

رمان: "کابوس رویاهام"

نویسنده: "مرضیه اخوان نژاد"

انجمن: "best.style"



تعداد صفحات: "226"

مجموع جلد: "1/1"

ژانر: "عاشقانه, هیجانی, ارباب رعیتی"

درس سایت: www.best-style.net

مرضیه اخوان نژاد

به نام خدا

روی زمین نشسته بودم و مشغول ورق زدن کتاب های درسیم بودم. همه اش میترسیدم امسال درس زبان رو بیفتم. هرچی میخوندم تو مغزم فرو نمیرفت. با خشم کتاب رو بستم و سرم رو تو دستهام گرفتم. لعنت به این درس....

فردا امتحان میان ترم داشتم و نصف نمره اش تو کارنامه ی اصلی قرار میگرفت. باید یک فکری برای این درس برمیداشتم. خواستم دوباره کتاب رو باز کنم که با باز شدن ناگهانی در با وحشت از جام پریدم. بابا با صورت خونی تو خونه پرت شد. با دیدنش هین بلندی کشیدم و خواستم به سمتش برم که دو مرد قوی هیکل وارد خونه شدند. با دیدنشون ناخدا گاه از ترس چند قدم عقب رفتم. یکی شون هیکل نحیف بابا رو از روی زمین بلند کرد و با داد تو صورتش گفت: پول رو میدی یا نه؟.....

بابا به سختی گفت: نه... ندارم....

مشت مرد تو صورت بابا فرود اومد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم. دوباره مشتت رو بلند کرد که یک نفر از پشت در گفت: دست نگهدار..

نگاهی به در ورودی انداختم. یک مردی که بهش میخورد هم سن بابا باشه وارد خونه شد. پوزخندی به صورت غرق در خون بابا زد و گفت: که نداری آره؟

-به چی قسم بخورم که ندارم؟

داد مرد بلند شد: تو که پول نداری غلط میکنی بازی میکنی بدبخت. حالا یا پول منو میدی یا همین جا پولت میکنم....

بابا نیم خیز شد و کفش های مرد رو تو دستش گرفت و گفت: آخه نا مسلمون از کجا بیارم؟

لگدی به بابا زد که بابا پرت شد روی زمین و مرد ادامه داد: پولو میدی یا نه....

بابا خون بینیشو پاک کرد و گفت: یک نگاه به خونه ام بندها اگه چیز بدرد بخوری دیدی بردار و ببر....

مرد نگاهش رو دور تا دور خونه ی سی مترمونی انداخت. فقط یک حال بیست متری و یک آشپزخونه ی ده متری تو این خونه بود. حتی همین خونه هم مال خودمون نبود و مستجر بودیم. نگاه مرد به دو دست رختخواب گوشه ی خونه و بعد آشپزخونه و لوازمش که شامل دو دست بشقاب و چند تا قاشق و دو تا قابلمه بود خورد. پوزخندی زد و نگاهش رو از اونها گرفت و همون جور که خونه رو رصد میکرد، نگاهش روی من و کتاب و دفتر هام که روی زمین پهن بود افتاد. با دیدن من چشم هاشو ریز کرد و با سوء زن نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم. داشتم زیر نگاهش آب میشدم. سنگینی نگاهش رو تا چند دقیقه ای حس میکردم. آروم سر بلند کردم که دیدم داره با پوزخند نگاهم میکنه....

فقط خدا رو شکر که لباس نا مناسبی تنم نبود. چون اکثر شبها بابا با دوستاش به خونه میومدند، منم مجبور بودم همیشه لباس پوشیده بپوشم چون دوستای بابام تنها چیزی که بلد نبودند کلمه ی یاالله بود. امروز هم یک تونیک بلند سبز با شلوار پاچه گشاد مشکی و شال سبز پوشیده بودم.

مرد یک گام به طرفم برداشت که از ترس عقب رفتم. هنوز هم همون پوزخند مسخره روی لبهاش بود. بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت: چیز با ارزش رو پیدا کردم.....

چشمام از وحشت گرد شدن. به بابا نگاهی کردم که به سختی از جاش بلند شد و گفت: چه چیز این خونه نظر شما رو جلب کرده؟

-دخترت....

بابا با ناباوری گفت: دخترم؟

مرد بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و به بابا دوخت و گفت: آره دخترت....

خشم تو صورت بابا نشست. هر چی که بود حتی معتاد اما مرد بود و روی ناموسش غیرت داشت. با همون خشم گفت: مگه از رو نعش من رد بشی که بزارم دختر منو از اینجا ببری...

صدای قهقهه ی مرد تو فضای خونه پیچید. همون جور که به زور خنده اش رو کنترل میکرد گفت: تو که خودت الان نعشی میخوای از روت رد هم بشیم؟

چقدر راحت داشت شخصیت بابام رو جلوم خورد میکرد. خیلی دلم میخواست جوابش رو بدم. ولی با یک حساب سر انگشتی به این نتیجه رسیدم که تحمل اون مشیت و لگد ها رو ندارم. بابا یک گام به جلو برداشت و گفت: پولو برات جور میکنم....

-اما من پولم رو همین امروز میخوام....

-الان ندارم ولی تا آخر ماه جور میکنم.....

-من فرصت اینکه تا آخر ماه صبر کنم رو ندارم همین امروز یا پولم رو میدی یا دخترت رو میبرم....

-دو هفته ی دیگه پولت رو میدم....

-از کجا میاری؟

-تو چیکار داری شده دزدی کنم اما پول رو بهت میدم....

مرد با چشم های ریز شده زل زد به بابا.... دل تو دلم نبود. آرزو میکردم که مرد قبول کنه با صدای آرومی گفت: یک هفته.... فقط یک هفته فرصت داری جور کنی....

-ولی آقا یک هفته کمه....

-باشه پس شش روز...

-آقا خواهش میکنم....

-پنج روز....

بابا خواست چیزی بگه که سریع گفتم: قبوله....

مرد نگاهش رو از بابا گرفت و به من دوخت و گفت: با تو حرف نزدیم دارم با پدرت حرف میزنم....

-من هم جای پدرم جواب دادم. تا پنج روز دیگه پولتون رو میدیم....

-و اگه جور نکردی چی؟

موندم چی بگم. اگه جور نشه چی؟ مرد رو به بابا گفت: اگه پول جور نشد دخترت رو میبرم....

بابا به من نگاه کرد که سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. بابا هم گفت: قبوله....

نگاه مرد واسه ی چند دقیقه رو صورتم موند و بعد با پوزخند رو ازم گرفت و به افرادش اشاره کرد و از خونه خارج شدند....

روی زمین نشستم و نفسم رو فوت کردم. بابا به سمت اومد و گفت: چرا گفتی قبوله؟ آخه من تا پنج روز دیگه از کجا پنجاه میلیون بیارم؟

با شنیدن این حرف با بهت گفتم: پنجاه میلیون؟ چه خبره بابا... چرا این همه به این مرد بدهکاری؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: ازش باختم....

-بازم قمار؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. چیزی نگفتم. خودش ادامه داد: فکر نمیکردم ببازم. کوروش خیلی حرفه ای بود. وقتی گفت پنجاه میلیون خوشحال شدم. با این پول حداقل میتونستم یک خونه ی بزرگتر برات اجاره کنم ولی....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بابا من خونه ی بزرگتر نمیخوام. بزار تو همین خونه زندگی کنم. من هیچی نمیخوام بابا هیچی....

-مناسفم....

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم: حالا از کجا میخوای جور کنی؟

-باز بازی....

با خشم گفتم: بسه بابا خسته نشدی.....

-دخترم راه دیگه ای نیست. جورش میکنم تو قصه نخور.....

دلم میخواست از شدت خشم سرم رو بکوبم به دیوار... بابا دست بردار نبود.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال درب و داغون رو باز کردم. جز یک تخم مرغ و یک پارچ آب چیز دیگه ای توش نبود. پوزخندی زدم و رو به بابا گفتم: چیزی برای خوردن نداریم. برو دوتا تخم مرغ و یک نون بگیر.....

سرش رو پایین انداخت و گفت: پولی ندارم...

-صبح که پنج تومن تو جیبیت بود.....

-جنس خریدم....

در یخچال رو با خشم بستم. دلم میخواست جیغ بلندی سرش بزنم ولی خودم رو کنترل کردم. ناخن هامو کف دستم فرو کردم و گفتم: باشه پس شب بخیر.....

و بالشت و پتو رو برداشتم و یک گوشه پهن کردم و دراز کشیدم. بابا هم بعد از چند دقیقه رختخوابش رو پهن کرد و برق ها رو خاموش کرد. امشب که نتونستم درس بخونم. خدا فردا رو بخیر بگذرونه. لعنت به این زندگی که من دارم. نگاهی به بابا کردم که تو خودش جمع شده بود. یک جورایی دلم به حالش سوخت. مامان رو که با کارهاش دق داد منو هم که داره با قمار به باد میده. خدا آخر و عاقبتش رو بخیر بگذرونه....

کتاب جلوم باز بود ولی چیزی ازش نمیفهمیدم. با پس گردنی محکمی که بهم خورد، از جام پریدم. شراره پشت سرم ایستاده بود و داشت هر هر میخندید. با خشم گفتم: نمیتونی مثل آدم رفتار کنی؟

-احوال خانم بد عنق....

سرجام نشستم و گفتم: خوب نیستم....

اونم کنارم نشست و گفت: چرا؟

-هیچی نخوندم.

-برو بابا سر امتحان ریاضی هم گفتی چیزی بلد نیستم و نمره ات تو کلاس اول شد.

-جدی میگم. هیچی نخوندم....

-چرا؟

-محض عرا.... گیر دادی ها دیشب یک مشکلی پیش اومد نشد.

-الان از این موضوع ناراحتی؟

-آره...

-خوب عیبی نداره خودم بهت میرسونم.

از جام بلند شدم و همون جور که کتاب رو به سینه ام چسبونده بودم گفتم: بیخیال شراره سری قبل نمره ات کم شد نمیخوام بخاطر من نمره کم بیاری...

-دری وری نگو پس برای چی دوستیم؟ خودم حواسم هست هر سوالی رو که نتونستی جواب بدی بگو تا بهت برسونم.

چیزی نگفتم. فقط به سمت کلاس رفتم. شراره هم خودش رو بهم رسوند و گفت: ولی دلیل ناراحتی تو این نیست. راستش رو بگو چی شده؟

سرم رو با غم پایین انداختم که دستش رو گذاشت زیر چونه ام و گفت: نبینم سر افکنده باشی بگو ببینم چی شده؟

با چونه ی لرزون گفتم: بابام بدهی بالا آورده....

-واقعا؟

-آره. دیشب طلبکار هاش ریختن توی خونه برای همین نتونستم درس بخونم.

-چقدره بد هیش؟

-پنجاه میلیون....

چشماش گرد شد و گفت: پنجاه میلیون؟

-آره.....

-خوب چی شد؟

-هیچی به سختی تونست از شون پنج روز فرصت بگیره. امروز هم روز اوله.....

-ولی از کجا میخواد جور کنه؟

-نمیدونم....

-اگه پول جور نشه میفته زندان؟

نتونستم بهش بگم که قراره جای بدهی پدرم داده بشم برای همین فقط سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که شراره گفت: غصه نخور یسنا همه چیز درست میشه.

-ولی چجوری؟

-خدا بزرگه....

موهام رو که از زیر مقنعه ی کهنه ام بیرون زده بود رو داخل دادم و دستی به مانتوی کهنه و رنگ و رو رفته ام کشیدم. این مانتو مال خواهر بزرگ شراره یعنی شیدا بود. خواهرش سه سال از من و شراره بزرگ تر بود. مانتو و شلوار مدرسه اش رو وقتی که میخواست بره دانشگاه قصد داشت دور بندازه که ازش گرفتم. آخه بابای من پولی نداشت که برای خرج مدرسه ام بده. منم اون مانتو رو که دو سایز برام بزرگ تر بود تنگ و کوتاه کردم و الان به عنوان فرم مدرسه میپوشم. حالا امسال که گذشت اما اگه کنکور شرکت کنم و سال دیگه بخوام برم دانشگاه باید یک فکری برای لباس هام بردارم.

با ضربه ای که به پشتم خورد به خودم اومدم. رو به شراره گفتم: چته وحشی؟

-یک ساعته دارم میگم زنگ خورده بریم سر کلاس ولی خانم معلوم نیست کجا سر میکنه....

نگاهی به درب ورودی سالن مدرسه انداختم. تمام بچه ها داشتند به سمت کلاس میرفتند. همون جور که به جلو قدم برمیداشتم گفتم: بیا بریم....

بعد از خارج شدن از مدرسه دستی برای شراره تکون دادم و به سمت خونه قدم برداشتم که متوجه یک ماشین شاسی بلند مشکلی شدم. چشمام رو ریز کردم و خیره شدم به راننده اش. ولی چون شیشه های ماشین دودی بود چیزی مشخص نبود. نمیدونم چرا ولی یک حسی بهم میگفت حضور این ماشین امروز اینجا یک ربطی به جریان دیشب داره. آخه پایین شهر و ماشین شاسی بلند؟

شاید هم من زیادی بد بینم و این ماشین هم مال مهمون های یکی از این همسایه های اطراف باشه.

شونه ام رو بالا انداختم و به سمت خونه رفتم.

وارد کوچه ی تنگ و درازمون شدم. به محض این رسیدم جلوی در، نگاهی به سر کوچه انداختم که در کمال تعجب دیدم همون ماشین شاسی بلند سر کوچه هم ایستاده.....

رعشه به تنم افتاد یعنی اون کی بود که منو تعقیب میکرد؟ آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سریع وارد خونه شدم و در رو بستم. کفش هامو درآوردم و تو جاکفشی گذاشتم. در ورودی رو باز کردم و خودم رو انداختم توی خونه. اون کی بود؟ به موضوع دیشب ربط داشت؟ یا کس دیگه ای بود؟

نگاهی به آینه کاری روی در انداختم. چهره ی رنگ پریده و ترسیده ام مشخص بود. به سمت سینگ ظرفشویی رفتم و کمی آب به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم. جدی جدی اگه بابا تا پنج روز دیگه پول رو جور نکنه چه بلایی سرم میاد؟ امروز که روز اوله و تموم شد و رفت اما اگه تا چهار روز دیگه جور نشه چی؟ چی در انتظارمه؟ واقعا چی؟.....

سوم شخص

با صدای در سر بلند کرد و گفت: بیا تو.....

میثم وارد اتاق شد و گفت: سلام آقا.....

از جاش بلند شد و با اخمی که همیشه مهمان صورتش بود گفت: خوب چی فهمیدی؟

-اسمش یسناست هفده یا هجده سالشه...-

-دیگه؟-

-توی یک مدرسه نزدیک خونه شون درس میخونه...-

-مادرش کجاست؟-

-ظاهرا حدود ده سال پیش فوت کرده.....-

-این دختره جز پدرش کسی رو نداره؟-

-نه. یک عمو داره که سالهاست اینها رو به حال خودشون رها کرده. از طرف مادری هم خاله و دایی داره اما چون پدرش اهل

دود و دم و قمار بازیه تمام فامیل اینها رو به حال خودشون رها کردند.....

لبخند پت و پهنی روی صورتش نمایان شد و گفت: پس بی کس بی کسه؟

-بله قربان....-

-خوبه. تونستی ازش عکس هم گیر بیاری؟-

-متاسفانه نه....-

با خشم گفت: میدونی که نه رو قبول نمیکنم سعی کن یک عکس خوب ازش پیدا کنی....

-چشم آقا.....-

-خیلی خوب حالا میتونی بری.....-

و سیگاری از جا سیگاری اش خارج کرد و روشنش کرد و گذاشت گوشه ی لبش. به سمت پنجره ی تمام قد اتاقش رفت و گفت:

هنوز هم که اینجایی میثم...

میثم کمی این پا و اون پا کرد و گفت: ببخشید آقا یک سوال میشه بپرسم؟

-بپرس....-

-قصدتون از اومدن اون دختر به این خونه چیه؟-

دود سیگارش رو توی شیشه های پنجره فوت کرد و گفت: مرخصی....

-بله چشم ببخشید....-

و سریع از اتاق رفت بیرون. کوروش پوزخندی زد و تو دلش گفت: خواب هایی برایش دیدم که اگه به واقعیت تبدیل بشه میشه

نور علی نور....

با عصبانیت تو خونه راه میرفتم. مدام نگاهم به ساعت بود. دوازده..... پس چرا بابا نیومد؟ همیشه تا قبل از ساعت یازده خونه

بود. باز کجا سرش گرمه و تنها دخترش رو یادش رفته؟ با باز شدن در انگار دنیا رو بهم دادند. به سمتش رفتم. بدجور اخمهایش

تو هم بود. با تردید پرسیدم: بابا چیزی شده؟

-باختم....-

-چی رو باختین؟-

سرش رو بلند کرد و با چشماش که به دو کاسه ی خون شبیه بود نگاهم کرد و گفت: امشبم باختم. اونا نمیزارن من برنده شم.
-این بار سر چی شرط بستی؟

با زانو های خم شده به طرف رختخوابش که برایش پهن کرده بودم رفت و گفت: ده میلیون...

-بابا چهار روز دیگه بیشتر فرصت نداری ولی بازم داری بدهی بالا میاری میخوای چیکار کنی؟
چشم هاشو بست و گفت: نمیدونم...

در خونه رو بستم و به طرف رختخوابم رفتم. شاید بهتر بود فعلا در این مورد با بابا حرف نمیزدم. اون خودش میدونه چیکار کنه....

سرم رو تکیه داده بودم به دیوار... تموم شد. فرصت لعنتی که برای بدست آوردن پول گرفته بودیم تموم شد و بابا هیچ کاری نتونست بکنه. فقط بدهی بیشتر بالا آورد. فردا اون مرد عوضی حتما میومد دنبال پولش. ولی حتی یک هزاره هم تو خونه نداشتیم. امشب اگه بابا نتونه کاری بکنه، باید به فکر نقل مکان کردن باشم.

از جام بلند شدم تا برای شام چیزی درست کنم که در خونه شدیدا باز شد. بابا با وحشت خودش رو انداخت توی خونه و گفت: یسنا.... یسنا بابا پاشو باید بریم....

با تعجب پرسیدم: کجا؟

-نمیشه اینجا موند. اینجا امن نیست. باید بریم.

-ولی بابا....

-ولی نداره یسنا من بدهی هام از صد میلیون هم زده بالاتر. فردا هم که اون کوروش بی پدر میاد تا پولش رو بگیره پس بدو تا بریم....

ظاهرا چاره ای نبود. سریع به سمت کمد درب و داغون گوشه ی خونه رفتم و دو دست لباسی رو که داشتم رو برداشتم و تو کوله ی مدرسه ام گذاشتم. فرم مدرسه ام رو تتم کردم و از جام بلند شدم و گفتم: بریم.....

-بیا بدو....

و در خونه رو باز کرد که با دیدن فردی که پشت در بود هین بلندی کشیدم.

کوروش پوزخندی به من و بابا زد و گفت: به سلامتی جایی تشریف میبردین؟

بابا با بهت خیره شده بود به کوروش. کوروش بابا رو محکم هل داد و به سمت من اومد که از شدت ترس عقب عقب رفتم. با یک گام بلند خودش رو بهم رساند و من دست ظریفم رو گرفت و گفت: شاید هم داشتی دخترت میاوردی تحویل من بدی درسته؟

بابا با خشم از جاش بلند شد و گفت: هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که دخترم رو تحویل توی گفتار پیر بدم....

یکی از افراد کوروش که هیکل گنده ای داشت با مشت کوبید تو دهن بابا و گفت: بفهم چی میگی عوضی....

کوروش با غرور نگاهم کرد و گفت: قرار نیست اتفاق خاصی برای دخترت بیفته. فقط اون به عنوان خدمت کار توی خونه ی من کار میکنه..

چشم هام گرد شدن. با تعجب پرسیدم: خدمت کار توی خونه ات کم آوردی؟

پوزخندی زد و گفت: نه به اندازه ی بدهی پدرت تو خونه ام کار میکنی.....

حالا فهمیدم منظورش چی بود. یعنی من باید جای پول پدرم تو اون خونه خدمت کنم.

بابا با شک نگاهم کرد. لبخندی اطمینان بخش بهش زدم و رو به کوروش گفتم: باشه قبول.....

لبخند کثیفی روی لبهای کوروش نشست که کمی منو ترسوند. اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. بابا با تردید گفت: مطمئن باشم که دخترم تو اون خونه فقط خدمتکاره؟

کورش دستم رو ول کرد و به سمت بابا رفت و گفت: تو اینجا تعیین تکلیف نمیکنی. ولی اینو بدون کورش حرفش حرفه مثل تو نیست.....

بابا سرش رو انداخت پایین و کورش بهم اشاره کرد و گفت: بریم...

خودش هم زودتر از همه از خونه خارج شد. به سمت بابا رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: غصه نخوری بابا جونم من زود میام.....

-تو هم غصه نخور دخترم به زودی پول رو جور میکنم. نمیزارم زیاد بهت سخت بگذره....

لبخندی به پهنای صورتم بهش زدم و گونه ی استخوانی اش رو بوسیدم و گفتم: پس فعلا خداحافظ....
-خدا حافظ عزیزم....

یکی از افراد کورش کوله ام رو ازم گرفت و توشو بررسی کرد. وقتی مطمئن شد چیز خاصی همراه نیست منو به سمت ماشین برد و در عقب رو باز کرد. کنار کورش روی صندلی نشستم. اون دو محافظ هم صندلی جلو نشستند.

کورش نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: لباس بهتری برای پوشیدن نداری؟ آدم نمیدونه چجوری تو رو به دیگران معرفی کنه با این طرز لباس پوشیدنت.....

تمام این حرف ها رو برای مسخره کردن من میزد. اما زبون من دراز تر بود برای همین گفتم: نیازی نیست شما به خودتون زحمت بدین من خودم بلدم چجوری خودم رو به دیگران معرفی کنم.....

اوه اوه انگار بد حرفی زدم. جفت دست هاش مشت شده بود. با خشم نگاهم میکرد. کمی خودم رو جمع و جور کردم و از پنجره زل زدم به بیرون. به من چه میخواست مسخره ام نکنه....

ماشین جلوی در یک عمارت متوقف شد. در ها توسط نگهبان ها باز شدند و راننده هم ماشین رو به داخل خونه هدایت کرد. با توقف ماشین کورش گفت: پیاده شو....

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. یا خدا اینجا خونه است؟ این که فضای بیرونی وای به حال داخلش.... خونه ی خیلی قشنگی بود. دور تا دور خونه باغ بود به همراه درختان بلند.... یک استخر بزرگ هم وسط حیاط بود. در ورودی عمارت هم درست مثل در ورودی قصر بود. کورش اشاره ای بهم کرد منم دنبالش رفتم داخل خونه.

با ورودم به داخل دهنم اندازه ی قار باز موند. یا خدا اگه اینا زندگی میکنند پس ما چیکار میکنم؟ فکر کنم زندگی ما رو میکنه.....

نمای داخل خونه محشر بود و غیر قابل توصیف. پله هایی که از وسط پذیرایی به صورت مارپیچ به طبقه ی بالا ختم میشد. از سقف خونه لوستر های شیک و بزرگی آویزون بود. اصلا هرچی میگفتم کم بود. داشتم با دهن باز همه جا رو نگاه میکردم که چشمم به کورش خورد. سریع دهنم رو بستم اونم با پوزخند گفت: اگه دید زدنتم تموم شد بریم.....

سرم رو پایین انداختم و مثل یک دختر خوب دنبالش رفتم. از پله ها رفت بالا منم با ذوق بالا رفتم. به سمت سالن بلند و بالایی رفت. این سالن مثل هتل ها و مسافر خونه ها بود. هر جاش رو نگاه میکردی یک در به چشمت میخورد. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و کنار ایستاد و با اخم گفت: برو تو....

وارد اتاق شدم. یک اتاق سفید یاسی بزرگ که یک تخت یک نفره و یک آینه دراور و یک کمد لباس وسایلش رو تشکیل می داد دو دست لباس روی تخت بود. کورش از پشت سرم گفت: اول یک دوش میگیری بعد هم یک دست از لباس ها رو میپوشی و میای بیرون.....

اونقدر محو اتاق بودم که هیچی از حرف هاشو نمیفهمیدم فقط سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم اونم در اتاق رو بست و رفت. با رفتنش سریع خودم رو روی تخت انداختم و با جیغ گفتم: آینه....

ولی سریع جلوی دهنم رو گرفتم. فکر کنم با این ندید پدید بازی من دو روزه بیرونم کنند. ولی خوب چیکار کنم. فکر کن یک شبه از خونه ی سی متری بیای به خونه ی سی هزار متری..

سریع از جام بلند شدم و با خوشحالی از تو آینه به خودم نگاه کردم.... واقعا باورم نمیشد من و این همه خوشبختی محاله....

نگاهی به لباس های روی تخت انداختم. یک دست از لباس ها سفید و یک دست دیگه اش یاسی بود. فکر کنم رنگ لباس ها با اتاق ست بود. هر دو دست لباس شبیه هم بودند. یک پیراهن بلند تا روی زانو که به صورت حلقه آستین بود و روش یک کت

آستین سه ربع میخورد. قسمت کمری لباس هم کمر بند پهنی میخورد. هر دو لباس ساپورت کلفت سفید رنگی داشتند به همراه دستمال سر....

کوروش بهم گفت برم حموم و بعد یکی از لباس ها رو بپوشم ولی حمام تو این خونه کجاست؟ احتمال داره حمام مستخدمین با صاحب خونه متفاوت باشه. اه چقدر این کوروش خنگ بود حمام رو بهم نشون نداده بود.

خواستم از اتاق برم بیرون و ازش بپرسم حموم این خونه ی صاحب مرده ات کجاست که چشمم به یک در تو اتاق افتاد. فضولیم گل کرد ببینم اونجا چه خبره. درش رو که باز کردم از خنده پهن شدم روی زمین. حموم و دستشویی... ظاهرا تو این خونه تک تک خدمت کار ها هم حمام و دستشویی شخصی داشتند ولی تو خونه ی ما حمام و دست شویی با دو همسایه ی طبقه ی بالایی مشترک بود.

به سمت حموم رفتم. یک حوله به جا لباسی حموم آویزون بود. نگاهی بهش انداختم مشخص بود استفاده نشده است. لباس های کهنه ام رو از تنم در آوردم و دوش رو باز کردم. به انواع و اقسام شامپو ها و لوسیون های حمام نگاه کردم. یکی از شامپو ها رو برداشتم و درش رو باز کردم. بوی گل یاس رو میداد. خیلی خوش بو بود. مشخص بود خیلی گرون قیمته. کمی از شامپو رو روی موهام زدم و مشغول شستن شدم. بعد از اینکه حمام کردم تموم شد، حوله ی تن پوش رو پوشیدم و از حمام خارج شدم. دل تو دلم نبود لباس های جدیدم رو بپوشم.

نم موهام رو با حوله گرفتم و پیراهن یاسی رو پوشیدم. از پشت کمر بندش رو سفت بستم و کتتش رو هم پوشیدم. ساپورت رو پام کردم و تو آینه ی تمام قد اتاقم به خودم خیره شدم. حقا که معرکه شده بودم. به دستمال سر نگاهی انداختم. بیش از حد کوتاه بود و پوشیدن یا نپوشیدنش هیچ فرقی با هم نداشت. یکی از شال های مشکیم رو از تو کیفم در آوردم و سرم کردم. اینجوری بهتر بود. خیلی دختر باحجاب و افراتی نبودم اما دوست هم نداشتم موهام رو کسی ببینه.

در اتاق رو باز کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که یک زن میان سال رو پشت در دیدم. بهش میخورد چهل چهل و خورده ای داشته باشه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام.

با اخم دستم رو کشید و تقریبا پرتم کرد تو اتاق. دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: چته؟

با عصبانیت گفت: دختر تو از جونت سیر شدی یا دوست داری عصبی شدن آقا رو ببینی؟

-منظورت چیه؟

-گوشه ی شالم رو گرفت و گفت: این چیه پوشیدی؟

-نمیدونی؟ ما بهش میگم شال شما رو نمیدونم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: درست جوابم رو بده. چرا دستمال سرت رو نپوشیدی؟

-اون خیلی کوتاه بود.

-بسه دختر تو چیکار به بلندی یا کوتاهش داری اون لباس فرمه پس باید بپوشی.

نگاهی به لباس های تنش انداختم. درست مثل لباس من بود فقط به رنگ نارنجی. ظاهرا تو اتاقی با دکور نارنجی بود. شالم رو از سرم کشیدم و پرت کردم و گفتم: باشه میپوشم.

-خیلی خوب منم پایین منتظرتم زود بیا.

-چشم.

وقتی رفت تمام موهام رو بالای سرم جمع کردم و دور کش پیچیدم. دستمال سرم رو هم سرم کردم و پشت گردنم گره زدم. چیزی از موهام مشخص نبود اما تمام گردنم تو دید بود. شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم: لباس فرمه دیگه چاره ای نیست.

از اتاق رفتم بیرون. خیلی دلم میخواست روی نرده های پله ها سر بخورم ولی بیخیال شدم.

از پله ها پایین اومدم و رو به روی زن ایستادم و گفتم: من حاضرم.

نگاه تحسین بر انگیزی بهم انداخت و گفت: آقا گفتند ببرمت اتاقشون پس دنبالم بیا.

پشت سرش حرکت کردم. اونقدر تو خونه پیچ و تاب خورد که ترسیدم مسیر رو تنهایی برگردم. اینجا آدم توش گم میشد. بالاخره جلوی یک در ایستاد و شروع کرد به در زدن. که صدای زمخت کوروش بلند شد: بیا تو.

اول زن وارد اتاق شد پشت سرش هم من.

زن رو به کوروش گفت: اوردمشون آقا.

کوروش بدون اینکه نگاهش رو از کاغذ هایی که روی میزش پهن بود بگیره گفت: خیلی خوب میتونی بری.

با خارج شدن زن از اتاق کوروش گفت: اتاقت رو دیدی؟

نه پس کورم. سوال هایی میپرسه. گفتم: بله دیدم.

-از امشب تا زمانی که اینجا زندگی کنی اون اتاق مال توست. کارت از فردا شروع میشه و امشب فرصت داری با بقیه آشنا بشی. حقوقت ماهانه یک میلیون تومنه. من هیچ پولی به تو نمیدم تو باید چهار سال و دو ماه به صورت رایگان تو خونه ی من خدمت کنی.

-خوب بعدش میتونم برم؟

-وقتی حساب بابات تصفیه شد آره میتونی بری.

سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: یک عکس هم از خودت برام بیار.

-ولی من هیچ عکسی از خودم ندارم.

-عیبی نداره به جمیله میگم ازت عکس بگیره.

-خوب چرا عکس؟

جوری نگاهم کرد که جوابم رو گرفتم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: من میتونم برم؟

-آره.

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت: تو این چهار سال حق نداری پاتو از عمارت بیرون بزاری.

چیزی نگفتم و از اتاق اومدم بیرون. خوب بیرون نمیرم عیبی نداره. فکر کنم این چهار سال کافی باشه برای دیدن جای جای این عمارت. لبخندی به افکارم زدم مثل بچه ها داشتم خودم خودم رو قانع میکردم.

با خروجم از اتاق همون زن جلوم سبز شد و گفت: اومدی؟

-نه تو راهم یک ده دقیقه ای دیگه صبر کنی رسیدم.

اخمی کرد که گفتم: خوب اینم سواله میپرسی؟

-این ها رو ول کن فرصت آشنایی نبود سمت چیه؟

-یسنا.

-خوشبختم یسنا جان منم جمیله هستم.

عه پس جمیله این بود. لبخندی بهش زدم و گفتم: خوشبختم.

-ممنون بریم با بقیه آشنات کنم.

-باشه بریم.

پشت سرش راه افتادم. خیلی دلم میخواست با تک تک افراد این خونه آشنا بشم. باید آدم های جالبی باشند.

سوم شخص

مانیتور کامپیوتر رو جلوی خودش گرفت و گفت: سلام.

سایمون هم جواب پدرش رو داد: سلام بابا.

-خوبی؟

-آره.

-کی میای ایران؟

-بابا صدبار گفتم من برنمیگردم اما هر وقت که حرف میزنیم همین سوال رو ازم میپرسی.

کوروش با خشم گفت: بهتره یک مدتی بیای.

-من نیام. زندگی اینجا خیلی راحتته شما اگه دوست دارین بیاین اینجا.

پوزخندی زد و گفت: تمام مال و اموال رو ول کنم پیام اونجا که چی بشه؟

-من تمام خوشبختیم رو ول کنم پیام اونجا که چی بشه؟

-منظورت از خوشبختی همون دختر های رنگارنگه دیگه؟

-ظاهرا کاری ندارید منم باید برم خداحافظ.

کوروش با کلافگی لب تاپش رو جمع کرد و با خود گفت: اگه این دختره هم نتونه نظر سایمون رو جلب کنه چجوری برش گردونم؟

لعنتی زیر لب گفت و از جاش بلند شد و سیگاری روشن کرد. سایمون هوس باز نبود. او پسری مغرور بود که غرورش زبان زد همه شده بود. اما از وقتی که الهه تنها دختری که با جون و دل میپرسستیدش بهش خیانت کرد و رفت، سایمون هم عوض شد. برای همیشه از ایران رفت و شد یک پسر خوش گذران. پسری که یک روزی کوروش بهش افتخار میکرد اما الان مایه ی ننگش بود.

جمیله در آشپزخانه رو باز کرد و گفت: بیا تو....

با لبخند وارد آشپزخونه شدم. دوتا زن و یک مرد داخل آشپزخونه بود. با دیدن من همه دست از کار کشیدند و با تعجب نگاهم کردند.

لبخند پهنی به همشون زدم و بلند گفتم: سلام....

هیچ کس جوابم رو نداد. تعجب کردم از این کارشون. جمیله لبخندی زد و گفت: معرفی میکنم یسنا جان هستند همکار جدید ما....

همه با تعجب بیشتری بهم نگاه کردند. با تعجب گفتم: چرا اینجوری نگاه میکنید؟

یکی از خدمه که بهش میخورد هم سن و سال من باشه گفت: ببخشید تعجب کردیم. آخه هیچ وقت هیچ تازه واردی به جمع ما اضافه نشده بود.

جمیله هم دنبال حرفش رو گرفت و گفت: نزدیک به پونزده ساله که کسی به این خونه نیومد.

-چرا؟

تنها مردی که تو آشپزخونه بود و بهش بیست پنج شش سال میخورد گفت: برای امنیتشون....

-امنیت؟

جمیله آروم به شونه ام زد و گفت: بیخیال بیا با بقیه آشنات کنم. مسائل این خونه به ما ربطی نداره...

بعد دستش رو به سمت همون مرد گرفت و گفت: ایشون آقا محمد هستند. آشپز اینجا....

با چشم های گرد شده گفتم: آشپز؟

مرد اخمی کرد و گفت: مگه چیه؟

با لبخند گفتم: تا بحال آشپز مرد ندیده بودم.

جمیله خنده ی آرومی کرد و گفت: چیزی که این روزا زیاده آشپز مرد....

و به همون دختر کم سن و سال و زن سن بالایی که کنارش ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: اینم نرگس جان که به همراه مادرش اینجا وظیفه ی نظافت خونه رو دارند.....

لبخندی به همه زدم و گفتم: خوشبختم.

-همچنین....

اینو محمد گفت. نگاهی بهش انداختم. چهره ی معمولی داشت. اما از لحاظ هیکل خیلی خوب بود.

چهره ی مهربونی داشت که به دل همه مینشست. یک جورایی آرامش بخش بود. جمیله بهم تعارف کرد تا روی صندلی بشینم. صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم. نرگس هم رو به روم نشست و با لبخندی زد. صدایی از کسی در نمیومد.

نگاهی به همشون انداختم و گفتم: چرا همتون روزه ی سکوت گرفتین؟

جمیله کنارم نشست و گفت: چیکار باید انجام بدیم؟

-چرا کسی حرف نمیزنه؟

-آخه اینجا کسی حرفی نداره که بزنه....

-مگه میشه؟ من حتی یک دقیقه هم نمیتونم ساکت باشم.

نرگس خنده ای کرد و گفت: مشخصه...

رو بهش با لبخند گفتم: خوب پس تو هم حرف بزن..

-چی بگم؟

-از خودت بگو چند سالته و چند وقته که اینجاایی؟

-من بیست سالمه و از زمانی که به دنیا اومدم اینجا...م.

-چه جالب....

-آره مادرم از خیلی وقت پیش اینجا مشغول به کار بود منو هم تو همین خونه به دنیا آورد.

نگاهی به مادرش انداختم که با لبخند نگاهم میکرد. ازش پرسیدم: شما از کی اینجااید؟

چیزی نگفت. اصلا هیچ تغییری تو حالت صورتش ایجاد نشد. با تعجب گفتم: شنیدین چی گفتم؟

نرگس نگاهی به مادرش انداخت و با غم گفت: مادرم نمیتونه حرف بزنه....

-وای ببخشید نمیدونستم متاسفم....

-عیبی نداره....

نگاهی به محمد که مشغول آشپزی بود انداختم و گفتم: خوب تو از خودت بگو....

-منم از بچگی اینجا بودم. وقتی که پنج سالم بود به همراه مادرم به این خونه اومدم. مادرم آشپز اینجا بود. از زمانی که مرد من آشپز شدم....

سرم رو تکون دادم و رو به جمیله گفتم: حالا نوبت شماست....

جمیله لبخند عمیقی زد و گفت: من با ثریا وارد اینجا شدم. نه ازدواج کردم و نه بچه دارم....

موهانش رو که تو صورتش ریخته بود کنار زد و گفت: همه گفتند به جز تو....

با یادآوری اتفاقات چند روز اخیر سرم رو پایین انداختم. محمد گفت: برام جالبه که بدونم آقا چطور راضی شده بعد از پونزده سال یک خدمت کار جدید به خونه بیاره؟

-من اسمم یسناست. هجده سالمه. پدرم به آقا بدهکاره. منم قراره جای بدهی پدرم اینجا کار کنم.

جمیله با تعجب گفت: مگه بدهی پدرت چقدره؟

-پنجاه میلیون....

-پس یعنی با حقوقی که میگیری باید دو سالی رو اینجا کار کنی درسته؟

-نه چهار سال با ماهی یک میلیون باید چهار سال کار کنم.

-ماهی یک میلیون؟ ولی حقوق خدمتکار های اینجا کم کم ماهی دو میلیونه....

ناباور نگاهش کردم. ماهی دو میلیون؟ پس چرا به من اونقدر گفت؟ نرگس دستم رو کمی فشرد و گفت: شاید چون هنوز اول راهی اینقدر گفته اگه یکم راه بیفتی احتمال داره حقوقت رو بیشتر کنه.

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و چیزی نگفتم. با صدای محمد سر بلند کردم: دوست داری برای اولین بار دست پخت یک مرد رو بخوری؟

خنده ای کردم و گفتم: صد البته باید جالب باشه...

محمد به کمک نرگس میز شام رو چیدند و همه پشت میز نشستند. نگاهی به محمد انداختم و گفتم: اینجا اول خدمت کار ها غذا میخورند بعد صاحب خونه؟

-نه آقا غذاشونو خوردند.

-کی؟

جمیله گفت: زمانی که داشتی حاضر میشدی....

سرم رو تکون دادم. محمد اول برای ثریا بعد جمیله و بعد نرگس و از آخر من غذا کشید. رون طلایی شده ی مرغ به همراه برنج زعفرانی. یک قاشق از غذا رو خوردم که محمد با هیجان گفت: چطوره؟

-خوبه ولی به دست پخت من نمیرسه....

بدجور خورد تو ذوقش. بلند خندیدم و گفتم: شوخی کردم معرکه بود. البته از نظر منی که جز تخم مرغ و املت غذای دیگه ای بلد نیستم....

صدای خنده ی همه بلند شد. نرگس در حالی که خنده اش رو کنترل میکرد گفت: پس چند جلسه ی فشرده باید کلاس آموزشی بیای پیش محمد....

-اگه راضی بشه با سر قبول میکنم....

محمد اخمی کرد و گفت: نه سرم شلوغه....

-حالا منم نیومدم....

-خوبه همین الان گفتمی با سر قبول میکنی...

پشت چشمی بر اش نازک کردم که صدای خنده ی همه دوباره بلند شد.

شام رو تو شوخی و خنده خوردیم. تو جمعشون اصلا احساس نا رضایتی نمیکردم. همشون خون گرم و مهربون بودند. به خصوص جمیله. زن مهربونی بود. عجیب منو یاد مادر نداشته ام می انداخت. بعد از شام منو تا اتاق همراهی کرد و جلوی در اتاق گفت: یسنا جان. باید بدونی که اینجا ساعت شش صبح بیدار باشه. تمام خدمه راس ساعت هفت پشت میز صبحانه باید باشند. از ساعت هفت و نیم همه شروع به کار میکنند. تا ساعت دو. ساعت دو تایم ناهار و استراحت. از ساعت چهار دوباره کار شروع میشه تا راس یازده یازده هم شام و خاموشی..

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: باشه مشکلی نیست. من فردا راس ساعت شش بیدارم.

-خیلی خوب. راستی بابت امشب ممنون.

با تعجب گفتم: چرا؟

-خیلی وقته که صدای خنده ی هیچ یک از خدمه رو نشنیدم.

-واقعا؟

-آره اینجا به قول تو همه روزه ی سکوت دارند.

نفس عمیقی کشید و به داخل اتاق اشاره کرد و گفت: برو شب بخیر....

-شب تو هم بخیر....

وارد اتاق شدم و در رو بستم. چقدر اینجا عجیب بود. حتی خدمه اش هم حق خندیدن نداشتند. جالب بودن به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. از فردا باید ساعت شش صبح بیدار میشدم.

امروز زیاد خسته نبودم. چون اصلا کاری نکردم. ولی از فردا شب مسلما مثل یک جنازه روی این تخت میفتم. فردا زندگیم ورق جدیدی میخورد. بهتر بود یکم از کارهای این کوروش هم سر در بیارم. یعنی تنها زندگی میکرد؟ بی بچه یا زن؟ مگه همچین چیزی میشه؟ کم کمش هم سن بابا بود. چی میشد یک دختر یا پسر میداشت یکم سر به سرش میذاشتم. عجیب دلم میخواست کرم بریزم. بابا همیشه میگفت با این کار هات سرت رو به باد میدی ولی کو گوش شنوا.....

داخل حیاط مشغول ورزش کردن بودم. صبح راس ساعت شش بیدار شدم و زدم از اتاق بیرون. حیف این باغ بود که توش ندویی یا ورزش نکنی. یکم حرکات کششی رو انجام دادم که در ورودی باز شد و محمد به همراه چند عدد نون وارد شد. با لبخند به سمتش رفتم و گفتم: سلام صبح بخیر....

اونم متقابلا لبخندی زد و گفت: سلام صبح تو هم بخیر ورزش میکنی؟

-آره اگه دوست داری بیا....

-نه ممنون باید برم میز صبحانه رو بچینم.

خواست به سمت در ورودی بره که جلوش رو گرفتم و گفتم: کجا؟ یکم ورزش کردن که وقتت رو نمیگیره. بعدا با هم میریم میز رو میچینیم. بیا...

نگاهی به نون های تو دستش انداخت و گفت: آخه...

-آخه ماخه نداریم بیا یکم بدویم بعد میریم تو....

-خیلی خوب حداقل بزار نون ها رو ببرم تو سرد میشه.

-باشه...

چند دقیقه ای طول کشید تا برگشت. لبخندی بهم زد و گفت: حالا چیکار کنیم؟

-بیا یکم بدویم....

هر دو مشغول دویدن شدیم. نصف باغ رو دویدم که دیگه از نفس افتادم. از کمر خم شدم و دستم رو به زانو هام گرفتم و در حالی که نفس نفس میزد گفتم: من دیگه نمیتونم....

-چی شد کم آوردی؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و راست ایستادم و گفتم: نه قبل از اینکه تو بیای هم ورزش کردم خسته شدم.

-یک کلام بگو کم آوردی و خلاص....

-من؟ عمر!....

-تو که راست میگی....

-صد درصد....

-خیلی خوب برگردیم....

مسیر رفته رو برگشتیم. وارد آشپزخونه شدیم و به محمد کمک کردم تا میز صبحانه رو بچینه. همون جور که مشغول چیدن میز بودیم ازش پرسیدم: راستی این کوروشه بچه مچه ای نداره؟

صدایی ازش در نیومد. سر بلند کردم که دیدم با چشم های گرد شده نگاه میکنه. متعجب گفتم: چته؟

-کوروشه چیه؟ باید بگی آقا کوروش....

-خیلی خوب الان که نیست.

-تو دهنتم میمونه یک وقت جلوش سوتی میدی بعد خر بیار و باقالی بار کن...

-خیلی خوب حالا یک سوال ازت پرسیدم.

-چرا داره....

با خوشحالی گفتم: واقعا؟

-حالا تو چرا انقدر خوشحالی؟

-هیچی همین جوری اسم بچه اش چیه؟

-سایمون....

کمی چشم هامو تو کاسه ی سرم چرخوندم و با خجالت پرسیدم: حالا دختره یا پسر؟

-به نظر تو سایمون اسم دختره یا پسر؟

-نمیدونم....

-پسره....

-جدی؟

-آره...

-هه چه اسم مزخرفی سایمون.... حالا به انتخاب کدوم بد سلیقه ای بوده؟

-من....

با ترس برگشتم پشت سرم. کوروش با اخم ایستاده بود. با تته پته گفتم: س... سلام آقا....

فقط سرش رو تکون داد و رو به محمد گفت: سریع میز صبحانه رو بچین باید برم جایی کار دارم.

محمد هم در حالی که سعی میکرد ترسش رو پنهون کنه گفت: چ...چشم آقا....

کوروش قبل از خارج شدن از آشپزخونه نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: از نظر من سایمون بهترین اسممه. اما از نظر تو که یک دختر عقب افتاده ی پایین شهر نشین هستی مسخره است. که صد البته نظر تو برای من مهم نیست.

و از آشپزخونه خارج شد....

خشم تمام وجودم رو گرفت. چطور به خودش جرات داد منو مسخره کنه. حالا هرچی که میخوام باشم به هر حال یک انسانم. نباید منو جلوی محمد که تازه دیروز باهاش آشنا شدم ضایع میکرد. محمد دستی روی شونه ام گذاشت و با غم گفت: بیخیال یسنا. بهش فکر نکن. کار این پول دار ها تحقیر کردن ما فقیر بیچاره هاست. ولشون کن....

چشم هامو از زور حقارت بستم و چیزی نگفتم. محمد هم حرفی نزد. با ورود بقیه به آشپزخونه سعی کردم عادی رفتار کنم. نمیتونستم مثل دیروز شاد باشم. اما سعی کردم کسی از درونم با خبر نشه. هرچند که همشون یک بوهای برده بودند.

بعد از صبحانه جمیله کلید چند تا از اتاق ها رو بهم داد و گفت: آقا گفتند وظیفه ی تو سر و سامون دادن به اتاق هاست. کار سختی نیست فقط باید هر روز اتاق ها رو گرد گیری کنی، مرتب کنی، و جارو. فقط اگه یک وقت مهورنی یا جشنی اینجا برگزار شد تو به نرگس و ثریا تو برگزاری جشن کمک میکنی...

سری براش تکون دادم. اونم رفت. به کلید ها نگاه کردم. روی هر کدومشون یک شماره بود. به در های اتاق نگاهی انداختم. دقیقا مثل شماره های روی کلید ها روی در ها هم بود. به سمت اولین در رفتم و بازش کردم. با دیدن اتاق هوش از سرم پرید....

وای این اتاق حتما مال یک نفر از اعضای خانواده ی کوروش بود اما کی؟ یک تخت بزرگ دو نفره به همراه سرتختی سلطنتی که از بالای تخت تا روی زمین آویزون بود. تمام سرویس خواب اعم از تخت و کمد و دراور و پاتختی به صورت سلطنتی بود. یک تلویزیون پنجاه اینچ به همراه سینما خانواده و دم و تشکیلات هم به دیوار رو به روی تخت وصل بود. یک پنجره ی سر تا سری که پرده های سفید طلایی هم رنگ رو تختی ازش آویزون بود. فقط میگفتی وارد قصر شاه شدی. اتاق معرکه ای بود. فکر کنم متر از اتاق دو برابر خونه ای بود که توش با بابا زندگی میکردم. یک در کنار در ورودی اتاق بود. حس فضولیم گل کرد. در رو باز کردم که با دیدن سونا و جکوزی و حمام، دهنم باز موند. اصلا تمام عمارت یک طرف این اتاق هم یک طرف. از حمام شیک خارج شدم و نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم. جای دیوار عکس های یک پسر به چشم میخورد. خیلی خوشتیپ بود. لباس هاش همه مارک بود. برام جالب بود بفهمم این پسر کیه که این قدر جذابه. چشمان سیاه و نافذی داشت. بینی کشیده و لبهای مناسب. در کل چهره اش خوب بود. ولی اون چیزی که بیشتر از همه تو عکسش جلب توجه میکرد، غروری بود

که تو چشمات نهفته بود. به حدی مغرور بود که به راحتی از توی عکس هم دیده میشد. کنار یکی از عکس هاش به انگلیسی اسمی نوشته شده بود: saimon

عه پس سایمون اینه پسر کوروش. ولی اصلا شبیه باباش نبود. کورش یک دنیا بود و سایمون یک دنیای دیگه...

لبخندی به تصویرش زد. پس این اتاق اتاق آقا سایمونه. حالا خودش کجاست؟ خدا کنه ایران باشه. مشخصه از اون افرادی که حال میده باهاشون کل کل کرد. نگاه کلی به اتاق انداختم. این اتاق نیازی به تمیز کاری نداشت. بهتر بود برم سراغ اتاق های دیگه. به سمت در خروجی رفتم و یک نگاه دیگه به عکس های سایمون انداختم. نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست نگاهش کنم. خداییش تو عکس ها فوق العاده بود. ولی معلومه از اون پسر های سگ اخلاقه.....

تقه ای به در اتاق خورد. سر بلند کردم و گفتم: بفرمایید.

جمیله در حالی که لبخند میزد با یک دوربین عکاسی وارد اتاق شد و گفت: اجازه هست؟

-بفرمایید تو....

به سمت اومد و گفت: میدونی که آقا گفتند باید ازت عکس بگیرم....

موهام رو کمی مرتب کردم و گفتم: آره ولی دلیلش چیه؟

-نمیدونم. شاید چون تازه واردی. گفتم که خیلی وقته کسی به عنوان خدمت کار نیومده اینجا. پس حتما برای همین موضوع به عکست نیاز داره.

سرم رو تکون دادم. جمیله کمی مرتب کرد و بعد چند تا عکس ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون. برام جالب بود کار های کوروش. تو تمام کار هاش یک جورایی مخفی کاری وجود داشت.

سوم شخص

با صدای در بدون اینکه سر بلند کنه گفت: بیا تو.

جمیله وارد اتاق شد و گفت: عکس یسنا رو که گفتین آوردم.

سر بلند کرد و با اخم های در همش گفت: ببینم.

دوربین رو به سمتش گرفت و روی عکس یسنا زوم کرد و گفت: اینه....

کوروش با پوزخند نگاهی به عکس انداخت. چشم های معصوم یسنا تو تصویر بیشتر از هر چیزی جلب توجه کرد. بدون اینکه نگاهی از

تصویر یسنا بگیره به جمیله گفت: میتونی بری...

جمیله بی حرف از اتاق خارج شد. کوروش اول کس رو به حافظه ی کامپیوتر وارد کرد و بعد از طریق ایمیل پیامی برای سایمون فرستاد. به محض اینکه تماس برقرار شد و تصویر سایمون تو مانیتور بالا اومد، کوروش با لبخند گفت: سلام چطوری...

سایمون کلافه گفت: خوبم بابا...

-انگار اصلا از اینکه با من حرف میزنی خوشحال نیستی....

-این چه حرفیه؟ فقط از بحث های تکراری خسته شدم.

-باشه دیگه اصراری برای برگشتت ندارم. فقط خواستم حالت رو بپرسم همین.... اوضاع اونجا چطوره؟

-خوبه بد نیست میگذره. خونه تو چه وضعیتی؟

-هیچی چیز خاصی تغییر نکرده فقط یک خدمت کار جدید به جمعمون اضافه شده.

سایمون متعجب پرسید: خدمت کار جدید؟ ولی فکر کنم گفته بودین که برای مسائل امنیتی دیگه هیچ خدمت کاری رو قبول نمیکنید.

-اینو مجبور شدم.

-چرا؟

کوروش جریان بدهی پدر یسنا و اومدن اجباری یسنا به این خونه رو برای سایمون تعریف کرد. وقتی حرف هاش تموم شد سایمون پرسید: حالا با بودن اون دختر تو اون خونه کدوم مشکل حل میشه؟

-تو به این جور چیزها کاری نداشته باش. همین که اینجا باشه پدرش مجبور میشه پولم رو بده.

-و اگه نداد؟

پوزخندی روی لبهای کوروش نشست و گفت: اونوقت فکر کنم دخترش بتونه از مهمان های من به خوبی پذیرایی کنه. به هر حال هم خوشگله و هم جذاب....

و خنده ی شیطانی سر داد. سایمون با اخم های در هم گفت: فکر نمیکنی این نامردیه بزرگیه؟

-نامردی چیه دخترش تا زمانی که پول من تسویه بشه برای من کار میکنه همین....

-ببینم عکس ازش داری؟

-آره چطور؟

-کنجکاو شدم ببینم این دختر خوشگل و جذاب از نظر شما چه شکلیه....

لبخند کوروش عمیق تر شد. تونسته بود با حرف هاش سایمون رو تحت تاثیر قرار برده یکی از عکس های یسنا که از همه قشنگ تر و جذاب تر بود رو برای سایمون فرستاد و گفت: ببینش. خیلی خوب میشه ازش کسب درآمد کرد.

سایمون عکس یسنا رو باز کرد. قبل از هر چیز چشم های گیری یسنا اونو جذب کرد. چهره ی زیبایی داشت بدون عمل جراحی یا حتی ذره ای آرایش. از نظر سایمون این دختر اگر کمی آرایش میکرد از تمام دوست دختر هایش که دور و برش رو گرفته بودند هم جذاب تر میشد. معصومیت چهره اش دل سنگ سایمون رو سوزوند. تصور اینکه این دختر باید هر شب زیر خواب یک نفر شود عصبی اش کرد.

با خشم رو به کوروش گفت: بابا من باید برم بعدا خودم باهاتون تماس میگیرم. فعلا خداحافظ...

-باشه برو خداحافظ....

بعد از قطع ارتباط، کوروش سیگاری روشن کرد و همون جور که گوشه ی لبش میزاشت با پوزخند گفت: منتظر برگشتت هستم سایمون....

سایمون عکس یسنا رو تو حافظه ی گوشی اش ذخیره کرد. عاشق اون دختر نشده بود فقط معصومیت نگاه اون دختر اونو جذب خودش کرده بود. با ورود آنجل به اتاقش سریع گوشی اش رو جمع کرد. آنجل با لبخند فریب دهنده اش گفت: چی رو قایم کردی؟

سایمون با اخم گفت: هیچی....

همون جور که با ناز و عشوه قدم میزد روی پاهای سایمون خودش رو پرت کرد و گفت: راستش رو بگو چی قایم کردی؟

-گفتم هیچی....

میتونست به راحتی کلافگی و عصبانیت سایمون رو تو رفتارش ببینه. دستش رو روی دست سایمون گذاشت و گفت: بازم پدرت تماس گرفت؟

سایمون سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و آنجل دوباره پرسید: خوب چیکار داشت؟

-اصرار داره برگردم ایران...

-میخوای برگردی؟

-نه حوصله ی زندگی تو ایران رو ندارم. اونجا برام یادآور خاطرات تلخیه....

-خوب برای همیشه نرو برو یک سری به پدرت بزن و برگرد.

سایمون تو فکر فرو رفت بد هم نمیگفت. اینجوری هم خواسته ی پدرش رو انجام میداد و هم دختری رو که فقط یک بار عکسش رو دیده بود الان از جلوی چشماش کنار نمیرفت رو از نزدیک میدید. کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت: معلوم نیست شاید رفتم فقط الان تنهام بزار میخوام یکم استراحت کنم.

آنجل با عشوه گفت: چشم عشقم.

و بوسه ای روی لبهای سایمون نشوند و از اتاق خارج شد. با رفتن آنجل سایمون روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دلش نمیخواست پدرش یسنا رو به حراج بزاره. معصومیت و نگاه پاک یسنا بدجور روی ذهنش نفوذ کرده بود. تنها کسی که میتونست به راحتی جلوی پدرش رو بگیره فقط سایمون بود. اما از نظرش یسنا اونقدر ها ارزش نداشت که به خاطرش تمام زندگی اش رو ول کنه و به ایران بره. گوشی اش رو دوباره تو دستش گرفت و خیره شد به عکس یسنا. بدجور جذب این دختر با این نگاه پاک شده بود. شاید آنجل یا سونیا دختر عمه اش از یسنا خیلی خوشگل تر بود اما سایمون هیچ وقت جذب اونها نشده بود. اما الان این دختر سایمون رو تو فکر فرو برده بود. به نظر میرسید سنش کم باشه شاید حدود هفده یا هجده ساله. خیلی جوان بود برای نابود شدن توسط مرد های هوس باز.....

گوشی اش رو به یک کنار پرت کرد و گفت: اصلا به من چه پدرش به فکر باشه بیاد دخترش رو نجات بده. من سر پیازم یا نه پیاز.....

با دیدن محمد که مشغول آشپزی بود لبخند عمیقی زد. بدجور کرم گرفته بود ادیتش کنم. یواشکی رفتم پشتش و انگشت های اشاره ام رو از پشت سر وارد پهلوهایش کردم و هم زمان گفتم: پخ....

از این حرکت از جاش پرید که دستش محکم خورد به قابله ی غذا و دادی از درد کشید. زدم زیر خنده که با دیدن چشم های عصبی اش خنده ام رو خوردم. با خشم گفتم: نمیتونی مثل آدم بیای تو؟

-ببخشید فقط یک شوخی بود....

-اگه الان قابلمه چپ میشد روم میخواستی چیکار کنی؟

با خنده صندلی پشت میز رو کشیدم و گفتم: حالا قضیه رو جنایی نکن. چیزی نشده که...

اونم دیگه چیزی نگفت و به کار خودش مشغول شد. کمی از کاهو های روی میز رو برداشتم و همون جور که میخوردم گفتم: بقیه کجان؟

-نرگس مادرش رو برده دکتر جمیله هم پیشش کوروش خانه....

اهالی گفتم و یکم دیگه از کاهو ها رو خوردم. بعد از چند دقیقه محمد کنارم روی صندلی نشست و گفت: خوب چه خبر تو این یک هفته از کارت راضی بودی؟

-آره خوب بود. راستی یک سوال تو این چند روز برام پیش اومده بود فرصت نشد ازت بپرسم.

-چی؟

-این آقا سایمون الان کجاست؟

-تو هم پيله کردی به این سایمون بدبخت ها....

-کجاش بدبخته با این همه دم و تشکیلات. اتاقش رو دیدی؟

-آره همه چیز تموم. هه فکر کن فقط سه سال از من بزرگتره ولی اون کجا و من کجا....

-پس بیست و هشت سالشه....

-آره چطور؟

-هیچی همین طوری. میخواستم بپرسم الان کجاست؟

-لندن....

-واقعا؟

-آره.....

-یعنی اونجا زندگی میکنه یا نه تفریحی رفته؟

-نه زندگی میکنه....

-با اخم گفتم: چه بد....

اونم اخم هاشو کشید توی هم و گفت: چطور؟

-دوست داشتتم بیاد اینجا....

-چیه ازش خوشت اومده؟

-هه نه بابا دوست دارم باهاش کل کل کنم....

-فکر کن یک درست با سایمون....

-چطور؟

-اون اهل کل کل نیست. اگه ببینه کسی حرفی میزنه که به نفعش نباشه میکشش...
کاهو پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن...
محمد چند تا محکم زد پشتم و با خنده گفت: چت شد؟
به سختی گفتم: مگه در مورد گوسفند حرف میزنی که اگه راضی نباشه میکشه؟ به همین راحتی؟
آره بهتره سر از کارشون در نیاری. سایمون هم بهتره همون جا بمونه....
چرا انقدر راحت آدم میکشند؟
خوبه همین الان بهت گفتم تو کارهاشون سرک نکش. ثریا خانم رو ببین برات درس عبرت بشه.
ثریا خانم؟ ثریا خانم چی شده؟
سرش رو پایین انداخت و گفت: عه چیزه میدونی...
چی بگو دیگه....
ببین از دهنم در رفت بیخیال شو....
محکم کوبیدم روی میز و گفتم: بگو دیگه...
خوب ثریا خانم یک چیز هایی بو برد.
چی؟
-نمیدونم.
-خوب؟
-اونم رفت پیش آقا کوروش و ازش حق و سکوت خواست.
-یعنی چی؟ مگه ثریا خانم لال نیست؟
-از اول که لال نبود.
-یعنی چی؟
-یعنی ثریا خانم از آقا کوروش حق و سکوت خواست اونم برای همیشه ساکتش کرد.
به سمت جلو خم شدم و گفتم: چیکار کرد؟
نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت: زبونش رو برید....
تقریبا با داد گفتم: چی؟
دستش رو روی دهنم گذاشت و با حالت التماس گونه گفت: یسنا جان آرومتر. ببینم میتونی سر ما رو به باد بدی.

دستش رو پس زدم و با صدای آرومتری گفتم: یعنی چی زبونش رو برید؟

-یعنی اینکه زبونش رو برید. با قیچی. تا دیگه نتونه حرف بزنه. دخترش هم الان اینجا تقریبا به عنوان اسیره. مثلا اینجا زندگی میکنند اما در اصل مجبور اند اینجا باشن.

-من متوجه نشدم. ثریا خانم چه چیزی فهمید که باعث شد زبونش رو ببرند؟

-کسی نمیدونه. یعنی کسی جرات نکرده چیزی در این مورد بپرسه. تو هم پیگیرش نشو البته اگه از زندگیت سیر نشدی.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. یعنی این قدر بی رحم بود که زبون ثریا ی بیچاره رو بریده بود؟ نرگس رو بگو چقدر زجر کشیده. انگار این طائفه ذره ای رحم و مروت تو کارشون نبود.

یکم دیگه پیش محمد نشستم و بعدش راهی پذیرایی شدم. امروز زیاد کاری نداشتم. اتاق ها رو دیشب گردگیری کردم و امروز نیازی نبود کاری کنم. حوصله ام سر رفته بود.

با ورود جمیله به پذیرایی لبخندی بهش زدم و گفتم: خدا تو رو رسوند.

-چرا مگه چی شده؟

-حوصله ام سر رفته.

لبخندی زد و همون جور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: بزار با آقا حرف بزنم اگه اجازه داد بعد از ناهار با هم بریم بیرون.

با خوشحالی پریدم هوا و گفتم: ایول اگه بتونی که منو مدیونت کردی.

خنده ی بلندی کرد و چیزی نگفت. جلوی تلویزیون نشستم و یکم شبکه ها رو بالا و پایین کردم. اما فکرم درگیر قضیه ای بود که محمد برام تعریف کرده بود؟ مگه ثریا چی فهمیده بود؟ این موضوع بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. باید یک جوری میفهمیدم. هر چند که محمد گفته بود تو این موضوع دخالتی نکنم اما حس کنجاویم این اجازه رو بهم نمیداد. باید میفهمیدم.

بیخیال تلویزیون شدم و خاموشش کردم. یکم تو خونه گشت زدم که جمیله رو دیدم با قیافه ی گرفته به سمت اومد. با تعجب گفتم: چی شده؟

-آقا اجازه ات رو نداد.

-چرا؟

-گفت بهت گفته حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری....

با غم گفتم: آره گفته ولی من دلم پوسید تو این خونه.....

دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: بیخیال یسنا جان بهش فکر نکن. تو این خونه جای زیادی برای دیدن هست. برو یکم تو باغ قدم بزن.

چیزی نگفتم و با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به پنجره که نمای باغ کاملا توش مشخص بود. چی میشد زودتر از اینجا خلاص میشدم. دلم برای بابا تنگ شده بود. برای شراره، برای مدرسه رفتن حتی برای شبهایی که غذا نبود و گرسنه میخوابیدم. دلم برای همه شون تنگ شده بود. اونجا هر چه قدر هم سخت بود ولی حداقل آزاد بودم. هر جا که دوست داشتم میرفتم. کسی بهم دستور نمیداد، کسی تحقیرم نمیکرد. اون روز ها زندگی میکردم ولی الان فقط اکسیژن هدر میدم.....

سوم شخص

کوروش نیشخندی به تصویر سایمون تو مانیتور زد و گفت: چه عجب یک بار تو تماس گرفتی....

-همین جوری گفتم همیشه شما تماس گرفتین یک بار هم من تماس بگیرم.

-خوب چه خبر؟

-بیخبری شما چه خبر؟

-هیچ. کارها داره به راحتی پیش میره مشکلی تو ورود و خروج بارها نداریم. فعلا که همه چیز خوبه.

-آهان. چه خوب....

کورش همون جور که قهوه اش رو مزه مزه میکرد گفت: از این مرتیکه هم نشد پولی بگیرم. شاید از دخترش استفاده کنم. سایمون خونسرد گفت: بیخیالش شو...

-چرا؟

-اون دختر حیفه کارش به اونجاها بکشه.

-من کاری نه به اون دختر دارم نه به پدرش. من به پولم کار دارم. پنجاه میلیون پول رو میتونم با ده شب خوابیدن دختره دربیارم. پس چرا بیخودی منتظر باشم پدرش پولو بیاره.

-بابا تو که نیازی به این پول نداری چرا بیخیال نمیشی؟

-اگه بخوام اجازه بدم هر کس پنجاه میلیون از پولم رو بخوره که سنگ رو سنگ بند نمیشه....

-خیلی خوب. راستی تماس گرفتم بگم میخوام چند روزی رو بیام ایران....

چشم های، کورش برقی زدند و گفت: واقعا داری میای؟

-آره ولی نه برای همیشه. فقط برای یک ماه....

-باشه خوشحال شدم. منتظرتم کی میای؟

-معلوم نیست خبرتون میکنم.

-باشه پس منتظر خبرتم خداحافظ....

-خداحافظ....

ارتباط قطع شد. کورش قهقهه ای زد و گفت: میای اما همین جا هم موندگار میشی حالا ببین....

-سایمون.....

با صدای آنجل از فکر خارج شد. نگاهی به چهره ی درهم آنجل انداخت و پرسید: چیزی شده؟

-حرف هایی که به پدرت زدی راست بود؟

اخم هاشو کشید توی هم و گفت: فکر نکنم بهت اجازه داده باشم تو مسائل شخصی من دخالت کنی...

آنجل سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نه دخالت نمیکنم اما.... اما....

-اما چی؟

-اگه بری.... سایمون.... من دلم برات تنگ میشه.

پوزخندی زد و گفت: برای همیشه که نمیرم. یک ماهه میرم و برمیگردم.

آنجل با ناز و عشوه به سمت سایمون اومد و روی زانوهایش نشست و گفت: میدونم. ولی همون یک ماه رو هم نمیدونم چجوری تحمل کنم.

سایمون رویش رو برگردوند تا آنجل نفرت نگاهش رو نبیند. با لحنی که سعی میکرد کنترلش کند گفت: برو بیرون آنجل میخوام تنها باشم.

آنجل که موقعیت رو خوب ندید سریع از جاش بلند شد و گفت: باشه تو راحت باش...

و گونه اش رو بوسید و از اتاق بیرون رفت. آنجل به این فکر میکرد که چجوری سایمون رو عاشق خودش کند ولی سایمون به این نتیجه رسیده بود که تاریخ مصرف آنجل تموم شده. درست مثل خیلی از دخترهای دیگه که فقط احساساتشون رو میکشت و بعد برای همیشه میرفت.

گوشی اش رو از روی میز برداشت و نگاه دیگه ای به تصویر یسنا انداخت با خودش فکر کرد یعنی این دختر هم مثل الهه و آنجل اند یا نه معصومیت نگاهش واقعیه؟

وارد آشپزخونه شدم و با صدای بلندی گفتم: سلام صبح بخیر.

همه با خوش رویی جوابم رو دادند. نگاهی به ثریا خانم انداختم. سرش پایین بود و داشت به آرومی صبحانه میخورد. برام جالب بود که اون که زبونش بریده است چجوری غذا میخوره؟ معمولا تو جویدن غذا زبون مهمترین عامله.

خیره شده بودم به دهن ثریا که جمیله ضربه ی آرومی به پشتم زد و گفت: چی شدی یسنا؟ بشین دیگه....

یک لبخند ظاهری زدم و پشت میز نشستم. محمد چشم غره ای بهم رفت. بیچاره از اینکه بهم همه چیز رو گفته بود پشیمون شده بود.

کمی کره روی نون تست مالیدم و یکم هم مربا روش ریختم و همون جور که گاز کوچکی بهش زدم گفتم: کی کارش زیاده من کمکش کنم؟

جمیله: بیخیال یسنا. تو کار های خودت رو انجام بده.

-کار های من نیم ساعت هم بیشتر طول نمیکشه. بعدش ول معطم. میخوام به یک نفر کمک کنم.

نرگس با شادی گفت: پس بیا به من کمک کن. مامانم امروز حالش خوب نیست.

لبخندی به چهره ی درهم شکسته ی ثریا زدم و گفتم: چشم. امروز ثریا خانم برن استراحت کنند. من خودم تا شب هستم.

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد حتی یک لبخند خشک و خالی که دل منم شاد بشه.

بعد از صبحانه به محمد تو شستن ظرفها کمک کردم. بیچاره تنهایی تمام ظرف ها رو میشست. ازش پرسیدم: اینا با این همه دک و پوزشون یک ماشین ظرف شویی ندارن؟

همون جور که ظرف ها رو جا به جا میکرد گفت: نه این همه پول میدن به خدمه اگه بخوان ماشین ظرف شویی بگیرن که دیگه چه نیازی به ما دارن؟

-وظیفه ی تو اینجا فقط ظرف شستن که نیست غذا پختنه.

-کار های آشپزخونه وظیفه ی منه.

-ولی خوب به ماشین ظرف شویی میتونه کار ها رو برات کم کنه.

کلافه ظرف ها رو تو جا ظرفی گذاشت و گفت: حالا خوبه یک بار کمک کردی چه غری زدی نخواستم آقا نخواستم.

و زیر لب ادامه داد: یک ظرف شست تمام جد و آبادم رو آورد جلوی چشمم....

دستکش ها رو از تو دستم در آوردم و تقریبا پرت کردم توی ظرف شویی و گفتم: میدونی چیه خوبی به تو نیومده. منو بگو خواستم بهت کمک کنم.

به سمت در خروجی رفتم که گفت: خیلی خوب حالا قهر نکن....

با عصبانیت توی صورتش نگاه کردم و گفتم: اصلا دیگه باهات حرف هم نمیزنم.

و با خشم از آشپزخونه خارج شدم. اول یکم کار های خودم رو یعنی جمع و جور کردن اتاق ها رو انجام دادم بعد رفتم سر وقت نرگس و ازش پرسیدم: نرگس جان کاری هست بگو انجام بدم.

همون جور که داشت اطراف کمد رو گردگیری میکرد گفت: آره عزیزم اگه میشه زمین رو یک تی بکشی....

-چشم فقط تی کجاست؟

-تو انبار....

-باشه فقط انبار کجاست؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: تو آشپزخونه کنار یخچال یک در هست اونجا انباره....

-خیلی خوب چرا میزنی من تازه اومدم اینجا ها....

به سمت آشپزخونه روان شدم. محمد با دیدنم لبخندی زد و گفت: چه زود دلت برام تنگ شد....

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: دلم برای تو تنگ نشده.....

-پس چرا اومدی اینجا؟

بیخیالش شدم و به سمت انبار رفتم و یکی از تی ها رو برداشتم و اومدم بیرون. جلوی محمد تی رو تکون دادم و گفتم: دلم برای این تنگ شده بود.

و از آشپزخونه زدم بیرون.

مشغول تی کشیدن بودم که یک جفت کفش مردونه جلوی تی ایستاد. فکر کردم محمده برای همین بدون اینکه سر بلند کنم با خشم گفتم: احمق روانی مگه نمیبینی دارم تی میکشم؟ برو گم شو اونور.....

ولی تکون نخورد. سرم رو با خشم بلند کردم و یک فحش نون و آب دار رو آماده کردم بهش بدم که بادیدن کوروش قندم افتاد پایین.....

اونقدر وحشتناک نگاهم کرد که لال شدم. با خشم گفتم: ظاهرا زبونت نیاز به کوتاه شدن داره....

لبم رو به دندان گرفتم که گفتم: این زر زراپی که کردی چی بود؟

به سختی دهن باز کردم و گفتم: ببخشید فکر کردم محمده....

-حالا هر خری که میخواد باشه حق نداری تو خونه ی من بد دهنی کنی....

-ولی الان خودتون هم گفتین هر خری.....

جوری نگاهم کرد که جوابم رو گرفتم. سرم رو مثل یک دختر خوب انداختم پایین و گفتم: بله چشم ببخشید.....

-تو چرا تی میکشی؟ این کار ثریاست.....

-خوب کار من کم بود حوصله ام سر میرفت گفتم یک کمکی به ثریا و نرگس بکنم.

-لازم نکرده. تی رو بزار روی زمین و برو تو اتاقت...-

-چشم..

تی رو پرت کردم روی زمین که محکم خورد روی پای کوروش.... محکم زدم روی گونه ام و گفتم: ببخشید.....

خم شدم تی رو بردارم که با عربده گفتم: برو تو اتاقت تا ندادم دستت رو بشکنن....

عقب عقب رفتم و تو یک حرکت به سمت پله ها دویدم. وارد اتاقم شدم و چسبیدم به در. وای چیکار کردم؟ اول که بهش فحش دادم بعد هم با تی زدمش.. این زنده موندم یکی از معجزات الهیه...-

تا شب تو اتاق موندم. یعنی جرات نکردم پامو بیرون بزارم. جمیله برای شام و ناهار صدام زد اما نرفتم. حوصله ی رو به رو شدن با محمد رو هم نداشتم. پسره ی.....

فکر کرده کیه. حالا خوبه من چیزی نگفتم. پررو...-

ساعت حدود یازده و نیم بود که جرات کردم و از اتاقم خارج شدم. وارد حیاط شدم و روی پله های ورودی نشستم. فضای باغ تو شب یکم ترسناک بود. اما برای من نه. با صدای پای برگشتم پشت سرم که محمد رو دیدم. یک ظرف غذا دستش بود. با لبخند به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت: دقت کردی چقدر مسخره قهر کردیم؟

-آره خیلی... ولی من هنوز هم باهات قهرم....

-ببخشید. نمیخواستم ناراحتت کنم. ولی اینجا ما چیزی رو تعیین نمی کنیم یسنا این آقا کوروشه که تعیین میکنه.....

با شنیدن اسم کوروش یاد صبح افتادم و بی اراده زدم زیر خنده.... محمد متعجب نگاهم کرد و گفت: یسنا چی شده؟

به سختی خودم رو کنترل کردم و گفتم: نمیدونی امروز بین من و این آقا کوروش چی گذشت؟

-منظورت چیه؟

جریان تی کشیدن صبح رو برایش تعریف کردم. وقتی حرف هام تموم شد بلند زد زیر خنده. منم همراهش خندیدم.... بعد از چند دقیقه گفت: دختر تو نابغه ای....

-میدونم.....

-راستش میدونی چیه. از روزی که اومدی تو این خونه همه چیز تغییر کرده.

-چی؟

-همه عوض شدند. روحیه گرفتند. تا قبل از اینکه بیای اینجا مثل خانه ی ارواح بود.

-از بس بچه ی خوبی ام.....

-یسنا منو بخشیدی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم: نوچ.....

-چرا؟

-چون ما که اصلا قهر نبودیم.

-پس چرا برای ناهار و شام نیومدی؟

-چون میترسیدم دوباره با این کوروش رو به رو شم و باز یک سوتی دیگه....

لبخند قشنگی زد و ظرف غذا رو جلوم گرفت و گفت: حداقل بیا شام بخور که مشخصه بدجور گرسنه ای.....

با لبخند ظرف غذا رو ازش گرفتم و مشغول شدم. حقا که دست پختش معرکه بود. محمد دستم رو توی دستهای گرمش گرفت و گفت: یسنا تو اولین کسی بودی که من ازش عذر خواهی کردم.

-یعنی اونقدر مغروری که حاضر به عذر خواهی هم نیستی؟

-نه جریان این نیست. تو اونقدر برام مهمی که من حاضر به انجام همچین کاری شدم. دوست ندارم هیچ وقت از دستم ناراحت بشی. قول بده یسنا....

-چه قولی؟

-قول بده هیچ وقت ازم ناراحت نباشی؟

کمی فکر کردم و گفتم: باشه ولی تو هم باید یک قولی بهم بدی....

-چی؟

-اینکه هیچ وقت تنهام نذاری تهت هیچ شرایطی. من خودم به اندازه ی کافی اینجا تنها و بی کس هستم.....

روی دستم رو نوازشی کرد و با لبخند گفت: قول میدم.....

منو به خودش نزدیک کرد و من سرم رو روی شونه اش گذاشتم. خیره شدم به ماه تو آسمون و گفتم: میخوام مثل یک برادر واقعی پشتم باشی.....

-فقط برادر؟

-پس چی نکنه توقع داری بگم مثل یک شوهر.....

ریز خندید که گفتم: یا مثلا یک پدر.....

-نه بابا من غلط بکنم پدر تو باشم.....

با غم گفتم: گفتم پدر.... یاد بابام افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده.....

-چرا خبری ازش نمیگیری؟

-چجوری؟

-خوب یک زنگ بهش بزن....

-هه اگه تلفن داشت همین کار رو میکردم.

-خوب برایش نامه بنویس.

-چجوری پستش کنم؟ من حق بیرون رفتن از اینجا رو ندارم.....

-من که دارم. هر روز صبح که برای خریدن نون میرم نامه ات رو هم پست میکنم.

سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و گفتم: جدی جدی پست میکنی؟

-آره حتما.....

با خوشحالی گفتم: وای عاشقتم محمد.....

لبخندی زد و آروم گفت: خدا کنه.....

با تعجب گفتم: چی گفتی؟

-هیچی غذات رو بخور سرد شد.....

نگاهی به همبرگر های توی بشقابم انداختم و گفتم: دست پخت تو سردش هم خوشمزه است....

-کمتر مزه بیرون. غذات رو بخور.....

با شادی مشغول لقمه گرفتن شدم. محمد هم با لبخند نگاهم میکرد. یک لقمه برایش گرفتم و گفتم: تو هم بخور.....

-من خوردم.

-ولی اینجوری از گلویم پایین نمیره. حداقل همین یک لقمه رو بخور.....

دهنش رو به دستم نزدیک کرد و لقمه رو خورد. همون جور که میجوید گفت: هوم چه دستپخت خوشمزه است. شاید هم چون از دست تو گرفتم خوشمزه شده.....

دیونه ای نثارش کردم و به غذا خوردن ادامه دادم. اونقدر بودنش بهم آرامش میداد که اصلا یادم رفته بود من اینجا اسیرم. قراره چهار سال اینجا باشم. اینجا فقط یک خدمتکارم.....

کنارش اصلا فراموش کردم که من یسنام.... یک دختر فقیر و بی کس.....

سوم شخص

آنجل با غم خیره شد به تاریخ بلیط و گفت: یعنی آخر هفته میری و من تا یک ماه نمیبینمت.....

سایمون با خشم گفت: مگه بهت نگفتم دیگه دور و بر من نباش...

اشک های آنجل روان شد. با بغض گفت: یعنی داری از دست من فرار میکنی؟

-آره آره آره... ولم کن دیگه....

-ولی سایمون من عاشقتم.....

صدای خنده ی هیستریکش تو فضای اتاق بلند شد. به سختی خودش رو کنترل کرد و گفت: عاشقمی؟ اصلا مگه چیزی به اسم عشق وجود داره؟

آنجل با جیغ گفت: آره داره.... عوضی من عاشقتم... بدون تو نمیتونم زندگی کنم....

با سیلی محکم سایمون سکوت کرد. سایمون با خشم گفت: حرف دهنتم رو بفهم. عوضی خودتی... من حتی تو رو در حد خدمتکار خونه ام نمیدونم. اونوقت پیام با تو ازدواج کنم؟ هه خیلی مسخره است....

صدای پر از غم آنجل بلند شد: سایمون.....

-هیس خفه شو دیگه نمیخوام ببینمت.... برو برای همیشه.

-باشه میرم فقط یادت باشه باهام چیکار کردی....

-هه اونقدر زیادین که ممکنه فراموشت کنم.

آنجل با دلی شکسته از اتاق سایمون خارج شد و برای همیشه از عمارت سایمون رفت و سایمون با یک پوزخند رفتنش رو نگاه میکرد. حالا دنبال یک شکار دیگه میگشت. چه کسی بهتر از اون دختر بی کسی که پدرش عکسش رو فرستاده بود؟ وقتی یاد کار هایی که الهه باهاش کرده بود میفتاد دلش میخواست تمام دختر ها رو یک جا جمع کنه و به آتیش بکشه. اما این کار از توانش خارج بود. برای همین تصمیم داشت از هر تعداد دختری که میشناخت انتقام بگیره. الان هم بهترین کس همون خدمتکار بود. یادش رفته بود اسمش رو از پدرش پرسه. حتما اسمش هم مثل خودش.

دوباره به عکس یسنا که حالا به عنوان تصویر زمینه ی مانیتور لبتابش گذاشته بود خیره شد. این دختر چه چیزی داشت که سایمون رو جذب کرده بود؟ خودش هم نمیدونست. فقط میدونست که دوست داره به این تصویر خیره بشه. پوزخندی به عکس زد و گفت: منتظرم باش که دارم میام.... زیبایی خفته...

لباسم رو کمی مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. هم زمان با من در اتاق نرگس هم باز شد. با دیدنش گفتم: سلام خانم خانما صبح بخیر....

-سلام صبح تو هم بخیر....

-کجا میری؟

-میخوام برم دارو های مامانم رو بدم تو کجا؟

-من میرم ورزش....

-آهان پس برو....

-تو نمیای.

-نه من کار دارم.

-باشه.

دستی برایش تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. نگاهی به نرده های پله انداختم. وای که چقدر سر خوردن روی اینا حال میداد. سریع روی نرده ها نشستم و به سمت پایین سر خوردم....

با هیجان داشتم به سمت پایین میرفتم که یهو در یکی از اتاق های طبقه پایین باز شد. در اتاق دقیقا کنار پله ها بود....

سعی کردم خودم رو کنترل کنم که نشد. فقط لحظه ی آخر جیغ بلندی زدم که اون کسی که از اتاق اومده بود بیرون با وحشت برگشت سمتم. اما دیر شده بود. محکم خودم بهش اونم پخش زمین شد منم محکم افتادم روی شکمش....

صدای دادش بلند شد سریع سر بلند کردم که با چهره ی عصبی محمد رو به رو شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: صبح بخیر....

منو پست زد و سر جاش نشست و گفت: تو عمرم کسی بهم اینجوری صبح بخیر نگفته بود....

-ببخشید یهویی اومدی بیرون خوب چیکار کنم....

-آخه من از کجا باید میدونستم که تو آرتیستی بازییت گل کرده بود؟

همون جور که میخندیدم از جام بلند شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم. دستم رو گرفت و بلند شد. لبخند مکش مرگ مایی بهش زدم و گفتم: ببخشید دیگه میگن داداش ها زود خواهر هاشون رو میبخشن....

-باشه بخشیدمت ولی یک درصد فکر کن بجای من آقا کوروش میومد بیرون اونوقت چیکار میکردی؟

-من که هیچی ولی فکر کنم کوروش خان تون گردنم رو میزد....

به سمت درب خروجی رفتم محمد هم دنبالم اومد و گفت: کجا؟

-میرم ورزش....

-دردت نیومد؟

-نه بابا من که افتادم روی تو. فکر کنم تو نابود شدی..

-بیخیال من که خوبم. خوابم هم از سرم پرید.....

خنده ای کردم و از خونه زدم بیرون. مشغول دویدن شدم که یهو زیر دلم درد بدی پیچید.....

خوب میدونستم این درد چیه. حالا چیکار کنم؟ وای...

از درد داشتم جون میدادم. خودم رو رسوندم یک گوشه. به سختی دولا دولا به سمت ساختمون رفتم.

با ورودم به ساختمون جمیله رو دیدم. فکر کنم اگه رنگ و روی نزارم فهمید چه مرگمه. لبخندی بهش زدم و همون جور دولا دولا به سمت دستشویی رفتم.

آبی به صورتم زدم و به طرف آشپزخونه رفتم. همه پشت میز مشغول بودند... بی حال سلام کردم. محمد با تعجب گفت: یسنا چی شده؟

-هیچی یکم بی حالم.....

-چرا؟ سر صبح که اگه نگرفته بودمت.....

با چشم غره ام ساکت شد. جمیله خنده ای کرد و گفت: یکم دلش درد میکنه همین....

به سختی چند لقمه صبحانه خوردم و از جمیله اجازه گرفتم که اون روز رو استراحت کنم. اونم گفت کارهای منو انجام میده.

روی تخت دراز بودم. یک دستم روی شکمم بود و یک دستم زیر سرم. ای کاش میشد یک مسکنی بخورم وگرنه این درد آروم بشو نبود.

با صدای در آروم گفتم: بفرمایید.

جمیله وارد اتاق شد و یک مسکن به همراه یک لیوان آب پرتقال جلوم گرفت. با خوشحالی گفتم: خدا خیرت بده چقدر بهش نیاز داشتم.

لبخندی زد و گفت: کار من نیست کار محمده....

با تعجب گفتم: محمد؟

-آره. فهمید چرا دل دردی خودش روش نشد این قرص رو بیاره داد به من تا بیارم.

-وای یعنی محمد هم فهمید؟

با خنده گفت: آره محمد خیلی تیزه سریع فهمید.

-البته با حال و روزی که من داشتم فکر کنم فقط کوروش خان نفهمیده.....

-بیا بجای این حرف ها این قرص رو بخور آقا گفتند با هممون کار داره.

-چیکار؟

-نمیدونم گفت بعد از شام تو اتاقش جمع بشیم....

-آهان باشه.

-من میرم. باز میام بهت سر میزنم.

-ممنون لطف میکنی خدا حافظ.

-خداحافظ.

با خروج جمیله قرص رو به همراه یکم از آب پرتقال خوردم و رفتم تو فکر. کوروش با ما چیکار داشت؟ برام عجیب بود که تمام خدمتکار ها رو جمع کرده بود. هر وقت کاری با ما داشت به جمیله میگفت. پس این بار چی شده؟

تا قبل از شام تو اتاق موندم. دردم کمتر شده بود. ولی برای ناهار هیچ میلی نداشتم. اما موقع شام شکمم به قار و قور افتاده بود. برای همین رفتم آشپزخونه تا شام بخورم. با ورودم توجه همه به سمتم جلب شد. جمیله مهربون گفت: خوش اومدی یسنا جان بهتر شدی؟

نگاهی به محمد انداختم که دیدم سرش رو انداخته پایین و یک لبخند خجول روی لبشه. وا چقدر این خجالتیه. جای اینکه من سرخ و سفید بشم این شده. رو به جمیله گفتم: ممنون خوبم.

-خوب خدا رو شکر بیا شام بخور که باید بریم پیش کوروش خان.

-چشم....

صندلی کنارش رو بیرون کشیدم و نشستم. محمد هم رو به روم نشست. دوست داشتم یکم اذیتش کنم پس گفتم: راستی بابت مسکن هم ممنون....

سرش رو انداخت پایین و گفت: خواهش میکنم.

چشمکی به جمیله و نرگس زدم و گفتم: راستی اسم قرص چی بود؟ انگار آب رو آتیش بود. حال رو خوب کرد. فکر کنم تجربه ی زیادی داشتی که میدونستی چه قرصی بدی....

با حرفم لقمه تو دهنش پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. نرگس و جمیله ریز ریز میخندیدند ولی محمد جدی جدی داشت خفه میشد. سریع یک لیوان نوشابه برایش ریختم و دادم دستش. نوشابه رو یک نفس سر کشید و در حالی که گلوش رو صاف میکرد گفت: مدافن....

با تعجب گفتم: چی؟

-اسم قرص مدافن بود.

-آهان....

شروع کردم به غذا خوردن. ولی در اصل محمد رو زیر نظر گرفته بودم. تمام حرکاتش آروم بود. خیلی پسر سر به زیری بود ازش خوشم میومد. یاد سایمون افتادم. اصلا قابل مقایسه با محمد نبود. اون جدیتی که ازش تو عکس دیده بودم اگه تو رفتارش هم باشه، با محمد زمین تا آسمون فاصله پیدا میکنه. نمیدونم شاید هم زیاد جدی نباشه. اصلا به من چه. سایمون داره لندن عشق و حال میکنه من اینجا دارم بهش فکر میکنم.

شام رو سریع خوردم و همراه بقیه به سمت اتاق کوروش رفتیم. کوروش نگاهی از بالا به تک تک ماها انداخت. روی من بیشتر مکث کرد و همون جور که نگاهش به من بود گفت: آخر این هفته سایمون میاد ایران.....

وای چه ذوقی کردم. مطمئنم چشمام از خوشحالی برق زدند اما سعی کردم طبیعی باشم. کوروش ادامه داد: برای همیشه نیمونه. فقط یک مدت کوتاه. حالا میخوام برای ورودش یک جشن ویژه برگزار کنم.

جمیله با لبخند گفت: به سلامتی آقا.... هر کاری لازمه بگید تا انجام بدیم.

-یسنا مسئول برگزاری جشن رو بر عهده داره....

با چشم های گرد شده گفتم: من؟....

-آره تو.....

-از من بی دست و پا تر نبود.....

سریع جلوی دهنم رو گرفتم. همه ریز ریز میخندیدند ولی کوروش چشم غره ای بهم رفت و گفت: نه نبود..

لبم رو به دندان گرفتم که ادامه داد: هر چی لازم دارید لیست بدین تا تهیه کنم. الان هم میتونید برید.

همه زیر لب چشم آرومی گفتند و به سمت درب خروجی رفتند که کوروش گفت: تو صبر کن یسنا....

سر جام ایستادم و به بقیه نگاه کردم. جمیله با نگاهش بهم تصلی داد و پشت سر بقیه از اتاق خارج شد. به کوروش نگاهی کردم که گفت: بیا بشین اینجا.....

به سمت مبلی که اشاره کرده بود رفتم و روش نشستم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: این جشن رو گذاشتم بر عهده ی تو تا به بهترین نحو انجام بدی. اگه جشن اون جوری که من دوست داشتم برگزار شد بهت ترفیع مقام میدم. این جوری هم حقوقت بالا تر میره هم زودتر میتونی حساب پدرت رو با من تسویه کنی. اما اگه بد برگزار بشه، مجبوری هشت سال تو خونه ی من بمونی....

با استرس گفتم: ولی من هیچ وقت یک جشن تولد ساده هم برگزار نکردم حالا چطور.....

حرفم رو قطع کرد و گفت: اولاً که این به من ربطی نداره دوما هر کسی از یک جایی شروع میکنه. این هم میشه شروع کار تو....

-ولی....

-ولی نداریم....

-اما....

-اما هم نداریم برو بیرون.....

از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم: خیلی بدی...

و از اتاق زدم بیرون.... پشت در اتاق محکم کوبیدم توی دهنم و گفتم: وای دختره ی احمق چی گفتی؟

وای الانه که بده زبونم رو قطع کنند.....

به آرومی در اتاق رو باز کردم و کله ام رو بردم تو تا ازش عذرخواهی کنم که دیدم از شدت خنده قرمز شده.... سرش رو بلند کرد و منو که دید خنده اش رو خورد و با اخم گفت: مگه بهت نگفتمم برو بیرون....

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که با داد گفتم: پس برو بیرون....

سریع در اتاق رو بستم و شروع کردم به دویدن.... فکر کنم از اینکه مچش رو موقع خندیدن گرفتم عصبی شده بود. نمیدونستم دقیقاً باید چیکار کنم. کوروش گفته بود اگه مراسم خوب پیش بره بهم ترفیع مقام میده پس بهتره از این فرصت پیش اومده استفاده کنم. ولی چجوری؟ آخه مگه من مراسم اونا رو دیدم که بدونم چجوری اجراش کنم؟ اگر هم خوب پیش نره باید هشت سال اینجا کار کنم. نه نباید بزارم مشکلی پیش بیاد. بهتره از بقیه کمک بگیرم. رفتم سمت پذیرایی. نرگس مشغول گردگیری بود. ازش پرسیدم: محمد کجاست؟

عرقش رو پاک کرد و گفت: تو حیاطه.... البته فکر کنم.

-باشه ممنون.

سریع از خونه زدم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم. کنار در ورودی ایستاده بود و مشغول حرف زدن با یکی از نگهبان ها بود.

به سمتش رفتم و بلند اسمش رو صدا زدم: محمد....

نگاهی بهم انداخت و سریع از نگهبان فاصله گرفت و به سمت اومد و گفت: چی شده؟

-ازت کمک میخوام.

-چه کمکی؟

-کوروش گفته من مسئول برگزاری جشنم. اما من چیزی در مورد جشن هایی که میگیرین نمیدونم. میشه یکم راهنماییم کنی؟

دستش رو گذاشت پشتم و گفت: خیلی خوب. بیا بریم روی اون سکو بشینیم تا برات توضیح بدم.

به سمت سکو رفتیم. رو به روی محمد نشستم و گفتم: خوب بگو....

-خوب ببین وقتی میگه مراسم مهم یعنی باید از کلی مهمون پذیرایی کنیم. کم کم هزار نفر....

با داد گفتم: هزار نفر؟

-آره....

-خوب دیگه؟

-شام که بر عهده ی منه. خودم میدونم چه غذاهایی و چه مقدار درست کنم. کار های نظافت رو هم ثریا و نرگس انجام میدن.

-حالا یک سوال؟

-چی؟

-من دقیقاً باید چه غلطی بکنم؟

لبخندی زد و گفت: تو باید به کار همه نظارت داشته باشی، نقصی بود بر طرف کنی، کسی کارش رو درست انجام نداد بهش اخطار بدی، ووو.....

-یعنی فقط باید ناظر باشم.

-تقریباً آره. نگران نباش من خودم بهت کمک میکنم. هر جا مشکلی داشتی بهم بگو.....

-باشه خیلی ممنون حتما ازت کمک میگیرم.

-خواهش میکنم.....

از جام بلند شدم و خواستم به سمت خونه برم که کوروش رو دیدم داشت با اخم به سمت ما میومد.

محمد از جاش بلند شد و گفت: سلام آقا....

کوروش بی توجه به اون رو به من گفت: اینجا چیکار میکنی؟ برو سر کاری که بهت سپردم زود باش....

-چشم....

از کنارش رد شدم که صدای سیلی زدن رو شنیدم. بله تعجب برگشتم سمتش که دیدم زده تو گوش محمد. چشمام از تعجب گرد شدن. انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی محمد تکون داد و گفت: اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه ببینم با خدمت کار ها گرم گرفتی من میدونم و تو.....

محمد زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: بله چشم آقا ببخشید...

از محمد فاصله گرفتم و برگشتم سمت و گفتم: مگه نگفتم برو تو؟ زود باش....

به سمت عمارت رفتم و واردش شدم. بیچاره محمد.

اون که کاری نکرده بود که اونجوری زدش....

این چه دمکراسی بود که این کوروش خان داشت؟ محمد فقط با من حرف زد یعنی حرف زدن هم توی این خونه ممنوعه؟

با غم به سمت اتاقم رفتم. مرتیکه روانی. امشب که وقت نبود از محمد چیزی بپرسم. بهتره فردا ازش سوال کنم. حتما اونم خسته بود و میخوان بخوابه. خودمم بدجور خسته شده بودم. هر چند امروز کار زیادی نکرده بودم اما از فردا کار هام خیلی بیشتر میشد....

وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی نشستم. منتظر بودم محمد بیاد تا دلیل این کار کوروش رو ازش بپرسم. بعد از چند دقیقه اومد. با عجله از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم: محمد چی شد؟

لبخند غمگینی زد و گفت: هیچی.... باز دیونه شده.

-ولی اون تو رو زد....

-زیاد مهم نیست. اصلا ولش کن. من باید برم خرید باهام میای؟

با غم گفتم: من اجازه ی خروج از خونه رو ندارم.

چهره اش در هم شد و گفت: ببخشید نمیدونستم.

-مهم نیست. فقط زود بیا....

-چشم. من برم لباس عوض کنم. تو چیزی لازم نداری برات بخرم؟

-نه.

-خیلی خوب پس فعلا....

-خداحافظ.....

از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاقش رفت. منم رفتم سراغ کارم یعنی تمیز کردن اتاق ها. جاروبرقی رو برداشتم و تک تک اتاق ها رو جارو کشیدم. اتاق سایمون آخرین اتاق بود. بعد از جارو کردن خودم رو پرت کردم روی تخت و چشم هامو

بستم. بدجور خسته شده بودم. از طرفی هم کمر درد بدی گرفته بودم. دستم رو از روی چشم برداشتم و اولین چیزی که دیدم تصویر سایمون بود. انگار لبخند بر این مرد حرام بود که تو عکس ها زورش میومد کمی بخنده.

نیشخندی به تصویرش زدم و گفتم: اگه قراره مثل بابات روانی باشی صد سال سیاه میخوام برنگردی. پس پسر خوبی باش. بزار یکم از کل کل کردن باهات لذت ببرم.....

با صدای بوق ماشینی از جام بلند شدم و به سمت بالکن اتاق سایمون رفتم. یک ماشین شاسی بلند وارد حیاط شد. نمیدونستم اسم ماشینش چیه. بهتره بگم من جز پراید و پژو ماشین دیگه ای نمیشناختم.

با خروج محمد از ماشین چشمم برق زدند و سریع از اتاق رفتم بیرون. به سمت در خروجی خونه تقریباً پرواز کردم و خودم رو با دو به محمد رسوندم. محمد با دیدن وحشت زده گفت: چیزی شده یسنا.....

نیشخندی زدم و گفتم: نه اومدم بهت کمک کنم....

-چه کمکی؟

-میخوای تمام خرید ها رو تنهایی ببری بالا؟

-یک نگاه به خرید هایی که کرده بود انداخت و گفت: آره چیزی نیستند یک دقیقه میبرم.....

-خوب اگه کاری هست بگو انجام بدم.....

چشم هاشو ریز کرد و گفت: راستش رو بگو چی میخوای یسنا....

سرم رو خاروندم و گفتم: انقدر تابلو بودم؟

-خیلی....

-چیزه میگم میشه من چند لحظه پشت فرمون ماشین بشینم؟

-مگه رانندگی بلدی؟

-نه ولی خوب فقط چند دقیقه....

-نمیشه.

-خواهش میکنم.....

-نمیشه یسنا آخه ماشین مال من نیست.....

پکر نگاهش کردم که گفت: اونجوری نگاهم نکن همیشه....

چهره ام رو مظلوم تر کردم که کلافه گفت: یسنا باور کن همیشه خوب چیکار کنم.....

مشخص بود داره خر میشه. یکم خودم رو ناراحت تر جلوه دادم و گفتم: باشه. عیبی نداره.... خیلی دوست داشتم یک بار هم که شده سوار همچین ماشینی بشم اما..... اصلاً ولش کن....

خواستم به سمت خونه برم که دستم رو گرفت و گفت: خیلی خوب باشه. فقط منم کنارت میشینم. حواست باشه کوچکتترین مشکلی برای ماشین پیش بیاد مجبوری تا آخر عمرت تو این خونه بمونی ها...

با خوشحالی جیغی زدم و گفتم: وای عاشقتم محمد عاشقتم.....

و سریع پریدم پشت فرمون ماشین. محمد هم همون جور که سرش رو تکون میداد سوار ماشین شد و گفت: خوب حالا آماده ای؟ نفسی گرفتم و گفتم: آره فقط چیکار کنم؟

-خوب ببین زیر پات سه تا پداله. گاز و ترمز و کلاچ. اول پاتو میزاری روی کلاچ بعد ماشین رو روشن میکنی. زمانی که ماشین روشن شد، آروم آروم پاتو از روی کلاچ برمیداری و به همون مقدار روی گاز فشار میدی. فقط گاز رو زیاد فشار نده. و کلاچ رو یهوئی ول نکن چون ماشین خاموش میشه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و کار هایی رو که گفته بود انجام دادم. اولین بار پامو یهو از روی کلاچ برداشتم که ماشین خاموش شد. اما دور دوم ماشین به آرومی حرکت کرد. جیغی از خوشحالی زدم و گفتم: وای داره حرکت میکنه....

محمد همون جور که میخندید گفت: چه کار مهمی انجام دادی....

بی اراده پامو روی گاز فشار میدادم. سرعت ماشین رفته بود بالا. محمد با کمی ترس گفت: یسنا آرام تر...
با خنده گفتم: مواظبم...

سر عتم لحظه به لحظه داشت بالا تر میرفت که یهو محمد با داد گفت: یسنا مواظب باش....

تازه متوجه دیوار رو به رو شدم که هر لحظه داشتیم با سرعت بهش نزدیک میشدیم. محمد دوباره داد زد: یسنا ترمز
کننننن.....

با جیغ گفتم: ترمز کدوم بود؟

درست چند سانتی با دیوار فاصله داشتیم که محمد پاشو محکم روی ترمز گذاشت و ماشین متوقف شد... از شدت درد نفس نفس
میزدم. بیچاره محمد رنگش زرد زرد شده بود. با عصبانیت گفت: خوبه گفتم مواظب باش این چه وضعشه؟ من با این همه سال
که دارم رانندگی میکنم هیچ وقت اینقدر تند نمیرم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید. خیلی نوق داشتم.

-مشخصه. حالا هم بیا پایین تا ماشین رو برگردوندم.

-نمیشه من برگردم....

با دیدن چشماش خودم جوابم رو گرفتم. همون جور که در رو باز میکردم گفتم: خیلی ممنون با اینکه کم بود اما خوش گذشت.

و سریع پریدم پایین و به سمت درب پشتی ساختمون که بهش نزدیک تر بودم رفتم. وای که چقدر رانندگی خوش میگذشت. خدا
کنه محمد راضی بشه چند بار دیگه هم سوار ماشین بشم. مطمئنم زود یاد میگیرم. به طرف پذیرایی رفتم که جمیله جلوم ظاهر
شد و گفت: کجایی یسنا یک ساعته دارم دنبالت میگردم.

-جانم کاری داشتی؟

کاغذی به سمت گرفت و گفت: اینا چیز هایی که لازم داریم برای جشن. محمد گفت برات لیست تهیه کنم.

لیست رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم و گفتم: من باید چیکار کنم؟

-این ها رو باید با محمد بری و تهیه کنی....

-ولی من اجازه ندارم برم بیرون.....

-راست میگی ها... خوب پس بده به محمد خودت هم حواست به خرید ها باشه. باید همه چیز بهترین کیفیت رو داشته باشند.

-باشه چشم. ممنون از کمکتون.....

-خواهش میکنم.

داخل پذیرایی روی مبل نشستم و با دقت زل زدم به لیست. خیلی از چیز هایی که نوشته بود رو نمیدونستم چیه. فکر کنم
خارجی بودند. با ورود محمد از جام بلند شدم و لیست رو به سمتش گرفتم و گفتم: اینا رو باید تهیه کنی.

نگاهی اجمالی به لیست انداخت و گفت: باشه فردا میرم.

با شادی گفتم: فردا هم بهم رانندگی یاد میدی؟

اخم کرد که گفتم: خیلی خوب چرا اخم میکنی؟ بگو یاد نمیدم دیگه.....

-فعلا نه بزار این پسره بیاد و بره بعد خودم بهت یاد میدم.

-واقعا یاد میدی؟

-آره دیگه....

-وای ممنون....

-خواهش میکنم.

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. تو این چهار سالی که انجام اگه زرنگ باشم میتونم خیلی چیزها یاد بگیرم. یکیش
همین رانندگی، دیگه آشپزی، و خیلی چیز های دیگه.

به قول معروف همیشه از آب گالود ماهی گرفت

سوم شخص

سایمون کلاهش رو روی سرش مرتب کرد منتظر باز شدن گیت ها بود. درست همون لحظه صدای بلندگو اعلام کرد که برای تحویل بار ها و بلیط ها اقدام کنند. سایمون از جاش بلند شد و خواست به سمت تحویل بار رود که صدای غم انگیز آنجل رو از پشت سر شنید: سایمون....

با خشم برگشت سمتش و گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

با بغض گفت: اومدم برای آخرین بار ببینمت....

-من نمیخوام ببینمت پس برو...

-سایمون....

-سایمون و.....

-خواهش میکنم باور کن دوستت دارم.

-برو دست از سرم بردار نزار برات در دسر درست کنم.

-باشه فقط یک چیز.....

-چی؟

-راستش رو بگو دوستم نداری؟

-نه فقط ازت بیزارم پس برو. آگه بازم دور و برم ببینمت بلایی سرت میارم که جنازه ات رو هیچ جا پیدا نکنند.....

و به سمت تحویل بار ها رفت. آنجل با غم به رفتنش خیره بود. زیر لب گفت: منتظر برگشتنت هستم سایمون.....

سایمون پس از کلی معطل شدن بالاخره سوار هواپیما شد. نگاهش رو از پنجره به فضای بیرون انداخت. باورش نمیشد که قرار بود یک مدتی رو از این کشور دور باشه. کمی دلش گرفت. گوشه اش رو از جیبش در آورد و نگاهی به تصویر یسنا انداخت. چشم های معصوم یسنا پوزخندی رو روی لبش آورد و گفت: امیدوارم این برگشتنم ارزش داشته باشه. شاید مزه ی تو با بقیه فرق داشته باشه...

گوشی رو جمع کرد و کمر بندش رو بست و منتظر پرواز شد.....

همه چیز برای ورود سایمون آماده بود. امشب میرسید و همه به جنب و جوش افتاده بودند. بدجور سرمون شلوغ بود جوری که از دیروز صبح محمد رو ندیده بودم. درگیر آشپزی بود و زیاد نمیتونست از آشپزخونه خارج بشه. مشغول چیدن نوشیدنی ها روی میز بودم که با صدای جمیله دست از کار کشیدم: یسنا....

-جانم.....

جعبه ی بزرگی رو به سمت گرفت و گفت: امشب اینو بپوش.....

با تعجب گفتم: جعبه رو بپوشم.....

پوقی زد زیر خنده و گفت: نه دیونه. لباسی که توی جعبه است رو بپوش.

آهانی گفتم و جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم. یک پیراهن به رنگ یاسی بود. لباس رو از تو جعبه بیرون آوردم و با ذوق نگاهش کردم. آستین های حریر و سه ربعی داشت. بلندی لباس تا مچ پا بود. تا کمر تنگ و از کمر به پایین کلوش میشد. خیلی قشنگ بود. با خوشحالی گفتم: واقعا باید اینو بپوشم؟

-آره به هر حال همه ی ما خدمت کار ها جز محمد تو جشن رفت و آمد داریم پس باید یک لباس مناسب بپوشیم. منم امروز رفتم واسه ی همه خرید کردم. فکر کنم این لباس بهت بیاد. فقط آگه سائزش برات کوچیک یا بزرگ بود سریع بهم خبر بده تا ببرم عوضش کنم.

-ممنون. اصلاً بیا بریم بپوشمش. آگه سائزش مناسب نبود خودت ببر عوضش کن.

-باشه بریم.

با هم به سمت اتاقم رفتیم. برای پوشیدن لباس خیلی ذوق داشتم. آخه اولین باری بود که قرار بود لباس مجلسی بپوشم. انگار دنیا رو بهم داده بودند. به کمک جمیله لباس رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. لباس فیت تنم بود. با شوخی به جمیله گفتم: معلومه چشم هات خیلی هیزه....

با تعجب گفت: چرا؟

-چون سائزم رو دقیق دقیق فهمیده بودی. وای که آگه پسر میشدی بدجور هیز بودی....

قهقهه ای زد و گفت: وای از دست تو یسنا.

بعد پشت سرم قرار گرفت و کش موهام رو که به صورت گوجه ای بالای سرم جمع کرده بودم کشید. موهام مثل آبشار روی شونه هام ریختند. گفتم: چرا موهام رو باز کردی؟

-برای امشب نیازی نیست موهاست بسته باشه. ببین وقتی باز اند چقدر خوشگل تری....

درست میگفت. موهای بازم جلوه ی زیادی بهم میداد. دستی بهشون کشیدم و گفتم: ولی من معذبم. تا بحال کسی موهای منو ندیده.

-بیخیال یسنا نکنه میخوای شال هم سرت کنی؟

-آگه امکانش باشه چرا که نه....

-نه عزیزم امکانش نیست. سرت کنی کوروش دونه دونه موهاست رو از ریشه میکنه.

منو ول کرد و همون جور که به سمت درب خروج میرفت گفت: امشب کاری میکنم که هیچ کس نتونه چشم ازت برداره.

-چیکار؟

-دلم میخواد ببینم با یکم آرایش چه شکلی میشی...

و چشمکی زد و رفت بیرون.

چشم از در گرفتم و دوباره از تو آینه به تصویر خودم خیره شدم. کی فکرش رو میکرد که یسنا اتحاد دختر فقیر ترین آدم روی کره ی زمین حالا توی یک عمارت زندگی کنه لباس آنچنانی بپوشه و یک روز آرایش هم بکنه؟ منی که تو عمرم لوازم آرایشی رو فقط از پشت ویتترین مغازه ها دیده بودم. خواستم لباس رو از تنم دربیارم که جمیله دوباره وارد اتاق شد و گفت: درنیار دیگه.

-چرا؟

-دو ساعت دیگه مهمون ها میان کار ها هم تموم شدن. الان هم هر دو آماده میشیم میریم پایین.

-مطمئنی کار ها تموم شدن؟

-آره نگران نباش. حالا روی صندلی بشین تا من کارم رو شروع کنم.

و به کیف لوازم آرایشی که دستش بود اشاره کرد. سری تکون دادم و روی صندلی جلوی دراور نشستم. اونم مشغول به کار شد. اول که پدر صورتم رو با بند زدن در آورد بعد هم زیر ابرو برداشتن. کم مونده بود گریه ام بگیره.

وقتی کار اصلاحش تموم شد، یک محلولی روی روی صورتم مالید که پرسیدم: این چیه؟

-ماسک خیاره. برای التهاب و جوش خوبه.

-من که صورتم جوش نداره.

-بعد از بند زدن درمیاد. اینو زدم درنیاد.

چیزی نگفتم. نیم ساعت ماسک روی صورتم بود و پوستم رو خشک کرده بود. سر نیم ساعت جمیله ماسک رو کند و بهم گفت برم صورتم رو با آب سرد بشورم. وقتی تو آینه ی توالت خودم رو دیدم تعجب کردم. با یک بند زدن و زیر ابرو برداشتن اینقدر تغییر میکنم پس آگه آرایش کنم چی میشم؟

دوباره برگشتم روی صندلی نشستم. جمله هم بی حرف مشغول آرایش شد. یک یک ساعتی زیر دستش پوست صورتم سایده شد تا اینکه بالاخره کنار کشید و گفت: تموم شد.

نفسم رو فوت کردم و خواستم توی آینه به خودم نگاه کنم که اجازه نداد و گفت: صبر کن موهات رو هم درست کنم بعد....

-نمیشه الان ببینم؟

-نه بزار کار تموم بشه بعد.....

-باشه فقط زود باش....

برس رو برداشت و مشغول شونه کردن موهام شد. بعد هم مشغول فر کردن. موهام که تا زیر باسنم بود با فر رسید تا تخت پشتم. جلوی موهام رو به صورت چتری ریخت. یک تل به رنگ پیراهنم روی موهام گذاشت و گفت: حالا میتونی خودت رو ببینی. یک عروسکی شدی که دومی نداره.

از روی صندلی که پشت به آینه گذاشته بود بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. اگه بگم فکم چسبیده بود کف سالن دروغ نگفتم. برای اولین بار تو عمرم آرایش کردم اونم اینجوری.....

موژه های بلندم رو پر ریمل کرده بود. پشت چشمم سایه ی سفید یاسی زده بود. خط چشم پهنی بالای چشمم کشیده بود. رژگونه آجری رنگ هم گونه هام رو برجسته کرده بود و لبهام.....

رژ جگری زده بود که لبهام رو قلوه ای نشون میداد.

با لبخند برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم: وای عاشقتم معرکه شدم.

خنده ای کرد و گفت: خوشگلی از خودت بود من فقط پر رنگش کردم همین.

دوباره تو آینه خودم رو نگاه کردم. خودم نمیتونستم از خودم چشم بردارم. وای بحال دیگران. البته من یکم ندید پدید هم بودم پس طبیعی بود. جمله گفت: یسنا جان تا تو محو خودتی من برم حاضر شم.

-باشه فقط....

-فقط چی؟

برگشتم سمتش، و گفتم: من کفش ندارم. این لباس هم یکم برام بلنده.

-باشه نرگس یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی داره اگه نخواست برای امشب بپوشه میگم بده به تو....

بعد از زدن این حرف از اتاق رفت بیرون. روی تخت نشستم و منتظر جمله شدم. پا برهنه که نمیشد برم. کفش هایی که تو خونه میپوشیدم هم خیلی کهنه و درب و داغون بود. با صدای در گفتم: بفرمایید.

نرگس وارد اتاق شد و با دیدن من با جیغ گفت: وای تو همون یسنا زشته ی ما بودی.....

-آره نشناختی؟

-دست این جمله خانم درد نکنه لولو رو به هلو تبدیل کرده.

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و کفش ها رو به سمت گرفت و گفت: اینا رو هم بپوش بلکه یکم قد بلند تر دیده بشی.

کفش ها رو برداشتم و نگاهی بهشون انداختم. کم کم ده سانت پاشنه داشت. ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: من چجوری اینا رو بپوشم؟

-چطور؟

-آخه من تا بحال کفش پاشنه بلند نپوشیدم.

-خیلی خوب بابا فکر کردم چی شده. یکم راه بری یاد میگیری.

کفش رو پوشیدم و گفتم: اینا یک سایز برام بزرگه.

-خوب کاری نداره یکم دستمال کاغذی بزار جلوش. من برم باید حاضر شم دیر شده.

-باشه برو.

بعد از خروج نرگس از اتاق، چند تا دستمال کاغذی رو مچاله کردم و داخل کفش گذاشتم. وقتی سائیزش درست شد از جام بلند شدم و چند قدمی راه رفتم. مدام سکندری میخوردم و یک بار هم نقش بر زمین شدم. اه آگه قرار باشه جلوی مهمون ها هم بخورم زمین که بدجور سوژه میشم.

از جام بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و سعی کردم با تمرکز بیشتری راه برم. راه رفتن با کفش پاشنه بلند خودش یک هنر هه....

بعد از اینکه اتاق رو ده دور زدم راضی شدم برم تو سالن. آروم در اتاق رو باز کردم و وارد سالن دراز شدم. به سمت پله ها رفتم. وای حالا چجوری از این پله ها برم پایین؟ نگاهم سر خورد روی نرده ها و نیش خندی زدم. فعلا که تنها راه رفتن به پایین همین نرده ها بود. فقط معلوم نیست این بار قراره کی رو نقش بر زمین کنم. یک طرفه روی نرده نشستم و این بار با احتیاط سر خوردم. خدا رو شکر کسی تو پذیرایی نبود. با احتیاط به سمت آشپزخونه رفتم تا محمد رو ببینم. دلم برایش تنگ شده بود. بدجور وابسته اش شده بودم.

با هزار و یک بدبختی خودم رو رسوندم به آشپزخونه. فکر کنم تو راه رفتن شباهت زیادی به پنگوئن داشته باشم.

وارد آشپزخونه شدم. محمد طبق معمول پای گاز بود. آروم صدایش زدم: محمد.....

-جانم.....

برگشتم سمتم که یهو مثل جن زده ها بهم خیره موند. با چشم هایی که آگه بیشتر از اون باز میشد مسلما میفتاد کف سالن. لبخندی بهش زدم و گفتم: چی شدی محمد؟ حالت خوبه؟

کم کم بهت از تو صورتش کنار رفت و جاش رو اخم وحشتناکی گرفت. ملاقه ای که دستش بود رو پرت کرد تو قابلمه و با همون عصبانیت به سمتم اومد و غرید: این چه وضعشه یسنا؟

با تعجب گفتم: چی چه وضعشه؟

-این چیه پوشیدی؟ نگاهش کن چرا آرایش کردی؟ چرا موهاتو درست کردی؟ میخوای شب با این ریخت و قیافه بیای جلوی مهمون ها.....

-خوب آره مگه چشه؟

-یسنا.....

با دادی که زد قلبم اومد تو دهنم. الان باور کنم محمد غیرتی شده؟ دست به کمر شدم و گفتم: ببینم تو اصلا کیه من میشی که الان اینجوری افتادی به جونم؟

-یادت رفته خودت گفتی جای برادر بزرگترتم.....

-عه راست میگی کاش میگفتم جای دوست پسر می. بهتر بود.....

-یسنا باهات شوخی ندارم. الان اعصابم خورده.

پوزخندی زدم و گفتم: چیه فکر کردی با دل خوشم این لباس رو پوشیدم؟ این دستور کوروش خان بود. خواستم شال سرم کنم اما ممنوع بود. شرمنده اما من اینجا فقط یک خدمت کارم. چیزی رو تعیین نمیکنم. این کوروشه که برام تعیین تکلیف میکنه....

کمی آروم تر شد و گفت: میدونم یسنا اما دوست ندارم امشب اینجوری بیای بیرون. مهمون هایی که میان اصلا آدم های مناسبی نیستند.

-میگی چیکار کنم؟ مگه میشه روی حرف این کوروش حرف زد؟ مرتیکه چلغوز.....

-هیس آگه الان پشت در باشه چی؟

-باشه دارم واقعیت رو میگم پس هیچ ترسی ندارم.

-یسنا ازت خواهش میکنم حداقل یکم آرایش رو کم کن.

-اینم هنر جمیله است منم توش دخالتی نداشتم.

-فکر کنم بدت نیومده نه؟

چشم غره ای بهش رفته و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که کفشم روی سرامیک ها سر خورد و کم مونده بود با کله نقش به زمین بشم اما دست های محمد مانع شد. به سختی صاف ایستادم که دیدم از خنده قرمز شده. اخمی بهش کردم و گفتم: چه مرگته.....

-وای یسنا فکر کن امشب جلوی اون همه آدم بخوری زمین.....

و شروع کرد به قهقهه.... مسخره ای نثارش کردم و زدم از آشپزخونه بیرون. نرگس و جمیله هم حاضر و آماده اومدن پایین. هر دو شون خیلی خوشگل شده بودند. به سمتشون رفتم و خواستم چیزی بگم که جمیله با چشم و ابروش به رو به رو اشاره کرد. به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. چند تا از مهمون ها اومده بودند و کوروش مشغول خوش و بش باهاشون بود. جمیله خیلی آروم گفت: کم کم باید آماده ی پذیرایی باشیم.

من و نرگس سرمون رو تکیه دادیم. مهمون ها کم کم اومدن و سر یک ساعت کل خونه پر شد. با نرگس مشغول پذیرایی شدیم. حالا میفهمیدم اصرار محمد برای اینکه من با این ریخت و قیافه نیام چیه. بعضی هاشون انقدر هیز بودند که کم مونده بود با یک بطری چیزی بزنم تو سرشون. ساعت نه شب بود که هلاک خودم رو رسوندم به آشپزخونه. راه رفتن با اون کفش ها پدرم رو در آورده بود. فقط شانس آوردم زمین نخوردم. محمد تو آشپزخونه نبود. با خیال راحت خودم رو پرت کردم روی صندلی و تا خواستم نفسی تازه کنم، نرگس با دو خودش رو رسوند به آشپزخونه و گفت: یسنا... یسنا پاشو سایمون اومد.....

همون جور که سرم روی میز بود گفتم: خوب به درک...

-عه به درک چیه پاشو دیگه. باید بهش خوش آمد بگیم.

-من نگم میمیره؟

-سایمون نه ولی تو میمیری. کوروش خان بهت رحم نمیکنه ها....

با خشم از جام بلند شدم و پشت سر نرگس برگشتم تو پذیرایی. جلوی در ورودی شلوغ بود. دست به کمر ایستاده بودم تا این آقای به ظاهر محترم رو ببینم. بالاخره از لای جمعیت دیدمش. با یک من اخم داشت دیگران رو که بهش خوش آمد میگفتند نگاه میکرد. هه مگه یک آدم چقدر میتونه مغرور باشه؟ فکر کنم این خدای غروره که کسی رو آدم حساب نمیکنه. حس میکردم داره دنبال کسی میگردد. شاید منتظر یکی از دوست دختر هاش بوده....

نگاهش تو کل سالن چرخید و از آخر روی صورت من نشست. چشمش جوری برق زدند که انگار جریان برق رو بهش وصل کردند. پوزخندی بهم زد. با تعجب نگاهش میکردم. جوری نگاه میکرد انگار منو میشناسه یا قبلا یک جا دیده. چند دقیقه ای بهم خیره بود تا اینکه کوروش دستش رو کشید و به سمت سکویی که صندلی مخصوص خودش بود، برد.

نگار سلقمه ای بهم زد و گفت: باز خوبه نمیخواستی بیای حالا هم که اومدی داری با چشم هات پسر مردم رو میخوری....

-دری وری نگو بهم نگاه میکرد منم اونقدر بهش خیره شدم تا از رو بره.

-من سایمون رو گفتم ها....

-پس فکر کردی من کی رو گفتم عمه ی سایمون رو....

-واییییی یسنا مواظب حرف زدنت باش....

-چرا؟

-آقا کوروش روی خواهرش حساسه ها....

-خیلی خوب بابا. آدم تو این خونه نمیتونه حرف بزنه.

-فکر کنم اون ضرب المثل که میگه زبان سرخ سر سبز رو به باد میده بدجور با تو صدق میکنه ها....

-آره فکر کنم از آخر سرم رو از دست بدم. بعدم این پسره چرا انقدر هیزه؟

-کی؟

-همین پسره سایمون؟

-سایمون؟ سایمون به هیچ دختری محل نمیزاره. تمام دختر ها بخاطر یک نگاهش سر و دست میشکونند بعد تو اول میگی بهت نگاه میکرد و الان میگی هیزه.....

-جون تو یک ساعت بود منو نگاه میکرد از رو هم نمیرفت.

-اشتباه میکنی.

-میخواهی بریم ازش بپرسیم.....

نرگس خواست چیزی بگه که جمیله سریع گفت: بچه ها بریم برای خوش آمد.....

و خودش جلو تر از ماها راه افتاد. من و نرگس هم مثل جوجه اردک پشت سرش رفتیم.

از دور بهش نگاه میکردم. کوروش داشت باهاش حرف میزد اونم فقط سرش رو تکون میداد. چه ادمیه این. حاضره کله اش رو تکون بده اما زبونش رو نمیچرخونه. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم. میخواستم سرم رو بندازم پایین اما دیگه بهشون رسیده بودیم. اول جمیله جلو رفت و گفت: سلام آقا سایمون خیلی خوش اومدین.

ولی سایمون بهش هیچ توجهی نکرد. فقط نگاهش روی من بود. جمیله وقتی بی توجه ای اش رو دید با شونه هایی افتاده برگشت سر جای قبلیش. دومین نفر نرگس بود که به سمت سایمون رفت و بهش خوش آمد گفت. ولی سایمون انگار نه انگار. فقط من رو میدید. بعد از نرگس من به سمتش رفتم و با لبخندی که کل صورتم رو پوشونده بود گفتم: سلام آقا سایمون خیلی خوش اومدین.

سرش رو تکون داد و گفت: خیلی ممنون.

چشمام اندازه ی نعلبکی گشاد شد. یعنی این کوه غرور جواب منو داد؟ همون جور با چشم های گشاد شده نگاهش کردم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتم پشت سرم که نرگس کنار گوشم گفت: دختر چته یک ساعته آقا کوروش از بس بهت چشم غره رفت چشماش کج شد.

نگاهی به کوروش انداختم. وای راست میگه. بدجور عصبی بود. جمیله با یک عذر خواهی گفت: ما میریم میز شام رو بچینیم با اجازه.

و راهش رو به سمت آشپزخونه کشید من و نرگس هم پشت سرش رفتیم. نرگس کنار گوشم گفت: چرا یک ساعت زل زده بودی بهش؟

-آخه اون جواب منو داد.

-این قوم رو ول کن. اینا حتی نمیدونند با خودشون چند چندن. یک بار جواب میدن یک بار هم خودت رو بکشی صدایی ازشون در نیما.

جمیله هم برگشت سمتم و گفت: درست میگه نرگس بهتره با اینا سر شاخ نشی چون قبل از همه خودت ضرر میبینی.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به پشت سرم انداختم. بازم زوم کرده بود روی من. با صدای بلندی گفتم: الهی کور بشه چشما که اینجوری منو نگاه میکنی.

نرگس همون جور که میخندید دستم رو کشید و گفت: دری وری نگو بهتره بریم آشپزخونه تا غذا ها رو بکشیم.

-باشه بریم.

همه وارد آشپزخونه شدیم. محمد مشغول کشیدن غذا بود. ثریا هم کمکش میکرد. محمد به غذا هایی که روی میز چیده بود اشاره کرد و گفت: فعلا اینا رو ببرید تا بقیه رو بچینم.

سری تکون دادیم و سه نفری غذا ها رو بردیم بیرون و روی میز مخصوص سلف چیدیم. میز ناهار خوری بزرگی بود که سر تا سر سالن رو گرفته بود. کسی هم توی سالن نبود. ظاهرا این سالن برای صرف شام بود. تند تند ظرف ها رو میچیدیم. دیگه دستام درد گرفته بود. شکمم هم با دیدن غذا ها به قار و قور افتاده بود. آخه از صبح از بس کار داشتیم نتونستیم ناهار درست و حسابی بخوریم.

وقتی میز کامل شد، جمیله به طرف سالن مهمونی رفت تا اعلام کنه شام آماده است. من و نرگس هم برگشتیم تو آشپزخونه. ولو شدم روی صندلی و همون جور که نفسم رو فوت میکردم گفتم: خبر مرگت رو برام بیارن سایمون.....

نرگس زد زیر خنده محمد هم به زور خودش رو کنترل کرده بود. ولی ثریا با غم خاصی نگاهم میکرد. متوجه غم نگاهش شدم. خیلی دلم میخواست بدونم چرا زبونش بریده شد. رو به نرگس که کم مونده بود از شدت خنده با سر بره تو ظرف غذاش گفتم: چته به چی میخندی؟

-وای یسنا اگه بخوای بخاطر هر مهمونی که میگیرن یک آرزوی مرگ یک نفر رو بکنی که نسل انسان ها منقرض میشه.
-حالا خیلی هم دعای من میگیره.

محمد سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: بهتره شام بخورید چون باید برین ظرف ها رو جمع کنید.
رو بهش گفتم: منتظر جمیله ایم.

-جمیله باید صبر کنه اقا کوروش و سایمون هم غذاشونو بخورند بعد بیاد.

-وا چرا باید صبر کنه؟ نکنه اونقدر گشاد تشریف دارن که جمیله باید غذا هم دهنشون بزاره؟

محمد سرش رو پایین انداخت. ولی متوجه خنده اش شدم. از شدت خنده صدلی اش تکون میخورد. این باز چرا خجالت کشید؟
مگه من چی گفتم؟

آخ تازه فهمیدم چی گفتم.... آخه یکی نیست بگه دختر تو اگه حرف نزنی میمیری؟....

با سری پایین افتاده شام رو خوردم و دیگه تا آخرش حرفی نردم.

بعد از شام همراه نرگس و ثریا خانم رفتیم بیرون و ظرف ها رو جمع کردیم. بیچاره جمیله آخرین نفر اومد تو آشپزخونه و غذاشو خورد. از همه بیچاره تر باز این جمیله بود. تند تند ظرف ها رو جمع کردیم و بریدم آشپزخونه. محمد بیچاره هم یک نفری مشغول شستنشون شد. البته حقشه من بهش گفتم چرا ماشین ظرفشویی نمیگیرن باهام دعوا کرد. حالا که مجبور شد تا صبح بیدار باشه و ظرف بشوره میاد به پام میفته و میگه غلط کردم.

سوم شخص

تمام مدتی که یسنا ظرف ها رو جمع میکرد، نگاه خیره ی سایمون همراهش بود. نمیدونست دلیل این کششی که به این دختر داره چیه. از زمانی که وارد مجلس شده بود فقط دوست داشت به این دختر نگاه کنه چون سادگی و ظرافت رو توش میدید. متوجه شده بود که لباس هایی که تن یسناست به خواست پدرشه. چون از راه رفتن یسنا فهمیده بود که بار اولشه کفش پاشنه بلند میپوشه.

امشب هیچ کدوم از دختر هایی که اطرافش پرسه میزدند توجه رو جلب نکرده بود فقط یسنا....

مشغول جمع کردن میز به کمک نرگس بود. به دست های ظریفش که تک تک بشقاب ها رو از روی میز برمیداشت نگاه کرد. چقدر دلش میخواست این دست ها رو لمس کنه. دستی به صورتش کشید که صدای فوق ظریفی رو از پشت سرش شنید:
سلام.

صاحب این صدا رو خوب میشناخت. سونیا بود. دختر عمه کتی. چقدر از این دختر بیزار بود. برگشت پشت سرش و اخم گفت:
سلام....

سونیا با لبخند به سمتش اومد و بوسه ای روی گونه اش کاشت. سایمون نگاهش رو با نفرت ازش گرفت. سونیا کنارش نشست و گفت: ببخشید عزیزم. ببخشید که دیر کردم. کار داشتم.

-خواهش میکنم زیاد مهم نیست....

یک جورایی با این جمله خواست به سونیا بفهمونه که برایش ارزشی نداره. اما سونیا جور دیگه ای برداشت کرد و گفت: میدونم برای همین ناراحتی. ولی خوب چیکار کنم به سختی تونستم شرکت رو ول کنم و بیام.

سایمون نگاه طولانی به سونیا انداخت. چشم های سبز و کشیده، گونه ای برجسته البته به لطف عمل، بینی عملی، لبهای قله ای تزییقی....

این دختر هیچ کدوم از زیبایی هایش از خودش نبود. ناخودآگاه یاد اون دختر خدمت کار افتاد. هنوز اسمش رو هم نمیدونست. به جایی که چند لحظه پیش یسنا ایستاده بود نگاه کرد اما خبری از یسنا نبود. رو به سونیا گفت: من میرم کار دارم.

سونیا با غم گفت: ولی من تازه رسیدم....

-منم کار دارم....

اصلا حوصله ی سر و کله زدن باهش رو نداشت. یکی از دلایلی که دوست نداشت برگرده ایران وجود همین سونیا بود. الان دوست داشت دنبال یسنا بگرده. خدمت کار کم سن و سالی که سایمون رو شیفته ی خودش کرده بود.

دست به سینه به بقیه که داشتن ظرف میشستند نگاه میکردم که جمیله گفت: الان چرا اینجایی؟

-خوب من خوابم نمیبره وقتی شما این پایین ظرف بشورین.

-برو یسنا جان این اولین مهمونی بود که توش شرکت کردی. مطمئنم خسته شدی. برو استراحت کن ما عادت داریم.

-خوب منم عادت میکنم دیگه.

محمد درحالی که با دست های کفیش موهاش رو کنار میزد گفت: برو بخواب یسنا کشتی ما رو. ما راحتیم.

-باشه من میرم فقط بعدا نگید این رفیق نیمه راه بود ها.....

نرگس کلافه گفت: نمیگیم برو....

-باشه پس شب بخیر....

همه بهم شب بخیر گفتند منم زدم بیرون. خدا خیرشون بده. برم یک نیم ساعتی رو پاهام رو ماساژ بدم. خیلی درد میکنند.

به سمت پله ها رفتم. ای خدا کاش میشد مثل پایین اومدن به طرف بالا سر بخورم. ده تا پله رو به سختی بالا رفتم که یک نفر از پشت سر گفت: هی تو..

با تعجب برگشتم پشت سرم. سایمون پایین پله ها ایستاده بود. به خودم اشاره ای کردم و گفتم: با منی؟

پوزخندی زد و گفت: غیر تو کدوم خر دیگه ای اینجاست؟

چقدر بی ادب بود مرتیکه پوفیوز. حاضر جوابم گل کرد و گفتم: خوب معلومه تو هم اینجایی....

وای چقدر وحشتناک شد. با خشم به سمتم اومد و گفت: چی زری زدی؟

اوه اوه هوا پسه بهتره در برم. تا پامو روی پله ی بالایی گذاشتم یهو پام در رفت و با جیغ بلندم به سمت پایین پرت شدم. محکم خوردم زمین و پیشونیم به یک چیز سختی خورد. صدای آخ بلند کسی رو هم شنیدم. آرام چشم هامو که از زور ترس بسته بودم باز کردم که یک جفت چشم سیاه بسیار عصبی جلوی دیدم قرار گرفت. وای اینکه سایمونه. منم افتادم بغلش..... پیشونیم خورده تو دماغش. دیگه این بار مرگم حتمیه.

لبخند مسخره ای زدم و برای جمع کردن گندی که زدم گفتم: چه چشمای قشنگی داری.....

با صدایی که از زور عصبانیت میلرزید گفت: برو گمشو تا ندادم تیکه تیکه ات کنند.

سریع از روش بلند شدم و خواستم فرار کنم که دوباره فریادی از درد کشید. نگاهی بهش انداختم تا ببینم چه مرگشه که دیدم پاشنه ی تیز کفشم روی کف دستشه. سریع پامو عقب کشیدم و کفش هامو در آوردم و سریع از پله ها رفتم بالا. خدا امشب رو بخیر بگذرونه.....

-واقعا؟

-آره... حالا کاری داری؟

-نه داشتم میرفتم اتاقم که صدای دادت رو شنیدم. شب بخیر....

-بابا....

-بله.....

-اسم این خدمت کار جدیدت چیه؟

-چطور؟

-همین جوری. میخوام بدونم.

کوروش شونه ای بالا انداخت و گفت: یسنا....

-آهان. خیلی خوب شب بخیر....

با خروج کوروش از اتاق سایمون تو فکر فرو رفت. یسنا.... اسم قشنگی بود. به قشنگی خودش.....

از جاش بلند شد و لب تاپش رو برداشت و به عکس یسنا که تصویر زمینه ی مانیتورش بود نگاه کرد. با آرایش خیلی خوشگل میشد اما بدون آرایش معصوم تر بود.

با چشم های ریز شده نگاهش کرد. یسنا هیچ شباهتی به الهه نداشت. الهه چشم و ابرو مشکی بود. اما یسنا بور بود. اما نمیدونست چرا دوست داره این دختر رو به بازی بگیره. شاید چون بی کس و تنها بود.....

-یسنا... یسنا....

-هوم....

-هوم چیه؟ بلند شو کلی کار داریم.

-خوابم میاد ولم کن....

-میگم بلند شو یسنا. زود باش.

-اه محمد برو بیرون حوصله ات رو ندارم.

-یعنی چی حوصله ات رو ندارم؟ میگم پاشو وگرنه کوروش خان رو میفرستم بالای سرت.

-هر خری رو میخوای بفرستی بفرست. فقط الان برو بیرون تا بخوابم.

-مطمئنی؟

-آره....

-یعنی برم کوروش رو خبر کنم.

-هر کاری دلت میخواد بکن.

-باشه فقط مطمئنی دیگه؟

-با خشم گفتم: آره مطمئنم برو دیگه اه....

چند لحظه ای صدایی نیومد. منم خیالم راحت شد که رفته. ولی یهو حس کردم یخ زدم. با وحشت سر جام نشستم و با چشم های گشاد شده زل زدم به محمد که پارچ آب سرد رو بالای سرم گرفته بود. با دیدن قیافه ام زد زیر خنده و گفت: وای یسنا شبیه اجنه شدی.....

تازه به خودم اومدم. با جیغ گفتم: چرا روم آب ریختی؟

-حقته یک ساعته دارم صدات میزنم.

-حقمه؟

-آره....

وارد اتاق شدم و در رو سه قفله کردم. چقدر امشب سوتی دادم. همه ی اینها به کنار اون لحظه ای رو بگو که پرت شدم تو بغل سایمون.....

آخ آخ من اگه بمیرم دیگه حاضر نیستم کفش پاشنه بلند بپوشم.

روی تخت نشستم. نگاهی به تصویر خودم تو آینه دراور انداختم. پیشونیم قرمز شده بود. یادم اومد پیشونیم خورده تو بینی سایمون. فکر کنم بینیش شکست. از جام بلند شدم و به سختی پیراهنم رو از تنم در آوردم. موهام رو کمی باز کردم. اونقدر خسته بودم که حوصله ی فکر کردن به اتفاقات امروز رو نداشتم. با تمام توانی که برام مونده بود خودم رو پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

سوم شخص

وارد اتاقش شد. اتاقی که از زمان کودکی متعلق به خودش بود. نگاهی به عکس های خودش که سر تا سر اتاق بود انداخت. پوزخندی به تصویر خودش زد. بوی عطر آشنایی تو اتاقش بود. کمی فکر کرد و یادش اومد این بوی عطر متعلق به دختری بود که بخاطرش از لندن به ایران اومده بود. اما چیزی ازش نمیدونست. حتی اسمش رو....

به طرف آینه ی اتاقش رفت و نگاهی به تصویرش انداخت. بینی اش کمی کبود شده بود. دستی روی بینی اش کشید و یاد آخرین حرف دختر افتاد: چه چشم های خوشگلی داری.....

نیشخندی زد و با خود گفت: کاری میکنم همین چشم ها بشه کابوس شبانت.....

به سمت بالکن اتاقش رفت و به حیاط خونه خیره شد. اکثر مهمان ها رفته بودند ولی تک و توکی ماشین توی حیاط به چشم میخورد. بی ام و ی قرمز سونیا بدجور روی اعصابش بود. اصلا از این دختر و وجودش خوشش نمیومد. سونیا دختری بود که آرزوی هر مردی بود اما سایمون علاقه ای بهش نداشت. این روزها تمام فکر و ذکرش دختر چشم سبزی بود که به عنوان خدمت کار تو این خونه خدمت میکرد.

متوجه خروج سونیا شد. به طرف ماشینش رفت. وقتی خواست سوار ماشینش بشه برگشت سمت بالکن سایمون. سایمون بدون اینکه تغییری تو حالت خودش ایجاد کنه با غرور زل زد بهش. سونیا هم فقط دستی تکون داد و سوار ماشینش شد و به سرعت از عمارت خارج شد. ظاهرا بدجور سایمون غرورش رو جریحه دار کرده بود. پوزخندی روی لبهای سایمون نشست. برگشت داخل اتاق و در بالکن رو بست. روی تخت نشست لباس های مهمانی اش رو از تنش درآورد. گوشی موبایلش رو برداشت و سیمکارت مخصوص ایران رو داخل گوشی اش انداخت. با روشن کردن موبایلش سیل میسکال ها و مسیج ها رو دید. بیشتر پیام ها از دوست دختر های رنگارنگش بود. اما اون بین شماره ی آشنایی رو دید. شماره ی کسی که یک روز تمام زندگیش بود. پیام رو باز کرد. با دیدن متن پیام خشم تمام وجودش رو گرفت: دیدی بالاخره زهرم رو بهت ریختم. الان هم بدجور دارم به ریشت میخندم. بدجور بازیچه شدی آقای مثلا زرنگ.....

با عصبانیت گوشی رو به سمت دیوار پرت کرد و با داد گفت: دستم بهت برسه میکشمت عوضی....

از شدت خشم نفس نفس میزد. مسلما اگه الهه کنار دستش بود حتما گردنش رو میشکست. با شنیدن صدای در چشم از گوشی اش و لاش شده اش گرفت و گفت: بفرمایید.....

کوروش با اخم های درهم وارد اتاق شد و گفت: چته سایمون؟ چرا نصف شبی داد میزنی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: چیزی نیست. ایران برای من یادآور حماقت هامه.....

کوروش به سمتش رفت و گفت: بهتر نیست گذشته رو فراموش کنی؟

-گذشته ی من فراموش شدنی نیست....

خواست حرف دیگه ای بزنه که متوجه بینی کبود شده ی سایمون شد. دستی روی بینی اش کشید و گفت: صورتت چی شده؟

دوباره یاد اون دختر افتاد. وقتی چهره اش رو از نزدیک دید بیشتر جذبش شد. دوست داشت زمان متوقف بشه و اون دختر شر و شیطان تا ابد تو آغوشش بمونه. سکوت سایمون طولانی شد و کوروش دوباره پرسید: سایمون با تو ام میگم دماغت چی شده؟ -هیچی خورد توی در کمد....

بالشتم رو برداشتم و از روی تخت پریدم پایین. محمد دستم رو خوند و سریع از اتاق رفت بیرون. منم دنبالش رفتم و با داد گفتم: و ایستنا.... میکشمت محمد.... فقط دستم بهت برسه....

محمد با تمام سرعت تو سالن عریض دوید و خودش رو به پله ها رسوند. از بست دویدم نفسم گرفت برای همین از همون جایی که ایستاده بودم بالشت رو نشونه گرفتم و پرت کردم تا بخوره تو سرش. ولی محمد فرزند تر از این حرفها بود سریع جا خالی داد و.....

و بالشت محکم خورد تو سر کوروش که پشت سر محمد بود و داشت از پله ها میومد بالا.....

ضربه ام اونقدر محکم بود که سر کوروش به عقب پرت شد و اگه از نرده ها نگرفته بود حتما از پله ها میفتاد پایین. با وحشت بهش نگاه کردم. از شدت خشم قرمز قرمز شده بود. محمد هم دست کمی از من نداشت. به سختی لب باز کردم و گفتم: س... سلام... اقا....

همون جور که نفس نفس میزد گفت: دنبالم بیاین....

-اولا تو اینجا تعیین تکلیف نمیکنی،دوما اتاق خودمه اصلا دوست ندارم برم بیرون و اجازه بدم یک غریبه توش باشه،سوما اتاق من تمیزه پس این جنابعالی هستین که باید برین بیرون.

-باشه پس از کنار در برید اون طرف تر تا من برم بیرون.

-نمیشه....

پامو کوبیدم زمین و گفتم: پس چجوری برم بیرون؟

-چشم بسته.....

چشم هامو با خشم بستم و عقب گرد کردم تا برم بیرون. چند باری پام به دراور و تخت گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم اما به سختی خودم رو نگه داشتم. تا خواستم پامو از اتاق بزارم بیرون، دست کسی مانع شد. با همون چشم های بسته دستم رو کشیدم و گفتم: ولم کنید بزارید برم....

ولی ولم نکرد. دستم رو کشید که با کله رفتم تو بغلش. تا خواستم جیغ بزنم دستش رو گذاشت روی دهنم. با وحشت چشم باز کردم و بهش خیره شدم. خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: کاریت ندارم. فقط چند لحظه همین جا بمون.....

چشمام گشاد شدن. شروع کردم به دست و پا زدن که محکم کوبید توی کمرم و گفت: چه مرگته؟

امروز باید از این پدر و پسر کتک بخورم فقط..

نمیدونستم چیکار کنم. چشمم به دماغش که کبود شده بود افتاد. دستم رو بلند کردم و محکم دماغش رو فشار دادم که دادی زد و ولم کرد. سریع از بغلش اومدم بیرون و با عصبانیت گفتم: مرتیکه تو بغلت باشم و کاری نکنم؟ دیونه ای دیگه.....

به سمت حمله کرد و گفت: دیونه رو با کی بودی؟

با وحشت پریدم اون طرف تختش. دستش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: جرات داری همون جا ایستا....

-جرات ندارم. حالا برو کنار.....

-هه برم کنار؟ دیگه چی؟

-هیچی. فعلا فقط برو کنار تا بعدا ببینم چیکار باید بکنی....

-یک وقت از زبون کم نیاری....

-نترس کم نمیارم. برو کنار.....

-به یک شرط؟

-چی؟

-بگو غلط کردم.....

-خودت گفتی دیگه....

از روی تخت شیرجه زد به سمتم که جیغی زدم و رفتم سمت در و پریدم بیرون. در رو از بیرون گرفته بودم و میکشیدم تا نتونه باز کنه. اونم از اون طرف میکشید. ولی زور من کجا و اون کجا. با یک حرکت دستگیره ی در رو ول کردم که سایمون توقع نداشت و در محکم باز شد و سایمون پرت شد روی زمین. منم از فرصت استفاده کردم و سریع پریدم توی اتاقم. علاوه بر قفل کردن در یکی از پا تختی ها رو هم پشتش گذاشتم.

تا آخر شب تو اتاق موندم. دیگه داشتم از گرسنگی جون میدادم. ولی جرات نداشتم برم بیرون. به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم و وارد بالکن شدم. از بالکن چند پله میخورد و به حیاط منتهی میشد. از پله ها رفتم پایین. بهتر بود از در پشتی وارد خونه بشم و یک راست برم آشپزخونه. اینجوری کسی منو نمیبینه. به سمت در پشتی رفتم اما لعنتی قفل بود. با اعصابی داغون اومدم زیر بالکن اتاقم نشستم. صدای قار و قور شکم رو قشنگ میشنیدم. با باز شدن در ورودی سر بلند کردم. محمد در حالی که کیف بزرگی روی شونه اش بود به سمت اومد. سرم رو انداختم پایین. روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم. بدجور منو جلوش تحقیر کرده بود.

کنارم نشست و در حالی که لبخند میزد گفت: چطوری خانم خانما؟

-بد....

-چرا بد؟

-هیچی ولش کن اصلا حوصله ندارم.

-ببخشید. میدونم هنوز هم از دستم ناراحتی.

-نه چرا از دست تو ناراحت باشم؟

-خوب دعوی صبح رو یک جورایی من شروع کردم با اون شوخی مسخره ام.....

دست هامو از پشت سر تکیه گاه بدنم کردم و لبخندی به محمد زدم و گفتم: بیخیال بابا. سیلی که خوردم نوش جونم. فقط خوشحالم که اون مرتیکه رو زدم.

محمد زد زیر خنده و گفت: اتفاقا جریان صبح رو برای بقیه هم گفتم. جمیله که شک داشت زنده مونده باشی. آخه تا بحال کسی جرات نکرده به کوروش و سایمون بی احترامی کنه ولی تو کوبیدی تو سر اون بیچاره....

-حقش بود....

-خیلی خوب حالا ولش کن.

در حالی که به کیفش اشاره می کردم گفتم: این چیه؟

-این.....

از کیف رو از روی شونه اش برداشت و گذاشت جلوش. زبیش رو باز کرد و گیتار بزرگی رو ازش بیرون آورد. با تعجب گیتار رو نگاه کردم و گفتم: اینو از کجا آوردی؟

-مال خودمه.....

-مگه تو گیتار زدن بلدی؟

-بله پس چی فکر کردی؟ تازه من معلم سایمون بودم تا گیتار یاد بگیره.

-واقعا؟

-آره.....

-خوب خودت از کجا یاد گرفتی؟

-خوب تا زمانی که مادرم زنده بود من درس میخوندم. رشته ی تحصیلم هم موسیقی بود. اونجا یاد گرفتم.

-خوش بحالت منم خیلی دوست دارم گیتار یاد بگیرم.

-بخوای بهت یاد میدم.

-ولش کن حوصله ی غر غر های این مرتیکه رو ندارم. راستی چرا همین رشته ات رو ادامه ندادی؟ شدی آشپز این خونه؟

نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: چون سرمایه میخواست. منم نداشتم. تمام پس اندازم رو خرج بیماری مادرم و در نهایت کفن و دفنش کردم. بعد هم آس و پاس برگشتم تو همین خونه.

دستش رو تو دستم گرفتم و فشارش دادم و گفتم: بیخیال. ما فقیر بیچاره ها نباید انتظار خوشبختی رو داشته باشیم. وقتی بی پول باشی هر چقدر هم هنر بلد باشی باز باید کلفتی پولدار ها رو بکنی...

-آره. اگه من موقعیت سایمون رو داشتم خیلی خوب میشد. میدونی یسنا خیلی برام سخته که میبینم من و اون فقط سه سال تفاوت سنی داریم ولی یک دنیا با هم فاصله داریم.

-پولدار که باشی کچل بودنت مده، شکم گنده ات سکس پکه، حرف های مفتت منطقه..... ولی بی پول که باشی هر کاری هم که نکنی باز بی پولیت تو چشمه.....

محمد سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و گفتم: حالا چرا گیتارت رو آوردی اینجا؟ میخواستی بهم بگی گیتار داری؟

آروم خندید و گفت: نه خواستم یک دهن برات بخونم. فکر کردم باهام قهر کردی برای همین گفتم برات شعر بخونم.

-باشه بخون ببینم چیکار میکنی. امیدوارم صدات هم مثل خودت جذاب باشه....

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: یعنی من جذابم؟

-از این سایمون بی پدر بهتری....

قهقهه ی بلندی زد که انگشتم رو گذاشتم روی بینیم و گفتم: چه خبرته آروم. میخوای همه رو خبر کنی.

-باشه ببخشید حالا آماده ای بخونم؟

-آره بخون.

گیتار رو تنظیم کرد روی پاش. آرنج هر دو دستم رو گذاشتم روی زانو هام و کف جفت دستهامو تکیه گاه صورتم کردم و بهش خیره شدم. انگشتاش روی تار های گیتار لغزید و شروع کرد به خوندن...

چه رازی داره لبخندت همین معجزه ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه

فقط یک بار تو رو دیدن شروع یک نیاز میشه

یک ان کنار تو بودن یک عمر خاطره ساز میشه

چی تو چشمت داری که منو اینجوری میگیره

همین که تو رو میبینم زمان از دست من میره

مثل خورشید دل چسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه ی احساس میسازی

دیگه کار از فراموشی گذشته اتفاق افتاد

فراموش کردند از عمر من بیشتر زمان میخواد

تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم

چه دنیا گردیه که دارم دور تو میگردم

چی تو چشمت داری که منو اینجوری میگیره

همین که تو رو میبینم زمان از دست من میره

مثل خورشید دل چسبی شبیه ماه پر رازی

از این خونه داری منظومه ی احساس میسازی

چه رازی داره لبخندت همین معجزه ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه

منو یاد تو میندازه.....

محکم برایش دست زدم. با لبخند نگاهم میکرد و گفت: خوب نظرت چی بود؟

-تو فوق العاده ای محمد فوق العاده.....

-مرسی.....

-عاشقتم.....

محکم خودم رو انداختم تو بغلش. با دستش پشتش رو نوازش کرد و خیلی آروم کنار گوشم گفت: جدی جدی عاشقمی؟

منم به همون آرومی کنار گوشش گفتم: عشق خواهر برادری دیگه....

محمد بلند زد زیر خنده منم خندیدم. دستش رو گذاشت پشتش و گفت: شام نمیخوای؟ از صبح چیزی نخوردی.

-آخ راست میگی چیزی مونده؟

-مگه میشه من برای تو غذا کنار نزارم؟

با لبخند بلند شدم و گفتم: پس پیش به سوی غذا....

اونم بلند شد و گفت: بریم....

همون جور که به سمت در ورودی عمارت میرفتیم سایه ی کسی رو دیدم. انگار کسی از روی بالکن مشغول تماشای ما بود. سر برگردوندم و اطراف رو نگاه کردم که متوجه در باز بالکن سایمون شدم. یعنی سایمون ما رو نگاه میکرد؟

سوم شخص

وارد اتاقش شد و به سمت پنجره رفت. بعد از اتفاقات صبح که با یسنا برایش افتاد دیگه اون دختر رو ندید. متوجه شده بود از اون دختر های شر و شیطونه. لبخندی زد و وارد بالکن شد که سر و صدایی رو شنید. کمی اطراف چشم چرخوند و متوجه یسنا و محمد شد که کنار هم نشسته بودند. صدای حرف زدنشون رو میشنید. با چشم های ریز شده نگاهشون میکرد. گوش هاشو تیز کرده بود تا بفهمه چی میگن.

محمد: نه خواستم یک دهن برات بخونم. فکر کردم باهام قهر کردی برای همین گفتم برات شعر بخونم.

یعنی چی؟ محمد چیکار به یسنا داشت؟ چرا یسنا باید باهاش کنه؟

یسنا: باشه بخون ببینم چیکار میکنی. امیدوارم صدات هم مثل خودت جذاب باشه....

دست هاش رو از شدت خشم مشت کرد. محمد از نظر یسنا جذابه؟

-یعنی من جذابم؟

-از این سایمون بی پدر بهتری....

دندون هاشو از شدت خشم فشار داد. خیلی جلوی خودش رو گرفت تا نره پایین و گردن محمد رو نشکنه و یک کتک مفصل هم به یسنا نزنه.

با صدای گیتار محمد به خودش اومد. با شنیدن متن آهنگ از خود بیخود شد. چطور محمد اینجوری به یسنا ابراز علاقه میکرد؟ اصلا محمد چه حقی داشت که با یسنا حرف میزد؟

زمانی که آهنگ تموم شد یسنا بلند دست زد و گفت: تو فوق العاده ای محمد فوق العاده...!

-مرسی....

-عاشقتم....

با شنیدن این جمله تمام وجودش آتش گرفت. وقتی یسنا خودش رو انداخت تو آغوش محمد و حرف های عاشقانه ای زیر گوشش گفت که باعث خنده ی محمد شد، دوست داشت یسنا رو قطعه قطعه کنه.

وقتی بلند شدن و به سمت عمارت رفتن سایمون هم برگشت تو اتاق. شیشه ی آب رو از پاتختی اتاقش برداشت و یک نفس نصف شیشه رو سر کشید. چشمش به تصویر یسنا که روی صفحه ی مانیتور بود خورد. با خشم شیشه ی آب رو به سمت مانیتور پرت کرد. لب تاپش به عقب پرت شد و افتاد روی زمین.... اما خشمش کم نشده بود. از اتاقش زد بیرون و به سمت آشپزخونه رفت. یسنا روی صندلی نشسته بود و مشغول خوردن ماهی بود. محمد هم با لبخند نگاهش میکرد.

محمد که متوجه سنگینی نگاه کسی شد سر بلند کرد که با نگاه عصبی سایمون رو به رو شد. سریع از جاش بلند شد و گفت: سلام آقا....

داختم با اشتها غدام رو میخوردم که محمد یهو از جاش بلند شد و گفت: سلام آقا....

برگشتم پشت سرم که چهره ی عصبی سایمون رو دیدم. سریع بلند شدم و گفتم: سلام آقا....

چشم غره ای بهم رفت و رو به محمد گفت: الان که همه دارن استراحت میکنند شما یادتون افتاده باید شام بخورین؟ جمع کنید و سریع برید تو اتاقتون. سر و صدای شما نمیزاره استراحت کنم.

محمد سریع گفت: چشم آقا ببخشید مزاحمتون شدیم.

-سریع برید....

-چشم.....

به رفتنش خیره شدم. وقتی مطمئن شدم رفته برگشتم سمت محمد و ادا شو در آوردم: الان که همه دارن استراحت میکنند شما یادتون افتاده باید شام بخورین؟ جمع کنید و سریع برید اتاقتون....

محمد با چشم و ابرو داشت بهم اشاره میکرد ولی من متوجه نشدم و ادامه دادم: مرتیکه پوفیوز. انگار از دماغ فیل افتاده. آسمون پاره شده و این نازل شده. به جهنم که مزاحم خوابت شدم.

محمد به صورتش چنگ میزد و مدام چشم و ابرو برام میومد با خشم گفتم: چی میگی تو اه.....

برگشتم پشت سرم تا ببینم داره به چی اشاره میکنه که برگشتم همانا و مشت محکم سایمون تو صورتم فرود اومدن همان....

از شدت ضربه اش به عقب پرت شدم که کمرم محکم خورد به صندلی آشپزخونه و درد بدی توش پیچید. دستم رو روی دهنم گذاشتم که دستم خیس شد. با خشم نگاهش کردم که انگشتش رو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت: دفعه ی بعد همچین زری رو که زدی تکرار کنی دونه دونه دندون هاتو توی دهنتم میشکنم فهمیدی؟

دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و با همون خشم گفتم: فهمیدم....

-امیدوارم.....

و از آشپزخونه زد بیرون. نگاه خیره ام به جای خالی اش بود. محمد دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: یسنا خوبی؟

پوزخندی زدم که درد بدی تو لبم پیچید و گفتم: از این بهتر نمیشم.....

منو برگردوند سمت خودش و دستی روی لبم کشید و گفت: ورم کرده.

دستش رو پست زدم و گفتم: مهم نیست. من میرم بخوابم. شب بخیر....

-ببخشید.

با تعجب گفتم: تو چرا عذر خواهی میکنی؟

-مثلا برادر بزرگترم ولی عرضه ی دفاع کردن ازت رو ندارم.

-مهم نیست محمد بیخیال من رفتم.

-باشه برو شب بخیر.....

-شب تو هم بخیر.....

به سمت اتاقم رفتم. وارد سرویس بهداشتی اتاقم شدم و دهنم رو شستم. تو آینه به خودم نگاه کردم. لبم کمی ورم کرده بود. حقم بود. به چه جراتی ادای سایمون رو در آوردم؟ واقعا خیلی دل و جرات دارم ها.....

از دست شویی خارج شدم و سر بندم رو از سرم باز کردم. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم. چرا سایمون داشت ما رو نگاه میکرد؟ چرا وقتی اومد پایین اونقدر عصبی بود؟ جواب سوال هامو نمیدونستم. فکر کنم هر کس تو این خونه زندگی میکنه یک تخته اش کمه....

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در سریع چشم هامو بستم. در با صدای آرومی باز شد. با باز شدن در بوی عطر خوشبوی سایمون تو فضای اتاق پیچید. صدای قدم هاشو که بهم نزدیک میشد رو شنیدم. استرس گرفته بودم. سایمون نصف شبی با من چیکار داشت؟ حرکت آروم دستش روی پیشونیم و گرمی لبه اش که روی لبهام نشست منو شکه کرد. سایمون منو بوسید؟ همین چند دقیقه پیش کوبید تو دهنم الان داره همون جا رو میبوسه؟ یکم موهام رو نوازش کرد و بعد ازم دور شد. وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم آروم چشم هامو باز کردم. هنوز بوی عطرش تو اتاق بود. دستم رو روی جایی که بوسیده بود گذاشتم. این مرد خیلی عجیب بود. یک بار خشن یک بار هم.....

دلیل این رفتار های ضد و نقیضش چی بود؟....

-سلام.....

محمد با لبخند نگاهم کرد و گفت: سلام خانم خانما.

-بقیه کجان؟

-الان میان بشین صبحانه حاضر کنم.

-کمک میکنم.

ظرف کره و مربا و پنیر رو از تو یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. محمد هم نون تست کرد و چایی و آب پرتقال آماده کرد. وقتی میز کامل شد، نرگس و ثریا خانم و جمیله هم وارد آشپزخونه شدند. همه پشت میز نشستیم. نرگس همون جور که چایی اش رو مزه مزه میکرد رو به جمیله پرسید: جمیله خانم امروز چندمه؟

جمیله کمی فکر کرد و گفت: سی یم چطور؟

-همین جوری.

با غم گفتم: امروز سی یمه؟

-آره چطور....

لقمه ام رو که آماده کرده بودم بخورم پرت کردم تو سفره و گفتم: از فردا امتحان های ترم مدرسه ام شروع میشه. ایکاش میتونستم تو امتحان ها شرکت کنم.

جمیله پشتم رو نوازش کرد و گفت: به چیزی فکر نکن عزیزم. شاید صلاحیت اینه.

-نمیدونم چرا همیشه صلاح من بدبختی و مشکلاته.

-نبینم دیگه اینجوری حرف بزنی ها....

نگاهی به محمد که با غم نگاهم میکرد انداختم. لقمه ام رو برداشتم و گفتم: بهتره بیخیال شم. اگه بخوام بخاطر هر مشکلم غصه بخورم نابود میشم.

محمد دستم رو فشار آرومی داد و گفت: آره بهتره بیخیال بشیم. به هر حال زندگی هر کسی مشکلات خودش رو داره.

پوزخندی زدم و گفتم: آره درست میگی. این کوروش و سایمون هم خیلی مشکل دارند.

-آره سایمون خیلی مشکل داره حتی از تو هم بیشتر.

با تعجب گفتم: چه مشکلی؟.....

نفسش رو فوت کرد و گفت: الان صبحانه ات رو بخور بعدا بهت میگم.

چیزی نگفتم و مشغول غذا خوردن شدم. وقتی صبحانه ام تموم شد، به محمد تو جمع کردن ظرف ها کمک کردم و در همون هین پرسیدم: خوب؟

-خوب چی؟

-میخواستی بهم بگی مشکل سایمون چیه.

-آخ که اگه تو به چیزی پیله بشی ولکن نیستی.

-بگو دیگه.

-باشه برو بشین تا بگم.

پشت صندلی نشستم اونم همون جور که ظرف ها رو میشست گفتم: دو سال پیش زمانی که سایمون بیست و شش سالش بود تو دانشگاه عاشق یکی از هم کلاس هاش شده بود. اسم دختره الهه بود.

-خوب؟

-دختر قشنگی بود. سایمون هم عاشقش بود. تمام زندگیش رو به پای دختره ریخت اما....

-اما چی؟

-اما دختره با دوست پسر سابقش دست به یکی کردند و نصف اموال سایمون رو بالا کشید.

-یعنی چقدر؟

-تقریباً ده میلیارد....

چشمام گرد شدن با داد گفتم: چقدر؟

-هیس....چه خبرته؟گفتم ده میلیارد....

-بابا درباره ی یک قرون دو هزار که حرف نمیزنی ده میلیارد....ببینم تا بحال تو عمرت از نزدیک ده میلیارد دیدی؟

-نه ندیدم ولی کوروش و سایمون زیاد دیدن.

چیزی نگفتم. برام جالب بود یعنی سایمون انقدر ساده بود که گول یک دختر رو خورده؟

سر بلند کردم و گفتم: راستی سایمون چی شد؟

-هیچی صحیح و سالم اینجاست. فقط از هر چی دختره بیزار شده همین.

-ولی تو که میگفتی خیلی دختر بازه....

-خوب آره. ولی دیگه عاشق نشده دخترها رو انتخاب میکنه، استفاده اش رو میکنه بعد هم میندازه دور. درست مثل یک دستمال کاغذی....

-برای همین میگفتی سمتش نرم؟

-آره....دقیقا برای همین بود.

از جام بلند شدم و گفتم: فکر نکنم دختره سر اینو کلاه گذاشته باشه. فکر کنم دختره نتونسته با اخلاق سگ این کنار بیاد.

-ولش کن به ما چه برو سر کارت. میخوای باز صدای داد و بیداد اینا رو بشنوی.

-باشه من رفتم تا ناهار خداحافظ.

-خداحافظ....

از آشپزخونه زدم بیرون. اتاق ها امروز نیازی به تمیز کاری نداشت پس بیکار بودم. رفتم سمت اتاق جمیله. چند تقه به در زدم که گفت: بیا تو.

وارد اتاق شدم. لبخندی بهش زدم و گفتم: جمیله جان من امروز کاری ندارم چیکار کنم؟

-اگه دوست داری به من کمک کن.

-چیکار کنم؟

-میخوام تغییر دکوراسیون بدم کمک کن.

-کجا؟

-تو پذیرایی.

-باشه بریم.

به همراه جمیله به سمت پذیرایی رفتیم. قصد داشت مبل ها رو جا به جا کنه. به سختی کمکش کردم. کمرم بدجور درد گرفته بود. هر مبل که بلند میکردم یک فحش نون و آب دار هم به جد و آبادم میدادم که قبول کردم به جمیله کمک کنم. از آخر هم نتونستم تحمل کنم. وسط کار ول کردم و گفتم: ببخشید جمیله جان. من برم به کار های خودم برسم.

-ولی تو که گفتی کاری نداری؟

-الان که فکر میکنم میبینم خیلی کار دارم.

خندید و گفت: باشه برو عزیزم. خسته ات کردم شرمنده.

-نه خواهش میکنم. ببخشید من برم.

سریع رفتم تو اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت. نفسی از خستگی کشیدم. بهتره یکم استراحت کنم بعد برم سراغ کار های خودم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ده دقیقه به دو بود. فعلا برم برای ناهار بعد استراحت.

همه تو آشپزخونه نشسته بودیم. چشم های همشون داشت میرفت از شدت بیخوابی. لبخندی به همشون زدم و گفتم: چرا انقدر بی حالین؟

محمد با صدای خواب آلودی گفت: ببخشید که ساعت دوازده ی شبه. همه باز باید فردا ساعت شش صبح بیدار شیم. بهتر نیست بریم بخوابیم؟

نه....

جمیله خمیازه ای کشید و گفت: چرا؟

-چون امشب با بقیه ی شب ها فرق داره.

نرگس متعجب پرسید: چرا فرق داره؟

-چون امشب بلند ترین شب ساله ها امشب شب یلداست.

-واقعا؟

-آره امشب شب اول زمستونه ها.

محمد: عه راست میگی حواسم نبود. خوب پس بریم شب بخیر.

با خشم گفتم: چی چی رو بریم میگم شب یلداست ها....

-خوب باشه حالا چیکار کنیم؟

-امشب همه باید دور همه باشیم. بگیم بخندیم شاد باشیم.

-چجوری شاد باشیم؟

لبخندی به همه زدم و گفتم: میخواین یک دهن براتون آواز بخونم؟

نرگس پرسید: مگه بلدی؟

نگاهی به محمد انداختم و گفتم: مثل بعضی ها گیتار میتار بلد نیستم اما اینجوری بلدم.

و روی میز ضرب گرفتم و شروع کردم به خوندن:

خوشم انقدر خوشم زبون ازش قاصره

ساقیا کاری کن امشبو یادم نره

باده از نو بده هنوز حواسم به جاست

اختیار دلم ساقی به دست شماست

مست مستم کن جام ببر بالا بزن به دست ما

می پرستم کن تو عالم مستی امشب شب یلداست

میزنم می پشت هم پیمونه پیمونه

امشبو جا خشک کنم تو کنج میخونه

بیخیال غصه ها با می خوش و مستم

انگاری امشب یکی غیر از خودم هستم

لبریز کن جام را همپایه ی ساقی منم

باده اگه یاری کنه تا صبح هم می میزنم

سوم شخص

سایمون بعد از دیدن فیلم مورد علاقه اش خواست به طرف اتاقش بره که صدای آواز خوندنی رو از سمت آشپزخونه شنید. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت از دوازده هم گذشته بود. با تعجب به سمت آشپزخونه رفت. از چیزی که دید تعجب کرد. یسنا داشت آهنگ یلدا رو میخوند. امشب شب یلدا بود اما او هیچ وقت به رسم و رسومات ایرانی پایبند نبود. لبخندی به یسنا زد. صدای محشری داشت درست مثل سیمای زیبایش.

نگاهی به افراد داخل آشپزخونه انداخت. با دیدن محمد که بدجور جذب یسنا شده بود خشم وجودش رو گرفت. محمد با نگاهی سرشار از عشق به یسنا خیره شده بود و یسنا هم با عشق آهنگ رو میخوند. وقتی آهنگش تموم شد، صدای دست و سوت همه بلند شد. سایمون با عجله به سمت اتاقش رفت. چند قدمی رو تو اتاقش راه رفت. آگه کاری نمیکرد یسنا رو برای همیشه از دست میداد. بهترین کار این بود که یسنا رو امشب از آن خودش کند. زنگ کنار تختش رو فشار داد. چند دقیقه بعد جمیله پشت در اتاقش بود. سایمون با نگاه جدی اش جمیله رو بر انداز کرد و گفت: برو به یسنا بگو بیاد اتاق من.

جمیله چشمی گفت و از اتاق خارج شد. سایمون مشروب‌بی رو از میز بار اتاقش برداشت و کمی خورد. نگاهی به تصویر یسنا تو مانیتور لب تاپش انداخت و پوزخندی زد و گفت: امشب خواه ناخواه مال منی یسنا. پس خودت رو آماده کن....

خسته و کوفته داشتم به سمت اتاقم می رفتم که جمیله رو دیدم از اتاق سایمون اومد بیرون.

تا چشمش بهم خورد سریع به سمتم اومد و با لحن دلوپسی گفت: یسنا جان آقا سایمون کارت داره...

چشمام گرد شد. با تعجب گفتم: با من؟ این وقت شب؟

-آره برو ببین چیکارت داره.

-باشه.

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو گرفت و گفت: یسنا جان مراقب خودت باش.

-چرا؟

-حالش خوب نبود. میخوای منم باهات پیام؟

-نه بابا لازم نکرده. هزار برم ببینم چیکار داره. هیولا که نیست.

-باشه پس من رفتم شب بخیر.

-شب بخیر....

جمیله به سمت اتاقش رفت. منم به سمت اتاق سایمون رفتم. تقه ای به در زدم که با صدای گرفته ای گفت: بفرمایید.

وارد اتاق شدم و گفتم: سلام آقا با من کاری داشتین؟

اشاره ای به در کرد و گفت: ببندش.....

در رو بستم و بهش خیره شدم. شیشه ی مشروب‌بی رو از روی میز برداشتم و یک نفس نصفش رو سر کشیدم. چشمام گشاد شد یعنی حتی گلوشو نسوزوند؟

با چشم های خمارش خیره شد بهم. دستی روی لباس خدمت کاریم کشیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم: آقا لطفا سریع کارتون رو بگید....

-چرا؟ میخوای بری جای محمد....

سر بلند کردم و گفتم: نه میخوام بخوابم خیلی خسته ام....

یک گام به سمت برداشت که از ترس عقب رفتم. با همون اخمی که مهمون همیشه صورتش بود گفت: امشب از خواب خبری نیست....

با لکنت گفتم: چ... چرا؟....

-چون من میگم.....

-ولی آقا... من....

-تو چی؟

ترس داشت تو وجودم مینشست. میترسیدم بلایی سرم بیاره منم که اینجا بی کس بودم کی به دادم میرسید؟ با چونه ی لرزوم گفتم: ظاهرا با من کاری ندارید من رفتم.

همین که خواستم به سمت در برم، دستم رو کشید و پرتم کرد روی تخت. چون کارش ناگهانی بود ترسیدم و جیغ بلندی زدم که سریع خودش رو انداخت روم و دستمال سرم رو باز کرد و روی دهنم بست و گفت: خفه شو.... امشب مال من میشی.... چشمم از وحشت گرد شدن. دستم رو بلند کردم تا پستش بزنم که نیتم رو فهمید و جفت دستهامو توی دستش گرفت و برد بالای سرم.

با تمام قدرتم سعی میکردم پشش بزنم اما زور من کجا و زور سایمون کجا....

جفت دستهامو بالای سرم گرفته بود و با پاهاش پاهامو قفل کرد. وحشت تمام وجودم رو گرفته بود.

با دیدن حالت چشم ها و صورتش فهمیدم امشب تبدیل شده به یک هیولای واقعی. از شدت ترس داشتم بیهوش میشدم. کم کم فضای اطراف برام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

با برخورد نور خورشید تو صورتم چشم باز کردم. تعجب کردم که این نور خورشید از کجا به اتاقم تابیده بود. چون پنجره ی اتاقم کنار تخت بود اما الان از رو به رو میتابید. با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. اینجا که اتاق من نبود. چشمم خورد به عکس های سایمون که سر تا سر اتاق رو پوشونده بود. با وحشت نیم خیز شدم که درد وحشتناکی زیر دل و کمرم پیچید. من اینجا چیکار میکردم؟ دستی روی شکمم که شدیداً درد میکرد کشیدم. پتو رو از روی خودم کنار زدم تا بلند شم که با دیدن خون روی ملافه تخت خشکم زد. تازه داشت اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم میاورد. جمیله گفت سایمون باهام کار داره. رفتم اتاقش، مست بود، منو کشوند روی تخت، بعد بهم.... بهم....

اشکام روی صورتم روان شد. چه بلایی سرم اومد.. من چی شدم؟ من....

تمام وجودم میلرزید. با وحشت به اطراف نگاه کردم اما خبری از سایمون نبود. به سختی از جام بلند شدم. آرام آرام به سمت در خروجی رفتم. آخرین لحظه نگاهم رو به ملافه ی خونی انداختم. از شدت بغض و گریه نفسم بالا نمیومد. نگاهم رو از ملافه گرفتم و سریع از اتاق رفتم بیرون. نمیتونستم به درستی راه برم. اما سعی کردم به هر مشقتی که بود خودم رو به اتاقم برسونم.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم. روی زمین نشستم و زدم زیر گریه. صدای ضجه ام کل اتاق رو برداشته بود. نمیتونستم آرام باشم. نابود شده بودم. دخترانگی ام از بین رفته بود. دیگه دختر نبودم. دیگه....

نگاهی به لباس های تنم انداختم. پیراهنم که کلا پاره شده بود. ساپورت هم پام نبود. دوست نداشتم حتی یک لحظه ی دیگه اون وضعیت رو تحمل کنم. سریع خودم رو انداختم توی حموم و اون لباس نفرت انگیز رو از تنم در آوردم.

دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم. چشمم از زور گریه باز نمیشد. مدام صحنه های دیشب تو سرم رژه میرفت. تو عالم مستی بود یعنی الان یادشه با من چیکار کرده؟

همون جا نشستم و سرم رو تو دستم گرفتم. به هیچ عنوان تصاویر دیشب از سرم بیرون نمیرفت. از جام بلند شدم و دوش گرفتم و از حموم خارج شدم. نگاهی به ساعت اتاقم انداختم. ساعت دوازده بود. از صبح چیزی نخورده بودم. داشتم از شدت ضعف میمردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم. با صدای در چشم باز کردم. جمیله وارد اتاق شد و گفت: یسنا جان تو اینجا ای؟ برای صبحانه اومدم صدات بزنم ولی نبودی. کجا بودی؟

چیزی نگفتم. زبونم نمیچرخید که حرف بزنم. انگار لال شده بودم. جمیله متعجب نگاهم کرد و گفت: یسنا جان با توام....

بازم چیزی نگفتم. فقط خیره خیره نگاهش میکردم. به سمتم اومد و گفت: حموم بودی؟ چی شده عزیزم؟ خوب حرف بزن دیگه چی شده؟

اشکام راه باز کردند. دستی روی صورتم کشید و گفت: یسنا چی شده؟

ملافه ی تخت رو کشیدم روی سرم و گریه سر دادم. جمیله مدام ازم میپرسید چی شده ولی تنها حرف من گریه و هق هق بود. نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. جمیله که دید حرفی ازم در نیامد از اتاق رفت بیرون. به سختی بلند شدم و حوله ام رو در آوردم

و لباس دوم خدمت کاری مو پوشیدم. نگاهی از تو آینه به خودم انداختم. گردنم کمی کبود شده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم و شروع کردم به گریه.

با باز شدن ناگهانی در با وحشت سر بر گردوندم. محمد متعجب وارد اتاق شد و در رو بست. خاطرات دیشب به ذهنم هجوم آورد. یک قدم به سمت برداشت که با وحشت عقب رفتم. با تعجب گفت: یسنا چی شده؟ چرا گریه کردی؟ چیزی نگفتم که دوباره به سمت اومد. از ترس جیغی زدم و خودم رو رسوندم پشت تخت. محمد چشماش از تعجب گرد شده بود. گفت: یسنا چی شده؟ خوب یک کلمه حرف بزن....

نمیتونستم. اصلا نمیتونستم. با آرامش به سمت اومد و گفت: یسنا عزیزم....

دوباره جیغ زدم و خودم رو کنج دیوار پنهان کردم. محمد فقط بهم خیره بود. زبونم نمیچرخید بهش بگم از اتاقم بره بیرون. فقط جیغ میزد. دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: باشه یسنا جان. من میرم بیرون. الان حالت خوب نیست. هر وقت بهتر شدی میام.....

و سریع عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون.

همون جا موندم و سرم رو روی تخت گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. نمیدونستم چرا نمیتونستم حرف بزنم. درست مثل ثریا. ثریا هم لال شده بود توسط کوروش. منم لال شده بودم توسط پسر کوروش. حالا خدا میدونست کدوم گوری رفته. فقط امیدوارم دیگه به این خونه بر نگرده....

سوم شخص

با صدای آلام گوشی اش چشم باز کرد. سریع گوشی رو خاموش کرد تا صداش یسنا رو بیدار نکنه. نگاهی به صورت یسنا که معصومانه خوابیده بود انداخت. یاد دیشب افتاد. با اینکه به زور با یسنا رابطه داشت اما از کارش پشیمون نبود. آگه یسنا رو دیشب از آن خودش نمیکرد دیگه تا آخر عمر باید یسنا رو فراموش میکرد. فقط کمی دلش به حال یسنا میسوخت. اون دیشب بیگناه دست و پا میزد. میترسید بلایی سرش بیاد. یسنا ضعیف بود بچه بود. ممکن بود بخاطر دیشب آسیبی بهش وارد شده باشه. از جاش بلند شد لباس هاشو پوشید و از اتاقش خارج شد. باید سری به باباش میزد. تو اون ساعت هم پدرش سر کار بود. بعد از ظهر که برمیگشت یسنا رو برای همیشه به اتاقش میآورد.

با دست و پای لرزون نگاهشون میکردم. محمد، نرگس، جمیله، و ثریا اومده بودند اتاقم تا دلیل این حال و روزم رو بفهمن. چشم های ترسیده ام فقط روی چشمای نگران محمد بود. خودش فهمیده بود ازش وحشت دارم برای همین با بقیه اومده بود. جمیله به آرومی کنارم نشست و دستی روی موهای پریشونم کشید و گفت: یسنا جان مادر چی شده؟ چرا حالت اینجوریه؟

چشم هامو از زور حقارت بستم و اجازه دادم اشکام بریزن. جمیله دستی روی صورتم کشید و گفت: یسنا جان بهتر نیست جای گریه حرف بزنی؟

نمیتونستم. ای کاش میفهمیدن که نمیتونم. جمیله خواست چیزی بگه که صدای سایمون تنم رو لرزوند: اینجا چه خبره؟

با وحشت چشم باز کردم. با نگاه عصبی اش همه رو نگاه میکرد. جمیله از جاش بلند شد و گفت: ببخشید آقا ولی حال یسنا زیاد تعریفی نیست اومدیم ببینیم....

سایمون حرفش رو قطع کرد و گفت: شما بیخود اومدین ببینین. برید سر کارتون زود.....

-بله چشم ببخشید.....

با عجله از اتاق خارج شدند. دوست داشتم بهشون التماس کنم که اتهام نزارن اما نتونستم. سایمون چند قدمی بهم نزدیک شد که از شدت ترس تو خودم جمع شدم. نگاهی به چهره ی ترسیده ام انداخت و گفت: از چی میترسی؟

تو سکوت نگاهش کردم که ادامه داد: چرا به دوستات نگفتی چه بلایی سرت آوردم؟

بازم سکوت.... به طرف پنجره ی اتاقم رفتم و پرده رو کنار زد و گفت: دیشب از روی مستی و بی عقلی کاری نکردم.

میدونستم چیکار میکنم. میدیدم که چجوری دست و پا میزدی تا نجابتت رو حفظ کنی.

با دستم اشکام رو پاک کردم. ظاهرا اومده بود اینجا تا داغ دلم رو تازه کنه. برگشت سمتم و گفت: اما پای کاری که کردم هستم.

تا اون حد هم بی وجدان نیستم. اما برای اینکه باهات ازدواج کنم باید از امشب بیای اتاق من.....

چقدر پست و کثیف بود. نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به رو دوختم. چطور میتونست همچین خواسته ای رو از من داشته باشه؟

صدای قدم هاشو که بهم نزدیک میشد رو شنیدم. سریع بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت: نمیای؟

فقط نگاهش کردم که با خشم گفت: چه مرگته؟ چرا حرف نمیزنی؟ نکنه به سلامتی لال شدی؟

بازم سکوت من و خشم بیشتر سایمون. با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند. تا خواستم از جام پاشم و فرار کنم، شونه هامو تو دستاش گرفت. خودم رو محکم تکون میدادم تا از دستش خلاص بشم اما نمیشد. محکم منو گرفته بود. تو صورتم داد زد: یا حرف میزنی یا میای اتاقم.....

دستم رو با وحشت عقب کشیدم که محکم تر منو گرفت و گفت: ظاهرا دوست داری بیای اتاقم. باشه مشکلی نیست بریم.

منو از روی تخت گذاشت زمین. با ترس و دلهره دستم رو میکشیدم اما ولم نمیکرد. نتونستم تحمل کنم. دیگه رسیده بود به در که شروع کردم به جیغ زدن. بلند بلند جیغ میزدم اما انگار نه انگار...

زبونم خود به خود باز شد و یا جیغ گفتم: ولم کن عوضی.... ولم کن من جایی نیام...

دستم رو یهو ول کرد که پخش زمین شدم. بالای سرم ایستاد و گفت: خوبه..... فقط خواستم نطقت باز بشه.

عقب گرد کرد تا از اتاق خارج بشه که با جیغ گفتم: برو بمیر عوضی.... ازت بیزارم.... بیزار بیزار....

نگاه عصبی بهم انداخت و سریع از اتاق رفت بیرون. همون وسط اتاق شروع کردم به ضجه. چند دقیقه بعد از رفتن سایمون، جمیله و نرگس هراسون وارد اتاقم شدند. جمیله منو تنگ تو بغلش گرفته بود و مدام قربون صدقه ام میرفت. نرگس هم با نگرانی و دلسوزی نگاهم میکرد. انگار فهمیده بودند چه بلایی سرم اومده اما چیزی به روی خودشون نمیآوردند.

جمیله پتو رو روم مرتب کرد و گفت: خوب عزیزم تو بخواب. ما هم میریم.

لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم: ممنون. امروز بهم لطف کردین.

-این چه حرفیه تو هم جای دختر نداشته ام.....

لبخند تلخ دوباره روی لبهام نشست. چی میشد اگه واقعا جمیله مادرم بود. حداقل اینجا بی کس نبودم. نرگس مهربون نگاهم کرد و گفت: نمیخواهی بگی چی شده؟ البته ما خودمون یک چیز هایی فهمیدیم.

سرم رو انداختم پایین که جمیله گفت: شنیدیم که آقا سایمون ازت خواست بری اتاقش. واقعا برای اون پسر متاسفم. ولی خوب تو هم خوب کاری کردی که قبول نکردی. چون برای سایمون دختر ها مثل دستمال کاغذی اند. تا استفاده اش رو بکنه میندازه دور.....

هه چقدر اینا خوش خیال بودند. فکر میکردن سایمون به من پیشنهاد داده منم به این خاطر حالم بده. نمیدونند که به زور منو کشید اتاقش....

جمیله کمی موهام رو نوازش کرد و گفت: دیشب که خواست بری اتاقش برای همین موضوع بود؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. نرگس دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت: حالا چرا تو خجالت میکشی؟ این سایمونه که باید خجالت بکشه نه تو عزیزم.

چی میگفتم؟ میگفتم خجالت من از عفت و پاکدامنی بر باد رفته؟ یا میگفتم چون دیگه دختر نیستم اینقدر خار و ذلیل شدم؟ واقعا باید چی میگفتم؟

چشم هامو بستم و گفتم: میشه تنهام بزارین؟ میخوام بخوابم.

جمیله سریع گفت: باشه عزیزم. ما میریم تو هم راحت بخواب. دیگه هم بهش فکر نکن. همه چیز حل میشه. به قول نرگس کسی که باید سر افکنده باشه سایمونه نه تو.....

و بوسه ی آرومی روی گونه ام کاشت و از اتاق رفتند بیرون. وقتی از رفتنشون مطمئن شدم از جام بلند شدم و به طرف پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم. باد سرد زمستونی تو صورتم خورد و باعث لرزیدنم شد. اما پوست کلفت تر از این حرفها بودم. همون جا کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم. سرم درد میکرد و چشمام از زور بی خوابی میسوخت. ولی حاضر نبودم برگردم تو تختم. لبه ی پنجره نشستم و نگاهم رو به حیاط دوختم. یک پیرمرد که فکر کنم باغبون بود مشغول مرتب کردن

باغچه بود. دو تا نگهبان هم جلوی در ورودی ایستاده بودند. کس دیگه ای تو باغ نبود. ای کاش میشد برای همیشه از این جهنم فرار کنم. نمیتونستم چهار سال دیگه رو اینجا بمونم. باید یک فکری میکردم....

سوم شخص

سایمون پس از خروج از اتاق یسنا با عصبانیت به طرف اتاقش رفت و در رو محکم بهم کوبید. طول و عرض اتاق رو مدام میرفت و بر میگشت. نگاهی به تخت دو نفره اش که دیشب مهمان تن لرزون یسنا بود انداخت. لکه خون قرمز رنگ روی ملافه ی سفید تخت بهش دهن کجی میکرد. با خشم به طرف ملافه رفت و از روی تخت برش داشت و پاره اش کرد. تک تک کلمات یسنا تو سرش اگو میشد: ولم کن عوضی.... ولم کن من جایی نیام.... برو بمیر عوضی..... ازت بیزارم.... بیزار بیزار....

تمام خشمش رو روی لوازم موجود روی میز دراورش خالی کرد. تمام وسایل رو پخش زمین کرد. خودش هم کنار دراور نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت. یسنا ازش بیزار شده بود و این اصلا به نفع سایمون نبود. اون میخواست اینجوری یسنا رو به دست بیاره نه اینکه اونو بیشتر از خودش دور کنه. یسنا ی شیطان و شاد حالا تبدیل شده بود به یک دختر افسرده و عصبی. هیچ وقت فکرش رو نمیکرد که کاری که با یسنا کرده تا این حد اونو نابود کنه. فکر میکرد اگه به یسنا بگه که حاضره پای کاری که کرده و ایسته یسنا قبول کنه باهاش ازدواج کنه. اما الان هیچی به هیچی. هم یسنا رو از دست داد هم عذاب وجدان گریبان گیرش شد. یاد لحظه به لحظه ی شب گذشته بر اش عذاب آور بود. کوچک ترین رحمی به این دختر هجده ساله نکرده بود. یسنا از شدت ترس تکلمش رو از دست داده بود که البته امروز با دوباره ترسوندش تونسته بود تکلمش رو بهش برگردونه.

حالا این وسط تنها امیدش به این بود که محمد یسنا رو به عنوان یک دختر دست خورده نگاهش کنه و نپذیره.... فقط تنها امیدش به همین موضوع بود. از جاش بلند شد و توی آینه به خودش نگاهی انداخت. او آرزوی هر دختری بود اما نمیدونست چرا اصلا به چشم یسنا نمیومد. یاد اولین دیدارش با یسنا افتاد. همون شبی که یسنا از پله ها افتاد پایین. درست تو بغل سایمون. یاد جمله ی یسنا افتاد که گفت: چقدر چشمت قشنگه....

نگاهی به چشمان سیاهش انداخت. جدی جدی این چشم ها از نظر سایمون قشنگ بود یا فقط برای لاپوشونی کارش این حرف رو گفته بود؟ چقدر خوب میشد اگه این حرف یسنا از ته قلبش میبود....

با صدای زنگ گوشی اش از فکر خارج شد. نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت. اسم سونیا مدام خاموش و روشن میشد. حوصله ی جواب دادن به این دختر رو نداشت اما میدونست که سونیا دست بردار نیست و تا به خواسته اش نرسه دست از زنگ زدن برنمیداره. پس دکمه ی اتصال رو زد: بله؟

-سلام سایمون جان.

-سلام....

-خوبی؟

-ممنون بگو چیکار داری کار دارم.

از لحن سایمون ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و گفت: خواستم امروز باهات یک قرار بزارم.

-شرمنده کار دارم.

-ولی من کار ندارم شب همو ببینیم باشه؟

-نمیشه.

-چرا؟

گفتم که کار دارم. یک روز دیگه با هم قرار میزاریم. الان مزاحم نشو. خدا حافظ....

و بدون اینکه به سونیا اجازه ی حرف زدن بده گوشی رو قطع کرد. این روزها تمام فکر و ذکرش یسنا بود نه سونیا و نه هیچ کس دیگه....

نگاه آخرم رو از تو آینه به خودم انداختم. دیگه حاضر نبودم به این زندگی ننگی ادامه بدم. امروز خودم رو از شر این زندگی خلاص میکردم. شاید از نظر بقیه یک دختر ضعیف بودم ولی اینجوری نبود بی کسی رو تحمل کردم، توهین و حقارت رو تحمل کردم، برده و خدمتکار بودن رو تحمل کردم، اما تحمل این موضوع برام سنگین بود. تجاوز....

چقدر این جمله سنگین بود. با شنیدنش حالم بد میشد. مگه من چند سالم بود؟ هجده، مگه یک دختر هجده ساله چقدر تحمل داره؟ چشم از خودم گرفتم و نگاه کلی به اتاق انداختم. روز اولی که پامو گذاشتم تو این خونه به هر چی فکر میکردم جز اینکه این اتاق بشه قبرم....

اشکام که آماده ی ریزش بودند رو با فشار ناخن هام تو کف دستم کنترلشون کردم و زدم از اتاق بیرون. یک راست به سمت آشپزخونه رفتم. تو این وقت روز جز محمد کس دیگه ای تو آشپزخونه نبود. محمد با دیدن من دست از کار کشید و لبخندی بهم زد و گفت: چه عجب یسنا خانم از اتاقت اومدی بیرون. چیزی میخوای؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: چی؟

-بنزین....

چشماش گرد شدن و گفت: بنزین؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: بنزین میخوای چیکار؟

دروغی که سر هم کرده بودم رو گفتم: روی اون لباس دیگه هم چسب ریخته میخوام پاکش کنم.

-خوب بیار خودم بدون بنزین برات پاک میکنم.

-نه لازم نیست. میخوام خودم پاک کنم.

-باشه حالا چقدر میخوای؟

-اگه میتونی یک بطری یک بار مصرف رو برام پر کن.

-چرا اون همه؟

-چسب زیاد ریخته.....

محمد دیگه چیزی نگفت. آروم سر بلند کردم و گفتم: میاری یا نه؟

-باشه میارم. تا کی میخوای؟

-تا شب.

-باشه. وقتی شام رو درست کردم میرم برات میارم.

-باشه ممنون.

-خواهش میکنم.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. اصلا حوصله ی کار کردن رو نداشتم. وارد اتاقم شدم و به در تکیه زدم. یاد یک شعر افتادم. این شعر رو شراره همیشه میخوند. بهتره بگم تکه کلامش بود

میدونم آخر این قصه خوبه

ببین این ماه چیزی کم نداره

اگه تو سرنوشت رو مینویسی

دیگه هیچ اتفاقی غم نداره

اگه تو سرنوشت رو مینویسی

دیگه هیچ اتفاقی غم نداره.....

واقعا غم نداشت؟ میتونستم شاد باشم؟ میشد مثل گذشته بشم؟ ممکن بود؟ نه به هیچ عنوان نه...

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. تنها سرگرمی که این روزها داشتم نگاه کردن به این باغ درندشت بود. محمد رو دیدم که با یک بطری یک بار مصرف از ساختمون خارج شد و به سمت ماشین سایمون رفت. میخواست از ماشین سایمون بنزین بکشه. هه انگار نه تنها خودش بلکه لوازمش هم بهم آسیب میزنه. پرده رو انداختم و رفتم سمت تختم. روش نشستم و زل زدم به

کفپوش های کف سالن. تا چند دقیقه ی دیگه همه چیز تموم بود. برای همیشه از شر این زندگی خلاص میشدم. نه استرسی داشتم نه اضطرابی. فقط به یک چیز فکر میکردم. رهایی بعد از مرگ.....

چند دقیقه ای همون جور نشسته بودم که صدای در اتاق بلند شد. با صدای گرفته ای گفتم: بله....

محمد با لبخند در اتاق رو باز کرد و بطری رو به طرفم گرفت و گفت: بیا خانم خانما. اینم بنزینی که خواستی.

لبخندی به این همه مهر بونیش زدم و با بغض گفتم: ممنون محمد.....

-خواهش میکنم. کاری با من نداری؟ برم سراغ شام...

-نه برو ممنون.

محمد از اتاق رفت بیرون. بطری رو کمی تو دستم فشار دادم. استرس داشت تو تک تک اعضای بدنم مینشست.

سوم شخص

بعد از دوش مختصری که گرفت، از اتاقش خارج شد. خواست کمی از خونه دور باشه تا بتونه تصمیم درستی برای وضعیت جدید یسنا بگیره.

سویچ ماشینش رو برداشت و از اتاقش خارج شد. کنار اتاق یسنا کمی توقف کرد. گوشش رو چسبوند به در اتاق. صدایی ازش در نمیومد.

نفسش رو کلافه بیرون داد و از خونه خارج شد. محمد رو دید که داشت از اطراف ماشینش چیزی رو برمیداشت. دقت که کرد دید سنگله مخصوص بنزین کشیدن بود. با تعجب به سمت محمد رفت و گفت: چیکار میکنی؟

محمد کمر خم شده اش رو صاف کرد و گفت: سلام آقا. هیچی یکم بنزین لازم داشتم از ماشینتون کشیدم همین.

-چرا لازم؟

-من که نه در اصل یسنا میخواست.....

چشمات از تعجب گرد شدن. دوباره پرسید: یسنا؟

-آره یسنا.....

-یسنا بنزین میخواد چیکار؟

-هیچی ظاهرا روی یکی از لباس هاش یکم چسب ریخته بود برای همین بنزین میخواست.

-آهان خیلی خوب تو میتونی بری.

-چشم.....

به دور شدن محمد نگاه کرد و رفت تو فکر. یسنا بنزین رو برای لباسش نمیخواد. چون کلا دو دست لباس داشت. یکیش امروز تنش بود یکیش هم دیشب پاره شد. پس چرا میخواد؟ شونه ای بالا انداخت و سوار ماشینش شد و از در خارج شد. کمی تو مسیر رانندگی کرد اما تمام فکرش سر کار یسنا بود. اون بنزین.... یسنا میخواست چیکار؟

ناگهان فکری به سرش زد که باعث شد شدیداً ترمز بگیره. نکنه یسنا قصد خودکشی داشت؟ آگه... آگه همچین فکری داشت چی؟.....

سریع دور زد و به سرعت به سمت عمارت رفت. تو دلش دعا دعا میکرد که دیر نکرده باشه.....

از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. محمد داخل آشپزخونه نبود. نفسم رو آسوده فوت کردم و دنبال کبریت گشتم. کنار گاز بود. با دست لرزون برش داشتم و داخلش رو بررسی کردم. پر چوب کبریت بود. داخل جیبم گذاشتم و آروم به طرف در خروجی آشپزخونه رفتم که سینه به سینه ی محمد شدم. با چشم های اشکیم تو چشمای مهر بونش نگاه کردم. انگار این آخرین دیدار مون بود.

محمد با مهربونی دستی روی صورت کشید که با ترس کمی خودم رو عقب کشیدم. دیگه از کوچکترین ارتباط با مردم غریبه وحشت داشتم. نگاهش کمی عوض شد. یک جور دلخوری تو نگاهش بود اما موضعش رو حفظ کرد و گفت: کاری داشتی؟ نمیدونستم چی جوابش رو بدم. به سختی یک جواب سر هم کردم و گفتم: اومدم آب بخورم.

-آهان باشه. اگه کاری نداری بمون اینجا منم تنهام....

سریع از کنارش عبور کردم و گفتم: نه باید برم اتاقم کار دارم.

سریع به سمت اتاقم دویدم. در رو بستم اما هرچی دنبال کلید گشتم تا قفلش کنم پیداش نکردم. بیخیال قفل کردن در شدم و به طرف تختم رفتم و بطری حاوی بنزین رو از روی تخت برداشتم و کمی فشار دادم. از کاری که میخواستم انجام بدم میترسیدم. اما چاره ای نبود. زندگی که خراب شد، تو سن هجده سالگی بهم تجاوز شد، حالا میخوام با چه رویی برگردم پیش بابا؟ نگاهی به بطری یک بار مصرف که پر از بنزین بود انداختم. تصمیم خودم رو گرفتم. بهتر بود بمیرم تا اینکه این ننگ رو همراه خودم همه جا بکشونم. در ظرف رو باز کردم و با یک حرکت نصفی از مایع رو روی تنم ریختم. از سر تا نوک پام بنزینی شده بود. نصف دیگه رو هم اطرافم روی زمین ریختم و ظرف رو یک گوشه پرت کردم. امشب همه چیز تموم میشد. دیگه نه کسی منو تحقیر میکرد نه کسی بهم تهمت میزد، نه کسی بهم تجاوز میکرد. تموم شد تمومه تموم. کبریت رو از روی پا تختی برداشتم و با دست های لرزوم درش رو باز کردم. همین که خواستم روشنش کنم در اتاق باز شد. با دیدن سایمون تو چهار چوب در ترسیدم. یک گام به عقب برداشتم که با اخم های در همش پرسید: داری چی غلطی میکنی؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. یک گام به داخل اتاق برداشتم و با صدای فوق خشنش گفتم: میگم داری چه غلطی میکنی؟

از ترس تند تند نفس نفس میزد. خواست به سمت خیز برداره که سریع کبریت رو روشن کردم. اما خودش رو سریع بهم رسوند و سیلی محکمی کوبید تو صورتم که از شدت ضربه پرت شدم روی تخت و کبریت خاموش شده افتاد روی زمین. دستم رو روی گونه ام گذاشته بودم و آرام آرام هق هق میکردم. دستم رو کشید که جیغی از ترس زدم. دوباره سیلی محکمی زد و تو صورتم فریاد زد: دختره ی احمق داشتی چه غلطی میکردی؟ میخواستی خودت رو بکشی؟ انقدر خری؟ احمق بیشعور.... آمدت میکنم.

منو محکم به سمت حموم کشوند که بلند جیغ میزد: ولم کن... ولم کن آشغال.... ولم کن....

-دهنت رو ببند تا برات نبستم.....

وقتی در حموم رو باز کرد تا مرز سگته رفتم. اتفاقات شب گذشته همه به ذهنم هجوم آورد. مثل جن زده ها فقط جیغ میزد. منو پرت کرد زیر دوش و دوش آب رو باز کرد و با خشم گفت: مثل آدم دوش میگیری میای بیرون. اونوقت تازه به حسابت میرسم. و از حموم خارج شد و در رو محکم بهم کوبید. همون جا زیر دوش نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و زدم زیر گریه. نفسم از شدت هق هق بالا نمیومد. من احمق داشتم چیکار میکردم؟ من....

صدای فریاد سایمون رو از بیرون اتاق شنیدم که داشت با چند نفر دعوا میکرد: هر چه سریع تر این اتاق رو تمیز کنید زود.....

صدای ترسیده ی جمیله بلند شد: چشم آقا ولی این بوی بنزین بخاطر چیه؟

-این دختره ی احمق داشت خودکشی میکرد. میخواست خودش رو زنده زنده آتیش بزنده.

جمیله ناباور گفت: آخه چرا؟

فریاد سایمون تنم رو لرزوند: چون زده به سرش دختره ی روانی... اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه کوچک ترین چیزی ازتون خواست اول به خودم میگین. فهمیدی؟

-بله چشم.....

-حالا زودتر اتاق رو تمیز کنید سریع.....

-بله چشم.

به سختی از جام بلند شدم و لباس هامو از تنم درآوردم و زیر دوش شستم. چون غیر از این لباس، لباس دیگه ای نداشتم. بعد از شستن لباس هام خودم هم دوش گرفتم و حوله ی تن پوشمو پوشیدم و از حموم رفتم بیرون.

جمیله داشت روی زمین رو طی میکشید. با دیدن من طی رو پرت کرد روی زمین و به طرفم اومد و گفت: یسنا چی شده؟ تو داشتی چیکار میکردی؟

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشکام فرو بریزند. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد و گفت: راستش رو بهم بگو چی شده که از صبح اینقدر داری گریه میکنی؟ یسنا جان تو از دیشب که رفتی اتاق سایمون حالت انقدر منقلب شده ها.....

با شنیدن اسم سایمون خودم رو انداختم تو بغل جمیله و گفتم: من خیلی بدبختم جمیله خیلی...!

-خوب چرا چی شده؟

-هیچی نپرس ازت خواهش میکنم فعلا چیزی نپرس.

-باشه عزیزم پس حداقل تو آروم باش. داری میلرزی.

از بغلش اومدم بیرون و رفتم روی تخت نشستم. جمیله هم بی حرف اتاق رو تمیز کرد و رفت بیرون. لباس هامو روی رخت آویز کنار بخاری پهن کردم تا خشک بشه. خودم با همون حوله رفتم زیر پتو. سردم بود خیلی هم سرد. ولی لباسی نداشتم که بپوشم. یاد لباس بنفش هام افتادم که به دست سایمون تیکه پاره شده بود. از شدت گریه چشمم میسوخت و سرم درد میکرد. چقدر دلم تنگ پدرم بود. ای کاش پیشم بود. ای کاش منم مثل بقیه یک پدر درست و حسابی داشتم تا ازم حمایت کنه نه اینکه منو تو قمار بفروشه. بعد هم بی پناه تنهام بذاره. با صدای در نگاهم رو به کسی که وارد اتاق شد دوختم. نرگس بود. از حالت صورتش مشخص بود که کنجکاو پپرسه چرا این کار رو کردم اما نرسید فقط یک دست لباس به طرفم گرفت و گفت: اینو آقا سایمون دادن تا تنت کنی...

لباس رو از دستش گرفتم و نگاهشون کردم. یک شونیز مشکی به همراه شلوار سوار کاری مشکی براق بود. دوست نداشتم قبولشون کنم اما چاره ای نبود. نگاه اجمالی به نرگس انداختم و خیلی آروم گفتم: ممنون....

-خواهش میکنم.

وقتی از اتاق رفت بیرون، حوله ام رو باز کردم تا بپوشمشون. تازه یادم اومد من لباس زیر ندارم. لباس زیرام خیس بودند. بیخیال شدم و همون لباس هایی که سایمون داده بود رو پوشیدم و حوله ام رو آویزون کردم تا خشک بشه. جلوی آینه دراور نشستم و رفتم تو فکر. اگه سایمون نرسیده بود من الان مرده بودم. یعنی زنده زنده سوخته بودم. واقعا میتونستم تحمل کنم؟ نه نمیشد. زنده زنده سوختن تو آتیش سخت ترین دردی که هیچ کس نمیتونه تحمل کنه. پس من چجوری میخوام تحمل کنم؟ فکر کنم اونقدر فشار روحی روم زیاد بود که به این موضوع دقت نکرده بودم.

از جلوی آینه بلند شدم و به طرف در رفتم. میخوام قفلش کنم اما کلید نبود. نمیدونستم کلید رو چیکار کردم. کم اعصابم داغون بود همه چیز هم دست به دست هم دادند منو بیشتر عصبی کنند. بیخیال قفل در شدم و رفتم روی بالکن و زل زدم به بیرون. کسی داخل حیاط نبود. دلم بدجور گرفته بود. میخوام برم تو حیاط و کمی هوا بخورم. از فرصت نبود کسی استفاده کردم و از پله های بالکن رفتم پایین و وارد حیاط شدم. هوا شدیداً سرد بود و لرز بدی تو تنم نشسته بود اما لجاجت تر از این حرفا بودم. شروع کردم به قدم زدن زیر درختهای بدون برگ. برف سنگینی که دیشب باریده بود هوا رو خیلی سرد کرده بود.

با باز شدن در ورودی توسط نگهبان ها نگاهی به در انداختم. پورشه ی سایمون رو دیدم که از خونه خارج شد. با نفرت رو مو ازش گرفتم و با تنی لرزون خیره شدم به رو به رو. در ورودی خونه باز شد و محمد با یک من اخم از عمارت خارج شد. به سرعت به طرفم اومد. همین که بهم رسید دستش رو بلند کرد و سیلی محکمی تو صورتم کوبید. با تعجب نگاهش کردم که تو صورتم فریاد زد: دختره ی احمق داشتی چه غلطی میکردی؟ میخوای خودت رو بکشی بکش مهم نیست چرا منو وسیله قرار دادی؟ بیا بایک تیر بزنی تو اون مغز پوکت تا بمیری دیگه نیازی به آتیش زدن خودت نداشته باشی. الان اومدی اینجا چیکار؟ حتما میخوای خودت رو از درخت ها آویزون کنی اره؟

چیزی نگفتم و با بغض سرم رو انداختم پایین. دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت: بعد از این هر گوهی که خاستی بخوری رو بخور اما حق نداری از من سو استفاده کنی فهمیدی؟

چیزی نگفتم که تو صورتم فریاد زد: فهمیدی؟

سرم رو تند تند به نشونه ی اره تکون دادم که گفت: خوبه همیشه همین جور باش.....

و به سمت عمارت رفت. بیچاره معلوم نیست اون ایمون احق چی بهش گفته که اینقدر داغ کرده. دستی روی چشم های اشکیم کشیدم و به طرف اتاقم رفتم. ظاهراً یک هوا خوردن ساده هم به من نیومده.

از پله های بالکن رفتم بالا و وارد اتاقم شدم. در بالکنم رو بستم و بهش تکیه دادم و رفتم تو فکر.....نمیدونستم این راز بزرگم رو چجوری باید تحمل کنم. اگه کسی میفهمید دیدش به من چی میشد؟ اگه بابا میفهمید..... اگه میفهمید منو زنده میذاشت؟ تقصیر من چیه؟ یکی دیگه قمار کردهیکی دیگه بدهی بالا آورده یکی دیگه عشق و حال کردهاما من باید تقاص پس بدم.

نفسم رو کلافه فوت کردم و روی تخت نشستم. موهام رو که پریشون شده بود رو دادم پشت گوشم. ای کاش میتونستم یک جوری پدرم رو خبر کنم. اخه اون چه کاری از دستش برمیاد؟ هنوز یک ماه هم نشده که اومدم اینجا حالا بهش بگم دیگه تحمل ندارم؟ خنده داره....

اصلا بهتره دیگه بهش فکر نکنم. سایمون استفاده اش رو کرد. منم که اینجا فقط خدمت کارم و کسی نگاهم نمیکنه. وقتی چهار سالم تموم شد و از اینجا خلاص شدم هم هیچ وقت تصیم به ازدواج نمیگیرم. هر چند دیگه کی به من نگاه میکنه؟ بابام معتاد...قمار باز... خودم خدمتکار... اخه کی میاد سراغ من؟

از حرف های خودم دلم گرفت اما خوب حقت همین بود. نگاهی به لباس های خدمتکاریم که شسته بودم انداختم. خشک شده بودند. لباس هامو عوض کردم و از اتاقم زدم بیرون. وسایل نظافتم رو از انباری برداشتم و رفتم بیرون. یک راست به سمت یکی از اتاق ها رفتم. طی رو خیس کردم و روی زمین کشیدم. تند تند طی میکشیدم. یاد روز اولی که اومدم تو این خونه افتادم. محمد... جمیله... نرگس و ثریا...

فقط همینا بودیم. ولی با ورود این سایمون عوضی همه چیز بهم ریخت.....

عوضی اشغال..... حالم ازش بهم میخورد..... ای کاش نمید..... سایه ی نحسش هیچ وقت روی زندگیم نمیفتاد..... ای کاش.....

چندتا از اتاق ها رو تمیز کردم و خواستم به طرف اتاقم برم که با محمد رو به رو شدم. ازش خجالت میکشیدم. سرم رو پایین انداختم و خواستم از کنارش عبور کنم که بازومو تو دستش گرفت. با ترس دستم رو کشیدم که با لحن شرمنده ای گفت: یسنا جان شرمنده ام.... نمیخواستم اون حرف ها رو بهت بزنم....عصبی بودم.... شرمنده ام....

بیچاره فکر میکرد از دستش ناراحتم. برای همین خودم رو پس میکشم. نمیدونست که من شرمنده ترم.....

با همون سر پایین افتاده گفتم: من شرمنده ام. ببخشید....درست میگی نباید از تو استفاده میکردم.....

-نه یسنا جان من از اون کارت ناراحت نیستم.....

-پس چرا اونقدر عصبی بودی؟

-از این ناراحت بودم که میخواستی خودت رو بکشی.....چرا همچین قصدی داشتی؟

با بغض گفتم: فعلا ازم چیزی نپرس.....

-ولی یسنا.....

-خواهش میکنم.نذار شرمنده تر از اینی که هستم بشم.

-میخوام کمکت کنم.....

-هیچ کس نمیتونه به من کمک کنه.... هیچ کس.....

-یسنا خواهش میکنم.....

-نه چیزی نپرس.....

- باشه فعلا بهت اصراری نمیکنم. اما یک روزی مجبوری بهم بگی.....

و ازم فاصله گرفت و به طرف پله ها رفت. قبل از اینکه از پله ها بره پایین برگشت سمتم و گفت:برای شام هم بیا پایین. از صبح چیزی نخوردی.....

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم.

از پله ها پایین رفتم و خواستم مسیر اشپز خونه رو پیش بگیرم که با صدای نحس سایمون متوقف شدم:یسنا بیا اینجا.....

برگشتم پشت سرم. سایمون و کوروش پشت میز غذا خوری نشسته بودند. با استرس به سمتشون رفتم. جمیله در حال غذا کشیدن براشون بود و زیر چشمی منو نگاه میکرد. سایمون صدلی کنارش رو بیرون کشید و گفت: بیا اینجا بشین غذا بخور..... با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم. کوروش و جمیله هم دست کمی از من نداشتند. کوروش صداشو صاف کرد و رو به سایمون گفت: هیچ معلوم هست چس میگی؟

-اره چطور؟

-یعنی چی که یسنا باید با ما غذا بخوره؟

-یعنی همین که گفتم.

-وتی سایمون....

-ولی نداره بیابا..... یسنا بعد از این همسفره ی ماست.....

بعد هم نگاهی به من انداخت و گفت: چرا نمیشینی پس؟ بشین دیگه.....

نگاهی به کوروش انداختم تا ازش کسب تکلیف کنم. اخم هاشو کشید توی هم و سرش رو انداخت پایین و مشغول غذا خوردن شد. چاره ای نداشتم باید مینشستم سر میز. پس روی صدلی که سایمون برام بیرون کشیده بود نشستم. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشت هام شدم. سایمون رو به جمیله گفت: یک بشقاب و قاشق برای یسنا بیار... بعد از این هم این میز رو سه نفره بچین.....

جمیله نا باور چشمی گفت و بلافاصله از میز فاصله گرفت. سرم رو کمی بلند کردم تا عکس العمل کوروش رو نسبت به این حرف سایمون ببینم که متوجه لبخند محویی روی لبهاش شدم. کوروش از این حرف سایمون خوشحال شد؟ ولی چرا؟

حدود پنج دقیقه ای و بی کار سر میز نشسته بودم. جمیله مثلا رفته بود برای من بشقاب بیاره ولی خبری ازش نشده بود. کوروش و سایمون هم با خونسردی غذاشون رو میخوردند. یا اونقدر ساکت بودم که اون دوتا فراموش کردند منم سر میزشون هستم یا سایمون قصد مسخره کردن منو داشت برای همین خواست سر میزشون بشینم. کمرم دیگه خشک شده بود. خواستم کمی جا به جا بشم که پایه ی صدلی کشیده شد روی سرامیک های کف سالن و صدای بدی رو ایجاد کرد.....

سایمون نگاهی بهم انداخت و با چشم های ریز شده گفت: هنوز برات بشقاب نیاوردن؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم که تقریبا فریاد زد: جمیله.....

از صدای دادش تا مرز سگته رفتم. جمیله به سرعت نور به سمت میز اومد و در حالی که یک بشقاب و قاشق جلوم میزاشت گفت: بش...ش...ش.....ر.....شر.....شرمنده ام اقا اگه دیر شد.....

سایمون چشم غره ای بهش رفت که من جاش ترسیدم. جمیله نگاهی مملو از نگرانی بهم انداخت و به سرعت به سمت اشپزخونه رفت. سایمون هم برام کمی برنج کشید و با تحکم گفت: بخور.....

با دست لرزون قاشقم رو برداشتم و مشغول شدم. از شدت استرس بدنم میلرزید. درست نفهمیدم چی خوردم. خیلی برام سخت بود هم سفره شدن با بزرگترین دشمن های زندگیم.....

سوم شخص

جمیله بعد از شنیدن حرف های عجیب و غریب سایمون با تعجب به سمت اشپزخونه رفت. محمد میز شام رو برای حضور یسنا خیلی قشنگ چیده بود. هر لحظه منتظر اومدن یسنا بود و به نرگس و ثریا هم اجازه نمیداد ضره ای میز رو تغییر بدن.

با ورود جمیله به اشپزخونه نرگس پرسید: از غذا راضی بودند؟

جمیله سرش رو به نشونه ی اره تکون داد. محمد با لبخند جفت دستاشو به هم کوبید و گفت: پس حالا باید منتظر یسنا باشیم. الان هاست که پیداش بشه.....

جمیله پوزخندی زد و گفت: یسنا نمیاد.....

محمد متعجب پرسید: یعنی چی نمیاد؟

-یعنی یسنا خانم دیگه با ما غذا نمیخوره ایشون با از ما بهترن مییره.....

نرگس به شوخی گفت: یعنی با اجنه؟

نه عزیزم.....

و همون جور که به سمت میز میرفت جریان سایمون و دعوتش از یسنا و هم سفره شدنشوت رو تعریف کرد. چشم های همشون گرد شد. محمد با خشم گفت: یسنا چرا قبول کرد؟

-مگه چره ی دیگه ای هم داشت؟

محمد خواست چیزی بگه که صدای عربده ی سایمون که جمیله رو صدا میزد تو کل خونه پیچید. جمیله هراسون بلند شد و گفت: وای بشقاب یادم رفت.....

و به سرعت یک بشقاب و قاشق برداشت و از اشپزخونه خارج شد و محمد رو با یک دنیا فکر و خیال تننها گذاشت.....

نرگس نگاهی به چهره ی درهم محمد انداخت و خواهرانه گفت: محمد چیزی شده؟

محمد نگاهی به چشم های سیاه و زاغ نرگس انداخت و گفت: چرا سایمون اینجوری کرده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: سایمونه دیگه توقع دیگه ای داری؟

-ولی این موضوع ها بهم یک ربطی داره.....

-کدوم موضوع ها؟

-ببین یسنا شب قبل رفت اتاق سایمون..

-خوب؟....

-از دیشب یسنا از این رو به اون رو شد. بعد هم قصد خودکشی کرد که سایمون نجاتش داد. الان هم شده هم سفره ی سایمون و کوروش که کسی رو آدم حساب نمیکنند. حالا به نظرت این موضوع ها بهم ربطی ندارند؟

نرگس حالت تفکری به خودش گرفت و بعد از کمی سکوت گفت: آره اینا بهم بی ربط نیستند. و فقط دو نفر جواب این سوال رو میدونند.

محمد سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و گفت: فقط سایمون و یسنا میدونند.

-که صد البته از سایمون همیشه چیزی پرسید اما از یسنا همیشه.....

محمد قاشقش رو پر از برنج کرد و به داخل دهانش برد و گفت: آخر شب میرم سراغش تا ته و توی این ماجرا رو دربیارم.

ثریا فقط نظاره گر بحث اونا بود. ولی قلبا دوست داشت جلوی این کار محمد رو بگیره. به هر حال آخر عاقبت فضولی تو کار های کوروش و سایمون چیز کمتری از نقص عضو نبود و ثریا اینو تجربه کرده بود.....

با ورود جمیله به اشپزخونه، همه سکوت کردند. جمیله پشت صندلی نشست و گفت: خدا میدونه اون عوضی ها قصدشون از این کار چی بود. بیچاره یسنا...رنگ به رو نداشت. وحشت کرده بود.

محمد قاشقش رو تو ظرف غذاش پرت کرد و گفت: امشب ته و توی این ماجرا رو درمیارم.

جمیله متعجب گفت: چجوری؟

-میرم سراغ یسنا. از زیر زبونش میکشم بیرون.

بعد از غذا خوردن سریع رفتم داخل اتاقم. هیچی از شام نفهمیدم. سایمون تمام مدتی که غذا میخوردم با ریز بینی زل زده بود بهم. منم از ترسم آروم آروم میخوردم. بعد از اینکه غدام تموم شد خیلی سریع به سمت اتاقم اومدم. از تنها بودن با سایمون وحشت داشتم.

لرزش بدنم عصبیم کرده بود. هرچی تو دلم میگفتم آروم باش یسنا تموم شد، اما انگار نه انگار....

از این همه ناتوانیم گریه ام گرفت. اشکام آروم آروم روی گونه ام روان شدند. تحمل وضعیت جدیدم برام سخت بود. نمیتونستم درک کنم که نابود شدم. سرم رو بلند کردم و رو به آسمون گفتم: خدایا تقدیرم رو چی رقم زدی؟ خواهش میکنم یک جاهاییش آرامش هم بزار.... خواهش میکنم....

با باز شدن در اتاق سریع اشکام رو پاک کردم. محمد متعجب نگاهم میکرد. برای اینکه حواسش رو از گریه ام پرت کنم با خنده گفتم: بعضی وقتها یک در زدن هم بد نیست....

در رو بست و بهش تکیه زد و گفت: چند بار در زدم ولی جواب ندادی. نگرانت شدم.
-چیزی نیست.

-چرا هست. بگو چرا گریه کردی؟

-یکم دلم گرفته بود. همین....

-دروغ میگی....

-نه باور کن دلم برای بابام تنگ شده بود برای همین کمی دلم گرفته بود.

از دیوار فاصله گرفت و گفت: دروغ میگی. موضوع چیز دیگه ایه.

-نه باور کن راست میگم.

-یسنا راستش رو بگو. تو اصلا دروغ گوی خوبی نیستی. بگو چه اتفاقی افتاده که حالت شده این؟
-هیچی....

به سرعت به سمتم اومد و شونه هامو تو دستاش گرفت. با وحشت خودم رو عقب کشیدم و ترسیده گفتم: ولم کن.....
-تا نگی ولت نمیکنم....

-توروخدا ولم کن....

-بگو چیه یسنا؟ چرا ازم وحشت داری؟ چرا رابطه ی سایمون باهات عوض شده؟ بهم بگو....

با جیغ گفتم: ولم کن از اتاق برو بیرون....

کمی ازم فاصله گرفت و گفت: باشه ولی از اتاقت نمیرم بیرون تا برام بگی جریان چیه.....

زدم زیر گریه. با صدای بلند ضجه میزدم. طاقتم طاق شده بود. محمد گفت: یسنا جان چی شدی؟

با هق هق گفتم: من... نمیتونم.... تحمل... کنم.... نمیتونم....

-چرا چی شده؟

چیزی نگفتم. به آرومی کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت. دوست نداشتم پس بکشم. محبت های محمد همه برادرانه بود. نه مثل سایمون از روی هوس. شونه ام رو به آرومی نوازش کرد و گفت: نمیخوای بگی؟ بهم بگو مگه ما بهم قول ندادیم پشت هم باشیم و هیچ وقت هم دیگه رو تنها نزاریم؟ مگه من برادرت نبودم؟ نمیخوای از مشکلاتت برام بگی؟

زبونم خود به خود باز شد و گفتم: من نمیخواستم. بهم گفت برم اتاقت مست بود... مست مست....

محمد اخمی کرد و گفت: کی مست بود؟

با ترس اسمش رو گفتم: سایمون...

-خوب بعدش...

-من نمیخواستم.... دهنم رو بست.... کسی صدامو نشنید.... بیهوش شدم....

محمد با صدای فوق خشنش گفت: چی میگی تو؟ سایمون چیکار کرده؟

هق هق اجازه ی حرف زدن رو بهم نمیداد. با خشم شونه هامو گرفت و تند تند تکونم داد و تو صورتم فریاد زد: میگم سایمون چیکار کرده؟

ترسیده بودم. بیش از حد عصبی بود. سیلی محکمی تو گوشم زد و گفت: نگو بی سیرتت کرده... نگو پاکی تو ازت گرفته.....

چیزی نگفتم. فقط هق زدم. اینار عربده ی بلندی زد: یسنا یک چیزی بگو... بگو هنوزم پاکی... یسنا.....

خیلی آروم گفتم: نیستم... دیگه نیستم....

واسه یک لحظه خشکش زد بی حرکت فقط نگاه میکردم از شدت شرم و ترس سرم رو پایین انداخته بودم. بعد از چند دقیقه که برام مثل چند سال گذشت با صدایی که از خشم و بغض میلرزید گفت: میکشمش.... اون بیشرف میکشم....

سر بلند کردم تا چیزی بهش بگم که از جاش پرید و همون جور که به طرف در خروجی میرفت با داد گفت: میکشمش.... اون حروم زاده رو میکشم.....

ترسیده بودم. انگار دیونه شده بود. از جام بلند شدم و با ترس گفتم: نه محمد صبر کن....

بی توجه به من در رو باز کرد که سریع خودم رو بهش رسوندم و چهار دست و پا جلوی پاش نشستم و چسبیدم به کفشش و گفتم: نه نمیزارم بری... تو الان عصبی هستی خواهش میکنم نرو....

پاشو محکم از تو دستام کشید بیرون و لگدی بهم زد که پرت شدم روی زمین. با داد گفت: امشب خونش حلاله....

و از اتاق زد بیرون.... خودم رو تو بغلم گرفتم و تند تند نفس کشیدم. از ترس نفسم بالا نمیومد. ای خدا حالا چی میشه؟....

سوم شخص

محمد با خشم به طرف اتاق سایمون رفت. از اول هم از سایمون متنفر بود. زمان بچگی که میدید تفاوت سنی با اون نداره اما سایمون از زمین تا آسمون باهانش فاصله داره، تا الان که یسنا رو برای خودش میدونست اما سایمون به زور ازش گرفته بودش. دسته کلید بزرگی که متعلق به تک تک درهای اتاق های عمارت بود رو از جیبش بیرون کشید و در اتاق سایمون رو باز کرد.

سایمون هم فارق از دنیای اطرافش با خیال راحت خوابیده بود. محمد با خشم به سمتش رفت. اول خواست با دستهای خودش خفه اش کنه. اما یاد زرنگ بازی های کوروش افتاد. کوروش به راحتی از خوردن از روی اثر انگشتش میتونست تشخیص بده که محمد قاتل پسرشه.

نگاهی به اطراف انداخت که چشمش به کمر بند چرمی سایمون که کنار تختش روی زمین افتاده بود، خورد. کمر بند رو برداشت و با تمام قدرت دور گلوی سایمون پیچید و با تمام توانش کشید. سایمون با حس کمبود هوا چشم باز کرد و با وحشت و چشم های از حلقه بیرون زده به چشم های به خون نشسته ی محمد نگاه کرد. محمد تو صورتش فریاد زد: فکر کردی یسنا بی کس و کاره؟ میکشمت بی پدر.... میکشمت.....

و بیشتر کمر بند رو کشید. سایمون با دستش اطراف رو لمس کرد تا چیزی برای نجات جانش پیدا کنه اما هیچی اطراف تختش نبود. درست لحظه ای که نا امید شده بود دستش کلید زنگ خطر رو حس کرد. با تمام توانی که برایش مونده بود زنگ رو به صدا در آورد. صدای آژیر خطر تو کل فضای خونه پیچید....

اما محمد از کارش دست نکشید. امشب برای کشتن سایمون اومده بود.....

با صدای زنگ خطر وحشت زده سر بلند کردم. وای نه محمد کار خودش رو کرد. از جام بلند شدم و با سرعت از اتاق زدم بیرون. صدای آژیر خطر مثل ناقوس مرگ برام بود. با تمام سرعت خودم رو رسوندم به اتاق سایمون. وقتی محمد رو بالای سر سایمون دیدم جیغ زدم: محمد بیا بریم داری چیکار میکنی؟

صدایی از محمد در نمیومد. دوباره جیغ زدم: محمد بیا بریم الان همه میریزند اینجا.... محمد....

-اینجا چه خبره؟

با صدای فریاد کوروش با ترس برگشتم پشت سرم. دوتا از بادیگارد های کوروش به سرعت به طرف محمد رفتن و اونو از سایمون جدا کردم. کوروش هم خودش رو به سایمون رسوند و اونو که به سختی سرفه میکرد تو بغلش گرفت.

محمد تو دست های اون دو بادیگارد دست و پا میزد و میگفت: ولم کنید من امشب باید اینو بکشم....

که با مشتکی که یکی شون تو صورتش زد ساکت شد. یکی از بادیگارد ها هم با زانوش محکم کوبید بین دو پای محمد که صدای دادش بلند شد و با زانو افتاد روی زمین.

با ترس گفتم: محمد....

توجه کوروش به سمت من جلب شد و رو به اون دو قلچماق گفت: بگیرینش.....

محمد هم با تمام توانی که بر اش مونده بود گفت: یسنا... فرار کن..... عقب گرد کردم و خواستم به طرف در خروجی برم که با ضربه ی محکمی که به گیج گاهم خورد روی زمین افتادم. تمام اتاق دور سرم میچرخید. جلوی چشمام سیاهی میرفت. فقط آخرین لحظه شنیدم که کوروش گفت: بیرینشون شکنجه گاه تا پیام.....

و بعد سیاهی مطلق.....

چشم باز کردم. توی یک اتاق عجیب بودم. خواستم از جام بلند شم و ببینم کجام که متوجه شد نمیتونم. با وحشت نگاهی به خودم انداختم. تازه متوجه شدم که دست ها و پاهام به تخت بسته است. حتی سرم به وسیله ی یک سر بند به تخت وصل بود. وا اینجا دیگه کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟

تازه یاد اتفاقات شب گذشته افتادم. وای نه کوروش منو با محمد دیده بود. پس حتما فکر میکرد منم تو به قتل رسوندن سایمون نقشی دارم... وای شدم اش نخورده و دهن سوخته بیچاره ام.....

با صدای در ترسیده به شخصی که وارد اتاق شد نگاه کردم. یکی از بادیگارد های کوروش بود. به سمت اومد تا خواستم دهن باز کنم و التماسش کنم کاری بهم نداشته باشه یک پارچه رو برداشت و دور دهنم بست.

باز کابوس ها سراغم اومد. تمام اتفاقاتی که تو اتاق سایمون برام افتاده بود..... همه به ذهنم هجوم آورد. با وحشت خواستم دست و پا بزنم اما نمیشد. اشکام به سرعت روی گونه ام روان شد. تحمل یک همخوابی اجباری دیگه رو نداشتم.

مرد با دیدن اشکام پوزخندی زد و گفت: بیخود اشک نریز..... هیچ راه نجاتی نداری..... امشب نابودی....

و سریع از اتاق رفت بیرون. تا خواستم نفس راحتی بکشم کوروش وارد اتاق شد. اب دهنم رو با ترس قورت دادم. به سمت اومد و دستی روی موهای پریشونم کشید. ای کاش دهنم باز بود تا بتونم بهش التماس کنم ولم کنه.

ناگهان درد شدیدی توی سرم پیچید. کوروش موهای بلندم رو دور دستش پیچیده بود و میکشید. دوست داشتم از شدت درد جیغ بزنم اما صدایی ازم در نمیومد. فقط اشکام میریخت و با چشم هام التماسش میکردم ولم کنه. موهام رو ول کرد و فریاد زد: امروز ادمت میکنم حیوون عوضی.... حالا کارت به جایی رسیده که میخوای پسر منو بکشی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. پوزخندی زد و گفت: دروغگو هم که هستی..... تو فقط صبر کن ببین چیکارت میکنم.

و در حالی که پوزخندی میزد و گفت: حالا کارت به جایی رسیده که نقشه ی قتل پسر منو با اون محمد بی همه چیز میکشی آره؟ حالیت میکنم. تو هم باید مثل ثریا زبونت بریده بشه. این بیشترین عذابه.

و قیچی رو از روی میز برداشت و دستمال رو از جلوی دهنم باز کرد. تا خواستم جیغ بزنم که مشتم محکمی تو دهنم کوبید. تمام صورتم از درد جمع شد. دهنم رو به زور باز کرد که در اتاق ناگهانی باز شد و صدای فریاد سایمون تو کل اتاق پیچید: داری چیکار میکنی؟

کوروش کمی ازم فاصله گرفت و با اخم گفت: دارم ادمش میکنم.

سایمون با خشم به طرفم اومد و دست و پای لرزوم رو باز کرد منو تو اغوشش کشید و رو به پدرش گفت: بهتون گفتم کاری با این نداشته باشید.

-پسره ی احمق اون داشت میکشنت.....

سایمون کمی منو که به طور فجیه میلرزیدم رو به خودش فشرد و گفت: قاتل من اون پایین تو انباریه. نه این دختر.....

-از اینجا برو بیرون سایمون بزار به کارم برسم....

-باشه میرم اما با یسنا.....

کوروش عصبی گفت: سایمون.....

-من اجازه نمیدم یسنا رو بیگناه مجازات کنی....

-خیلی خوب شکنجه اش نمیکنم ولی میره تو انباری تا تکلیف همه چیز مشخص بشه....

-تکلیف همه چیز مشخصه. یسنا بیگناهه.....

دوباره بلند گفت: سایمون.....

-خیلی خوب باشه. ولی اگه مشکلی برایش ایجاد کنی

کورش حرفش رو قطع کرد و گفت: نترس با این عتیقه کاری ندارم.....

سایمون منو روی زمین گذاشت. سرم رو پایین انداختم. کورش یکی از بادبازهاش رو صدا زد و گفت: بیریش انباری. کسی هم کاری به کارش نداشته باشه.

بادبازهاش همون جور که به طرف من میومد گفت: بله چشم اقا.....

و دستم رو کشید و از اتاق برد بیرون. طبقه ی هم کف عمارت بودیم. به طرف دری رفت و بازش کرد. یک راه پله ی طویلی جلومون بود. دستم رو کشید و از پله ها رفت پایین. پایین پله ها که رسید در بزرگ اهنی رو با رمز باز کرد و واردش شد. منم پشت سرش رفتم داخل. یک اتاق نمور و تاریک پس انباری اینجا بود.....

منو به طرف اهنی برد که از دیوار اویزون بود و جفت دستهامو بهش بست. با ترس نگاهش میکردم. دلم میخواست التماسش کنم ولم کنه اما زبونم تو دهنم نمیچرخید. وقتی کارش تموم شد از انباری رفت بیرون.

بعد از رفتنش نگاه کلی به انباری انداختم. تمام دیوار ها نمناک بود. تو اتاق سرمای عجیبی بود. بدجور میلرزیدم. نمیدونم این لرزش از ترس بود یا سرما.....

صدایی شنیدم. انگار کسی به سختی نفس میکشید. صدا رو دنبال کردم که رسیدم به محمد. تم سر و صورتش خونی بود. با دیدنش تو اون وضعیت جیغ بلندی زدم. انگار بدجور درد میکشید. بلند اسمش رو صدا زدم: محمد.....

انگار نشنید. دوباره صدا زدم: محمد.....

بازم نه. بغض تو گلویم ترکید و با جیغ و گریه گفتم: محمد... محمد بیدار شو.... التماس می کنم... محمد.... خواهش میکنم چیزی بگو.....

تکون خفیفی خورد وناله ی بلندی گرد. میونه گریه خندیدم و گفتم: محمد خوبی؟ جوابم رو بده.....

لبه اش به سختی تکون خوردند و گفت: د... د... د... درد.....

نفهمیدم چی میگه. گفتم: محمد درست حرف بزن نمیفهمم

-د... د... ت... تم... در... د... می... ک... کن... نه..

نگاهی به دستش انداختم تا دلیل دردش رو بفهمم که چشمم گرد شدن. حالت انگشت هاش طبیعی نبود. فکر کنم تک تک انگشت هاشو شکونده بودند با بغض گفتم: طاقت بیار محمد نجات پیدا میکنیم.

سرش رو چرخوند سمتم و لبخندی پر از درد بهم زد و اروم چشم هاشو بست. دستی روی چشم های خیسم کشیدم و گفتم: خواب محمد بهتره هوشیار باشی....

چیزی نگفت. فقط صدای نفس های نا منظمش تو اتاق میپیچید. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه زدم و چشم هامو بستم. اگه امروز سایمون از راه نرسید چه بلایی سر من میومد؟ خدا میدونه. فکر کنم تنها کار درستی که سایمون تو زندگیش انجام داده همین کار بوده.....

سوم شخص

سایمون بعد از رفتن یسنا از اتاق رو به پدرش پرسید: چرا این کار رو کردی؟ بابا دیشب هم بهت گفتم یسنا بیگناه بود ولی بازم....

قهقهه ی کورش باعث شد حرف سایمون قطع بشه. وقتی خنده اش تموم شد گفت: ببینم مگه تو یسنا رو نمیخواهی؟
-اره چطور؟

-پس صبر کن ببین چیکار میکنم. یسنا ماله تویه. کاری میکنم که بهت التماس کنه.....

سایمون دست به سینه شد و ب اخم های درهم پرسید: چیکار؟

-میدونی که محمد چقدر برای یسنا باارزشه.....

اخم های سایمون بیشتر تو هم رفت. کورش هم لبخند خبیثی زد و گفت: پس ما هم از محمد استفاده میکنیم.

سایمون متعجب پرسید: ولی چجوری؟

تا کوروش خواست چیزی بگه در اتاق به صدا در اومد. با بیا توی کوروش جمیله و نرگس با صورت رنگ پریده وارد اتاق شدند. سایمون گفت: چی میخواین؟

جمیله گفت: اقا اومدیم ازتون خواسته ای داشته باشیم.

-چی؟

جمیله با ته ته په ته گفت: اقا میدونیم کار یسنا و محمد اشتباه بود اما شما ببخشینشون.....

کوروش با خشم گفت: اونا داشتن سایمون رو میکشتن اونوقت تو میگی ببخشمشون؟

نرگس نگاهی به گردن بند طبی که دور گردن سایمون بود انداخت و گفت: میدونیم کار اونا اشتباه بود. اما محمد از بچگیش اینجا کار میکرد. یسنا هم که بچه است. اشتباه کردن الان هم پشیمون اند پس...

کوروش فریادی زد و گفت: برین بیرون...

-ولی اقا.....

-ولی نداره گفتم بیرون.....

نرگس و جمیله حرکتی نکردند که کوروش عربده زد: گفتم بیرون.....

هر دو شون با یک ببخشید سریع از اتاق زدن بیرون. پوزخندی روی لبهای سایمون نشست. یسنا واقعا بچه بود.....

جمیله با ترس رو به نرگس گفت: دیدی چقدر عصبی بودن؟

-اره بیچاه محمد و یسنا. خدا میدونه چه بلایی سرشون میاد.

-این موضوع به نظرت مشکوک نیست؟

-چیش مشکوکه؟

-ببین محمد دیشب گفت میره سر وقت یسنا تا ته و توی ماجر رو دربارها یادته؟

-اره خوب؟

-اما محمد دیشب سر از اتاق سایمون در آورد درحالی که داشت خفه اش میکرد.

-خوب؟

-یسنا هم تو اتاق سایمون بوده.....

-من نمیفهمم منظورت چیه.

-ببین دو حالت داره. یک اینکه محمد رفته تو اتاق یسنا و یسنا چیزی درباره ی سایمون بهش گفته محم هم عصبی شده با یسنا رفتن سر وقت سایمون تا خفه اش کنند.

-خوب حالت دوم.....

جمیله طولانی سکوت کرد که نرگس گفت: چی شد جمیله؟ بگو دیگه حالت دوم چیه؟

-یا اینکه محمد رفته سراغ یسنا اما یسنا تو اتاقش نبوده بعد یسنا رو تو اتاق سایمون دیده و.....

نرگس گزنده گفت: چی میگی تو؟ اخه یسنا؟

-چرا که نه؟ والا جلوی چشم ما سر میز غذای کوروش و سایمون نشست ها.....

-خوب این چه ربطی داره به اینکه محمد بخواد سایمون رو بکشه؟

-یعنی واقعا متوجه نگاه های عاشقانه ی محمد به یسنا نشده بودی؟

نرگس چشم هاش از تعجب گرد شد. جمیله هم پوزخندی زد و ازش فاصله گرفت. نرگس با خودش گفت: یعنی ممکنه محمد

عاشق یسنا شده باشه؟ یسنا هم بدکاره باشه؟ نه همچین چیزی امکان پذیر نیست.....

با باز شدن در سالن چشم باز کردم. اول کوروش و سایمون وارد انبار شدند پشت سرشون هم دو بادبیارد مخصوص کوروش. از ترس تو خودم جمع شدم و بهشون نگاه کردم. همون بادبیاردی که منو به اینجا آورده بود به طرفم اومد و دست هامو باز کرد. کوروش نگاهی بهم انداخت و گفت: تو ازادی.....

و چشم از من گرفت و نگاهی به جسم بی جون محمد انداخت و گفت: میثم....

مردی که کنار من بود گفت: بله اقا؟

-اینو خلاص کن.....

و به محمد اشاره کرد. چشمام از وحشت گرد شدن و بلند داد زدم: نه.....

سایمون پوزخندی زد و گفت: کسی که قصد جون منو داره باید بمیره.....

و با سر به میثم اشاره کرد. میثم خواست به طرف سایمون بره که بلند تر جیغ زدم: نمیذارم بکشیش.....

و خودم رو انداختم جلوی پای میثم. میثم بی توجه به من به طرف محمد رفت و کلتش رو به طرف محمد گرفت. از تصور مرگ محمد شروع کردم به جیغ زدن و التماس کردن: نه ازتون خواهش میکنم... التماس میکنم.... نکشیدش.....

کوروش نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: من از تو دستور نمیگیرم.....

اشکام ناخودآگاه روی صورتم روان شد. با بیچارگی گفتم: هر کاری بگید میکنم فقط به محمد آسیب نزنید.

چشم های هر دو شون برقی زد. سایمون با نیشخندی که روی لبهاش بود گفت: هر کاری؟

میدونستم منظورش چیه. از اول هم قصدش همین بود. بدست آوردن من.....

چاره ای نداشتم. محمد بخاطر من تو این وضعیت بود. نگاه کوتاهی به محمد انداختم. با نگاهی مملو از اشک بهم خیره بود.

انگار داشت التماس میکرد قبول نکنم. سرم رو پایین انداختم. من که نابود شدم.... به فنا رفتم.... دخترانگیم رو از دست دادم.....

دیگه پاک نیستم... پس چرا محمد رو نجات ندم؟

با صدای لرزونی گفتم: هر کاری.....

سایمون با لحن پیروز مندی گفت: خوبه پس سر عقل اومدی.....

رو کرد به میثم و گفت: برین بیرون... نیازی نیست اون بمیره.....

کوروش به همراه هر دو بادبیاردش رفتن بیرون. سایمون به طرفم اومد و گفت: پس از امروز همین جا همین ساعت تو باید با من باشی.

چشم هامو با درد بستم. محمد به سختی با خشم گفت: بیش..... رف عو... ضی... میک... شمت....

سایمون پوزخندی بهش زد و گفت: اینبار یسنا نجاتت داد دفعه ی بعد کی رو قربانی میکنی؟

محمد چیزی نگفت. فقط با نفرت زل زد تو چشمهانش.... سایمون به طرفم اومد و جلوم دو زانو نشست. سرم رو پایین انداختم و

با انگشتهام بازی کردم. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا. زل زد تو چشمهام و گفت: چرا سرت رو پایین

انداختی؟

چیزی نگفتم. دستی روی موهام کشید و گفت: آماده ای؟

با تعجب گفتم: برای چی؟

با چشم های خمارش زل زد تو چشمام و بلند جوری که محمد بشنوه گفت: از امشب دیگه مال منی.....

از جاش بلند شد و دستم رو کشید و وادارم کرد بلند شم و گفت: بریم بیرون. اینجا جای مناسبی نیست.

و به سمت در خروجی رفتیم. تا آخرین لحظه ای که از اتاق خارج شدم نگاهم فقط روی محمد بود. سایمون در انبار رو بست و

از پله ها بالا رفت. به محض ورودمون به امارت گفتم: منو کجا میبری؟

پوزخندی زد و گفت: جایی که بعد از این باید توش باشی.

و به سمت پله های منتهی به اتاق ها رفت. در اتاقش رو باز کرد و منو روی تختش گذاشت. با دیدن اتاقش ترسیدم. دوباره تمام اتفاقات دو شب گذشته به ذهنم هجوم آورد. ناخودآگاه لرزیدم. سایمون متعجب گفت: چت شده؟

چیزی نگفتم. به طرفم اومد که با وحشت گفتم: ازم دور شو...

خشم تو صورتش نشست و داد زد: دختره ی عوضی مگه من الاف تو ام؟

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین. چونه ام رو تو مشتش گرفت و سرم رو آورد بالا. تو چشمام نگاه کرد و با خشم گفت: پشیمون شدی؟

ترسیده نگاهش میکردم که ولم کرد و همون جور که به طرف در میرفت گفت: باشه. وقتی اومدم تو اتاقم نباش.

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: کجا.. میری..؟

برگشت و تو صورتم نگاه کرد و گفت: میرم بگم حساب محمد رو برسن....

با وحشت از روی تخت پریدم پایین و گفتم: نه خواهش میکنم.....

-دیگه کاری به خواهش هات ندارم.

-ترو خدا ببخشید.. من... من فقط ترسیدم همین...

دست به سینه ایستاد و گفت: دقیقا از چی ترسیدی؟

سرم رو پایین انداختم و همون جور که با ناخن هام بازی میکردم گفتم: از اتاقت....

متعجب گفت: از اتاقت ترسیدی؟

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم. دیگه چیزی نگفت. خیلی اروم گفتم: به محمد کاری نداشته باش.. باشه؟

-به یک شرط.....

سر بلند کردم و گفتم: چه شرطی؟

-دیگه حق نداری پسم بزنی.....

-باشه... اما...

-اما چی؟

نمیدونستم حرفی که میخوام بزnm درسته یا نه. نمیدنم عکس العمل سایمون بعد از شنیدن حرفم چیه. اما چاره ای نبود. باید میگفتم. دوست نداشتم گناه کنم. محمد برام خیلی با ارزش بود اما نه اونقدری که اون دنیام رو برای خودم تبدیل به جهنم کنم.

سایمون کلافه گفت: لال شدی یسنا؟ بگو چی میخوای؟

یک نفس عمیق کشیدم و دلو به دریا زدم و گفتم: من نمیخوام گناه کنم...

اخمی کرد و گفت: منظور؟

-این کار ما گناهه..

عصبی گفت: گفتم منظور؟

-بهتره... چیز.. بهتره که عقد کنیم.....

پوزخند صدا داری زد و گفت: ترش نکنی.. دیگه چی؟

-منظورم عقد دائم نبود.

-پس چی؟

ای چقدر خنگ بود که نمیفهمید. تند و سریع گفتم: صیغه کنیم.....

-صیغه یعنی چی؟

اینبار نوبت من بود که تعجب کنم. گفتم: تو نمیدونی صیغه چیه؟

-نه.

اروم گفتم: عقد موقت.....

-خوب چجوریه؟

یا خنگ بود یا خودش رو زده بود به خنگی. عصبی گفتم: منو دست انداختی؟

با داد گفت: درست توضیح بده

یکم ترسیدم. عصبی شده بود. برای اینکه بیشتر عصبیش نکنم گفتم: یک ایه است. اونو میخونیم و مدت زمانی رو که قراره با هم عقد باشیم رو تعیین میکنیم.

-خوب؟

-زمانی که مدتش تموم شد ما باز بهم نامحرم میشیم.

-همین؟

-اره....

-من همچین چیزی رو قبول ندارم. اینجوری که هرکس دلش بخواد یک نفر رو عقد میکنه و بی دردسر طلاق میده.

-اما من قبولش دارم. اینجوری راحت ترم.

با غرور نگاهم کرد و گفت: اینجا تو چیزی رو تعیین نمیکنی. منم که میگم چجوری با هم باشیم.

دوباره سرم رو پایین انداختم و گفتم: درسته..... ببخشید....

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و شونه هامو تو دستش گرفت و گفت: اگه صیغه کنیم خیالت راحت میشه؟

باورم نمیشد. یعنی قبول کرد؟ اره ی ارومی گفتم که گفت: خوب حالا این ایه ای که گفتی رو بلدی یا نه؟

-نه...-

-پس چجوری صیغه شیم؟

-نمیدونم.

نفسش رو فوت کرد و گفت: شاید تو اینترنت باشه. بزار بگردم.

و ازم فاصله گرفت و لبتابش رو برداشت و مشغول گشتن شد. منم روی تخت نشستم و منتظر شدم ببینم چیکار میکنه. برام جالب بود که سایمون نمیدونست صیغه چیه. اکثر مردم اینو میدونستند. هه علل خصوص مردها...-

سایمون هم که یک پسر هوس بازی بوده یعنی واقعا نمیدونست؟

با صدای سایمون از فکر خارج شدم: پیداش کردم.

کنارم نشست و لب تاپش رو جلوم گذاشت. درست بود همون متن صیغه. سایمون گفت: اگه الان اینو بخونیم به هم محرم میشیم؟

چشم از متن برداشتم فقط سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم. دوباره گفت: چه مدت تعیین کنیم؟

-نمیدونم. هر چه قدر دوست داری.

-باشه شش ماه.

متعجب چشم از متن گرفتم و نگاهش کردم و گفتم: شش ماه؟ یعنی بعد از شش ماه از ادم؟

-هه نه میخوام ببینم تو این شش ماه چجوری هستی. اگه خوب بودی که مدتش رو تمديد میکنم اما اگه بد بودی...-

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت: اون وقت دستور مرگ محمد رو صادر میکنم.

چیزی نگفتم که گفت: بخون دیگه.....

نگاهی دوباره به صفحه ی مانیتور انداختم و شروع کردم به خوندن متن. وقتی خوندنم تموم شد سایمون در لب تاپش رو بست و گذاشت کنار و گفت: دیگه هیچ بهانه ای برای فرار نداری.

و ناگهانی منو هل داد که افتادم روی تخت.

پتو رو روم مرتب کرد و خودش هم کنارم دراز کشید. بی توجه به من چشم هاشو بست. اما من نمیتونستم بخوابم. یک سوال بود که بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. از آخر هم نتونستم تحمل کنم. دل زدم به دریا و پرسیدم: سایمون...

-بله؟

-راستش یک سوال دارم.

-پیرس...

با کمی تامل گفتم: میخواستم بدونم به سر محمد چی اومده؟

بازومو فشار محکمی داد جوری که از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم. با صدایی از خشم دو رگه شده بود گفتم: اون امروز آزاد میشه و وقتی که حالش خوب شد به عنوان آشپز کار میکنه.

برام غیر قابل باور بود که اجازه بدن محمد بازم اینجا مشغول به کار شه. با لحنی که تعجب توش مشهود بود گفتم: نمیترسی محمد دوباره بیاد سر وقت؟

پوزخند صدا داری زد و گفتم: دیگه بهانه ای برای کشتن من نداره.

منظورش رو متوجه نشدم. خوب من که الان اسیر دستش بودم. چرا محمد دوباره نیاد سراغش؟

خواستم یک سوال دیگه بپرسم که گفتم: یسنا بهتره الان بخوابی. فعلا حوصله ی جواب دادن رو ندارم.

بهم بر خورد. اگه میگفت حوصله ی منو نداره بهتر نبود؟ منم دیگه چیزی نگفتم و چشم هامو بستم. اما ذهنم بدجور درگیر کار اینا بود. یک جای کارشون میلنگید. چرا وقتی محمد داشت سایمون رو میکشتم، تحویل پلیس ندادنش و خودشون میخواستند محمد رو بکشند؟ و یا چرا الان محمد رو دوباره برگردوندند سر کار قبلیش؟

خدا میدونه دلیل این کار هاشون چیه.....

سوم شخص...

سایمون محو صورت یسنا که خوابیده بود شده بود. امروز برای اولین بار دلش برای کسی به رحم اومد. اونم یسنا....

دختری که ناخواسته کارش به جاهای باریکی کشیده بود. دستی روی صورتش کشید و بوسه ی نرمی روی گونه اش گذاشت.

لبخندی به این دختر ساده زد. چقدر راحت تو دامش افتاده بود. حالا یسنا هیچ راه فراری نداره. وقتی یاد سوال یسنا درباره ی محمد افتاد دستهاشو مشت کرد. خیلی دوست داشت سایه ی نحس محمد رو از روی زندگی اش برداره اما همچین چیزی امکان پذیر نبود. یعنی فعلا نبود....

باید یک سری به پدرش میزد. تا از اوضاع انبار باخبر شه. بوسه ی آرومی روی لبهای یسنا گذاشت و از جاش بلند شد و لباس پوشید و از اتاق رفت بیرون.

جمیله در حال سر کشی به خدمت کار ها بود. با دیدن سایمون سر جاش ایستاد و گفتم: سلام آقا....

سایمون فقط سرش رو تکون داد و خواست از پله ها پایین بره که جمیله سریع گفتم: خیلی ازتون ممنونم آقا....

سایمون متعجب برگشت سمتش و گفتم: بابت چی؟

-همین که محمد و یسنا رو بخشیدین دیگه...

اخم هاشو کشید توی هم و گفتم: کی به شما گفته؟

-محمد امروز آزاد شد. الان هم تو اتاقشه. دکتر تا چند دقیقه پیش بالای سرش بود.

با خودش فکر کرد: پس محمد آزاد شده؟ هه چقدر زود....

رو به جمیله گفتم: خیلی خوب میتونی بری سر کارت....

-بله چشم....

از پله ها پایین رفت و با خودش گفت: باید با یسنا اتمام حجت کنم. اگر حتی از یک کیلو متری محمد هم عبور کنه زنده
نمیزارمش.....

چند تقه به در خورد. با صدای گرفته ای گفت: بیا تو.

جمیله وارد اتاق شد و در رو بست و گفت: بهتری؟

محمد نگاهی به دست گچ گرفته اش انداخت و گفت: انگار چند بار از تو چرخ گوشت رد شدم.

لبخندی روی لبهای جمیله نشست و گفت: بخاطر اینکه احمقی. چرا اون کار رو کردی؟

-تو دیگه سرزنشم نکن خودم به اندازه ی کافی پشیمون هستم.

-باز خوبه پشیمون شدی. امیدوارم دیگه سمت همچین کارهایی نری...

-نترس. مارگزیده از یک سوراخ دوبار نیش نمیخوره..

صدای قهقهه ی جمیله بلند شد. محمد با اخم گفت: به چی میخندی؟

-فکر کنم ضربه ی محکمی تو سرت خورده.

-چطور؟

-چرا ضرب المثل رو چیه میگی؟ باید بگی مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم میترسه. یا من دیگه از یک سوراخ دوبار نیش
نمیخورم.

لبخندی روی لبهاش نشست که درد بدی توی صورتش پیچید. یاد مشت های پی در پی که به صورتش خورده بود افتاد. سرش
رو محکم روی بالشت گذاشت و گفت: جمیله تنهام میزاری؟ میخوام استراحت کنم.

-باشه فعلا....

-خداحافظ....

با خروج جمیله از اتاق تو فکر فرو رفت. تو فکر یسنا. دختر بچه ای که نابود شد تا محمد نجات پیدا کنه. اشک تو چشماش
جمع شد. الان یسنا چی میکشه؟ با یکبار رابطه حالش اونقدر خراب شده بود وای بحال الان که باید هر شب و هر روز کنار
سایمون باشه.

تنها دلخوشی که بعد از بیست و پنج سال زندگی پیدا کرده بود، یسنا بود اما اونو هم سایمون برآش تبدیل به آرزوی دست
نیافتنی کرده بود.

این روزها شدیداً باید از یسنا فاصله میگرفت اما مگه شدنی بود؟

تنها بهانه ای که برای ادامه ی زندگی داشت یسنا بود ولی الان...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. چقدر سخت بود وانمود کنه که شاده تا دیگران راز دلش رو نفهمند. پتو رو محکم
کشید روی سرش و اجازه داد اشکاش بریزند و صدای هق هق مردونه اش تو فضای اتاق بیچه. نمیتونست همچین چیزی رو
هضم کنه. یسنا مال اون بود اما الان.....

شکنجه بیشتر از این که آن کس که سهم تو باشد پیش چشم خودت به دیگران برسد؟....

یسنا....

با صدای شرشر آب بیدار شدم. کمی طول کشید تا بتونم موقعیت خودم رو پیدا کنم. تو اتاق سایمون بودم. خواستم از جام بلند
شم که در حمام باز شد و سایمون با یک حوله ی تن پوش از حمام خارج شد. با دیدن من که روی تخت نشسته بودم گفت:
میخواستم بیدارت کنم. از صبح هیچی نخوردی. بهتره بریم نهار.

ملافه ی تخت رو دور بدنم پیچیدم و گفتم: اول دوش بگیرم بعد....

از این حرکت تعجب کرد. شاید توقع داشت مثل دوست دخترش باشم که برایشون چیزی مهم نیست اما من هنوز هم ازش خجالت میکشیدم.

از جلوی در حموم کنار رفت و گفت: باشه پس سریع دوش بگیر و بیا....

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و رفتم داخل حموم. با دیدن وان ذوق زده شدم. آخه حموم اتاقم وان نداشت فقط دوش بود. وان رو برای خودم آماده کردم و توش دراز کشیدم. خدایش حموم سایمون کجا و حموم اتاق من کجا. چرا باید اینقدر تفاوت بین آدم ها باشه؟ حالت وان حمومش مثل صدف بود. اصلا قابل توصیف نبود. یاد حموم دو در دو خودمون افتادم که یک دوش درب و داغون داشت. همون هم با دو همسایه ی بالایی مشترک بود. آخه اینجا کجا و خونه ی بابام کجا... کل خونه ی بابام به اندازه ی همین حموم هم نبود. همه من دارم چی رو با چی مقایسه میکنم. کمی از شامپو بدن رو داخل وان ریختم و با خیال راحت توش دراز کشیدم که چشمم به یک دستگاه پخش گوشه ی حمام افتاد.

لبخندی روی لبهام نشست. کم مونده بود سایمون یک سینما هفت بعدی هم تو حمومش راه بندازه.

از وان بیدار شدم دستگاه پخش رو روشن کردم. آهنگی که پخش شد یک آهنگ ترکی بود. کنترل دستگاه رو برداشتم و گذاشتم کنار وان و خودم دوباره رفتم تو آب. چشم هامو بسته بودم و با آرامش آهنگ رو گوش میدادم. با اینکه قدیمی بود اما من عاشقش بودم.

بعد از چند دقیقه آهنگ تموم شد و ترک بعدی شروع شد. با شروع شدن آهنگ چشم هامو سریع باز کردم و خیره شدم به دستگاه. نه این امکان نداره...

این آهنگ... این آهنگ... همونی بود که محمد برام خونده بود.

چه رازی داره لبخندت همین معجزه ی تازه

که زیبایی هر چیزی منو یاد تو میندازه

فقط یک بار تو رو دیدن شروع یک نیاز میشه

یک آن کنار تو بودن یک عمر خاطره ساز میشه...

اشکام خواه ناخواه با شنیدن آهنگ از گوشه ی چشم روان شد. خاطره ی اون شب... تو حیاط...

محمد و گیتارش.... چشم هامو با درد بستم و دوباره تو وان دراز کشیدم. دوست داشتم بمیرم. همون لحظه... همون جا....

ولی نشدنی بود. باید زنده میومدم تا محمد هم زنده بمونه. باید زجر میکشیدم تا محمد خوشبخت بشه. باید اشکام رو پشت خنده هام پنهون میکردم تا محمد همیشه شاد باشه.

من که مردم... حالا شدم یک مرده ی متحرک... پس حداقل اجازه بدم محمد زنده باشه.

از وان خارج شدم و بعد از گرفتن یک دوش مختصر حوله ای رو از تو کمد حموم برداشتم. نمیدونستم استفاده شده است یا نه. نگاه کلی بهش انداختم. مارکش بهش وصل بود و این نشونه از دست نخورده بودنش بود. حوله رو پوشیدم و از حموم رفتم بیرون. سایمون مشغول سشوار کشیدن موهاش بود. با دیدن من گفت: سریع لباس بپوش تا بریم پایین.

سرم رو پایین انداختم و هیچ کاری نکردم. سشوار رو خاموش کرد و گفت: مگه با تو نیستم؟ نشنیدی چی گفتم.

آروم گفتم: چرا شنیدم....

-پس چرا همون جور و ایستادی؟

-آخه... چیزه....

-چی؟

نمیدونستم چجوری بهش بگم که لباس ندارم. با همون سر پایین افتاده گفتم: هر دو دست لباس خدمتکاریم پاره شده و من دیگه....

-فهمیدم.....

همون جور که به سمت کمد اتاقش میرفت گفت: ساپورتت که سالمه اونو بپوش تا یکی از تیشرت هامو بهت بدم.

با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم: منو تو کمه کم ده سایز با هم اختلاف داریم.

تو لحنش کمی خنده موج میزد اما سعی کرد پنهانش کنه و گفت: این تیشترتم برام کوچیک شده. شاید به درد تو بخوره....

دیگه چیزی نگفتم. ساپورتتم رو که پایین تخت افتاده بود برداشتم و پوشیدمش. سایمون هم یک تیشترت مشکی رنگ که نوشته های ریز قرمزی داشت رو به طرفم گرفت و گفت: بیا بپوش.

ازش گرفتم و پوشیدم. با پوشیدنش سایمون دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند زد زیر خنده.

تعجب کردم. مگه چه شکلی شده بودم که سایمون نتونست خنده اش رو کنترل کنه؟

یک نگاه از تو آینه به خودم انداختم. حق داشت بهم بخنده. لباس تو تنم زار میزد.

با خشم لباس رو از تنم بیرون آوردم و محکم کوبیدم روی تخت و گفتم: نخواستم اه....

همون جور که خنده اش رو کنترل میکرد گفت: واقعا هیچ لباسی نداری؟

یاد روز اولی که اومدم اینجا افتادم. دو دست لباس کهنه ای که تو خونه ی بابام داشتم رو تو کوله ام گذاشتم و آوردم اینجا. ولی اونا بیش از حد کهنه اند. بهتر بود بسوزونمشون تا اینکه بپوشمشون.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت: باشه فعلا همین تیشترتم رو بپوش. بعد از ناهار میرم برات لباس میخرم.

مشتاق گفتم: منم بیام؟

نه....

اونقدر قاطع گفت نه که تمام بادم خوابید. اخم کردم و گفتم: پس لازم نکرده بری برام بخری.

-چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ از یک طرف میگی لباس ندارم بپوشم از یک طرف میخوای بیای بازار؟ نکنه با همین تیشترت و ساپورت میای؟

راست میگفت. چقدر خنگ بودم من. دیگه چیزی نگفتم که گفت: بریم ناهار....

-من با این لباس نمیام پایین. خجالت میکشم.

-نکنه میخوای گرسنه بمونی؟

شونه هامو انداختم بالا. نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: خیلی خوب میگم برات بیارن بالا....

و از اتاق رفت بیرون. با خوشحالی دستهامو بهم کوبیدم. اصلا دوست نداشتم با سایمون و کوروش سر یک میز بشینم. همون یک بار برای هفت پشتم بس بود.

خودم رو انداختم روی تخت. اونقدر نرم بود که آگه شور و نشاط گذشته رو داشتم الان روش پیر پیر میکردم. ولی خوب چه میشه کرد....

دستم رو گذاشتم زیر سرم و رفتم تو فکر. الان کی آشپزی میکنه؟ محمد آزاد شده؟ سایمون واقعا میخواد با محمد چیکار کنه؟

این سوالات بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود. با به صدا در اومدن در، از فکر خارج شدم. مرتب روی تخت نشستم و گفتم: بفرمایید.

جمیله با یک سینی غذا وارد اتاق شد. لبخند پت و پهنی بهش زدم و گفتم: خیلی ممنون.

چیزی نگفتم. فقط اخم هاشو کشید توی هم و سینی رو گذاشت روی پام. یا بهتره بگم کوبید روی پام...

و به سرعت به سمت در خروجی رفت. با تعجب گفتم: جمیله خانم چیزی شده؟

بی توجه به من از اتاق رفت بیرون و در رو بهم کوبید. انگار تو این خونه هیچ کس عقل درست و حسابی نداشت. تنها دلخوشیم به جمیله بود که اونم بدتر از بقیه از آب در اومد....

سوم شخص

جمیله به سرعت از اتاق سایمون خارج شد و با خشم به سمت پله ها رفت که سینه به سینه ی نرگس شد. نرگس نگران

پرسید: چی شد؟

-چی چی شد؟

-غذا بردی برایش....

پوزخندی زد و گفت: آره برای خانم ملکه غذا بردم.

نرگس ترسیده انگشتش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: چه خبرته؟ آقا سایمون بفهمه که بیچاره ای....

-ببین برای من هی سایمون سایمون نکن. عمرم رو اینجا تلف نکردم که حالا بخواد برای.... های این خونه هم غذا ببرم....

-جمیله....

-بسه نرگس. یادت رفته چقدر راحت بودیم اینجا؟ حالا حال و روز محمد رو نگاه کن.

-چرا همه چیز رو انداختی گردن یسنا؟

-پس بندازم گردن کی؟

-چرا به این فکر نمیکنی که از وقتی که سایمون اومد اینجا اوضاع اینقدر بهم ریخت؟

جمیله سکوت کرد. نرگس هم ادامه داد: هیچ کس نمیدونه که اون شب تو اتاق سایمون چه اتفاقی افتاد و سایمون مست چه کاری با یسنا داشت که باعث شد یسنا حالش اونقدر خراب شه و محمد هم شب بعد قصد جون سایمون رو بکنه. و حالا یسنا بشه معشوقه ی سایمون.... بهتره یک طرفه قضاوت نکنیم.

بعد از زدن این حرف، به طرف پله ها رفت تا برگرده سر کارش و جمیله رو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

نرگس وارد آشپزخونه شد و به مادرش لبخندی زد. ثریا نگاه مادرانه ای به تنها دخترش انداخت. این دختر بدجور داشت تو این خونه میسوخت.

نرگس با لبخند کنار مادرش نشست. دستهای پر مهر مادرش رو تو دستش گرفت و بوسه ای به اونها زد. در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت: مامان دلم بحال یسنا میسوزه. اونم مثل تو قربانی شد. هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که جلوی چشم تک تک ماها زبونت رو بریدن تا دیگه نتونی حرف بزنی. ولی الان وضعیت یسنا هم مثل همون زمانه. فقط با این تفاوت که از تو حق حرف زدن رو گرفتن و از یسنا حق زندگی کردن....

ثریا با چشم های پر از اشک سر دخترش رو تو آغوشش گرفت و اجازه داد دخترش خودش رو خالی کنه. دختری که شاهد تک تک زجر و عذاب های مادرش بود.

مشغول بازی کردن با غذا بودم. حتی یک قاشقش رو هم لب نزده بودم. ذهنم یک درگیری دیگه هم پیدا کرد. چرا جمیله اینجوری رفتار کرد؟ محلم نداد. انگار جلوی یک حیوون غذا گذاشت.

با باز شدن در، رشته ی افکارم پاره شد. سایمون با دیدن ظرف غذای دست نخورده ام اخمی کرد و گفت: چرا نخوردی؟

-میلی نداشتم.

به طرف کمدش رفت و گفت: باشه ولی تا شام از گرسنگی هم بمیری کسی بهت غذا نمیده.

و مشغول تعویض لباس هاش شد. سرم رو پایین انداختم تا لباس هاشو عوض کنه. وقتی لباس پوشیدنش تموم شد گفت: سائزیت چنده؟

با تعجب گفتم: چی؟

-سائزی که لباس میپوشی چنده؟

خنده دار بود آگه میگفتم نمیدونم؟ آخه من تو عمرم لباس نخردم. فقط لباس کهنه ی دیگران رو پوشیدم.

دوباره سرم رو پایین انداختم. اونم ظاهرا منظورم رو گرفت که بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

چقدر امروز جلوش تحقیر شدم. لعنت به بی پولی... لعنت....

رفتم کنار پنجره و کمی پرده رو کنار زدم و خیره شدم به بیرون. چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه سایمون از خونه خارج شد و به طرف پورشه ی بژ رنگش رفت.

زمانی که خونه ی بابام بودم همیشه آرزوم بود یکی از این ماشین ها رو از نزدیک ببینم. اما الان تنها آرزویی که دارم اینه که برگردم تو خونه ی سی متری بابام.

معلوم نیست الان چیکار میکنه. پول رو جور کرده یا نه؟ شاید هم باز بدهی بالا آورده. شبی که اومدم اینجا بابا بهم گفت صد میلیون بدهی بالا آورده. پنجاه میلیونش که با پیش فروش شدن من پرداخت شد میمونه پنجاه میلیون دیگه....

پرده رو انداختم و برگشتم تا روی تخت بشینم که چشمم خورد به کامپیوتر گوشه ی اتاق. شراره یک کامپیوتر از خودش داشت منم گاهی وقتا باهاش بازی میکردم. شاید تو اینم چندتا بازی وجود داشته باشه.

رفتم پشت میزش نشستم و روشنش کردم. با بالا اومدن صفحه ی مانیتور نفس آسوده ی کشیدم پس رمز نمیخواست. به محض اینکه ویندوز بازی شد چشمم به GTA افتاد. بازی محبوبم.

سریع بازی رو آوردم و مشغول شدم. اونقدر محو بازی بودم که متوجه گذر زمان نشدم. با صدای در با وحشت از جام پریدم. نکنه سایمون از اینکه با کامپیوترش ور رفتم ناراحت بشه؟

با صدای لرزونی گفتم: بفرمایید.

با ورود جمیله نفس آسوده ای کشیدم. با همون اخم های در همش سینی غذا رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

هه انگار ارث باباشو خوردم. دوباره نشستم پشت میز کامپیوتر. ولی از بازی اومدم بیرون. کمی تو فایل ها و پوشه هاش گشتم. چیز خاصی نبود. فقط یک پوشه توجهم رو جلب کرد. به انگلیسی نوشته بود infidelity (خیانت).....

یعنی چی بود؟ روی پوشه پلی کردم اما لعنتی کد میخواست. اه شانس فضولی کردن هم ندارم...

از قسمت اون پوشه خارج شدم و خواستم یکم دیگه بگردم که.....

-چیکار میکنی؟

با شنیدن صدای سایمون درست پشت سرم جیغ فرا بنفشی کشیدم. جوری که سایمون هم ترسید. با اخم های در هم گفت: چه خبرته؟

آب دهنم رو قورت دادم و با من من گفتم: میدونی.... راستش... من... من.....

کلافه گفت: تو چی؟

-من... حوصله ام سر رفت.... یکم.... بازی..... GTA.....

-خیلی خوب فهمیدم.

یکی از نایلون هایی که دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت: بیا این ها رو ببین چطوره؟

با دیدن لباس های جدید ذوق کردم. اولین باری بود که لباس نو میپوشیدم. سریع لباس ها رو روی تخت ریختم. اکثرش بلوز و شلوار و سارافون بود. یعنی مخصوص خونه.

سریع تیشرت سایمون رو از تنم در آوردم و یکی یکی لباس ها رو از نظرم گذروندم. همشون به قدری قشنگ بودند که مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم. بالاخره یکی از بلوز ها رو که رنگ صورتی داشت و تقریباً تا زیر باسنم بود انتخاب کردم و پوشیدم. یک شلوار چسب مشکی هم انتخاب کردم و پوشیدم.

خواستم نظر سایمون رو بپرسم که دیدم با لبخند نگاهم میکنه. وقتی دید متوجه نگاهش شدم لبخندش رو جمع کرد و گفت: بیا بریم پایین.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و از جام بلند شدم. کمی لباس رو تو تنم مرتب کردم و به طرف در خروجی رفتم که سایمون سریع دستم رو گرفت و گفت: از این به بعد اگه حتی واسه یک لحظه پاتو از این اتاق بزاری بیرون باید دستت تو دست من باشه.

و بی توجه به قیافه ی متعجبم از اتاق رفت بیرون و منو دنبال خودش کشید. اینم مشکل داره یک بار میخنده یکبارم آنچنان جدیه که ازش میترسم. البته خندیدنش موقع لباس عوض کردن من بخاطر ذوق بیش از حدم بود. آخه سایمونی که هر روز یک دست لباس جدید میگیره و اگه خوشش نیومد میندازه دور کجا و منی که باید لباس کهنه ی دیگران رو میپوشیدم کجا. پس ذوق زده شدم به نظر سایمون مسخره بود....

وارد پذیرایی شدیم. کوروش جلوی تلوزیون نشسته بود و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها بود. سایمون با صدای بلند سلام کرد. کوروش نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و جواب سلام سایمون رو داد. منم اروم سلام کردم اما جوابی دریافت نکردم.

سایمون به طرف مبل ها رفت و روی مبل دو نفره ای نشست. منم کنارش نشستم.

کوروش بدون اینکه نگاهش رو از تلوزیون بگیره گفت: چه خبر از کار های شرکت؟

سایمون پرتقالی از تو ظرف میوه برداشت و همون جور که پوست میکند گفت: هیچ طبق روال گذشته. همه چیز خوب پیش میره.

کوروش سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و خوبه ای گفت.

داشتم با انگشت های دستم بازی میکردم که سایمون نصف پرتقال رو به طرفم گرفت. اروم ازش گرفتم و ممنومی گفتم.

کوروش و سایمون مشغول حرف زدن درباره ی شرکتشون بودند. فقط نمیدونستم این چجور شرکتیه که انقدر رمزی درموردش حرف میزدند. مشغول خوردن پرتقالم بودم که گوشی سایمون زنگ خورد. اونم با یک ببخشید از جاش بلند شد و از پذیرایی رفت بیرون.

بعد از رفتنش کوروش گفت: چقدر از پوشیدن این لباس ها خوشحالی؟

نگاهی به لباس های تنم انداختم. چیز خاصی نبود. پس گفتم: جنسش از طلا نیست که از داشتنشون شاد باشم.

قهقهه ی بلندی زد. جوری که از جام پریدم. وقتی خنده اش تموم شد گفت: هر کس ندونه من که خوب میدونم وضعیت لباس پوشیدن تو خونه ی پدرت چجوری بوده بیچاره.....

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم. پرتقال رو اروم تو پیش دستی گذاشتم و منتظر اومدن سایمون شدم.

با ورود جمیله به پذیرایی سر بلند کردم. سینی قهوه تو دستش بود. اول سینی رو جلوی کوروش خان گرفت. کوروش هم یک لیوان برداشت و روی میز جلوش گذاشت. جمیله به توجه به حضور من تو اون سالن یک لیوان قهوه روی میز کنار مبل سایمون گذاشت و با یک با اجازه از پذیرایی رفت بیرون. یک جورایی انگار من اصلا آدم نبودم اونجا....

بعد از خروج جمیله، سایمون وارد سالن شد. با عجله رو به کوروش گفت: برای یکی از دوستان مشکل جدی ایجاد شده من باید برم.

کوروش فقط سرش رو تکون داد. سایمون هم یک نگاه به من انداخت. از جام بلند شدم و گفتم: باشه منم میرم تو اتاق.

خوبه ای گفت و سریع از سالن زد بیرون. ظاهرا برای دوستش مشکل بزرگی ایجاد شده بود که انقدر عجله داشت.

منم به طرف در خروجی رفتم که با صدای کوروش متوقف شدم: اینجا حتی پسر منم هم برای ورود و خروجش اجازه میگیره. چه برسه به خدمه و....

پوزخندی زد و ادامه داد: معشوقه های پسر من.....

دست هامو با خشم مشت کردم. همه اش قصد تحقیر کردنم رو داشت. برگشتم سمتش و گفتم: اجازه هست برم اتاق؟

فقط سرش رو تکون داد. منم به سرعت از سالن زدم بیرون و به طرف پله ها رفتم. میخواستم یک تعداد از وسایل شخصیم که تو اتاق سابقم مونده بود رو بردارم. مثل مسواک و شونه ام. پس به طرف اتاق سابقم رفتم که چشمم به اتاق محمد افتاد.

دلم پر میزد برم اتاقش اما عقم میگفت کار اشتباهیه. به هر حال محمد و سایمون با هم دشمن بودند ولی الان من همسر سایمون ام.

اما دلم بر عقم پیروز شد و به طرف اتاق محمد رفتم. نفسم رو با ترس بیرون دادم و چند تقه ای به در زدم. با شنیدن صدای گرفته ی محمد دلم هری ریخت پایین: بفرمایید.....

صداش پر از بغض بود. چشم هامو یک دور بستم و باز کردم و وارد اتاق شدم.

محمد با دیدن من سریع نیم خیز شد که صدای اخس بلند شد. در رو بستم و نگاهی به صورت پر از بهت و رنگ پریده ی محمد انداختم.

با صدایی که تعجب توش مشهود بود گفت: پس... یسنا...ت...تو.....

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم افتاد پایین. لبخند پر از غمی بهش زدم و گفتم: آره... منم.
-یسنا....

از ته قلبم گفتم: جانم؟

اشکاش روی گونه هاش روون شد. اولین باری بود که اشک یک مرد رو میدیدم. قلبم به شدت فشرده شد. سریع به سمتش رفتم و محکم کشیدمش تو بغلم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. دست های محمد روی کمر و موهام نشست و مشغول نوازشم شد.

سوم شخص....

سایمون سریع از پورشه اش پیاده شد و به سرعت به طرف در ورودی خونه رفت. کوروش با دیدنش متعجب گفت: چرا برگشتی؟

سایمون همون جور که به طرف پله ها میرفت گفت: کیف پولم رو جا گذاشتم. الان میرم.
و پله ها رو دوتا یکی کرد و به سرعت خودش رو به سالن بالا رسوند.

خواست به طرف اتاق مشترکش با یسنا بره که صدای هق هق آرومی رو شنید. این صدا برایش آشنا بود. این صدا رو شبی که داشت به یسنا تجاوز میکرد هم شنیده بود. با تعجب به سمت صدا رفت که به در نیمه باز اتاق محمد رسید. از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت.

یسنا تو بغل محمد بود و با صدای بلندی گریه میکرد. محمد هم مشغول نوازشش بود. با دیدن این صحنه یاد گذشته افتاد. زمانی که با الهه بود. اون زمان هم همچین چیزی رو دیده بود. خشم تمام وجودش رو گرفت. صدای محمد باعث شد از گذشته بیرون بیاد: آروم باش عزیزم... آروم باش.... من طاقت گریه هاتو ندارم.....

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. در اتاق رو به شدت باز کرد. جوری که در به شدت با دیوار برخورد کرد و صدای نهیبی ایجاد کرد.

یسنا وحشت زده از محمد جدا شد و به چهره ی خشمگین سایمون نگاه کرد.....

با صدای بلند برخورد در به دیوار وحشت زده از محمد جدا شدم.

سایمون تو چهار چوب در ایستاده بود و با چشم های اتشیش نگاه میکرد. اونقدر نگاهش ترسناک بود که ناخودآگاه یک گام به عقب برداشتم. صدای نفس های عصبیش تو کل اتاق پیچیده بود.

با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند و بازوم رو تو دستش گرفت و به سرعت به سمت در خروجی رفت. از شدت ترس اب دهنم قورت دادم و خواستم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون که اجزه نداد و دستم رو محکم فشار داد. جوری که از درد اخی گفتم. اما انگار نه انگار...

یک راست به طرف اتاق خوابمون رفت. منم جرات اعتراض نداشتم. در اتاق رو باز کرد و منو محکم هل داد داخل اتاق که افتادم روی زمین.

درد بدی تو زانوم پیچید. اما الان وقت فکر کردن به این درد ها نبود. باید سایمون رو اروم میکردم.

اروم از جام بلند شدم و برگشتم سمتش که دیدم کمر بندش رو باز کرد. با استرس و ترس گفتم: س...سایمون...ب...ب...بز...بزار برات...تو...توضیح بدم....

سرش رو تکون داد و با صدای فوق خشنش گفت: اتفاقا منتظر توضیحت هستم. چرا رفتی اتاق اون پسره؟ مگه بهت نگفتم حق نداری بری اتاقش؟ مگه نگفتم حق نداری باهاش حرف بزنی؟ بعد تو رفتی تو بغلش؟ آره؟.....

اره ی اخر رو جوری بلند گفت که از ترس لرزیدم. اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم و گفتم: نه بخدا من فقط میخواستم ببینم حالش چطور...
با سیلی محکمی که کوبید تو صورتم پرت شدم روی زمین و حرفم نصفه موند.

جیغی از شدت ضربه اش کشیدم و دستم رو روی گونه ام گذاشتم. با چشم های اشکیم نگاهش کردم که کمر بندش رو بلند کرد و گفت: من خرم؟

و کمر بند رو روی پهلو فرود آورد. دوباره صدای جیغ بلند شد. اونم ادامه داد: اره من خرم؟
و ضربه ی بعدی که روی کمرم بود.....

-منو چی فرض کردی هان؟

دستم رو روی کمرم گذاشته بودم تا کمی دردم کم بشه که اینار سگک کمر بند رو دستم فرود اومد.....

گلووم از جیغ هایی که میزدم میسوخت. ولی اون رحمی نمیکرد شکم و پهلو هام رو با کمر بندش نشونه گرفته بود. از درد داشتم جون میدادم و مثل یک جنین تو خودم جمع شده بودم.....

جیغ میزدم و التماسش میکردم تا اینکه بالاخره دست از زدنم کشید. نفسم بالا نمیومد. انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت: اگه یک بار دیگه فقط یکبار دیگه همچین چیزی ببینم به این راحتی ازت نمیگذرم.

حتی اون قدر جون تو تنم نبود که سرم رو به نشونه ی باشه تکون بدم. فقط چشم هامو با درد بستم. وقتی باز کردم دیگه سایمون تو اتاق نبود. اشکام بند نمیومد. هم بخاطر دردم بود و هم بخاطر بی پناهییم.....

روی دستم به شدت ذق میگرد. دست و پاهام رو هم نمیتونستم از شدت درد تکون بدم. با کوچکترین تکنی درد وحشتناکی تو کمر و پهلو هام میپیچید.

بیچاره محمد..... حتما الان میرفت سر وقتش.....

سوم شخص

صدای جیغ های پر از درد یسنا و عربده های سایمون تو کل عمارت پیچیده بود. محمد وحشت داشت از حال و روز یسنا. مسلما سایمون بهش رحم نمیکرد. میخواست بره سراغش اما نمیتونست. دکتر گفته بود تا یک مدت توانایی راه رفتن رو نداره. تنها کاری که از دستش برمیومد این بود که دعا کنه. ای کاش حداقل یکم رحم و مروت تو وجود سایمون بود.....

سایمون بعد از تنبیه یسنا از اتاق خارج شد و به طرف اتاق محمد رفت. باید حساب اونو هم میرسید. تنها یسنا تو این موضوع مقصر نبود...

همین که رسید جلوی اتاق محمد کوروش رو که صدای داد و فریاد هاشون رو شنیده بود دید. کوروش با اخم های درهم پسرش رو که از شدت عصبانیت میلرزید نگاه کرد و به طرفش رفت. بازو های پسرش رو تو دستاش گرفت و گفت: چه خبرته سایمون؟ کل خونه رو گذاشته بودی روی سرت.....

سایمون با خشم و حرص گفت: بیشراف عوضی رو اینبار میکشم.....

-کی؟

- همین محمد بی پدر رو.....

خواست به طرف اتاق محمد بره که کوروش مانعش شد و گفت: از تو دعوا هاتون یک چیز هایی فهمیدیم. یسنا رفته بود سراغ محمد درسته؟

سایمون فقط سرش رو تکون داد. کوروش هم گفت: محمد رو من درست میکنم. نیازی نیست تو کاری بکنی.

-ولی بابا.....

-گفتم نه. خودم این موضوع رو حل میکنم. گفتمی برای دوستت مشکل پیش اومده پس برو.....

محمد یاد صادق افتاد. تصادف کرده بود و شدیداً به پول نیازمند بود. باید خودش رو بهش میرسوند. پس گفت: باشه من میرم ولی.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که کوروش یک بسته تراول پنجاه هزار تومانی جلوش گرفت و گفت: اینو برای دوستت ببر. من میدونم با محمد.....

سایمون تراول ها رو از پدرش گرفت و سریع از خونه رفت بیرون. سوار ماشینش شد و یک راست به سمت محل تصادف رفت.

کورش برگشت سمت اتاق خودش و در گاوصندوق گوشه ی اتاقش رو باز کرد. یک مقدار از پول ها رو برداشت و داخل کیف چرم سامسونتش گذاشت و به طرف اتاق محمد رفت.

میتونست به راحتی با این پول ها محمد رو از سر راه پسرش برداره و هیچ نیازی به تهدید یا کشت و کشتار نداشت.

در اتاق محمد رو باز کرد. محمد با دیدن کورش سر جاش نشست. هیچ وقت سابقه نداشته بود که کورش به اتاقش بیاد. سرش رو پایین انداخت و با من گفت: س... سلام... آقا.....

کورش فقط سرش رو تکون داد و کیف رو جلوش گذاشت و گفت: رمزش تاریخ تولد خودته باز کن...

چشم های محمد گرد شد. با دست های لرزونی رمز کیف رو باز کرد و نگاه حیرت زده اش روی بسته های تراول صد هزار ی موند. مدام دهنش باز و بسته میشد که چیزی بگه اما نمیتونست. از شدت حیرت زبانش نمیچرخید چیزی بگه....

کورش پوزخندی بهش زد و گفت: نظرت درموردشون چیه؟

محمد فقط نگاهش میکرد. کورش کنارش نشست و گفت: تو تا آخر عمرت همین جا زندگی میکنی. بخاطر حماقتی که سر سایمون انجام دادی. ولی میتونی با همین پول یک خونه ای برای خودت دست و پا کنی. یا یک سرمایه ی بزرگ. یا هر چیز دیگه. این پول ها مال تو میشه منتهی زمانی که....

محمد بالاخره به خودش اومد و گفت: مگر اینکه چی؟

-مگر اینکه از یسنا متنفر بشی.....

چشم های محمد گرد شد. با لحن ناباوری گفت: چیکار کنم؟

کورش به سمتش رفت و کنارش ایستاد و گفت: از یسنا متنفر شی....

-ولی.... چرا؟

-ببین بهتره برات اینجوری توضیح بدم. تو اگه به یسنا علاقه مند باشی کاری از دستت برنمیاد. یسنا مال سایمونه. سایمون هم اجازه نمیده تو از یک کیلو متریش رد بشی. از دستت هم کاری برنمیاد چون اگه سایمون ببینه بیش از حد دم پر یسنا میگردی بهت امان نمیده. اما اگه از یسنا فاصله بگیری، بهش بی محلی کنی، اگر سمتت اومد از خودت دورش کنی، اونوقت نه سایمون بهت کاری داره نه من.

و همون جور که به پولها اشاره میکرد گفت: اینها هم همه مال توست. میتونی باهاشون هر کاری بکنی. منتها زمانی که ببینم واقعا یسنا رو از خودت روندی.....

نه نمیتونست. چجوری باید یسنا رو از خودش دور میکرد در حالی که برای یک لحظه دیدن یسنا پر پر میزد؟ یسنا مال اون بود. باید یسنا رو از سایمون جدا میکرد. پس گفت: من نمیتونم.

کورش تو صورتش فریاد زد: باید بتونی.... البته اگه دوست داری جون خودت و مثلا عشقت رو در امان نگه داری. فکر نکنم یسنا دیگه تاب این کتک خوردن ها رو داشته باشه.

محمد تقریبا با داد گفت: چی؟

-پس چی فکر کردی؟ سایمون یسنا رو برده تو اتاق و قربون صدقه اش رفته؟ نخیر تا تونسته زده. فقط بخاطر تو.....

و همون جور که در کیف رو میبست گفت: این پول ها زمانی مال تو میشه که از یسنا فاصله گرفته باشی. پس بهتره از همین الان تلاشت رو بکنی....

و خیلی سریع از اتاق رفت بیرون.

محمد دستش رو به پیشونیش گرفت و رفت تو فکر. حالا باید چیکار کنه؟ یسنا رو به حال خودش رها کنه؟ نه این امکان پذیر نبود.... یسنا تنها بهانه ی زندگیش بود. پس باید چیکار میکرد؟

سایمون به سرعت تو خیابون ها میروند تا به خونه برسه. وقتی به این فکر میکرد که یسنا رو با چه حال و روزی تنها گذاشته و از خونه زده بیرون عصبی میشد. اگر بلایی سر یسنا میومد هیچ وقت خودش رو نمیخشد. هنوز هم از دست یسنا عصبی بود اما نه اونقدر که اجازه بده یسنا درد بکشه و بمیره. جلوی عمارت متوقف شد و دستش رو با قدرت گذاشت روی بوق تا

نگهبان ها در رو باز کنند. به محض باز شدن در با آخرین سرعت وارد حیاط شد و از ماشین پرید پایین. سویچ رو داد به نگهبان تا ماشین رو پارک کنه. خودش هم به سرعت وارد عمارت شد و از پله ها رفت بالا. در اتاق رو باز کرد که دید یسنا روی زمین افتاده. بدون هیچ تکونی. با ترس بهش نزدیک شد و آروم گفت: یسنا....

صدای نفس های نا منظم و دردناک یسنا تو گوشش اگو میشد. سریع یک دستش رو انداخت زیر زانو و یکی دور کمرش و از روی زمین بلندش کرد و گذاشت روی تخت. بدنش مثل کوره ی آتیش داغ بود و لرز داشت. طاقت از دست دادن یسنا رو نداشت. فوری شماره ی پزشک خانوادگیشون رو گرفت و ازش خواست بیاد اینجا....

دوباره دستی روی پیشونی یسنا گذاشت که صدای ها نا مفهومی از دهان یسنا خارج شد. کمی گوشش رو به دهان یسنا نزدیک کرد تا بهتره بشونه. کلمات در همی میشنید: ش...شرا... ره... نیس... تم... با... با... کمک... کن... ش...شرا... ره... صورت یسنا رو تو دستش گرفت و گفت: یسنا صدامو میشنوی؟

ولی باز همون صدا ها رو شنید. داشت از نگرانی سخته میکرد. تا رسیدن دکتر ده بار مرد و زنده شد. به محض رسیدن دکتر سایمون با داد گفت: کجا بودی تو؟ مگه نگفتم حال مریضم اورژانسیه؟

دکتر که یک جورایی ترسیده بود گفت: آخه ترافیک تهران مریض اورژانسی و غیر اورژانسی میشناسه؟ ببخشید دیگه. حالا برو کنار تا کارم رو انجام بدم.

سایمون چشم غره ای بهش رفت و کمی از یسنا فاصله گرفت. دکتر مشغول معاینه ی یسنا شد. لباسش رو کمی بالا زد که سایمون با فریاد گفت: چیکار میکنی؟ فقط دارم معاینه میکنم.

-لازم نکرده....

و سریع بلوز یسنا رو داد پایین. از شدت خشم نفس نفس میزد. چطور دکتر به خودش اجازه داده بود بدن یسنا رو ببینه؟ دکتر با کمی تامل گفت: پسرم ببخشید قصدی نداشتم اما فکر کنم این خانم داره درد میکشه. تمام دردش هم از ناحیه ی کمر و شکمشه. باید معاینه کنم یا نه؟

-نه.

-پس من چجوری بفهمم مشکلش چیه؟

-خودم میگم.

-خیلی خوب بگو.

-کتک خورده. با کمر بند... همین....

دکتر با ناباوری سایمون رو نگاه کرد. اون از بچگی سایمون رو میشناخت. از زمانی که مادر سایمون کرد اون شد پزشک خانوادگیشون. تا بحال نشده بود سایمون دست روی کسی بلند کنه. دعوا یا عربه ازش شنیده بود اما کتک زدن نه. برای همین پرسید: خودت زدیش؟

سایمون فقط سرش رو تگون داد که دکتر گفت: وای سایمون....

-بهتر نیست به جای این حرفها یک فکری به حال یسنا بکنی. داره میمیره.

-یسنا دیگه کیه؟

سایمون با داد گفت: دکتر... یسنا زنده....

دکتر با ناباور ترین لحن ممکن گفت: تو کی زن گرفتی؟

سایمون چشم غره ای بهش رفت که دکتر تازه به خودش اومد. سریع یسنا رو به پشت برگردوند و همون جور که آرامبخش رو آماده میکرد بهش تزریق کنه گفت: اینجا اجازه هست؟

سایمون دوباره چشم غره رفت. ولی دکتر بی توجه به سایمون شلوار یسنا رو کمی پایین داد و آرامبخش رو بهش تزریق کرد. در حالی که میدید سایمون داره خون خونشو میخوره.

دوباره یسنا رو به حالت اولش برگردوند و یک نسخه نوشت و به سایمون داد و گفت: برو اینا رو برایش بگیر. سرم دارم خودم بهش وصل میکنم اما بقیه اش رو تهیه کن....

سایمون نگاهی به نسخه انداخت و گفت: خودت برو....

-چی؟

پوزخندی زد و گفت: چطور اجازه بدم با زخم تنها باشی.....

دکتر با خشم گفت: خجالت بکش من هم سن پدرتم. از اول که اومدم فقط داری بهم توهین میکنی.

-توهینی نیست دکتر اما نمیتونم اجازه بدم با همسرم تنها باشی.

-خیلی خوب نسخه رو بده یکی از خدمه تهیه کنه. تا من سرم رو وصل کنم.

سایمون باشه ای گفت و به طرف در خروجی رفت تا نسخه رو به جمیله بده. دکتر هم مشغول وصل کردن سرم بود. در همون هین نگاهش به صورت معصوم و بچگانه ی یسنا افتاد. بهش نمیخورد بیشتر از هفده هجده سال داشته باشه. این دختر از کجا پیداش شد؟ چطور با سایمون ازدواج کرد؟ سایمون که از بعد از رفتن الهه گفته بود دیگه به هیچ کس حتی فکر هم نمیکنه. پس چی شد که به یک سال نرسیده ازدواج کرد؟

پوزخندی زد و با خودش گفت: سایمونه دیگه توقعی نیست.

با ورود مجدد سایمون به اتاق، دکتر از یسنا فاصله گرفت و گفت: کار من تموم شد. بهتره بریم پایین تا تو یکم از این دختر برام بگی.

سایمون متعجب گفت: چی بگم؟

-حالا بریم پایین. همین خانمت استراحت میکنه هم ما باهم حرف میزنیم.

سایمون که از لحن خانمت دلش قنچ رفته بود، با خوش رویی گفت: بریم.

هر دو از اتاق رفتند بیرون. فقط لحظه ی آخر سایمون نگاه دوباره ای به یسنا انداخت. خواب بود. ظاهرا آرامبخش تازه داشت روش اثر میگذاشت.

برق اتاق رو خاموش کرد و در رو بست و همراه دکتر به سمت پذیرایی رفت.

فقط تو دلش آرزو میکرد یسنا زودتر بیدار شه. اصلا تحمل بیهوش بودن یسنا رو نداشت.

محمد همچنان تو فکر بود. باید یک جوری یسنا رو از دست سایمون نجات میداد. اما چجوری؟

یسنا بی کس و تنها که جز اون کسی رو نداشت. اگه قرار بود اون هم یسنا رو تنها بزاره که یسنا دق میکرد.

اما از همه مهمتر این بود که محمد پولی از خودش نداشت. جایی رو هم جز این عمارت نداشت که یسنا رو ببره. باید یک فکر درست و حسابی میکرد. ولی هر چی بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید. یاد پول ها و تراول هایی که کوروش جلوش گذاشته بود افتاد. نصف اون پول هم میتونست زندگیشو از این رو به اون رو کنه. ولی چجوری اون پولو به دست میاورد؟

کوروش گفته بود زمانی که از یسنا فاصله بگیره اون پولو بهش میده. اما نمیخواست حتی واسه یک لحظه هم از یسنا دور باشه. یاد جیغ و داد های یسنا افتاد. مگه سایمون نامرد چجوری زده بودش؟

ناگهان فکری تو ذهنش جرقه زد. آره این بهترین راه بود. باید از یسنا دور میشد. جوری رفتار میکرد که انگار از یسنا بیزاره. اونوقت زمانی که پول ها رو به دست آورد یک خونه ی کوچیک برای خودش دست و پا میکرد و یسنا رو میبرد اونجا.....

لبخندی از فکری که تو سرش بود روی لبش اومد. اینجوری هم صاحب کلی پول میشد، هم یسنا رو از دست این ظالم نجات میداد.....

تو دلش گفت: یسنا عزیزم طاقت بیار..... بعد از این باید بی محلی ها و توهین های منو بشنوی.... هرچند میدونم قلب بزرگی داری..... اما ازت خواهش میکنم ازم بیزار نشو..... خواهش میکنم.....

نگاه سایمون به دست های دکتر بود که مدام در هم گره و باز میشد. کمی از قهوه اش رو که جمیله آورده بود مزه مزه کرد که دکتر گفت: خوب بگو.

-چی بگم؟

دکتر کمی به جلو خم شد و گفت: از این که چرا اینقدر بی سر و صدا ازدواج کردی.

-من که ازدواج نکردم.

-اما به من گفتی اون دختر همسرته.

سایمون نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: یسنا نامزدمه. هنوز ازدواج نکردیم.

-آهان که اینطور. یعنی در دوران نامزدی دست روش بلند کردی آره؟

سایمون همون جور که از جاش بلند میشد گفت: اختلاف و مشکلات زناشویی فقط مختص به دوران بعد از ازدواج نیست.

-اما سایمون....

-بسه دکتر. بهتره شما برید به پدرم سر بزنید منم میرم پیش همسرم. فعلا خداحافظ.....

و بدون اینکه به دکتر اجازه ی حرف زدن بده به طرف اتاق خودشون رفت.

در رو آروم باز کرد. یسنا همچنان غرق خواب بود. اما دیگه هزیون نمیگفت. انگار راحت خوابیده بود. بدون درد....

سایمون کنارش نشست و دستی روی صورتش کشید. از یک طرف دلش بحال همسرش میسوخت اما از طرف دیگه به خودش حق میداد که دست روی یسنا بلند کنه.

اگه در یک سال گذشته هم کمی الهه رو تنبیه کرده بود شاید الان اینجوری زخم خورده نبود.

بوسه ی نرمی روی پیشونی یسنا گذاشت و دست های کوچکش رو توی دست های بزرگ و مردونه اش گرفت. امشب قصد داشت تا زمانی که یسنا بهوش نیومده خواب به چشم هاش راه نده.

فقط زمانی با خیال راحت میخوابید که یسنا رو بیدار ببینه.

دلش برای چشم های سبز آبی همسرش تنگ شده بود.....

با برخورد نور خورشید به صورتم، آروم چشم باز کردم. اولین چیزی که حس کردم درد وحشتناکی بود که زیر دلم و کمرم میپیچید. یاد اتفاقاتی که افتاد، افتادم. سایمون منو به قصد کشت زده بود. فقط بخاطر دیدن محمد....

چشم هامو با درد بستم. خواستم دستم رو بلند کنم تا روی پیشونی درد ناکم بزارم که دیدم نمیتونم.

متعجب به دستم خیره شدم. یک دست بزرگ و مردونه دستم رو گرفته بود.

با تعجب نگاهی به کسی که دستم رو گرفته بود انداختم. سایمون بود. سرش رو گذاشته بود لب تخت. ظاهرا خواب خواب بود.

با خشم دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون که از خواب بیدار شد.

با نگاه گیجش اول کمی نگاهم کرد و دوباره سرش رو گذاشت روی تخت. دعا دعا میکردم دوباره بخوابه اما از شانس بد من یهو سیخ نشست سر جاش و خیره شد به صورتم.

چشم هاش قرمز قرمز بود. مثل دوکاسه خون. انگار دیشب تا صبح بیدار بوده. دستی روی صورتم کشید و گفت: کی بیدار شدی؟

جوابش رو ندادم. فقط نگاهش کردم. اخم کوچکی روی صورتش نشوند و گفت: سوال پرسیدم ها....

بازم سکوت....

اصلا حوصله ی اینو که بخوام باهاش حرف بزنم رو نداشتم. هر اتفاقی هم میفتاد حق نداشتم دست روم بلند کنه.

این بار با لحن عصبی گفت: یسنا با تو دارم حرف میزنم. مردی جواب بدی؟

بدجور حرصش در اومده بود. با عصبانیت پتو رو کشیدم روی صورتم که پتو رو کنار زد و چونه ام رو تو دستش گرفت و فشار محکمی داد و گفت: دارم باهات حرف میزنم برای من ناز میکنی؟

درد بدی تو صورتم حس میکردم. به خصوص که دیشب چندتا سیلی محکم هم بهم زده بود. اما سعی کردم خم به ابرو نیارم. نمیخواستم پیشش ضعیف جلوه کنم.

چونه ام رو محکم تر فشار داد و گفت: اگه قراره اون زبونت برای حرف زدن با من نچرخه منم نمیزارم توی دهنت باقی بمونه.....

صورتم رو کمی تکون دادم تا از حصار دستهایش خارج بشه. فشار محکمی به صورتم وارد کرد و بعد ولم کرد. دستی روی گونه های دردناکم کشیدم. تو چشمام خیره شد و گفت: اگه دوست نداری کتک بخوری نباید منو عصبی کنی. پس بهتره خوب به حرف هام گوش بدی.

پوزخندی زدم که عضلات صورتم از شدت درد جمع شدن به سختی گفتم: مگه من چیکار کردم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: لاس زدن با محمد خان، رفتن تو بغلش، سو استفاده از نبود من، بازم بگم؟..

-تو فکرت مریضه. من فقط خواستم به محمد سر بزدم تا از حالش باخبر شم همین.....

با عربده اش ساکت شدم: تو چرا باید از حال اون بیشراف باخبر بشی هان؟

-اون بخاطر من کتک خورد.....

-خفه شو یسنا فقط خفه شو.... برای من بهانه های بنی اسرائیلی نیار. من شما دختر ها رو خوب میشناسم. هر گندی که دلتون میخواد میزنید اما بعدش ادعای پاکی دارین....

چشمه ی اشکم جوشید و چند قطره اشک روی گونه ام فرود اومد. به سختی با بغض و حسرتناکی که داشتم گفتم: من پاک بودم. تو منو کثیف کردی....

و دوباره پتو رو کشیدم روی صورتم. باورم نمیشد سایمون بخواد اینجوری درمورد حرف بزده.

با صدای وحشتناک بسته شدن در اتاق بغضم رو با صدای بلند شکوندم. این درد وحشتناکی که توی قلبم نشسته بود به هیچ عنوان با این گریه ها آرام نمیشد. دل من یک مرحم میخواست یک مرحم واقعی.... ولی هیچ کس مرحم زخم های من نبود.... هیچ کس....

به سختی سر جام نشستم. با کوچکترین حرکت درد های وحشتناکی حس میکردم. ای خدا لعنتت کنه سایمون که یک جای سالم تو بدنم نداشتی.

همون جور زیر لب داشتم سایمون رو فحش میدادم که یهو در اتاق باز شد.

سایمون با یک سینی صبحانه وارد اتاق شد. اخم هاش همچنان تو هم بود. هه انگار من به این تجاوز کردم و بعد به زور صیغه اش کردم....

سینی رو جلوم گذاشت. خودش هم رو به روم نشست و گفت: بخور از دیشب چیزی نخوردی.

خواستم لج کنم که چشمم به آب پرتقال و پنیر خامه ای افتاد. با دیدنشون قار و قور شکمم هم در اومد. پس ترجیح دادم فعلا بیخیال لج بازی شم و مثل بچه ی آدم غدامو بخورم.

لقمه اول رو که تو دهنم گذاشتم ناگهان یاد ثریا افتادم. نمیدونم چرا ولی همون جور که لقمه ام رو میجویدم به این فکر کردم که ثریا چجوری غذا میخوره اگه زبونش بریده است. شاید محمد بهم اشتباه گفته. اما کوروش هم تو انباری که شکنجه ام میکرد گفت میخواد مثل ثریا زبونم رو ببره.

. بهتر بود در این مورد از سایمون سوال بپرسم. به هر حال اون بهتر از من از مسائل اینجا با خبر بود.

نگاهی بهش انداختم. خیلی آرام مشغول غذا خوردن بود. الان فرصت مناسبی برای حرف زدن باهاش نبود. مثلاً باهاش قهر بودم. اما داشتم از فضولی میبردم. ولش کن بهتره از کس دیگه بپرسم. مثلاً جمیله یا نرگس. به هر حال اونا جوابم رو بهتر از سایمون میدن.

سایمون که متوجه سنگینی نگاهم شده بود آرام سر بلند کرد و گفت: چیه؟

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. صدای پوزخندش رو شنیدم. اما هیچی به روی خودم نیاوردم. بزار هر چی دلش میخواد با خودش تصور کنه.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: چرا چیزی نمیخوری؟

تازه متوجه شدم که جز همون یک لقمه، لقمه ی دیگه ای نخورده بودم. لیوان آب پرتقالم که دست نخورده کنارم بود رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم. لیوان خالی رو تو سینی گذاشتم و گفتم: نمیخوام.

-یعنی چی که نمیخواهی؟

-یعنی گرسنه ام نیست. میل ندارم.

با خشم کنترل شده ای گفت: یسنا... غذاتو بخور با اعصاب من بازی نکن...

-گفتم که نمیخوام.

با داد گفت: چرا؟ چرا نمیخواهی؟ تو که از دیشب چیزی نخوردی....

-دلم و کمرم بخاطر هنر نمایی تو درد میکنه چیزی هم بخورم؟

-یسنا....

اونقدر حالت صورتش ترسناک شد که لرزیدم. خداییش عصبی که میشد خیلی ترسناک میشد. درست شبیه همون شبی که بهم تجاوز کرد.

اما نمیخواستم نقطه ضعفی دستش بدم. اینجوری فکر میکرد هر وقت عصبی بشه منم مثل یک گوسفند مطیع میشم پس با صدای فوق بلندی گفتم: چی از جونم میخواهی؟ من غذا نمیخوام زوره؟

ناگهان سینی رو از روی تخت پرت کرد پایین که صدای وحشتناکی ایجاد کرد. از شدت ترس جیغ بلندی زدم. با عریده گفت: آره زوره. هرچی که من میگم باید گوش بدی....

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و گفتم: مگه تو کی هستی؟

موهای بلندم رو دور دستش پیچید و محکم کشید. درد وحشتناکی تو سرم پیچید. آی بلندی گفتم که تو صورتم فریاد زد: الان بهت نشون میدم من کیم....

مشتش رو بلند کرد تا بکوبه تو صورتم که سریع جفت دستهامو حایل صورتم کردم و با جیغ گفتم: نزن.... خواهش میکنم....

چند دقیقه ای گذشت. با ترس دستم رو از روی صورتم برداشتم که دیدم مشت آماده شده اش رو هوا معلق مونده.

موهام رو ول کرد و دستی لای موهای خوش حالیش کشید و گفت: چرا عصبیم میکنی؟ من خیلی اعصابم ضعیفه پس لطفا روش اسکی نکن....

بغضم شکست و با گریه گفتم: مگه من چی گفتم؟ فقط گفتم غذا نمیخوام. تو فقط بلدی منو اذیت کنی. اون از اون شبی که مست کردی و دخترانگیم رو گرفتی اینم از وضعیت الانت....

از روی تخت بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد و گفت: این چیزها به تو ربطی نداره یسنا. قبلا گفتم دوباره هم میگم اگه دوست نداری کتک بخوری عصبیم نکن. چون وقتی عصبی میشم هیچ کنترلی روی کارهام ندارم.

نفسش رو فوت کرد و برگشت سمتم و گفت: وقتی آرومم برات مشکلی ایجاد نمیکنم. اما وقتی عصبی ام....

با صدای در حرفش رو قطع کرد و گفت: بیا تو....

جمیله خیلی آروم وارد اتاق شد و گفت: ببخشید آقا سایمون پدرتون باهاتون کار داره.

سایمون سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و جمیله از اتاق رفت بیرون.

موهام که پریشون تو صورتم ریخته بود رو کنار زدم که سایمون گفت: یسنا من دوست ندارم دست روت بلند کنم. پس وادارم نکن....

و به طرف در خروجی رفت و از اتاق رفت بیرون.

همین قدر که هر شب باهش میخوابیدم برام سخت بود. چه برسه به اینکه بخوام بابت هر حرفی هم که میزنم کتک بخورم.

هر چند شرعا زن و شوهر بودیم ولی قلبا ازش بیزار بودم. خیلی سخته هر شب کنار کسی باشی که ازش متنفری....

اما چاره ای نبود بخاطر محمد... یاد لحظه ای که دیدمش افتادم. دستش تو گچ بود و سر و صورتش کبود... بخاطر من تو اون وضعیت بود. پس کمترین کاری که من میتونستم براش انجام بدم تحمل سایمون بود. فقط از خدا میخواستم که بهم صبری بده تا بتونم تحملش کنم.

سوم شخص

سایمون وارد اتاق کار پدرش شد و گفت: کاری باهام داشتی؟

کوروش با اخم های در همش گفت: چه خبرته؟ چرا مدام با این دختر دعوا میکنی؟

به طرف صندلی رو به روی میز پدرش رفت و روش نشست و گفت: زبون درازی کرد.

-چی گفته؟

-بماند. کارتون همین بود؟.....

کوروش از لای دندان های کلید شده اش گفت: سایمون.....

-چی میخواستی بگه. گفت کار هاش به من ربطی نداره. منم جوری حالش رو گرفتم که دیگه زبون نریزه.

-یک سوال دارم راستش رو بهم بگو.

-چی؟

-تو یسنا رو دوست داری یا نه؟

اخم های سایمون در هم شد. صورتش رو از پدرش برگردوند که کوروش گفت: جواب من رو برگردوندن تو نبود...

-جواب سوالی رو که خودت میدونی رو نپرس....

-نه من نمیدونم...

صدای پوزخندش بلند شد و گفت: واقعا نمیدونی؟

-نه.....

از جاش بلند شد و رو به روی میز پدرش ایستاد. جفت دستهاشو روی میز گذاشت و کمی خم شد و گفت: آگه تو کوروشی منم سایمونم. پسر خودت. زیر دست خودت بزرگ شدم. اینو بدون کلک هایی که سوار میکنی رو از حفظم.

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

-یعنی تو فکر میکنی من نفهمیدم از یسنا استفاده کردی تا من پیام ایران؟ مدام سعی میکردی اون جلوی چشمم باشه؟ فکر میکنی نفهمیدم یسنا رو قربانی کردی تا منو تو دام بندازی؟

کوروش با خشم از جاش بلند شد و با گفت: دام چی؟ هیچ میفهمی چی میگم؟

-آره میفهمم. تو پدرمی. میدونی علایق و سلیقه ی من چجوریه. میدونی که دختر هایی که با هزار و یک عمل زیبایی و آرایش خودشون رو خوشگل میکنند برای من فقط ارزش یک دستمال کاغذی رو دارن. میدونی که من عاشق دختر های ساده ام. برای همین از یک دختر بچه ی هجده ساله سو استفاده کردی. حالا داری ازم میپرسی که دوستش دارم؟ بزار جوابت رو قاطع و بلند بدم....

رو به روی پدرش ایستاد و با صدای نسبتا بلندی گفت: آره دوستش دارم. برام از هر چیزی تو این دنیا با ارزش تره. منکر این نمیشم که اولش فقط قصد بازی کردن با این دختر رو داشتم اما الان دوستش دارم.... دوستش دارم....

-چته سایمون؟ صداتو بیار پایین. میخوای همه بشنوند؟

سایمون در حالی که نفس نفس میزد گفت: بابا شاید به نظرت خنده دار باشه. اما یسنا تمام زندگی کنه.

کوروش پوزخندی زد و گفت: سر الهه هم همین رو میگفتی....

سایمون با شنیدن اسم الهه عصبی شد. جوری که بلند عربده زد: اسم اون سگ نجست رو جلوی من نیار. تو یسنا رو با الهه یکی میکنی؟

-همه ی دختر ها مثل هم اند. با این تفاوت که یکی در باطن خیانت میکنه. یکی در ظاهر و باطن....

-منظورت چیه؟

کوروش از پشت میزش اومد بیرون و کنار پسرش ایستاد. جفت دستهاشو روی شونه های تنها پسرش گذاشت و گفت: یعنی نمیخوام دوباره ضربه بخوری. نه یسنا و نه هیچ دختر دیگه ای قابل اعتماد نیست. یسنا به تو علاقه ای نداره و یک جورایی محمد رو دوست داره. پس مراقب باش مثل یک

سال قبل دوباره ضربه نخوری.

و چند ضربه ی آرومی پشت سایمون زد و برگشت سر جاش....

سایمون بدجور تو فکر رفت. یعنی یسنا هم مثل الهه بهش خیانت میکنه؟ ممکنه یسنا هم مثل الهه ولش کنه و بره؟ درسته یسنا رو دوست داره اما عشق اولش الهه بود. زخم الهه بدجور تو روح و روانش تاثیر گذاشته بود. تا حدی که مثل یسنا قصد خودکشی داشت. اگه پدرش به دادش نمیرسید، اگه اون روز در حموم نشکسته بود، الان سایمون هم زنده نبود.

نگاهی به مچ دستش انداخت. یک تیکه از پوست دستش به شدت جمع شده بود و جای بخیه روش مشخص بود. این یادگاری بود که الهه با رفتنش برای سایمون گذاشت.

یاد تک تک شبهایی که بیدار بود و اشک میریخت تا شاید الهه برگرده افتاد. مرور خاطرات بدجور اعصابش رو نا آروم کرده بود. الان تنها کسی که میتونست اونو آروم کنه یسنا بود.

از تصور اینکه یسنا هم بره و تنهانش بزاره چشم هاشو با درد بست. با خودش گفت: اگه یسنا حتی واسه ی یک لحظه به فرار فکر کنه امونش نمیدم....

و سریعاً از اتاق کار پدرش خارج شد و به طرف اتاق مشترکش با یسنا رفت. بهتر بود تو این شرایط یسنا رو زیاد تنها نزاره. اگه یسنا تنها باشه به رفتن فکر میکنه.

رو به پنجره دراز کشیده بودم و مثل یک جنین تو خودم جمع شده بودم.

زیر شکم و پهلو هام به طور وحشتناکی درد میکرد. جوری که طاقتم طاق شده بود و اشکام روون...

ای خدا لعنتت کنه سایمون.... ازت نمیگذرم..... هیچ وقت.....

با صدای باز و بسته شدن در اشکام رو پاک کردم. اما دیر شده بود و سایمون متوجه شده بود.

با اخم های در هم کنارم روی تخت نشست و گفت: چی شده یسنا؟ چرا گریه میکنی؟

جوابش رو ندادم. دستش رو گذاشت روی پهلوام و گفت: درد داری؟

بازم سکوت... اصلاً دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم. ناگهان درد وحشتناکی تو پهلوام پیچید که جیغ بلندی زدم. نامرد داشت پهلوامو محکم فشار میداد.

وقتی صدای جیغ رو شنید دستش رو برداشت و گفت: نکنه تو از اون عروسک های آواز خونی که باید یک جایشون رو فشار بدی تا آواز بخوندند....

چشم هامو از زور درد بسته بودم و فشار میدادم. دست آرومی روی پهلوام کشید و گفت: حرف میزنی یا محکم تر فشار بدم؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و با جیغ و گریه گفتم: چی از جونم میخوای؟

-هیچی. فقط نمیخوام ساکت باشی.....

-برو بیرون.... راحتم بزار.....

-نمیرم. چون الان عصبی ام. فقط تو میتونی آرامم کنی.

با التماس گفتم: برو بیرون حال اصلا خوب نیست.

-حال منم خوب نیست. تو هم اینجایی که حال خراب منو خوب کنی. یاد یک سری خاطرات افتادم که عصبیم کرده. کاری کن اونا رو فراموش کنم.

تقریبا با جیغ گفتم: چیکار کنم؟

-باهام حرف بزن. تو زنی از هر راهی میتونی....

-برو بیرون سایمون.... فقط برو.... نمیخوام ببینمت....

فشار دوباره ای به پهلوام آورد و گفت: حرف آخرت اینه؟

با درد گفتم: آره.... بب... برو... ب... ی.... بیرون....

-باشه....

با خشم از جاش بلند شد و گفت: اگه تو نمیتونی منو آرام کنی محمد میتونه....

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: محمد چجوری میخواد تو رو آرام کنه.

-وقتی ازش به عنوان کیسه بکس استفاده کردم میبینی که میتونه. هنوز اونقدر ازش کینه دارم که بخوام چند تا مشت و لگد رو تن اش و لاش فرود بیارم.

-سایمون....

-خفه شو. من میرم تا تو ریختم رو نبینی....

نه نباید میزاشتم یا این حال و روزش بره بیرون. حتما یک بلایی سر محمد بیچاره میآورد. به سختی سر جام نشستم و گفتم: باشه من آرامت میکنم...

کنارم روی تخت نشست منم مشغول ماساژش شدم. بعد از چند دقیقه دست های سایمون هم مشغول نوازش کمرم شد.

سایمون همون جور که کمرم رو نوازش می کردگفت: دیشب که بیهوش بودی هزیون میگفتی. اسم یک دختر مدام روی لب ت بود.

-اسم کی؟

-مدام میگفتی شراره....

شراره.... چرا دیشب یاد شراره افتاده بودم؟

با سوال سایمون از فکر اومدم بیرون: شراره کیه؟

-دوست صمیمیم. یا بهتره بگم تنها دوستی که تو دوران مدرسه داشتم.

منو محکم به خودش فشار داد و سرش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: خوب؟

-خوب که خوب.... چی بگم؟

-چرا دیشب مدام اسمش رو میگفتی؟

-نمیدونم. خودت داری میگی هزیون بود.

او هومی گفت و آرام سر شونه ام رو بوسید. با بوسه اش از خودم بیزار شدم. اما نباید به روی خودم میاوردم. برای اینکه حواسم پرت بشه گفتم: حالا من یک سوال دارم.

-بگو....

-اون روزی که پدرت منو شکنجه کرد قبل از اینکه تو بررسی گفت میخواد زبونم رو مثل ثریا قطع کنه چون این بیشترین عذابه.

-خوب؟

-مگه زبون ثریا رو پدرت قطع کرده؟

-آره....

-واقعا قطع کرده؟

-آره جلوی چشم همه ی خدمت کار ها حتی نرگس دخترش....

تا الان فکر میکردم محمد اشتباه گفته اما انگار جدی جدی....

بیچاره ثریا...بیچاره نرگس....

با بهت سوال بعدیم رو پرسیدم: خوب اگه زبونش بریده شده،پس چطور غذا میخوره؟ برای جوییدن یا مزه ی غذا به زبون نیازه ها...

بهتر نیست تو این مسائل دخالت نکنی...

مثل بچه ها با لج بازی گفتم: میخوام بدونم.....

خنده ی آرومی کرد و گفت: خوب مشخصه. کل زبون بریده نشده.فقط سر زبونش رو برید تا نتونه حرفی بزنه همین.....

-خوب چرا برید؟مگه ثریا چیکار کرده بود؟

-فضولی بیش از حد....

-خوب چیکار....

با عصبانیت گفت: عه بسه دیگه سرم رو بردی با سوال هات....

-بگو خوب میخوام بدونم....

-همین کاری که تو داری میکنی....

با حرص گفتم: سایمون....

-یسنا داری وادارم میکنی بدم زبون تو رو هم ببرند....

اخم هامو کشیدم توی هم و دست به سینه نشستم.

سوم شخص

محمد به سختی رو تردمیل راه میرفت. با هر قدمی که بر میداشت درد وحشتناکی رو در ناحیه ی کمرش حس میکرد. اما چاره ای نبود. برای نجات جون یسنا باید سرپا میشد. یک ساعتی بود که بکوب روی تردمیل بود.

نرگس وارد اتاقش شد و یک لیوان آب پرتقال روی پاتختی گذاشت. لبخندی به محمد زد و گفت: خسته نباشی.....

محمد درحالی که نفس نفس،میزد گفت: ممنون....

-از کی داری روی تردمیل راه میری؟....

-نمیدونم ساعت ده بود فکر کنم....

نرگس نگاهی به ساعت که یازده رو نشون میداد انداخت و سریع تردمیل رو خاموش کرد.

محمد با اخم گفت: چرا خاموش کردی؟

-یک ساعته داری راه میری بسه. انسان سالم هم نمیتونه یک ساعت رو تردمیل راه بره. میخوای به خودت آسیب بزنی؟

-هه نه که اصلا آسیبی هم ندیدم...

-محمد تو با خودت هم لج کردی....

-نه فقط نمیخوام ضعیف بمونم.

-نیستی. ضعیف نیستی تو....

-چرا هستم. اگه ضعیف نبودم الان... الان یسنا... اونجا.....

بغضش اجازه نداد حرف بزنه. نرگس با غم گفت: ما هر چه قدر هم قوی باشیم در برابر کوروش و سایمون هیچیم. پس بهتره یسنا رو فراموش کنی.

-چجوری فراموش کنم؟ بیست و پنج سال از زندگیم بیهوده گذشت. فقط به عنوان یک آشپز. اما از وقتی که یسنا اومد تازه فهمیدم زندگی چیه. داشتم معنی عشق رو میفهمیدم..... داشتم.... داشتم زندگی میکردم نرگس....

نرگس درحالی که اشکش رو که از چشمش جاری شده بود پاک میکرد گفت: یسنا هم دوستت داشت؟

یاد داداش داداش گفتن های یسنا افتاد. اشک تو چشمش جمع شد و گفت: آره اما به عنوان برادر نه عشق.....

-پس فراموشش کنی بهتره. چون برادر هیچ وقت عشق نمیشه.

-ای کاش میتونستم نرگس. دردم اینه که جز یسنا کسی رو ندارم. چجوری فراموشش کنم؟

-میتونی. البته اگه خودت بخوای....

و سریع از اتاق زد بیرون....محمد با درد چشم هاشو بست. چند قطره اشکی که سعی در مخفی کردنشون داشت از چشمش روی گونه اش چکید و گفت: نمیخوام..... نمیخوام فراموشش کنم.....

یسنا

سایمون پتو رو روم انداخت و گفت: استراحت کن تا پیام و برای شام صدات بزنم.

دوباره تو خودم جمع شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. دیگه حالم از این اتاق بهم میخورد.... بعد از نهار باید از سایمون اجازه بگیرم که برم بیرون البته اگه بتونم راه برم... نگاهم خیره به درختهای بی برگ توی باغ بود. کمی برف باریده بود و تقریباً باغ رو سفید پوش کرده بود. چقدر دوست داشتم الان برم تو اون برفها قدم بزنم.....

کمی تو جام جابه شدم و خیره شدم به سقف سفیداتاق. وقتی بچه بودم همیشه ارزو داشتم یه اتاق از خودم داشته باشم. دوست داشتم مثل تمام دخترهای ثروتمند یک اتاق از خودم، یک تخت از خودم، عروسک، اسباب بازی....

تمام اینا ارزوی بچگی ام بود. شاید از نظر خیلی ها این ارزوها مسخره باشه. اما برای من تمام این ارزوها روزی محال بود.

اما الان تقریباً به همشون رسیدم. اتاق مخصوص خودم، حمام دستشویی جدا مخصوص خودم، زندگی اشرافی، نه غصه ی اینو دارم که امشب شاید شام نداشته باشم، نه غصه ی اجاره ی عقب مونده ی خونه را داشتم. الان اینجا تو این خونه تمام امکانات بود و تنها چیزی که دیده میشد پول بود.... فقط پول....

اما خوشبختی نبود، آرامش نبود، اینجا هیچکس زندگی نمیکرد....

فقط نفس میکشید. اونهم به اجبار...

چقدر دلم برای شراره و مسخره بازی هاش تنگ شده بود. تو مدرسه تقریباً همه منو میشناختند. هم منو هم پدرم رو....

بخاطر وضعیت پدرم هیچکس حاضر دوستی بامن نبود. اما شراره اصلاً این موضوع برایش مهم نبود.

یاد اولین دیدارمون افتادم. وقتی پیشنهاد دوستی بهم داد تعجب کردم. وقتی تعجب کردم دید خندید و چیز جالبی گفت. گفت: خوب بودن انسان به رخت و لباس و کیف و کفش انچنانی اش نیست. به معرفت خودش توام که مشخصه خیلی با معرفتی.

اون روز بعد از شنیدن این حرفاش اشک تو چشمهام جمع شد. زمانی که مدرسه میرفتم و کسی حاضر به دوستی باهام نبود، خیلی افسرده و گوشه گیر شده بودم. اما با این حرف شراره انگار یک نور امید تو دلم روشن شد. حس کردم اینقدرها هم بی کس و تنها نیستم. از اون روز دوستی منو شراره شکل گرفت. یک دوستی عمیق که تا الان هم ادامه داشت...

ولی الان ازش بی خبرم. فکر کنم فهمیده گم شدم. شاید نگرانم شده. شاید هم مثل بابام فراموشم کرده....

با یادآوری بابام اشکام ریخت. چقدر نامرد بود که حتی نیومد یه سری بهم بزنه. ببینه زنده ام یا مرده. با باز شدن در اتاق سریع اشکام رو پاک کردم. جمیله با یک سینی غذا وارد اتاق شد. و با طعنه گفت: بفرمایید خانم. غذاتون رو میل کنید تا از دهن نیفتاده....

با اخم گفتم: این چه طرز حرف زدنه؟

-مگه چطوری حرف زدم؟

-جمیله تو خودت هم خوب میدونی که مدام داری بهم متلک می ندازی چرا؟

-هه یعنی نمیدونی؟

-نه تو بگو....

-بسه بابا حوصله حرف زدن با هرزه ها رو ندارم.

باجیغ گفتم: جمیله هیچ میفهمی چی داری میگی؟

-اره میفهمم. این تویی که نمی فهمی. البته یا خری یا خودت رو زدی به خرید....

بغض بزرگی تو گلوکم نشست. با ته مونده ی انرژی که برام مونده بود گفتم: برو بیرون جمیله.... دیگه نمی خوام ببینمت.....

پوزخند مسخره ای روی لبهانش نشوند و گفت: منم علاقه ای به دیدن ه... ها ندارم. برم خیلی بهتره. دلم نمیخواد ریختت رو ببینم.

و به طرف در رفت. جفت دستهام رو، روی صورتم گذاشتم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.... خیلی سخته بیگناه مجازات بشی....

با صدای باز شدن در، پشت بندش صدای ترسیده جمیله رو شنیدم: س.. سلام.. آ

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای بلند سیلی تو فضای اتاق پیچید. نیازی به دیدن نبود. صد درصد سایمون زده بود تو گوش جمیله. چون به غیر از سایمون و جمیله و من کسی حق ورود به اتاق رو نداشت.

صدای عربده ی سایمون تنم من رو لرزوند. چه برسه به جمیله....

سایمون: بی شرف عوضی.... چی داشتی زرز میکردی؟

جمیله: آ... قا... دا... م.... من..

دوباره صدای سیلی بلند شد. سایمون باهمون صدای خشمگینش گفت: بی پدر و مادرتو تو این خونه بزرگ شدی... نون نمک مارو خوردی، اون وقت اومدی به زن من توهین میکنی؟

زن من رو تقریبا فریاد زد. جمیله با لحنی که انگار داشت گریه اش می گرفت. گفت: شرمنده ام اقا....

-برو بیرون تا بعدا به حسابت برسم دیگه هم حق نداری پاتو بزاری تو اتاق من...

با صدای بسته شدن در، همونطور که دستام روی صورتم بود گفتم: خیلی نامردی سایمون.... خیلی.... من پاک بودم. همه به سرم قسم میخورند... اما.... اما الان.... خیلی نامردی....

و صدای هق هقم بلند شد. صدای پاشو که بهم نزدیک میشد رو شنیدم. کنارم نشست و دستشو دور بدنم حلقه کرد. خواستم پیش بزنم که اجازه نداد.

با دست دست ازادش، دستهامو از روی صورتم برداشت و گفت: حرفهای یک زن بی سواد که تنها جایی که رفته از بازار تا خونه و از خونه تا بازار بوده، نباید برات ارزشی داشته باشه....

با هق هق گفتم: فقط جمیله نیست. همه باهام سرسنگین شدن. همه فکر میکنن... من.... من....

سایمون: توجی؟؟

-من یک....

سایمون منو محکمتر به خودش فشار داد و گفت: نظر دیگران برای من ارزشی نداره...

-اما برای من داره...

-بسه یسنا! داری عصبیم میکنی. برای من کشتن جمیله کاری نداره... پس کاری نکن عصبی بشم و کار دست همتون بدم.

راست میگفت.. کشتن جمیله برایش مثل آب خوردن بود. جمیله هم مثل من بی کس بود. نباید اجازه میدادم آسیبی بهش برسونه.

پس اشکهامو پاک کردم دیگه چیزی نگفتم. سایمون هم دستی رو موهام کشید و گفت: پاشو لباس بپوش.

-چرا؟

-میخوام ببرمت بیرون. خیلی وقته پاتو از اتاق بیرون نداشتی.

-من حوصله ندارم..

-وقتی میگم حاضر شو یعنی حاضر شو. میدونی که از نافرمانی بدم میاد.

چیزی نگفتم. اشاره ای به ظرف غذام کرد و گفت: اول اینو بخور بعد میریم..

نگاهی به سینی غذا انداختم. استیک بود. زیاد دستپخت معرکه محمد افتادم. الان کی آشپزی میکنه؟ محمد که نیست. نکنه آشپز جدید گرفتن؟....

سوالم رو بلند پرسیدم: آشپز جدید گرفتن؟

سایمون اخمی کرد و گفت: چطور؟

-اخه محمد که نیست. کی آشپزی میکنه؟

-فعلا ثریا و نرگس....

-بعد میخواین آشپز جدید بگیرین؟

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: میتونم بپرسم چرا این سوالا رو میپرسی؟؟

-فقط میخوام بدونم همین...

-نخیر خوده محمد اینجا آشپزی میکنه. توقع داری اون اینجا مفت بخوره مفت بخوابه بعد ما آشپز جدید بگیریم؟

جوابی بهش ندادم. هر وقت اسم محمد میومد باهام تند برخورد میکرد. خودم رو زدم به اون راه و یک تیکه از استیکم رو کندم و داخل دهانم گذاشتم. سایمون متوجه ناراحتیم شد. اما چیزی به روی خودش نیاورد. فقط گفت: نهارتو که خوردی حاضر باش تا بریم.

واز اتاق رفت بیرون. تک تک لقمه های غذامو با بغض قورت میدادم. اینجا همه یه جورایی منو برده و اسیر خودشون کرده بودند....

بعد از خوردن غذا از جام بلند شدم و به طرف کمد لباس رفتم. تمام لباس هایی که سایمون برام خریده بود رو زیر و رو کردم. همه چیز خریده بود جز لباس بیرون. خوب من الان چی بپوشم؟ ناچارا یکی از شلوار جین هامو برداشتم و پوشیدم. نه مانتویی بود نه پالتویی. فقط یک تونیک بلند آستین سه ربع یاسی رنگ بود که قدش تقریبا تا بالای زانو میرسید. اونو به همراه یک شال مشکی پوشیدم و منتظر سایمون شدم.

با برفی که بیرون باریده بود، آگه با این وضعیت میرفتم حتما استخون هام یخ میزد.

با ورود سایمون اخمی کردم. پوزخندی زد و گفت: با اینا میخوای بیای؟

منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم: نه منتظر شدم بیای با سلیقه ات از تو کمد یک مانتو و پالتو انتخاب کنم.

پالتوی قهوه ای رنگی به طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بپوش....

-این از کجا؟

-مال نرگسه. ازش قرض گرفتم. فعلا بپوش تا بریم.

پالتو رو تقریباً از دستش کشیدم و روی تونیکم پوشیدم. خوب بود. از هیچی بهتر بود.

سایمون بازو شو به طرفم گرفت و گفت: بریم؟

دستم رو انداختم دور بازوش و گفتم: بریم....

از اتاق خارج شدیم و از پله های مارپیچ خونه پایین رفتیم. پایین پله ها چشمم به محمد خورد. روی مبل نشسته بود و داشت با جمیله حرف میزد.

با دیدنش برق شادی تو چشمم روشن شد. خدا رو شکر سایمون بلایی سرش نیاورده بود.

سایمون انگار متوجه خوشحالییم شد که دستم رو فشار محکمی داد و بلند گفت: جمیله...

جمیله وحشت زده برگشت سمتون و گفت: بله آقا...

-من و یسنا میریم بیرون. چند ساعتی نیستیم. به پدرم بگو....

-چشم آقا...

تمام مدتی که سایمون داشت با جمیله حرف میزد نگاهم روی محمد بود. ولی اون سرش رو پایین انداخته بود و به هیچ عنوان بلند نمیکرد.

تا اینکه بالاخره نتونست مقاومت کنه و سر بلند کرد و چند ثانیه نگاهم کرد.

لبخندی بهش زد که پوزخندی زد و با نفرت روشو برگردوند.

چشمام از حرکتش گرد شد.... یک جوری بهم نگاه کرد انگار به یک تکه اشغال نگاه میکرد. هنوز تو بهت حرکت محمد بودم که سایمون دستم رو کشید و به طرف در خروجی رفت.

دزدگیر ماشین رو زد و با صدای عصبی اش گفت: سوار شو.....

وا این چرا باز سگ شد؟ آروم سوار ماشین شدم. هنوز در رو خوب نبسته بودم که ماشین با سرعت از جاش کنده شد.

چسبیدم به صندلی و گفتم: چته سایم....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمش تو دهنم فرود اومد.... درد وحشتناکی تو دهنم پیچید. با تعجب نگاهش کردم که عربده زد: پسره سگ محلت نمیکنه اونوقت تو عین سگ زل زدی بهش آره؟

پس بگو دردش نگاه خیره ی من روی محمد بود.

با بغض گفتم: فقط از کارش تعجب کردم همین....

-خفه شو یسنا.... فقط خفه.... الان اخلاقم سگیه....

یکی نیست بگه کی مثل آدم بوده....

جوابی بهش ندادم و از پنجره زل زدم بیرون. اونم برای کنترل خشمش فقط پاشو روی پدال گاز فشار میداد. آخ که چی میشد الان تصادف میکردیم فقط سایمون میمرد و من به صورت معجزه آسایی زنده میومدم...

یک ساعتی رو تو خیابون ها ویراژ میدادیم تا اینکه سایمون کمی آروم شد و یک مسیری رو پیش گرفت. زمانی که خونه ی بابام بودم زیاد بیرون نمیرفتم. برای همین دقیق نمیدونستم کجا میریم چون جایی رو بلد نبودم. ازش ناراحت بودم اما حس

فضولیم اجازه نمیداد ساکت باشم. پس گفتم: کجا میریم؟

خیلی آروم گفت: بام تهران....

دیگه چیزی نگفتم. چون نه خوشحال شدم نه ناراحت. آخه من اصلاً نمیدونستم بام تهران کجاست....

تا رسیدن به مقصد تنها صدایی که تو ماشین میپیچید صدای نفس های من و سایمون بود.

بدبخت این همه پول داده بود دستگاه پخش و باند برای ماشینش گذاشته بود اما زورش میومد روشنش کنه.

ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو....

از ماشین پیاده شدم و به همراه سایمون به طرف تلکابین رفتیم. سایمون دوتا بلیط گرفت و سوار شدیم. از پنجره خیره شدم به بیرون. فضای قشنگی زیر پامون بود. با لبخند زل زده بودم به بیرون. متوجه سنگینی نگاه سایمون بودم. اما چیزی به روی خودم نیاوردم. از کارش عصبی بودم. من نه کار اشتباهی کردم نه حرف نا مربوطی زدم که اون اونجوری زد تو دهنم. وقتی تلکابین ایستاد سایمون دستم رو گرفت و پیاده شدیم.

مشغول قدم زدن بودیم که گفت: چیه از دستم ناراحتی؟

با لحن دلخوری گفتم: تو بودی ناراحت نمیشدی؟

-اولا کسی حق نداره دست روی من بلند کنه. در ثانی تو هیچ وقت نباید از دست من ناراحت شی.

از این همه غرورش اعصابم داغون شد و با لحن بدی گفتم: اونوقت میشه بدونم چرا؟

-چون خودت این سرنوشت رو انتخاب کردی کسی مجبورت نکرد.

-هه آره هیچ کس هیچ اجباری برام نداشت.

ایستاد... منم پشت سرش ایستادم. برگشت سمتم و گفت: تو آزاد شده بودی. میتونستی به کار قبالت ادامه بدی فقط محمد میمرد که حقش هم بود. اونوقت میشه بدونم کی اجبارت کرد؟

بعد هم با لحن مسخره ای گفت: چه میشه کرد همیشه دوست داری جان نثار باشی....

دست هامو با عصبانیت مشت کردم. داشت یک جورایی با زبون بی زبونی بهم میگفت که این زندگی رو خودم انتخاب کردم. خودم خواستم بهم تجاوز شه، خودم خواستم معشوقه باشم.....

پوزخندی به صورت عصبیم زد و دستم رو کشید و راه افتاد. منم به ناچار دنبالش رفتم. لجم میگرفت از اینکه همیشه زبونم بیش از حد میچرخه اما مواقعی که باید حرف بزنم، جواب بدم لالم.

جلوی یک بستنی فروشی توقف کرد و دوتا فالوده بستنی سفارش داد. زورش میومد نظر منو بپرسه. شاید من فالوده دوست نداشته باشم.

فکر میکرد هرچی خودش علاقه داره دیگران هم دوست دارند. وقتی سفارش هامون آماده شد، به طرف یک نیمکت رفتیم و روش نشستیم.

از این بالا کل تهران زیر پامون بود. نگاهی به شهر انداختم. گوشه به گوشه ی این شهر بزرگ هر کس یک مشکل و دغدغه ای داشت.

با صدای سایمون چشم از فضای زیر پام گرفتم: بخور آب شد.

به فالوده ها اشاره میکرد. یک قاشق از فالوده رو تو دهنم گذاشتم. طعم خوشمزه ای داشت. با ولع شروع کردم به خوردن. سایمون پوزخندی بهم زد و با آرامش مشغول شد.

از پوزخندش خجالت کشیدم. سعی کردم آروم تر بخورم. درست مثل این ندید بدید ها رفتار میکردم.

هرچند که ندید بدید بودم....

بعد از خوردن بستنی سایمون گفت: میخوام بیرمت بازار. اون روز میخواستم برات لباس بیرون هم بخرم اما سائزت رو نمیدونستم. گفتم بهتره خودت هم باهام باشی....

و از جاش بلند شد و گفت: بریم که دیر میشه.

از جام بلند شدم و همراه سایمون به طرف خروجی رفتیم. هوای کوه بیش از حد سرد بود. یکی نبود بگه تو این هوا با کدوم عقل بستنی میخورن....

سایمون که متوجه لرزش خفیف بدنم شده بود گفت: سردته؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که ادامه داد: الان میرسیم تو ماشین....

هه زکی. زحمت کشیدی. توقع داشتم پالتوشو حداقل بهم تعارف کنه. ظاهرا کوه غرور که میگن همین سایمون بود.

بالاخره به ماشین رسیدم. سریع پریدم روی صندلی و گفتم: فقط بخاری رو آخر کن...

ماشین رو روشن کرد و بخاری رو روی دور آخر گذاشت. چند دقیقه ای که رفتیم حس آبیز شدن بهم دست داد. خواستم خودم بخاری رو کم کنم که نمیدونم دستم به چه دکمه ای خورد و ماشین شروع کرد به آژیر کشیدن.

سایمون دستم رو محکم عقب زد و عصبی گفت: تو که بیشتر از ژیان سوار نشدی غلط میکنی به ماشین من دست میزنی.

دیگه نتونستم تحمل کنم بدجور داشت شخصیتم رو خورد میکرد. با جیغ گفتم: هیچ میفهمی چی میگم؟ آگه دنبال دختر پول دار بودی که هم سطح خودت باشه پس بیخود کردی اومدی سراغ من...

با دادی که زد چسبیدم به سقف: خفه شو.... به من میگم بیخود کردی؟ احمق آگه من نمیگرفتمت که الان از گرسنگی تلف شده بودی.

صدای جیغ دوباره بلند شد: اصلا نگه دار.... همین الان نگهدار و خودت هم وایستا و ببین چند تا ماشین برای من نگه میدارن...

-ببند دهنتم رو تا نبستم.

-نه چرا ببندم مگه هرزه نیستم، مگه خراب نیستم، پس وایستا به شغلم....

این بار اونقدر محکم کوبید که سرم خورد به پنجره و درد وحشتناکی تو سرم ایجاد شد.

از شدت ضربه گیج بودم اما صدای دادش رو میشنیدم: وایستم که بری به شغلتم برسی؟ صبر کن. حالیت میکنم احمق....بزار برسیم خونه فقط....

دستم رو به دستگیره گرفتم و گفتم: نگه دار تا پیاده شم....

-خفه شو....

دستگیره رو کشیدم. خدا رو شکر قفل مرکزی رو نزده بود. دوباره گفتم: نگه دار وگرنه خودم رو میندازم پایین....

-بهت گفتم خفه شو و بشین سر جات...

این بار با جیغ گفتم: نگه دار....

مشتش رو بلند کرد تا بکوبه تو سرم. منم مثلا خواستم جا خالی بدم اما حواسم به در باز ماشین نبود و ناگهان پرت شدم از ماشین بیرون...

صدای عربده ی بلند سایمون که اسمم رو صدا زد با جیغ دلخراشی که کشیدم ادغام شد و با صورت روی آسفالت های کف خیابون افتادم. درد سرم وحشتناک تر شد و فقط لحظه ی آخر دیدم که یک ماشین به سرعت به طرفم اومد و....

سوم شخص

با پرت شدن یسنا از ماشین به بیرون، سایمون ترمز وحشتناکی کرد و ماشین رو وسط خیابون نگه داشت. تمام ماشین های پشت سرش بوق های بلندی میزدند. با ترس برگشت پشت سرش رو نگاه کرد. یسنا وسط خیابون افتاده بود و یک ماشین دقیقا جلوش ایستاده بود. وحشت کرد.

سریع از ماشین پرید پایین و به طرف ماشینی رفت که به یسنا زده بود. سایمون راننده رو که ترسیده یسنا رو نگاه میکرد از ماشین کشید پایین. از یقه اش گرفت و تو صورتش فریاد زد: احمق عوضی... زدی بهش؟....

راننده که تازه به خودش اومده بود به سختی گفت: چی چی رو زدی بهش؟ دختره خودش رو پرت کرد وسط خیابون منم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که ماشین رو کنترل کنم بهش نخوره. حالا عوض تشکر کردنته؟

سایمون محکم و لاش کرد و به طرف یسنا رفت. پیشونی اش خونی شده بود و از درد آروم ناله میکرد. سایمون با استرس گفت: یسنا.... یسنا صدامو میشنوی؟

فقط صدای ناله ی یسنا رو میشنید. آروم کنارش نشست و بازو شو تکون داد و گفت: یسنا... یسنا چشم هاتو باز کن... یسنا....

با صدای مردمی که اطرافش جمع شده بودند به خودش اومد: بهتره زنگ بزنی آمبولانس....

-زودتر برسونیدش بیمارستان....

-چی شده تصادف کرده؟

-سرش ضربه خورده سریع ببریدش....

-راه رو بند آوردین....

-زنگ بزنیید به پلیس....

سایمون با خشم یک دستش رو گذاشت زیر زانوی یسنا یکی هم زیر سرش و خواست بلندش کنه که یک نفر گفت: نکن. ممکنه به نخاعش آسیب رسیده باشه. بلندش کنی آسیب میب....

هنوز حرفش تموم نشده بود که با عربده ی سایمون ساکت شد: خفه شو پس بزارمش وسط خیابون که چهار تا عوضی مثل تو بیان از روش رد شن؟

پسره که بهش برخورد کرده بود گفت: اصلا به من چه.

سایمون چشم غره ای بهش رفت و یسنا رو کمی به خودش فشرد که ناله اش بلند شد. سریع یسنا رو روی صندلی عقب خوابوند و خودش هم سریع پشت فرمون نشست و به طرف خونه رفت. بهتر بود با دکتر تماس میگرفت. چون آگه یسنا رو میبرد بیمارستان بهش شک میکردن. و ممکن بود یسنا حرفی بزنه که به نفعش نباشه....

سریع شماره ی دکتر هوشنگی رو گرفت. بعد از چند بوق صدایش تو گوشی پیچید: جانم سایمون جان...
-بیا عمارت...-

و گوشی رو قطع کرد. هیچ وقت حوصله ی توضیح اضافه دادن رو نداشت. محمودی هم که اخلاق سایمون رو میشناخت و میدونست در این جور مواقع حتما مشکل بزرگی ایجاد شده، سریع از بیمارستان به طرف عمارت رفت.

صدای ناله های دردناک یسنا تو کل فضای ماشین پیچیده بود. سایمون یک نگاهش از تو آینه به یسنا بود و یک نگاهش به خیابون رو به رو.

با سرعتی که میرفت آگه غفلت میکرد تصادفش حتمی بود.

جلوی عمارت ترمز زد و دستش رو با تمام قدرت روی بوق گذاشت. نگهبان ها سریع در رو باز کردند و سایمون پاشو روی پدال گاز فشرد و وارد خونه شد.

سریع رو به میثم گفت: در ورودی رو باز کن زود....

میثم در ورودی رو باز کرد و سایمون هم تن اش و لاش شده ی یسنا رو به داخل عمارت برد.

جمیله، نرگس و محمد با ورود سایمون از جاشون بلند شدن. با دیدن یسنا تو اون وضعیت با تعجب هم دیگه رو نگاه کردند. فقط محمد تو نگاهش ترس و وحشت نشست.

میترسید یسنا بخاطر بی محلی که بهش کرده بود بلایی سر خودش آورده باشه.

اون لحظه دلش میخواست به طرف سایمون بره و یسنا رو از تو بغلش بکشه بیرون. اما جرات همچین کاری رو نداشت.

فقط با نگاه نگرانش سایمون رو که یسنا رو به طرف اتاق خوابش می برد، بدرقه کرد....

میثم هم پشت سر سایمون وارد اتاق شد و گفت: ببخشید آقا برای خانم چه مشکلی پیش اومده؟

سایمون همون جور که یسنا رو روی تخت می گذاشت گفت: از ماشین خودش رو پرت کرد پایین... دختره ی احمق....

میثم ناباور گفت: چی؟....

-دکتر محمودی نیومده؟

-نه هنوز....

-برو بیرون وقتی اومد بگو بیاد اینجا....

-چشم....

میثم از اتاق خارج شد و به طرف پله ها رفت که چشمش به جمیله و نرگس و محمد که با کنجکاوی نگاهش میکردند، افتاد...

خنده ی مصلحتی کرد و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنید؟ باور کنید من نزدمش...

محمد با اخم های در همش گفت: میدونی چی شده؟

-دقیق نه این سایمون که درست توضیح نمیده.

نرگس با استرس گفت: خوب چی گفت؟

-هیچی میگه یسنا خودش رو از ماشین انداخته بیرون....

نرگس و محمد هم زمان گفتند: چی؟....

میثم سریع دستش رو روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس چه خبرتونه؟ میخواین سایمون رو خبر کنید؟

با بلند شدن صدای در جمیله از جمع فاصله گرفت و به طرف در رفت. با باز شدن در دکتر محمودی رو پشت در دید. لبخندی بهش زد و گفت: خوش اومدین.

محمودی همون جور که وارد خونه میشد کتش رو از تنش در آورد و به طرف جمیله گرفت و گفت: ممنون. باز این پسره چش بود؟

-ما هم نمیدونیم....

میثم لبخندی به محمودی زد و گفت: سلام خوش اومدین. آقا بالا منتظرتونن....

محمودی سری تکون داد و به طرف اتاق خواب مشترک سایمون و یسنا رفت. چند تقه به در زد. سایمون با صدای گرفته ای گفت: بیا تو....

محمودی وارد اتاق شد. با دیدن یسنا که بیهوش روی تخت بود اخمی کرد و گفت: بازم زدیش؟

سایمون هم متقابلاً اخمی کرد و گفت: تصادف کرده. فقط بیا معاینه کن، دارو بده، برو، سوال اضافه هم نپرس....

-ببخشید که دکترم و باید از حال و روز بیمارم با اطلاع باشم....

سایمون غرید: دکتر.....

-خیلی خوب بابا نزن...

کیفش رو کنار تخت گذاشت و مشغول معاینه شد. آسیب خاصی ندیده بود. فقط دستش کبود شده بود و پیشونیش کمی ورم کرده و خون اومده بود.

محل زخم رو شست و شو داد و پانسمان کرد.

وقتی کارش تموم شد رو به سایمون گفت: آسیب جدی ندیده اما وقتی بهوش اومد حتما بهش یک لیوان آب قند یا آبمیوه بده. اگه بالا آورد یعنی خون ریزی داخلی داره. وگرنه چیزیش نشده....

سایمون فقط سرش رو تکون داد. محمودی هم از جاش بلند شد که بره. اما چیزی یادش اومد و گفت: راستی برای کبودی دستش و صورتش هم از همون پماد قبلی استفاده کن....

-خیلی خوب میتونی بری....

-باشه فعلاً....

و از اتاق رفت بیرون. سایمون نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی یسنا انداخت. پوزخندی زد و گفت: منو بد عصبی کردی یسنا. تنبیهی برات دارم درست و حسابی. کاری میکنم به غلط کردن بیفتی....

وقتی یاد اون جمله ی یسنا که گفت: مگه هرزه نیستم، مگه خراب نیستم، پس و ایستا به شغلم...

می افتاد آتیش میگرفت. یسنا به هیچ عنوان حق زدن همچین حرف هایی رو نداشت.

نگاهی به لباس های خشک شده ی یسنا انداخت. بهتر بود کمی لبهاشو خیس کنه. اول تصمیم گرفت دستمالی رو خیس کنه و روی لب های یسنا بکشه.

با حس خیس شدن لبهام بیدار شدم. سایمون مشغول خیس کردن لبهام بود. بدنم سست و بی حال بود. بی سختی دستم رو بلند کردم تا هلش بدم که دستم رو محکم پس زد. اینبار با قدرت بیشتری هلش دادم که ازم جدا شد و با عصبانیت گفت: چه مرگته؟ به سختی گفتم: ازم دور شو حال خوب نیست....

-هه حالت خوب نیست؟ خودت گوه اضافه خوردی جورش رو من باید بکشم؟

-سایمون...

-بلند شو زود.

-سایمون من حال خوب نیست سرم درد میکنه میفهمی؟

دستش رو روی زنگ کنار تخت گذاشت. بعد از چند دقیقه جمیله پشت در بود. سایمون از پشت در بلند گفت: یک لیوان آبمیوه برای یسنا بیار زود....

جمیله از پشت در گفت: چشم....

پوزخندی زد و گفتم: به آبمیوه نیازی ندارم.

-منم برای نیاز تو نیاوردم. دکتر گفت باید بخوری تا بفهمیم دور اون مغز معیوبت خون جمع نشده باشه.

با اخم رومو ازش برگردوندم. چقدر پرو بود...

بعد از چند دقیقه جمیله با یک لیوان آبمیوه وارد اتاق شد. با دیدن بالاتنه ی برهنه ی سایمون با شرم سرش رو انداخت پایین و آبمیوه رو گذاشت روی پاتختی و همون جور که سرش پایین بود گفت: دیگه چیزی لازم نداری؟

سایمون: نه میتونی بری...

-پس با اجازه....

بعد از رفتنش، سایمون به لیوان آبمیوه ام اشاره کرد و گفت: بخور....

-نمیخوام....

-مگه به حرف تویه؟

با جیغ گفتم: پس به حرف کیه؟

-من....

-برو بابا دلت خوشه....

-میخوری یا پیام بریزم تو حلقه.

-من نمیخورم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی....

-هه باشه خودت خواستی.

و به طرفم اومد. یکم ترسیدم. نکنه جدی جدی بریزه تو حلقم؟ از این روانی که بعید نیست...

با ترس گفتم: چیکار میخوای بکنی؟

لیوان آبمیوه رو از روی پاتختی برداشت و گفت: خودت میخوری یا نه؟

میلی به خوردنش نداشتم پس گفتم: الان نمیخوام...

-باشه....

روی تخت نشست. با ترس یکم خودم رو عقب کشیدم که دستم رو گرفت. ترسیده گفتم: توروخدا سایمون کاریم نداشته باش...

با دست آزادش منو محکم هل داد روی تخت. جیغی از ترس زدم. محکم بینیمو گرفت و تمام محتویات لیوان رو خالی کرد تو دهنم. داشتم خفه میشدم. همین که خواستم همه اش رو بالا بیارم دهنم رو بست و بینیم رو ول کرد. از کمبود اکسیژن کبود شده بودم. با تمام قدرتی که برام مونده بود پشش زدم و شروع کردم به سرفه کردن.

تمام آبمیوه رو قورت داده بودم و گلویم بدجور میسوخت. سایمون با نیشخند گفت: وقتی یک کاری رو بهت میگم مثل آدم انجام بده.

به سختی از میون سرفه هام گفتم: خیلی... بی... شعوری... واقعا... که....

نگاهش جدی شد. اونقدر جدی که ترسیدم. کمی خودم رو جمع و جور کردم که گفت: از جات بلند شو چون کارت دارم.

خواستم به سختی از جام بلند شم که صدای در بلند شد. نفسم رو بیرون دادم. سایمون لعنتی گفت و به طرف در رفت. امیدوارم هر کس پشت در بود کار مهمی داشته باشه. چون سایمون زنده اش نمیزاشت....

با خشم در اتاق رو محکم باز کرد. نمیدیدم کی پشت دره. اما صدای کوروش رو که با عصبانیت با سایمون حرف میزد تشخیص دادم: سایمون اینجا چه خبره؟

-سلام بابا هیچ خبری.....

-ولی میثم یک چیز هایی میگفت.....

-چی مثلا؟

-یعنی چی که یسنا خودش رو از ماشین پرت کرده پایین؟

سایمون برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت که از ترس سرم رو پایین انداختم. رو به پدرش گفت: الان میام پایین حرف میزنیم.

-باشه بیا بریم.

سایمون از اتاق رفت بیرون. صدای دور شدن پاشو میشنیدم. با هر قدمی که از اتاق دور میشد نفسم رو آسوده تر بیرون میدادم.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. زانو هامو بغل کردم و سرم رو روی پام گذاشتم.

اگه کوروش نمیومد من باید یک رابطه ی دیگه رو تحمل میکردم؟ حالا این بار کوروش سر رسید دفعه ی بعد چی؟ بعد تر چی؟ من که تا ابد اینجام.....

دیگه کی میخواد منو از دست سایمون نجات بده؟

با حالی خراب از جام بلند شدم و لباس هامو از تنم در آوردم. اگه قرار بود سر هر رابطه لباسم رو پاره کنه که تمام لباس هام جر واجر میشد.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: خوب پولداره باز هم میخره.....

مثل بابای من بیچاره نبود که مجبور باشم لباس کهنه های دیگران رو برای خودم بگیرم و مراقب باشم تا بتونم چند سال بیوشمش....

لباس های پاره رو روی تخت پرت کردم و به طرف کمد رفتم و یک بلوز آستین سه ربع تا زیر باسنم برداشتم و پوشیدم.

دلم تو اتاق دیگه داشت میپوسید. دلم میخواست برم بیرون. دوباره برم تو جمع خدمتکار ها....

بازم سر به سر محمد بزارم، با نرگس شوخی کنم و به نصیحت های مادرانه ی جمیله گوش کنم.

آسیب زیادی ندیده بودم فقط سرم کمی درد میکرد. اما نه اونقدری که مانع بیرون رفتنم بشه. شاید سایمون بخاطر اینکه بی اجازه اش از اتاق رفتم بیرون عصبی بشه. اما به من چه. مگه من بردشم؟

سر هر چیز کوچکی که بخواد ازش اجازه بگیرم که دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه....

پس بیخیال سایمون شدم و از اتاق رفتم بیرون.

وارد پذیرایی شدم. کسی نبود. طبق معمول تمام خدمت کار ها تو آشپزخونه جمع شده بودند. دلم برای دیدنشون پر میکشید. هر چند که از دست جمیله ناراحت بودم اما سعی کردم به روی خودم نیارم. به هر حال اون که از چیزی خبر نداشت. نمیدونست من چه زجری میکشم....

لبخندی روی لبهام نشوندم و وارد آشپزخونه شدم. جمیله و نرگس با صدای بلندی میخندیدند اما محمد فقط یک لبخند کوچیک روی لبش بود. با دیدن من همه ساکت شدن. با همون لبخند گفتم: چی میگفتین که صدای خودتون کل خونه رو برداشته بود؟ جمیله اخمی کرد و گفت: به خودمون مربوطه....

با چشم های گرد شده گفتم: چی؟....

قبل از اینکه جمیله چیزی بگه محمد گفت: گفت به خودمون مربوطه که درباره ی چی حرف میزنیم....

با تعجب نگاهشون میکردم. فقط نرگس با کمی غم و دلسوزی نگاهم میکرد. لبخند تلخی بهش زدم و گفتم: تو چی؟

با تعجب گفت: من چی چی؟

-تو تیکه ای متلکی چیزی نداری بهم بندازی؟

صدای پوزخند محمد خط کشید روی اعصابم. با همون پوزخند مسخره اش گفت: مگه اشتباه میگیرم؟ دیگه مسائل آشپزخونه به شمایی که خانم این خونه ایی ربطی نداره...

جمیله هم ادامه ی جمله ی محمد رو گرفت و گفت: بهتره بجای خانم خونه لقب معشوقه ی آقای خونه بهش بدیم. چون تا چند وقت دیگه که آقا سایمون ازش سیر بشه مثل یک حیون پرتش میکنه بیرون...

-هه از حیون هم پست تر میشه....

تحمل حرف هاشون برام سخت بود. تمام تنم از عصبانیت میلرزید. هیچ کس نمیدونست محمد که میدونست من چرا تو این منجلاب گیر کردم. با چشم های اشکی و بغضی که داشت خفه ام میکرد گفتم: باشه هر چی دوست دارید بگید. اما روزی میرسه که میفهمید من بیگناه بودم. اون روز امیدوارم برای حرفهاتون جبرانی داشته باشید....

و به سرعت از آشپزخونه رفتم بیرون....

پله ها رو به سرعت به سمت بالا دویدم. اشکام به سرعت روی گونه هام میریخت.

خیلی دلم از محمد گرفته بود. نامرد چطور تونست همچین چیزهایی بگه. من بخاطر اون اینجا بودم...

در اتاق رو به شدت باز کردم که سینه به سینه ی سایمون شدم....

با چشم های اشکیم زل زدم به چشم های عصبیش...

تا دهن باز کردم حرفی بزنم سیلی محکمش یک طرف صورتم رو سوزوند....

دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با گریه گفتم: سایمون من....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی دومش رو صورتم نشست..... دستم رو گرفت و محکم کشیدم توی اتاق... صدای هق هقم بلند بود که سایمون با داد گفت: ببند دهنت رو.... کجا رفته بودی هان؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم. چاره ای جز حقیقت گفتن نبود. هر چند که گفتن حقیقت یک تنبیه اساسی رو برام در پیش داشت.

با داد دوباره ی سایمون به خودم اومدم: گفتم کجا بودی؟

با ترس لب باز کردم و گفتم: پای... پای... بین....

-کجا؟

صدایش اونقدر ترسناک بود که منو وادار به حرف زدن کرد: پیش خدمت کار ها.....

دوباره دستش رو بلند کرد تا بکوبه تو صورتم اما سریع جفت دست هامو روی صورتم گذاشتم و گفتم: ببخشید.... تو رو خدا نزن.....

دردی رو حس نکردم. دستم رو آروم برداشتم که دیدم با خشم نگاهم میکنه.

از شونه هام گرفت و محکم تکونم داد و گفت: پیش اونا چه غلطی میکردی هان؟

با اشک گفتم: آخه اونا دوستام اند. من یک روزی تو جمع اونا بودم. با اونا اوخت گرفتم. چرا الان نباید برم پیششون؟

-الان همون دوستات اشکت رو در آوردن آره؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. سرم رو پایین انداختم که گفتم: بدبخت من بخاطر خودت میگم. چون میدونم اون پایین چی زر زر میکنند.....

دستی زیر چشم های اشکیم کشیدم و گفتم: یک روزی میفهمند که من بیگناه بودم پس.....

نداشت حرفم تموم شه منو محکم هل داد و گفت: اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن. با هر خری که دوست داری حرف بزن. اما اگه بفهمم با اون محمد بی همه کس حرف زدی بیچاره ای فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. اونم دیگه حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون.

با همون بغضی که مهمون گلوم بود رفتم روی تخت نشستم. چقدر دلم از حرف هاشون گرفته بود. به خصوص محمد.....

اون نامرد که میدونست قضیه چیه. بخاطر اون اینجا بودم اما اون.....

خودم رو پرت کردم روی تخت و چشم هامو بستم. چقدر دلم یک ساعت فقط یک ساعت خواب آروم میخواست. بدون دقده.... بدون ترس از سایمون... بدون فکر به بابا..... فقط یک ساعت ذهن آزاد و خواب آروم.....

اما حیف که نشدنی بود. ذهن من هیچ وقت باز نمیشد. هیچ وقت.....

چشم باز کردم و نگاهی به پالتوی نرگس که آستینش پاره شده بود انداختم. حالا جواب نرگس رو چی بدم. هر چند که حسابش با بقیه فرق داشت. اصلا تو بحث ها و توهین های محمد و جمیله شرکت نکرد. اما بازم بخاطر لباسش مدیونش شدم. معلومه کلی پول بابت این پالتو داده بود.

پس باید به سایمون بگم بریم برایش پالتو رو بخریم.

با باز شدن در اتاق، سرم رو بلند کردم. سایمون وارد اتاق شد و به سمت پنجره رفت و بازش کرد. نفسش رو کلافه فوت کرد و سیگاری از جیبش در آورد و روشن کرد. تعجب کرده بودم. دیدم که کوروش سیگار بکشه اما سایمون رو نه....

دود سیگارش رو فوت کرد. خیلی بوی جالبی داشت. شبیه بوی شکلات تلخ....

سیگار هایی که بابا میکشید خیلی بد بو بود. ظاهرا این پولدار ها سیگار هاشون هم فرق داره.....

حواسم نبود که چند دقیقه است دارم خیره خیره نگاهش میکنم. از نگاهم کلافه شد و گفت: چته؟

-هیچی.....

-پس چرا زل زدی به من؟

-چون بار اولیه که میبینم سیگار میکشی...

پوزخندی زد و گفت: نکنه بدت میاد؟

رو مو ازش برگردوندم و گفتم: نه چرا بدم بیاد کار های تو به خودت ربط داره نه به من....

-یعنی تو جدا از منی؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم: نیستم؟

-نه تو فعلا علل حساب زن منی. زن آدم هم همیشه شریکش... و یک جورایی نیمه اش.

-از نظر بقیه من زنت نیستم معشوقتم....

-قبلا گفتم بازم میگم نظر دیگران برای من هیچ ارزشی نداره. برای تو هم نباید داشته باشه.

بیخیالش شدم. رومو ازش برگردوندم و پشت بهش دراز کشیدم. حرف زدن با اون مثل خوندن یاسین تو گوش خر بود. هر چی بهش میگفتم حرف خودش بود. پس چرا بیخودی اعصابم رو خورد کنم؟

سایمون هم انگار از سکوت من راضی بود که دیگه چیزی نگفت و مشغول دود کردن سیگارش شد.

بعد از چند دقیقه با بالا و پایین شدن تخت متوجه شدم کنارم نشسته. ترسیدم باز بخواد کاری کنه. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. مشغول نوازش موهام شد و گفت: ترست از من بی دلیل. من اگه بخوام آزارت بدم جوری آزارت میدم که مرگ برات بزرگترین آرزو باشه....

پتو رو تو دستم مشت کردم و گفتم: از کجا میدونی الان نیست؟

-الان نیست چون تو اون روی منو ندیدی. من اگه سگ بشم به پدر خودمم رحم نمیکنم پس مراقب رفتارت باش...

بعد هم تو صورتم خم شد و گفت: این یک اخطار بود. دفعه ی بعد اخطاری در کار نیست....

چقدر دهنش بوی خوبی میداد. بوی همون سیگار... یا بهتره بگم شکلات تلخ....

آروم برگشتم سمتش و گفتم: اگه چیکار. کنم عصبی میشی؟

اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟

-منظورم اینه که الان اخطارت برای چی بود؟

-سرپیچی، سر پیچی، و سر پیچی....

-یعنی چی؟

-اگه حرفی بزنی و بهش عمل نکنی، یا به حرفم گوش ندی، یا با کسانی که ممنوع کردم حتی در حد یک سلام و علیک حرف بزنی یعنی سر پیچی...

تمام اینا رو گفت تا مثلا بهم بفهمونه با محمد حرف نزنم پس گفتم: باشه فهمیدم.

-و یک چیز دیگه.

-چی؟

-رابطه برای من خیلی مهمه. بهتره حواست به رفتارت باشه. اصلا دلم نمیخواد مدام بهت اخطار بدم چیکار کن و چیکار نکن.

-خیلی خوب باشه.

با صدای سشوار بیدار شدم. اه سر صبح کدوم خری داشت سشوار میکشید؟

به سختی چشم باز کردم که سایمون رو دیدم. با یک حوله ی تن پوش ایستاده بود و مشغول سشوار کشیدن به موهایش بود. فکر کنم تازه از حموم اومده بود بیرون.

پتو رو کشیدم روی سرم تا بخوابم که صدای سشوار قطع شد. تا خواستم نفس راحتی بکشم صدای سایمون بلند شد: یسنا... یسنا پاشو کلی کار داریم....

با خشم گفتم: خوابم میاد ولم کن....

-گفتم پاشو. میخوایم بریم بازار. من کار دارم ها الاف تو که نیستی پس پاشو....

بی حوصله گفتم: برو بابا.....

تازه داشت چشم هام گرم میشد که پتو محکم از روم کنار رفت. چشم هامو با خشم محکم روی هم فشار دادم و گفتم: اصلا من لباس نمیخوام ولم کن..

-پاشو بهت میگم.

-نمیخوام....

-بلند نمیشی؟

سرم رو بالا انداختم. اونم گفت: باشه خودم بیدارت میکنم....

تا خواستم چیزی بگم منو از روی تخت بلند کرد و تو بغلش گرفت. اونقدر خسته بودم که اصلا حوصله ی باز کردن چشم هامو نداشتم. نمیدونستم کجا میره. سرم رو به سینه اش تکیه دادم و خواستم با خیال راحت بخوابم که ناگهان منو ول کرد. تا خواستم جیغ بزنم تو وان حموم که از آب سرد پر بود فرو اومدم. چشم هام اندازه ی نعلبکی گشاد شدن و خواب کلا از سرم پرید.

سایمون نیشخندی زد و گفت: خوابت پرید؟

پشت چشمی نازک کردم و با خشم گفتم: خیلی دیونه ایی....

-این موضوع که عاقلم یا دیونه به تو ربطی نداره. تو فقط دوش بگیر و بیا بیرون همین....

و از اتاق رفت بیرون. با خشم چشم هامو بستم. لعنت به تو سایمون. نه دیشب اجازه دادی بخوابم نه امروز. اه....

از وان بیرون اومدم و آب رو خالی کردم و دوباره وان رو پر از آب کردم. کمی شامپو بدن ریختم داخل وان و دوباره توش دراز کشیدم. چشمم خورد به همون دستگاہ پخش. بد نبود یک آهنگی گوش بدم. بهتر از بیکار نشستن تو وان بود. دستگاہ پخش رو روشن کردم. اوایل آهنگ های مزخرفی داشت. یک تعدادشون رو رد کردم تا اینکه رسیدم به یک آهنگ ترکی. با اینکه قدیمی بود اما خیلی قشنگ بود. روی آهنگ مکث کردم و صداشو کمی بلند کردم. تو اوج آرامش بدم که در حموم محکم به صدا در اومد. از صدای بلندش ترسیدم و تقریبا از جام پریدم. صدای عصبی سایمون بیشتر منو ترسوند: زود باش یسنا چه غلطی میکنی؟

باشه ای گفتم و مشغول شستن خودم شدم. وقتی کارم تموم شد از وان خارج شدم و دوش گرفتم و از حموم رفتم بیرون.

سایمون دست به سینه با اخم تکیه داده بود به دیوار رو به روی حموم. سرم رو به نشونه ی چیه تکون دادم که گفت: یک ساعت تو حموم چه غلطی میکنی؟

-داشتم خودم رو میشستم.

-یک ساعت؟

چیزی نداشتم بگم. یعنی جرات نداشتم بگم میخواستم جبران خوابم رو تو وان حموم بکنم.

سایمون هم چشم غره ای بهم رفت و گفت: فقط یک ربع وقت داری حاضر شی تا بریم.

موهام رو دور حوله پیچیدم و یک دست بلوز و شلوار از تو کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. یک شال هم سرم کردم. پالتوی نرگس رو هم که تقریبا سالم بود پوشیدم و گفتم: من حاضر.

از دیوار جدا شد و گفت: مثل اینکه باید برای هر کارت تایم مشخصی تعیین کنم.

متعجب گفتم: یعنی چی؟

-گفت یک ربع، سر یک ربع حاضر شدی. هه باید فقط زور بالای سرت باشه.

بعد هم دستم رو کشید و از اتاق رفتیم بیرون. وارد پذیرایی شدیم. کوروش پشت میز غذا خوری نشسته بود و مشغول روزنامه خوندن بود. نرگس و جمیله هم داشتن میز صبحانه رو میچیدن.

با دیدنشون یاد حرف هایی که بهم زدن افتادم. سعی کردم از شون متنفر نشم. چون اونا تقصیری نداشتم. سایمون باعث شده بود دیگران منو اینجوری ببینند....

سایمون سلام بلندی کرد که توجه همه به ما جلب شد. نرگس با دلسوزی و جمیله با پوزخند نگاهم کردند. کوروش هم فقط واسه یک لحظه سر بلند کرد و جواب سلام سایمون رو داد. منم آروم سلام کردم اما جوابی دریافت نکردم.

کنار سایمون پشت میز نشستم. جمیله برای سایمون قهوه ریخت و از کنار من رد شد. انگار نه انگار منم سر اون میز بودم. سایمون که این کار جمیله رو دید، با خشم روی میز کوبید و گفت: جمیله.

جمیله با ترس گفت: بله آقا.

-چرا برای یسنا قهوه نریختی؟

جمیله نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: آخه یسنا صبح ها قهوه نمیخوره.

و پوزخندی زد و رفت. هه چه دروغ بزرگی. من قهوه رو دوست داشتم سر صبح بخورم تا خواب از سرم بپره. سایمون نگاهی بهم انداخت و گفت: درست میگه؟

نخواستم مشکلی برای جمیله درست کنم پس لبخندی زدم و گفتم: آره درست میگه. من صبح ها قهوه نمیخورم.

یک لیوان آب پرتقال سمتم گرفت و گفت: پس اینو بخور.

آب پرتقال رو از دستش گرفتم. مشغول نوشیدنش بودم که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم. سر بلند کردم که نرگس رو دیدم. با غم نگاهم میکرد. وقتی دید متوجه نگاهش شدم لبخندی زد و از پذیرایی رفت بیرون. تنها کسی که نظرش درباره من عوض نشد نرگس بود. بقیه خودشون بریدن و خودشون دوختن....

چشمم به جای خالی نرگس بود که با صدای کوروش به خودم اومدم: آخر این هفته مهمونی دعوتیم.

سایمون همون جور که لقمه ی تو دهنش رو قورت میداد گفت: مهمونی کی؟

-آقای شهسواری....

-اهان. اونوقت به چه مناسبت؟

-نمیدونم. کارت دعوت صبح به دستم رسید.

سایمون دستم رو زیر میز فشار آرومی داد و گفت: ما میریم جایی بابا. فعلا....

و از جاش بلند شد. منم بلند شدم و گفتم: خداحافظ.

بازم بی جواب بود. انگار هیچ کس منو تو اون خونه نمیدید. به همراه سایمون از خونه خارج و سوار ماشینش شدیم.

سایمون همون جور که ماشین رو روشن میکرد گفت: پس لباس مجلسی هم برات واجب شد.

متعجب گفتم: مگه قراره منم میام؟

مغرور نگاهم کرد و گفت: نکنه فکر کردی نباید بیای؟ هر جایی که من میرم تو هم میای.

-ولی من که کسی رو اونجا نمیشناسم.

-آشنا میشی....

و دنده عقب گرفت و از عمارت خارج شد. منم دیگه چیزی نگفتم. اگه میگفت یک کاری باید بشه آسمون به زمین میومد زمین به آسمون میرفت باید انجام میشد. تا رسیدن به مقصد سکوت کرده بودم و فقط به آهنگ خارجی که از ماشین پخش میشد گوش میدادم. برام جالب بود بدونم این که اینقدر آهنگ خارجی گوش میده معنیشو هم میفهمه یا نه.

سایمون جلوی یک پاساژ بزرگ نگره داشت و گفت: پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و کنار سایمون ایستادم. دستم رو محکم گرفت و به طرف درب ورودی پاساژ رفت. چشمم که به مغازه ها افتاد همه چیز یادم رفت. باورم نمیشد که قراره یک بار هم که شده یک لباس نو با سلیقه ی خودم بخرم. اونقدر نوق کردم که یک لبخند گنده روی لبم نشست. سایمون که لبخندم رو دید گفت: بهتره اون نیش رو ببندی تا دیگران نفهمیدن چقدر ندیدی....

اونقدر از حرفش بهم بر خورد که سریع اخم کردم و سرم رو انداختم پایین. نامرد نداشت یک لحظه خوش باشم. تمام ذوقم دود شد رفت هوا.

سایمون مستقیم به طرف یک مغازه رفت. وارد که شدیم فروشنده به سرعت به طرفمون اومد و گفت: خیلی خوش اومدین آقای رادمهر. قدم رنجه فرمودین. بفرمایید.

سایمون با لحنی که غرور ازش میبارید گفت: چند دست مانتو و شلوار و پالتو برای خانمم میخوام. وا این منو خانمش معرفی کرد؟ جلال خالق...

مرد نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: خوش اومدین خانم رادمهر از این طرف خواهش میکنم. ما رو به طرف یک قسمت از مغازه که فقط کار های مانتو و پالتو اونجا بود راهنمایی کرد. چشمم که به مانتو ها افتاد دوباره ذوقم برگشت سر جاش اما سعی کردم بروز ندم.

فروشنده چند تا مانتو به طرفم گرفت و گفت: اینا بهترین کار های ماست و برندشون ترکه. اگه میخواین میتونید امتحان کنید. نمیدونستم چیکار باید انجام بدم. به سایمون نگاه کردم تا ازش کسب تکلیف کنم. اونم فقط سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. زورش میومد زبانش رو تو حلقش بچرخونه.

لباس ها رو از فروشنده گرفتم و به طرف اتاق پرو رفتم. مانتوی اول یک مانتوی مشکی بلند تا قسمت ساق پا بود. از بالا تا پایین دکمه های طلایی میخورد. دو طرف مانتو تا رون پا چاک داشت و قسمت کمرش کمر بند طلایی میخورد. وقتی پوشیدمش خیلی ازش خوشم اومد. مخصوصا که بلند بود و قد رو بلندتر نشون میداد. سایمون چند ضربه به در زد و گفت: پوشیدی؟ اونقدر محو مانتو تو تنم بودم که یادم رفت باید قبل از هر چیز مانتو رو به سایمون نشون بدم. پس گفتم: آره. و در رو باز کردم.

سایمون خیلی معمولی نگاهم کرد. نمیشد فهمید از مانتو خوشش اومده یا نه. با لحن خشکی گفت: درش بیار. تمام بادم خوابید. یعنی بدش اومده بود؟ ولی مانتو که خیلی قشنگ بود. با تعجب گفتم: زشته؟ -نه اما باید بقیه رو هم امتحان کنی پس درش بیار.

شونه ای بالا انداختم و برگشتم داخل پرو و مانتو رو درآوردم. این بار مانتوی صورتی که بالای زانو قدش میرسید رو پوشیدم. تمام مانتو گیپور بود و طرح شیکی داشت. ولی دیگه ذوق نکردم. چون میدونستم نظر من اهمیت نداره و این سایمونه که تعیین میکنه کدوم مانتو رو بخریم کدوم رو نخریم.

دوباره در پرو رو باز کردم تا ببینم. نگاهش همون بود. انگار نه انگار من لباس عوض کردم. همون حرف قبلی رو هم زد: برو درش بیار.

تک تک مانتو ها رو پرو کردم و از بین ده تا مانتویی که تن کردم چهار تاشو سایمون انتخاب کرد که مانتو مشکیه و صورتیه هم جزوشون بود. خدا رو شکر سلیقه اش خوب بود و هر کدوم رو که انتخاب کرد منم دوست داشتم.

بعد از مانتو نوبت انتخاب پالتو بود. برای پالتو دوتا ژورنال جلومون گذاشت و گفت: اینم ژورنال پالتو ها. هر کدوم رو که خواستین بگین تا براتون بیارم.

کنار سایمون نشستم و مشغول ورق زدن ژورنال شدم. تک تکشون محشر بودن و منو تو انتخابات کردن گیج کرده بود تا اینکه رسیدم به یک پالتو. قدش به زور تا بالای رون میرسید. دور یقه اش خز بزرگی داشت و مدل پلنگی بود. تن خورش که محشر بود. با ذوق پالتو رو به سایمون نشون دادم و گفتم: چطوره؟

سایمون با صدای فوق عصبی گفت: نه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: چرا نه؟

دندون هاشو محکم روی هم فشار داد و گفت: زن نگرتم که با این لباس ها جلوی دیگران بگرده و ارضاشون کنه.

چشمام از تعجب گرد شدن. با صدای تقریبا بلندی گفتم: چی؟ هیچ میفهمی که چی میگه؟

دستم رو محکم فشار داد و از لای دندون های کلید شده اش گفت: خفه شو.

و با چشم هاش اشاره ایی به اطراف کرد. توجه چند نفر علل خصوص صاحب مغازه به ما جلب شده بود. ژورنال رو با عصبانیت بستم و گفتم: یا این یا هیچ کدوم. -یسنا سگم نکن.

-بسه بابا تو که همیشه ی خدا سگی اونوقت منو به چیزی که همیشه هستی تهدید میکنی؟ -یسنا....

جوری داد زد که از جام پریدم. این بار توجه همه به ما جلب شد. اونقدر عصبی شده بود که نمیشد تو صورتش نگاه کرد. از حرفم پشیمون شدم و آروم گفتم: ببخشید. منظوری نداشتم.

چیزی نگفت. فقط صدای نفس های عصبیشو میشنیدم. توجهی به ژورنال نداشتم که سایمون گفت: ایرج... صاحب مغازه سریعا به طرف ما اومد و گفت: بله آقا.

اشاره ای به یکی از عکس ها کرد و گفت: اینو برای خانم بیار. -چشم الان.

نگاهی به پالتوی انتخابی سایمون انداختم. یک پالتوی بلند به رنگ آبی کاربنی. ساده اما شیک.

اما من این مدلی دوست نداشتم. همیشه عاشق پالتو های خز دار بودم. اما جرات مخالفت با سایمون رو هم نداشتم. ازش بعید نبود اونجا آبرو ریزی راه بندازه.

ایرج پالتو رو آورد منم رفتم برای پرو. با اینکه تو تنم شیک بود اما اصلا باب دلم نبود. با ناراحتی در پرو رو باز کردم. سایمون هم یک نگاه سر سری به پالتو و قیافه ی درهم انداخت و گفت: خوبه همین رو میبریم.

اه یعنی نفهمید از این پالتو خوشم نمیاد؟ با غم برگشتم تو اتاق پرو و پالتو رو در آوردم و پالتوی نرگس رو پوشیدم. وقتی از پرو خارج شدم تو دست سایمون همون پالتویی که دوست داشتم رو دیدم. باورم نمیشد که راضی شده باشه اونو برام بخره.

با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم: اینو هم میخوای بخری؟

خیلی معمولی گفت: آره....

داشتم از ذوق میمردم که گفت: اما نه برای تو...

پنجر شدم. نگاه کوتاهی به پالتو انداختم و گفتم: پس برای کی میخریش؟

اشاره ای به پالتوی تو تنم کرد و گفت: برای نرگس. یادت رفته باید خسارت این پالتوشو بدیم.

با ناراحتی گفتم: ولی سایمون من از این خوشم میاد لطفا برای من....

جوری نگاهم کرد که جوابم رو گرفتم. پس سرم رو پایین انداختم سایمون هم پول لباس ها رو حساب کرد و رو بهم گفت: بریم برات شلوار و روسری و لباس مجلسی هم بخرم.

با همون سر پایین افتاده گفتم: همیشه من نیام مجلسی که دعوتین؟

-نه...

یک نه ی قاطع. منم حوصله ی کل کل نداشتم پس سکوت کردم. همراه سایمون از مغازه خارج شدیم و به طرف یک مغازه ی روسری فروشی بزرگ رفتیم. این بار هم مغازه دار با سایمون خوش و بش کرد ولی سایمون با غرور همیشگی اش نگاهش کرد. چقدر از مرد های مغرور بیزار بودم. مثلا که چی از بالا به مردم نگاه میکنند؟ حالا خوبه نه قیافه ایی داره نه چیزی که انقدر مغروره.

مرد مغازه دار چند تا شال و روسری رو جلوم گذاشت و گفت: بفرمایید هر کدوم رو دوست دارید میتونید انتخاب کنید.

تا خواستم نگاهی به روسری ها بندازم، سایمون پنج تا روسری و دوتا شال رو انتخاب کرد و گفت: اینا رو میبریم.

با دهن باز نگاهش کردم. انگار نه انگار برای من خرید میکرد. مثلا قراره اونا رو من بپوشم. فروشنده رفت تا روسری ها رو داخل نایلون بزاره منم از فرصت استفاده کردم و با عصبانیت رو به سایمون گفتم: نظر من تو انتخاب لباس هام مهم نیست؟

-نه.

-یعنی چی نه؟ قراره اینا رو من بپوشم اما حتی در مورد رنگشون هم نظر ندادم. آخه این چه وضعشه؟

-مشکلی داری؟

-آره.

با خشم گفت: یعنی چی؟

-یعنی من نباید درباره ی لباسی که میپوشم نظر بدم؟

-نه تو بر طبق نظر و سلیقه من لباس میپوشی.

-ولی....

-ولی هم نداره. هر چی من میگم موظفی بگی چشم...

جوابی بهش ندادم فقط رو مو برگردوندم و خیره شدم به انواع و اقسام شال و روسری ها که از ویترین مغازه آویزون بود.

فروشنده نایلون های روسری ها رو به طرفمون گرفت و گفت: بفرمایید.

سایمون هم با یک تشکر خشک و خالی نایلون ها رو ازش گرفت و هزینه اش رو پرداخت کرد.

با هم از مغازه خارج شدیم به طرف بخش لباس مجلسی ها رفتیم. میدونستم باز هم باید با سلیقه ی سایمون خرید کنم پس سعی کردم از هیچ لباسی خوشم نیاد. اما نمیشد. وقتی وارد مغازه شدیم چشمام پروژکتور شد. اونقدر لباس های مجلسی متفاوت و شیک تو مغازه بود که اصلا قابل بیان نبود.

چشم خورد به یک پیراهن کوتاه قرمز رنگ که دکلمه بود و قسمت سینه اش سنگ دوزی شده بود. بلندیش تا روی زانو بود. خیلی دلم میخواست یک بار هم که شده از این جور لباس ها بپوشم. اما از بیانش میترسیدم. چون سایمونی که اجازه نمیداد لباس پوشیده اما چسبون بپوشم چطور اجازه میداد همچین لباسی رو تنم کنم؟

پس بیخیال لباس شدم. اما نمیتونستم چشم ازش بردارم. با کشیده شدن دستم توسط سایمون چشم از لباس گرفتم. سایمون به طرف لباس مجلسی بلندی که به رنگ سبز آبی و پولکی بود رفت. با دیدن لباس اصلا پیراهن قرمز رو فراموش کردم. سایمون واقعا سلیقه اش محشر بود. لباس به صورت حلقه آستین بود و قسمت پایین لباس و کمربش سرمه دوزی شده بود. سایمون با اخم لباس رو نگاه کرد و رو به فروشنده گفت: این لباس حجاب نداره.

زن لبخندی زد و یک کت هم رنگ لباس به طرفمون گرفت و گفت: این کت به لباس میاد میتونید ازش استفاده کنید.

سایمون سرش رو تکون داد و گفت: لطفا از این لباس سبزه کوچکتش رو به برای خانمم بیارید.

-بله چشم.

از تو قفسه ی لباس ها یک پیراهن بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت: امیدوارم سبزه باشه.

لباس رو ازش گرفتم و به طرفم پرو رفتیم. امروز از بس لباس عوض کردم اعصابم خورد شد.

با خستگی لباس هامو از تنم در آوردم و پیراهن رو پوشیدم. یک مقدار قسمت کمر و باسنش برام گشاد بود اما بقیه ی لباس سبزه بود.

سایمون چند ضربه به در زد و گفت: پوشیدی؟

در پرو رو باز کردم و با خوشحالی گفتم: چطوره؟

با خشم محکم هلم داد داخل و خودش هم وارد شد. تا خواستم ازش بپرسم چشه سیلی محکمی کوبید تو صورتم. چشمام از تعجب گرد شدن. من که کار اشتباهی نکردم. از شدت خشم نفس نفس میزد. انگشتش رو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت: احمق اگه یک بار دیگه با این وضعیت در پرو رو باز کنی خورد و خمیرت میکنم.

دستم رو از روی گونه ام برداشتم و گفتم: اما کسی که داخل مغازه نبود.

-هرچی....

با عربده اش پریدم. موهام رو که پریشون دورم بود کنار زدم و گفتم: ببخشید.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: بخشیدمت که اجازه دادم بازم نفس بکشی.

و از پرو رفت بیرون. هه انگار خوشی بهم نیومده بود. چقدر با لباس ذوق کرده بودم. اما الان....

لباس رو از تنم در آوردم و از اتاق رفتم بیرون. سایمون هزینه ی لباس رو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. طبق معمول با غرور گفت: چیز دیگه ای نمیخواهی؟

-نه.

-خیلی خوب پس برگردیم.

-باشه.

بدجور خسته شده بودم. دوست داشتم برم تو اتاق و چند ساعت بخوابم. البته اگه این روانی بزاره...

با خستگی در اتاق رو باز کردم و نایلون ها رو پرت کردم یک گوشه و روی تخت با همون لباس ها دراز کشیدم. صدای پای سایمون رو که وارد اتاق شد شنیدم. هیچ عکس العملی نشون ندادم.

با بالا و پایین شدن تخت متوجه شدم کنارم نشسته. دستی روی موهام کشید و گفت: میدونم خسته ای ولی باید بریم ناهار...

با صدای ناله مانندی گفتم: میل ندارم فقط خوابم میاد.

-الان نیای تا شام خبری از غذا نیست ها...

فقط شونه هامو بالا انداختم که گفت: باشه پس من رفتم.

تو دلم گفتم: بری که برنگردی.

اما به زبون حرفی نزدم. با خروج سایمون از اتاق سر جام نشستم و پالتو رو از تنم در آوردم و دوباره دراز کشیدم. از خستگی چشم هام باز نمیشد. پاهام هم اصلا نمیتونستم تکون بدم. اونقدر خسته بودم که چیزی نگذشت که خوابم برد....

سوم شخص

سایمون وارد پذیرایی شد و کنار پدرش سر میز غذاخوری نشست. جمیله و نرگس مشغول پذیرایی شدن. کوروش نگاهی به جای خالی یسنا کرد و گفت: پس یسنا کو؟

سایمون همون جور که برای خودش غذا میکشید گفت: میل نداشتم خسته بودم.

دیگه حرفی نزدن. جمیله پوزخندی به این حرف سایمون زد و کنار گوش نرگس گفت: دختره چقدر خودشو هم لوس میکنه.

نرگسه سلقمه ای به پهلوی جمیله زد و اخمی کرد. نرگس اصلا نظرش درباره ی یسنا تغییر نکرده بود. چون با بلایی که کوروش سر مادرش آورده بود فهمیده بود اونا چه جونورایی هستن....

بعد از اینکه میز رو چین هر دو از سالن پذیرایی خارج شدن. با ورودشون به آشپزخونه محمد منتظر بهشون زل زد. انتظار یک خبر از یسنا رو میکشید. جمیله پوزخندی به محمد زد و گفت: منتظر نباش خانم خسته بودن میل به غذا خوردن نداشتم.

بعد از سر میز نشست و با خشم گفت: چه جانوری بود و ما نشناخته بودیمش....

محمد غرید: جمیله.

-چی میگه دروغ میگم؟

نرگس پادرمیونی کرد و گفت: بسه ولش کنید اونا دارن زندگیشون رو میکنند شما اینجا دارین غیبتشون رو میکنید؟

جمیله: یسنا حق نداشتم اینجوری ما رو دور بزنه.

محمد متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟

-یسنا از اول هم بخاطر سایمون وارد این خونه شده بود اما ما رو خر فرض کرد و اون دری وری ها رو درباره ی باباش گفت.

محمد با خشم از جاش بلند شد و کوبید روی میز و داد زد: بفهم چی میگی.

-مگه دروغ میگم؟ یادتون رفته به محض اینکه یسنا اومد اینجا سایمون هم از لندن اومد؟ کوروش چرا یسنا رو مامور کرد تا مجلس رو برگذار کنه وقتی هنوز تازه کار بود؟ چرا عکس یسنا رو خواست؟ اصلا چرا بعد از این همه وقت که انقدر روی مسائل امنیتی حساس بودن یک خدمت کار جدید آوردن؟ چرا و هزاران هزار چرا ای دیگه که همه اش یک جواب دارن.

محمد و نرگس با هم پرسیدن: چی؟

-یسنا بخاطر سایمون اومد تو این خونه....

نرگس با خشم گفت: بسه جمیله چرا اینجوری قضاوت میکنی؟ چرا فقط برداشت اشتباه داری؟

-منظورت چیه؟

-خوب مثلا چرا به این فکر نمیکنید که اصلا کوروش یسنا رو برای جذب پسرش نیاورده؟

صدای قهقهه ی جمیله بلند شد. نرگس با خشم بیشتری گفت: به چی میخندی؟

-آخه دختر خوشگل کمه واسه همین کوروش از یسنا استفاده کرده. یک چیزی بگو که با عقل جور دربیاد خانم خانما....

-من نمیدونم هر چی دلتون میخواد بگید اما من هیچ وقت نظرم درباره ی یسنا تغییر نمیکنه. یسنا پاکه... پاک...

و از آشپزخونه خارج شد. اصلا دوست نداشت بقیه درباره ی یسنا اینجوری نظر بدن. از روز اولی که یسنا رو دیده بود میدونست که قراره قربانی بازی های کوروش و سایمون بشه. کابوس تک تک شباهش بریده شدن زبون مادرش بود. خودش به اندازه ی کافی سختی کشیده بود اما اجازه نمیداد یسنا هم این مصیبت ها رو تحمل کنه.

سایمون بعد از تموم شدن غذاش از جاش بلند شد و گفت: بابا من خیلی خسته ام میرم استراحت کنم.

کوروش همون جور که دود سیگارش رو فوت میکرد گفت: برای مهمونی آماده ایی؟

-آره مشکلی نداریم.

-مشکلی ندارین؟ مگه یسنا رو هم میاری؟

-نباید بیارم؟

-اونوقت با چه عنوان معرفی میکنی؟

سایمون با غرور همیشگی اش گفت: دوست دخترم.

و بی توجه به پدرش راه اتاق رو پیش گرفت. غیر ممکن بود اجازه بده یسنا داخل خونه تنها باشه. به خصوص که محمد هم بود. وجود محمد تو این خونه برایش کابوس بود. باید محمد از این خونه میرفت تا اجازه بده یسنا داخل خونه تنها بمونه.

وارد اتاق شد و در رو بست. یسنا غرق خواب بود. دستی روی گونه ی کبود شده اش کشید. امروز بد کشیده ای بهش زده بود که البته حقش بود. یسنا حق نداشت هیچ وقت بی حجاب جلوی هیچ مردی حاضر بشه. اونوقت با اون لباس مجلسی که تمام اندامش در معرض دید بود در اتاق رو پرو رو باز کرده بود. آگه نگاه هیز یک مرد به یسنا میفتاد اول اون مرد رو میکشت بعد یسنا رو....

بوسه ی آرومی روی گونه ی یسنا گذاشت و کنارش دراز کشید. تن لاغر و نحیفش رو تو بغلش گرفت و به شوق و ذوق یسنا موقع خرید کردن فکر کرد. بیچاره انقدر ذوق کرده بود که انگار بار اولش بود خرید میکرد. شاید هم بار اولش بود.

یسنا رو محکم تو بغلش فشار داد که یسنا تکون آرومی خورد و خودش رو تو بغل سایمون مخفی کرد. سایمون بوسه ای روی موهای یسنا کاشت و با خودش فکر کرد: جنس این دختر با همه ی دختر ها فرق میکنه این دختر پاکه پاک...

اما یاد حرف پدرش افتاد که گفت: دختر ها یا در باطن خیانت میکنند یا در ظاهر و باطن....

ترسش از این بود که یسنا هم در باطن خیانت کار باشه. اون دختر پاکی که جلوه میده نباشه. به هر حال اون یک روزی عاشق محمد بوده آگه یک روز با محمد بهش خیانت کنند چی؟

با تصور این موضوع با عصبانیت یسنا رو به خودش فشرد و کنار گوشش غرید: حق نداری بهم خیانت کنی....
و بعد تقریباً فریاد زد: حق نداری.....

با صدای فریاد سایمون کنار گوشم با وحشت از خواب پریدم. نیم خیز شدم که سایمون دستش رو روی سینه ام گذاشت و فشاری داد و وادارم کرد دراز بکشم.

همون جور که آب دهنم رو قورت میدادم گفتم: چیزی شده؟

با اخم گفت: نه فقط اعصابم خورد بود.

-خوب چرا کنار گوش من عربده میزنی؟

-من عربده نزدم.

-زدی...-

-نزدم.

-زدی.

-نه.

-میگم زدی...-

-منم میگم نه. تو صدای عربده ی منو نشنیدی. مطمئن باش اگه من عربده بزنم کل شیشه های عمارت رو سرت خورد میشه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که نوک بینیمو تو دستش گرفت و فشار محکمی داد و گفت: چشما تم شبیه قورباغه نکن.

چشم غره ای بهش رفتم اونم دراز کشید. ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت و یک دستش رو دور بدنم حلقه کرد. با انگشتم روی سینه اش خطوط فرضی کشیدم و گفتم: میخوای بخوابی؟

او هومی گفت. بدجور گرسنه ام شده بود پس گفتم: میشه من برم پایین چیزی بخورم؟

-نه.

-چرا؟

-بهت که گفتم اگه الان غذا نخوری تا شام خبری از غذا نیست.

-خوب چیکار کنم گشنمه؟

-چم چاره...-

خواستم چیز دیگه ای بگم که صدای قار و قور شکمم بلند شد. اونقدر بلند که سایمون هم شنید. با لحنی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفت: باشه برو ولی آخرین باریه که اجازه میدم.

با خوشحالی از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. به سرعت از نرده ها سر خوردم و رفتم تو آشپزخونه. همه تو آشپزخونه جمع بودن. با دیدنشون یاد تک تک حرف هایی که بهم زدن افتادم. سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم. با اینکه قلبا از شون دلخور بودم اما در ظاهر بروز ندادم و با لبخند گفتم: سلام....

جز نرگس هیچ کس دیگه جواب سلام رو نداد. رو به نرگس گفتم: نرگس جان اگه از ناهار ظهر چیزی مونده میشه برام گرم کنی.

-باشه الان...-

تا خواست از جاش بلند شه صدای جمیله مانعش شد: چی چی رو چشم الان؟ مگه ما کلفتشیم؟ خودش دست داره خودش گرم کنه....

نرگس چشم غره ایی بهش رفت و گفت: جمیله....

-چیه مگه دروغ میگم؟ ما وظیفه داریم برای آقا و پسرشون غذا درست کنیم نه برای معشوقه های پسرشون....

محمد هم به تایید از حرف های جمیله گفت: جمیله درست میگه نرگس. این وظیفه ی ما نیست.

نرگس نگاه سر در گمی بهم انداخت با بغض بزرگی که مهمون گلوم بود گفتم: بیخیال نرگس جان میلی ندارم.

و سریع از آشپزخونه زدم بیرون. چقدر خودم رو کنترل میکردم تا اشک نریزم. چقدر حقارت.... چقدر توهین... آخه تا کی من باید اینا رو تحمل کنم؟

وارد پذیرایی شدم و خودم رو پرت کردم روی کاناپه. پامو با عصبانیت تکون میدادم. این روزا اعصابم شدیداً ضعیف شده بود. باورم نمیشد که محمد اینجوری باهام حرف بزنه.

کنترل رو برداشتم و تند تند شبکه ها رو بالا و پایین کردم. هیچ شبکه ای چیز مناسبی برای دیدن نداشت. با عصبانیت کنترل رو پرت کردم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل. از صبح کم از دست سایمون اعصابم خورد شد که الان هم باید این دری وری ها رو میشنیدم. واقعا که براشون متاسفم.

اما کار های محمد برام عجیب بود. من توقع تشکر ازش رو نداشتم. به هر حال اگه الان نفس میکشه از صدقه سریه منه. اما برام عجیب بود که چرا اینجوری رفتار میکنه. یاد روزی افتادم که بعد از عقدم با سایمون دیدمش. اون روز محمد منو با آغوش باز پذیرفت. بخاطرم گریه کرد اما الان؟...

یک جای کار میلنگه. محمد همیشه مثل یک برادر پشتم بود الان که بهش نیاز دارم نباید پشتم رو خالی کنه.

باید دلیل این رفتار هاشو ازش بپرسم. آره این بهترین کاره. دور از چشم سایمون و بقیه برم سراغش. باید بدونم چرا اینجوری میکنه.

به ساعت گوشه ی پذیرای نگاهی انداختم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. من از کی اینجا نشستم و تو فکر رفتی؟ بهتر بود تا سایمون بیدار نشده برم تو باغ. دلم تو این عمارت پوسید. یادش بخیر قبلاً چقدر تو این باغ ورزش میکردم. یک ماه و خورده ای از اقامتم میگذره اما تنها روز های خوبی که اینجا داشتم همون روز های اولی بود که اینجا برام جالب و جدید بود. دیگه الان برام هیچ رنگ و بویی نداره.

از جام بلند شدم و از در عمارت زدم بیرون. با برخورد باد سرد به صورتم کمی لرزیدم. اما خیره تر از این حرفها بودم که بخوام برگردم تو....

شروع کردم به قدم زدن تو باغ. الان که زمستون بود و تمام درختان لخت و بی برگ. مسلماً تو تابستون این باغ دیدنی میشه. اول تابستون روزیه که صیغه ی ما فسخ میشه. یعنی زمانش تموم میشه. معلوم نیست باز سایمون تمدید میکنه صیغه رو یا نه.... با صدای پارس سگی با ترس نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن سگ سیاه و بزرگی که تقریباً از لحاظ قدی هم قدم بود تا مرز سخته رفتم. یک قلاده به گردنش وصل بود و زیر قلاده به آهنی که کنارش توی زمین فرو رفته بود، قفل بود.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که دوباره با صدای بلند پارس کرد. دهن باز کردم تا جیغ بزنم که یک نفر از پشت سرم گفت: اینجا چی میخوای؟

با ترس برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. یا خدا این آدمه یا قول چراغ جادو؟ کم کم سه تا سایمون میشدن یک دونه ی این. از این بیشتر از سگه ترسیدم. مرده دوباره گفت: گفتم اینجا چی میخوای؟

با تنه پته گفتم: من... داشتم... قدم... میزدم... بعد...

-اصلاً تو کی هستی؟ من تا بحال تو رو ندیدم.

-من... چیزم...

-چی؟

اونقدر هول کرده بودم که نمیفهمیدم چی میگم. مرده هم یک جوری نگاهم میکرد که کم مونده بود از ترس خودم رو خیس کنم.

-حرف میزنی یا نه؟

با دادی که زد جیغی زدم و چند گام به عقب برداشتم که صدای پارس سگ دوباره بلند شد. با وحشت برگشتم سمت سگه و جیغ بلندی زدم که سگه با یک جهش پرید روم....

از بچگی از سگ وحشت داشتم. صدای جیغام کر کننده شده بود. اون کرد سعی میکرد آروم کنم تا بتونه سگ رو ازم جدا کنه ولی من آروم بشو نبودم. فقط جیغ میزدم. با درد وحشتناکی که تو بازوم پیچید، صدای جیغم تا آسمون رفت.

بالاخره سگه گازم گرفت با پنجه هاش هم لباس هامو تیکه و پاره کرده بود. با شنیدن صدای ترسیده ی سایمون کمی آروم شدم. از دور به سرعت به سمتون میومد. رو به مردی که کنارم بود گفت: هاشم چه خبره اینجا؟

-نمیدونم آقا این خانم اینجا بودن راکی هم بهشون حمله کرد؟

سایمون با داد گفت: چی؟

و سریع به طرفم اومد. بالاخره مرد که حالا فهمیدم اسمش هاشمه تونست سگ رو از روم کنار ببره.

از شدت ترس فقط میلرزیدم. سایمون کنارم نشست و دست لرزونم رو تو دستش گرفت و گفت: یسنا.... یسنا خوبی؟

با گریه گفتم: نه....

-ای خدا از دست تو من چیکار کنم؟ آخه اینجا اومدی چیکار؟

سریع منو از روی زمین بلند کرد و تو بغلش گرفت و به طرف عمارت رفت. اشکام یک لحظه هم بند نمیومد. سایمون یک راست به طرف اتاق رفت و منو روی تخت گذاشت و کمی زخم رو بررسی کرد که دوباره از درد جیغ زدم.

سایمون هم چشم غره ای بهم رفت و گفت: دردت تازه قراره شروع بشه. آخه تو ته باغ چه غلطی میکردی؟

با هق هق گفتم: حو... صله... ام... سر... رف...ت خو... است... م... ک... می... را... ه... ب... رم... هم... ین...

-میمردی اگه بهم میگفتی باهات پیام؟

-تو... که... ف... فقط... دعوا... میک... کنی....

-من کی دعوات کردم؟

جوابی بهش ندادم فقط چشم هامو با درد بستم. هنوز چند ثانیه از بسته شدن چشم هام نگذشته بود که سوزش وحشتناکی رو تو زخم دستم حس کردم. جیغ بلندی زدم که سایمون گفت: دارم واکسن کزاز رو تزریق میکنم. دستت رو تکون نده.

با درد گفتم: مگه بلدی؟

پوزخندی زد و گفت: آمپول زدن رو همه بلدن.

-ولی من بلد نیستم.

کلافه گفتم: یسنا میشه ساکت باشی تا کارم رو انجام بدم؟ کلافه ام کردی.

با عصبانیت گفتم: اصلا خفه میشم.

-بهتر.....

خواستم دستم رو تکون بدم که محکم دستم رو گرفت و گفت: یسنا بچه بازی در نیار آمپوله شوخی نیست.

بیخیال لج بازی شدم اونم بعد از تزریق واکسن زخم رو با بتادین شست و شو داد و پانسمان کرد. با عصبانیت نگاهش میکردم که گفت: چیه عوض تشکرته نجاتت دادم؟

-چرا سگ تو خونه دارین؟

-به تو باید جواب پس بدم؟

-آره.

چشم غره ایی بهم رفت که گفتم: خوب بگو چیزی ازت کم میشه؟

-برای امنیت.

-چرا مگه با وجود نگهبان ها اینجا امنیت نیست؟

-چرا اما سگ هم باید باشه.

-چه نیازی به سگه؟دوتا از این غول چراغ جادو ها استخدام کنی هیچ کس جرات نمیکنه از یک کیلو متری اینجا رد بشه.

با تعجب گفت: غول چراغ جادو؟

-آره دیگه اسمش چی بود؟آهان هاشم.

پوزخندی زد و گفت: هاشم مسئول سگاست نه نگهبان.

-وا خوب همونو بکن نگهبان دیگه.

-نگهبان های اینجا چهارتا هاشم رو تو جیبشون جا میدن.

با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم: یعنی دقیقا چند کیلو اند؟

-مگه نگهبان باید هیکل گنده باشه؟باید فوت و فن رزمی رو بلد باشه. آخه هاشم با اون هیکلش میتونه دنبال دزد بدوه؟

همچین بیراه هم نمیگفت. دیگه چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: در ضمن همون یک دونه سگ فقط اینجا نیست کم کم بیستا سگ تو این عمارته پس اگه دیدنشون وحشت نکنی.

-باغ وحش راه انداختی؟

-سگ ها مال من نیست مال پدرمه من فقط اینجا یک اسب دارم همین.

با خوشحالی گفتم: واقعا اسب داری؟

-آره چطور؟

-آخه من عاشق اسب سواریم؟

با تمسخر گفت: تا بحال سوار هم شدی؟

ذوقم کور شد. سرم رو پایین انداختم و با اخم گفتم: نه.

فکر کرده بود چهار تا خر و سگ داره دیگه کی هست. به من چه که بابام فقیر بود و منم حسرت کش.

انگار فهمید ناراحت شدم که گفت: حالا نمیخواد قهر کنی. اگه دستت زیاد درد نمیکنه بریم راشو ببینی؟

با تعجب گفتم: راش دیگه کیه؟

-اسبم اسمش راشه. اگه دوست داری ببرمت یک دور سوارش شو.

خیلی دلم میخواست برم اما بخاطر حرفی که بهم زده بود بدجور بهم برخورد پس گفتم: الان دستم درد میکنه فردا بریم.

-باشه. راستی ناهار خوردی؟

یاد قضیه ی آشپزخونه افتادم. دلم داشت از شدت ضعف سوراخ میشد اما گفتم: آره یکم خوردم.

-خیلی خوب بعد از این سر تایم مشخصی که برای غذا گذاشتیم سر میز حاضر میشی غیر از اون تایم خبری از غذا نیست فهمیدی؟

-آره.

-خوبه. من میرم پیش بابا کاری داشتی بیا اتاق کارش.

-باشه.

با خروج سایمون از اتاق رفتم تو فکر. امشب هر جوری که شده باید از زیر زبون محمد حرف بکشم بیرون. باید بفهمم دلیل این رفتارش با من بخاطر چیه. اما باید توی یک موقعیتی برم که سایمون نفهمه. چون مسلما اگه بفهمه منو میکشه. تنها زمان مناسب زمانی که سایمون خوابه. ولی خوب اون تایم که همه خواب اند پس چیکار کنم؟

با اعصابی داغون از جام بلند شدم و از پنجره به بیرون زل زدم. دستم بدجور درد میکرد و میسوخت. اما توجهی بهش نشون ندادم. تمام فکرم درگیر این بود که چجوری برم سراغ محمد و دلیل این رفتارش رو بپرسم.

ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد. آره همینه....

باید قرص خواب بدم به سایمون یا بیهوشش کنم. تنها راهش هم اینه که قرص به خوردش بدم. دیازپام....

میتونم از نرگس بگیرم. مطمئنا داره. فقط نمیدونم چجوری بدم به سایمون. چی بهش بگم؟ بگم بیا این قرص رو بخور تا راحت تر بخوابی؟ نه این امکان پذیر نیست. باید جوری بهش بدم که متوجه نشه. فعلا برم سراغ قرص بهتره.....

از اتاق رفتم بیرون و یک راست رفتم سمت اتاق نرگس. چند تقه به در زدم و نرگس در رو باز کرد. با دیدن من متعجب گفت: چیزی میخوای؟

نمیدونستم چه بهانه ای برای قرص بیارم. داشتم تو ذهنم دنبال جمله ی مناسب میگشتم که نرگس گفت: وای دستت چی شده؟ لبخندی زدم و گفتم: هیچی سگ سایمون بهم حمله کرد.

-واقعا؟

-آره حالا اومدم ازت مسکن بگیرم. دیازپام داری؟

-آره دارم چطور؟

-دستم خیلی درد میکنه. گفتم یک دونه بخورم تا بتونم راحت بخوابم.

لبخندی زد و با لحن دلسوزی گفت: باشه عزیزم الان میارم برات....

و وارد اتاقش شد. نفسم رو فوت کردم. خدا رو شکر بخیر گذشت. نرگس هم شکی نکرد.

بعد از چند دقیقه با یک بسته قرص بیرون اومد و قرص رو به طرفم گرفت و گفت: بیا عزیزم فقط از یکی بیشتر نخوری ها. دوزش خیلی بالاست.

لبخندی زدم و گفتم: باشه مرسی عزیزم.

-بیا تو اتاقم.

-نه ممنون باید برم.

و عقب گرد کردم و ازش دور شدم. وارد اتاق شدم و بسته ی قرص رو تو کشوی پاتختی گذاشتم. باید تو لیوان نوشیدنی مخلوط کنم و بهش بدم.

نرگس گفت دوزش بالاست پس اگه دو سه تا بهش بدم تا فردا صبح بیهوش میشه.

دوباره از اتاق رفتم بیرون و به طرف آشپزخونه رفتم. هیچ کس تو آشپزخونه نبود. در یخچال رو باز کردم و شربت آب پرتقال رو برداشتم و توی یک لیوان پایه بلند ریختم. چند قالب یخ هم داخلش انداختم و لیوان رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون. یک راست رفتم تو اتاق و سه تا از قرص ها رو از بسته خارج کردم و انداختم تو لیوان و با نی هم زدم. زیاد مشخص نبود که چیزی توش مخلوط شده. لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و منتظر اومدن سایمون شدم. فقط امیدوارم راضی بشه شربت رو بخوره.

روی تخت نشستم و چشم دوختم به در. هر لحظه منتظر اومدن سایمون بودم. با باز شدن در استرس وحشتناکی وجودم رو گرفت. انگار میخواستم آپلو هوا کنم. سایمون سر سری نگاهی بهم انداخت و گفت: امشب بعد از شام سریع برمیگردی اتاق که کارت دارم.

چشمم خورد به شربت پس واجب شد اونو به خوردش بدم. سایمون رد نگاهم رو گرفت و رسید به لیوان شربت روی پاتختی و گفت: این شربت مال کیه؟

با استرس گفتم: نرگس برای من آورد.

-چرا نخوردی؟

-تشنه ام نبود. اگه میخوای تو بخور....

-نه منم میل ندارم.

وای نه داشت نقشه ام خراب میشد. اما اگه اصرار زیادی بکنم شاید شک کنه پس بهتره معمولی رفتار کنم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من میخوام برم دوش بگیرم.

-با اون دستت؟

تازه یادم افتاد دستم باند پیچیه. اما نیاز به یک دوش گرفتن داشتم. تو حموم میتونستم بهتر فکر کنم پس گفتم: مراقبم به دستم آب نخوره.

-چه اصراریه دوش بگیری؟

-آخه بزاق دهن سگ محترمت ریخت روی صورتم. بدم میاد با این وضعیت باشم. بهتره برم دوش بگیرم.

-باشه برو فقط مراقب باش آب به زخمت نخوره.

-باشه...

یک راست به سمت حموم رفتم و لباس هامو تو سبد لباس چرک ها انداختم. وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم. دستم رو بیرون از وان جوری قرار دادم که آب به زخمم نخوره.

تمام فکرم رو متمرکز کردم روی این که چجوری قرص خواب آور رو به سایمون بدم. بهتر بود بیخیال شربت بشم. چون اصرار زیاد شک و شبهه ایی ایجاد میکرد. ولی هیچ راه دیگه ایی وجود نداشت. از وان خارج شدم و دوش مختصری گرفتم و بعد از پوشیدن حوله از حموم خارج شدم. سایمون پشت لب تاپش نشسته بود و مشغول تایپ بود. لیوان شربت هم خالی کنار دستش بود. باورم نمیشد که سایمون به دردمس شربت رو خورده باشه. لبخندی زدم و گفتم: شربت رو خوردی؟

از بالای مانیتور نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: چطور؟

وای داشتم خراب میکردم. لبخند تصنعی زدم و گفتم: آخه تشنه ام بود گفتم از حموم که اومدم شربت رو بخورم.

نگاهش رو به مانیتور دوخت و گفت: میگم نرگس برات بیاره.

-ولش کن نیازی نیست.

شونه ایی بالا انداخت منم مشغول خشک کردن بدنم شدم که گفت: بیا این کارت رو بگیر.

به سمتش رفتم و کارت عابر بانکی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و گفتم: این چیه؟

-تو این کارت ماهانه یک مقدار پول برات میریزم که اگه چیزی لازم داشتی تهیه کنی. رمزش هم تاریخ تولدته.

نگاه متعجبی بهش انداختم. واقعا سایمون میخواست ماهانه به من پول بده؟ وقتی نگاه متعجبم رو دید گفت: تعجب نداره. تو زنی. زن من هم باید از لحاظ مالی بی نیاز باشه.

تنها کاری که تونستم انجام بدم لبخندی از ته قلبم بود که بهش زدم. انگار از لبخندم جون گرفت که گفت: مراقب باش یسنا من گاهی وقتا کنترل ندارم ممکنه قبل از شام پیام سر وقتت.....

خواستم جوابش رو بدم که خمیازه ی بلند و بالایی کشید. پس قرص داشت اثر میکرد. با چشم های نیمه باز گفت: انقدر به مانیتور زل زدم خوابم گرفته.

هول و دست پاچه گفتم: خوب برو بخواب.

-نه باشه..... بعد از شام.....

پشت سر هم خمیازه میکشید که گفتم: بیا خوب بخواب چرا خودت رو آزار میدی؟

کمی چشم هاشو مالید و از جاش بلند شد و گفت: پس اگه خوابم برد برای شام صدام کن.

-باشه.

روی تخت دراز کشید. منم مشغول لباس عوض کردن شدم. سشوار رو هم روشن نکردم. نمیخواستم صدای سشوار اختلال تو خواب سایمون ایجاد کنه. وقتی لباس پوشیدم تموم شد، نگاهی بهش انداختم. خواب خواب بود. لبخند رضایت مندی زدم و به

آرومی از اتاق خارج شدم. کسی تو راهرو نبود. یک راست به سمت اتاق محمد رفتم. الان تایم استراحتش بود. پشت در اتاقش ایستادم و چند تقه به در زدم. با صدای بلندی گفتم: بفرمایید.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. محمد مشغول بررسی کتابی که دستش بود، بود که با دیدن من با چشم های گرد شده گفتم: اینجا چی میخوای؟ لبخندی زدم و گفتم: کارت دارم.

با عصبانیت کتابش رو بست و پرت کرد تو قفسه ی کتاب ها و گفتم: من حرفی با تو ندارم پس برو بیرون.

چند گام بهش نزدیک شدم و گفتم: ولی من باهات حرف دارم.

-گفتم برو بیرون.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: محمد یک لحظه بهم اجازه بده کارت دارم.

-خیلی خوب منتظرم بگو.....

-چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟

-چجوری؟

-بد خیلی بد برخورد میکنی. مگه من چیکارت کردم؟

-هیچی فقط خوشم نمیاد باهات حرف بزنم.

-محمد تو که میدونی دلیل رابطه ی من و سایمون چیه.

-نه نمیدونم. خیلی هم دلم میخواد بدونم کی و چجوری ناز و عشوه برایش اومدی که خامش کردی.

با تعجب گفتم: محمد میدونی چی میگي؟

-آره میدونم حقیقته. تو از اول هم بخاطر سایمون اومدی تو این خونه. نه چیز دیگه.

با جیغ گفتم: محمد حرف دهنتم رو بفهم...

-مگه دروغ میگم؟

-آره آره دروغ میگي. من پاک بودم اما بخاطر تو.

دستش رو به نشونه ی سکوت جلوم گرفت و گفتم: بسه بسه.. الان تصمیم داری همه کثافت کاری هاتو بندازی گردن من

آره؟ اما اینو بدون من یکی زیر بار نمیرم.

همون جور که عقب عقب میرفتم تا از اتاق خارج شم گفتم: خیلی نامردی محمد خیلی....

و سریع از اتاق رفتم بیرون. خشم تمام وجودم رو گرفته بود. بیشرف نامرد. من خرابم؟ من کثافت کاری میکنم و میندازم گردن

اون؟ من؟....

دیگه نتونستم راه برم گوشه ی سالن نشستم و شروع کردم به گریه کردن. چقدر نامرد بود دنیا...

چقدر نامرد.....

سوم شخص

پس از خروج یسنا از اتاق، محمد با خشم روی تخت نشست و سرش رو تو دستش گرفت. خیلی بد با یسنا برخورد کرده بود.

اگه به مرور یسنا ازش بیزار بشه چی؟ اگه یسنا دیگه نخوادش؟ نه این امکان پذیر نبود. یسنا پاک بود و دل پاکی داشت. اگه

میفهمید که محمد بخاطر اون این کار رو کرده مسلما میبخشیدش. اما نباید زیاده روی میکرد. تنها تا جایی پیش میرفت که

کوروش و سایمون فکر کنند محمد از یسنا بیزاره همین....

بوی خوش عطر یسنا هنوز تو فضای اتاق بود. چقدر این بو برایش خوش و مطبوع بود. چقدر دلش تنگ آغوش گرم یسنا بود.

یسنایی که الان مهمان آغوش بزرگترین دشمن زندگی اش بود....

مدت زمان زیادی بود که تو سالن نشسته بودم و اشک میریختم. بهتر بود هر چه سریع تر برم تو اتاق تا یک وقت سایمون بیدار نشه. البته با اون قرصی که من بهش دادم فکر نکنم حالا حالاها بیدار شه.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و خیلی آروم در رو باز کردم. اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفته بود. نگاهی به سایمون که سایمون غرق خواب بود انداختم. انگار خوابش هم بدجور سنگین شده بود که متوجه رفت و آمد من نشده.

نگاهی به ساعت گوشه ی اتاق کردم. تو تاریک روشن اتاق حاله ای از ساعت مشخص بود که عقربه هاش ساعت نه شب رو نشون میداد. یک ساعت دیگه وقت شام بود. با اینکه ناهار نخورده بودم اما میلی هم برای شام نداشتم. پس کنار سایمون روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. خیره شدم به سقف سفید و لخت خونه. نمیدونستم چیکار باید انجام بدم. از محمد فاصله بگیرم یا نه. محمد منو هرزه میدونست خوب منم بخاطر اون اینجا بودم. حالا که محمد ازم بیزار شده چرا من با سایمون ادامه بدم؟ ولی اگه کنار بکشم مرگ محمد حتمیه. نه این نامردیه که اجازه بدم محمد رو بکشن.

حالا هر چه قدر هم میخواد محمد نامرد باشه. من باید بخاطر جونش تحمل کنم.

به پهلو چرخیدم و خیره شدم به صورت غرق خواب سایمون. تو خواب خیلی معصوم میشد. ولی اخمش حتی تو خواب هم ما بین ابرو هاش بود. خیلی جالب بود انگار اخم هاش مادر زادیه.

دستش که روی شکمش بود رو تو دستم گرفتم. دستاش طبق معمول داغ بود و دست های یخ زده ی منو کمی گرم میکرد. درست مثل یک بخاری.

یاد روز اولی که به این خونه اومدم افتادم. اون روز فقط یک آرزو داشتم اونم این بود که یکی از افراد این خونه باشم. الان تقریبا به آرزوم رسیدم اما این آرزو برام شده کابوس. سایمون هم شده کابوس آرزو ها و رویاهام.....

سه روز از اون ماجرا میگذشت. تو این مدت پامو از اتاق بیرون نذاشتم. اصلا دلم نمیخواست با محمد رو به رو بشم. سایمون هم به نظر میرسید از این وضعیت من راضیه که چیزی بهم نمیگفت. امشب قرار بود بریم مهمونی آقای شهسواری.

کسی که جز یک اسم چیز دیگه ایی درباره اش نمیدونستم. چند باری سعی کردم از زیر زبون سایمون بکشم بیرون که شهسواری کیه ولی سایمون یک کلمه هم بروز نمیداد.

بعد از دوش مختصری که گرفتم، از حمام خارج شدم و مشغول خشک کردن موهام با سشوار بودم که سایمون وارد اتاق شد.

اشاره ایی بهم کرد منم سشوار رو خاموش کردم و گفتم: چیزی شده؟

-آرایشگر برات خبر کردم داره میاد. حاضر باش رسید زیاد معطل نشه.

-باشه الان لباسم رو میپوشم.

سری تکون داد و به طرف حمام رفت. دوباره سشوار رو روشن کردم و موهام رو خشک کردم. وقتی کار خشک کردن موهام تموم شد، لباسم رو از تو کمد بیرون کشیدم و پوشیدمش.

جلوی آینه کمی مرتبش کردم که صدای در اتاق بلند شد. آروم گفتم: بفرمایید...

در باز شد و یک خانم قد بلند که بهش میخورد تقریبا هم سن و سال جمیله باشه، وارد اتاق شد. چهره ی جدی داشت. اما من بهش لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید.

با لحن خشکی و جدی گفت: سلام من فیروزه هستم آرایشگر شما.

لبخندم رو حفظ کردم و دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: خوشبختم منم یسنا هستم.

نگاه کوتاهی به دستم انداخت و پوزخندی زد و گفت: همچنین....

وای خدا چقدر این مغرور بود. حتی حاضر نبود باهام دست بده. هه فکر کرده کیه؟

وقتی این رفتارش رو دیدم لبخندم رو جمع کردم. اشاره ایی به صندلی آرایشم کرد و گفت: بهتره بشید تا کارم رو شروع کنم.

باشه ایی گفتم و روی صندلی نشستم. فیروزه سرم رو تکیه داد به پشتی صندلی و گفت: از الان تا زمانی که کارم تموم میشه چشمت رو میبندی و باز نمیکنی فهمیدی؟

انگار به برده اش دستور میداد جوابی بهش ندادم. اونم مشغول کارش شد یک ساعت تموم صورتم زیر دستش بود. داشت اسلحه میکرد. با هر یک تار مویی که از صورتم کنده میشد یک فحش نثار سایمون و جد و آبادش میکردم.

وقتی کار اصلاح تموم شد، یک نوع ماسک رو صورتم گذاشت و گفت: این بخاطر اینه که صورتت جوش نزنه. ده دقیقه باید روی صورتت باشه. تکون هم نخور، صحبت هم نکن.

جوابش رو ندادم. بعد از ده دقیقه، ماسک رو که روی صورتم خشک شده بود آروم از روی صورتم کند و با دستمال مرطوب صورتم رو تمیز کرد.

تازه داشتم نفس راحتی میکشیدم که کرم آرایشی رو برداشت و نصفش رو روی صورتم خالی کرد و گفت: دوباره چشمت رو ببند.

دوباره بستم. اونم مشغول آرایش شد. اونقدر صورتم رو ماساژ داد و این ور و اون ور کرد که کم مونده بود بالا بیارم. بعد از نیم ساعت دست از سر صورتم برداشت و رفت سراغ موهام. چشم هامو باز کردم تا بتونم تصویر خودم رو ببینم اما نامرد صندلی منو پشت به آینه گذاشته بود.

موهام رو شونه کرد و با بابلیس و چسب مو تمام موهام رو جمع کرد. بعد از چند دقیقه تاج گلی رو روی سرم گذاشت و گفت: تموم شد...

اونقدر خشک گفت که حس کردم اصلا با آرایش تغییر نکردم. منم با اخم از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم که یهو مات شدم. اصلا انگار من نبودم. یک نفر دیگه جای من بود. اون صورت بچگانه کلا از بین رفته بود و یک صورت بزرگ و زنانه جای گزین شده بود.

با صدای بسته شدن در اتاق به خودم اومدم. معلوم نیست چند دقیقه اینجوری مبهوت خودم بودم که فیروزه خسته شده بود و از اتاق رفته بود بیرون.

نگاهی به در حموم انداختم. لبخند شیطانی روی لبهام نشست. سایمون میتونست منو اینجوری ببینه و ساکت بمونه؟ اون که بی ساز میرقصه.

روی تخت نشستم منتظر اومدن سایمون شدم. کار خاصی نمیخواستم بکنم. فقط کمی خودم رو لوس کنم تا سایمون از خود بی خود بشه.

با باز شدن در حموم استرس تمام وجودم رو گرفت. از بچگی وقتی میخواستم کار خاصی انجام بدم استرس تمام وجودم رو میگرفت.

سایمون با یک رکابی مشکی و شلوار جین سورمه ایی از حموم خارج شد. هیچ وقت عادت نداشت بدون لباس بیاد بیرون. همیشه تمام لباس هاشو تو رختکن حموم میپوشید. یک حوله سفید هم دور گردنش بود که باهاش موهاش رو خشک میکرد. همون جور که مشغول خشک کردن داخل گوشش بود، با دیدن من مات و مبهوت موند. خیره خیره با دهن نیمه باز زد بهم. داشت خنده ام میگرفت. اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. همون جور که مثلا با ناراحتی از جام بلند میشدم گفتم: سایمون اینم آرایشگر بود فرستادی برای من؟

چیزی نگفت. بهتره بگم اصلا تغییری توش ایجاد نشد. چند قدم با عشوه به سمتش رفتم و گفتم: اخلاقت خیلی بد بود. جرات نمیکردم یک کلام حرف بزنی. اینو از کجا پیدا کردی؟

دیگه تقریبا بهش رسیده بودم. آب دهنش رو قورت داد و دستش رو کمی بلند کرد که فرو ببره لای موهام اما بین راه مکث کرد. با لبخند نگاهش میکردم که اخمی کرد و روشو ازم برگردوند و همون جور که به سمت کمد لباس میرفت گفت: فیروزه قابل اعتماد پس میشه آرایشگر تو....

متعجب نگاهش کردم. یعنی من با این قیافه با این لباس به چشمش نیومدم؟ داشت محوم میشد اما انگار فهمید قصد و قرضی دارم که اونقدر سریع به خودش اومد. یک پیراهن آبی فیروزی از تو کمد بیرون کشید و مشغول پوشیدنش شد. همون جور که دکمه های پیراهنش رو میبست گفت: بهتره بجای خیره شدن به من یک ساپورت یا شلوار بپوشی.

نگاهی به لباسم انداختم. بلندی لباس تا پایین تر از مچ پام میرسید و اصلاً پاهام مشخص نبود. برای همین گفتم: چه نیازی به ساپورت یا شلواره؟

برگشت سمتم و با اخم غلیظی گفت: وقتی میگم بپوش یعنی بپوش.

اخمی کردم و دست به سینه ایستادم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم: نمیپوشم تا نگی دلیلش چیه.

یهو به سمتم خیز برداشت و با داد گفت: نمیپوشی؟

ترسیدم و یک گام به عقب برداشتم و گفتم: چرا رم میکنی من فقط....

با سیلی که زد برق از صورتم پرید. دستم رو روی گونه ام گذاشتم که انگشتش رو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت: اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه از این کلمه های رم کردی و وحشی شدی و غیره استفاده ی کنی من میدونم و تو.....

بعد هم بازو مو تو دستش گرفت و خم شد تو صورتم و گفت: دلم نمیخواد موقع راه رفتن تمام مردها چشمشون به این باشه که کی لباست میره بالا تا پاهاتو ببینند....

خیره بودم تو چشم های سیاهش. اونم زل زده بود به چشمام. کم کم نگاهش از رو چشمام سر خورد و رسید به لبهام. روی لبهام متوقف شد. با انگشتش کمی روی لبهام دست کشید و گفت: رژت هم پررنگه.

تا خواستم بگم فیروزه برام زده لبهاشو گذاشت روی لبهام و مک های محکمی زد. اونقدر محکم که لبهام درد گرفتن. محکم هلش دادم. ازم جدا شد و گفت: الان بهتر شد اون موقع خیلی پررنگ بود.

تو دلم گفتم تو که راست میگی اصلاً دلت هوس لبهامو نکرد. اما به زبون حرفی نزد. از تو کمد یک ساپورت مشکی برداشتم و پوشیدم. پالتومو هم از تو کمد برداشتم و روی پیراهنم تنم کردم. تازه چشمم خورد به پاهای برهنه ام. با قیافه ی تکیده به سایمون نگاه کردم و گفتم: سایمون کفش یادمون رفت.

نیشخندی زد و گفت: من مثل تو احمق نیستم. خودم خریدم برات.

با اخم گفتم: بابات احمقه.

البته نشنید. چون خیلی آروم گفتم اگه میشنید که بیچاره بودم. خوب صد البته که کوروش احمق بود.

سایمون ازم دور شد و به طرف کمد رفت و یک جعبه کفش ازش بیرون کشید و به طرفم گرفت. جعبه رو ازش گرفتم و باز کردم. یک جفت کفش آبی فیروزه ایی پاشنه بلند بود. خیلی شیک و ساده بود. کفش ها رو از تو جعبه در آوردم و پوشیدمشون.

دقیق سایزم بود. با لبخند گفتم: تو سایز منو از کجا میدونستی؟

همون جور که دست به سینه نگاهم میکرد گفت: از رو کفشت دیدم.

آهانی گفتم و چند قدمی رو با کفش ها راه رفتم که نزدیک بود بخورم زمین. سایمون سریع بازومو گرفت و با اخم گفت: میخوای امشب هم اینجوری راه بری که آبروی منو ببری؟

با اخم دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: اگه آبروتو میبرم نمیام.

با اخم غلیظ تری گفت: یسنا....

-چیه مگه دروغ میگم؟ فقط داری تحقیرم میکنی خسته نشدی؟

-خیلی خوب راه بیفت زود.

-نمیخوام اصلاً نمیام....

-یسنا....

اسم رو با داد گفت اما موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم: من نمیام.

دستم رو ول کرد و ناگهان از موهام گرفت و کشید و گفت: نمیای؟

-نه....

بیشتر کشید و گفت: حالا چی؟

بازم گفتم: نه...

بیشتر کشید و گفت: حالا؟

با درد گفتم: نه... نمیام...

این بار با تمام قدرت کشید جوری که از شدت درد جیغ بلندی زدم. با همون اخم گفتم: میای یا نه؟

دوست داشتم بازم مقاومت کنم و بگم نه اما درد سرم وحشتناک بود. پس تسلیم شدم و گفتم: باشه... میام...

پوزخندی زد و موهام رو ول کرد و گفت: خوبه پس راه بیفت.

خواستم به سمت کمد برم تا شال بردارم و بپوشم که دوباره دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: امشب هر وقت بهت گفتم بریم اتاق بالا باید بیای حتی اگه وسط مهمونی باشیم.

با تعجب گفتم: چرا؟

-فهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که پوزخندی زد که تازه فهمیدم منظورش چیه. معلوم بود که امشب ازم دست نمیکشه. با ترس یک گام به عقب برداشتم. نه ترس از سایمون بلکه ترس از رابطه ی دوباره و درد دوباره. بازومو محکم فشار داد و گفت: فهمیدی یا نه؟

سرم رو تکون دادم که گفت: زبون نداری؟ اگه لازمش نداری برات ببرمش؟

آروم گفتم: فهمیدم.....

خوبه ایی گفت و یک شال از تو کمد بیرون کشید و به دستم داد. شال رو روی سرم مرتب کردم و همراه سایمون از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتیم. کوروش پایین پله ها ایستاده بود. با این دیدن سایمون که هنوز لباس نپوشیده بود، اخمی کرد و گفت: نکنه میخوای یسنا رو تنها بفرستی که هنوز حاضر نشدی؟

سایمون نیشخندی زد و گفت: فکر کن یک درصد...

بعدی ضربه ی آرومی به پشتم زد و گفت: یسنا اینجا باشه من برم حاضر شم میام تا بریم.

-خیلی خوب زود منتظرم.

-باشه....

منو ول کرد و به طرف اتاق خواب مشترکمون رفت. داشتم مسیر رفتنش ذر رو دنبال میکردم که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم. سر که برگردوندم متوجه نگاه خیره ی کوروش شدم. داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم. سرم رو انداختم پایین که با تمسخر گفت: این لباس بهت میاد.

خیلی آروم گفتم: ممنون.

با نیشخند ادامه داد: البته بیشتر از لباس هایی که قبلا میپوشیدی.

انگار این پدر و پسر اگه منو مسخره نکنند صبحشون شب نمیشه.

اخمی کردم و جوابی بهش ندادم. چند دقیقه ایی بیکار سر جام ایستاده بودم تا اینکه سایمون حاضر و آماده اومد.

با دیدنش فکم چسبید به زمین. یک پیراهن آبی فیروزیه ایی به همراه شلوار پارچه ایی مشکی پوشیده بود. آستین های پیراهنش رو تا آرنج تا زده بود. موهایش رو کاملا به سمت بالا ژل زده بود.

اونقدر شیک و خوش تیپ شده بود که من محوش شدم. با دیدن نگاه خیره ی من پوزخندی زد و با غرور چشم ازم گرفت.

هه چه خودشو میگیره. خوب منم خوشگل شده بودم باید خودم رو میگرفتم؟

سایمون به طرفم اومد و بازوشو سمتم گرفت و گفت: بریم.

آروم دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: بریم.

به سمت درب خروجی رفتیم. سایمون دزدگیر پورشه اش رو زد. سوار ماشین شدم سایمون هم روی صندلی راننده جا گرفت. بدون اینکه نگاهش رو از رو به رو بگیره گفت: شالت رو بکش جلو.

با تعجب دستی به شالم کشیدم. عقب نبود که بخوام بکشم جلو. با لحن متعجبی گفتم: چرا؟

با اخم گفت: صورتت مشخص نباشه. بادبگارد ها هم همراهمون میان.

-چه ربطی داره؟

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت: وقتی میگم بکش جلو یعنی بکش جلو. خوست میاد مرد های هوس باز قیافه ات رو ببینند؟

-آخه امشب تو اون مهمونی کم کم هزار تا مرد وجود داره. اونا که به راحتی منو میبینند.

-اونا فرق دارن.

-چه فرقی؟

با داد گفت: بیسنا...اون روی سگ منو بالا نیار وقتی میگم بکش جلو یعنی بکش دیگه.

-خوب بگو فرقتش چیه من اصلا پوشیه میزنم.

با تعجب گفت: پوشیه دیگه چیه؟

-ندیدی؟ زن های محجبه میزنند. روی چادر بسته میشه و تمام صورت رو میگیره.

-آهان. نیازی نیست پوشیه بزنی فقط اون لامصب رو بکش جلو.

-تو دلپوش رو بگو چشم.

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت: ببین امشب کم کم هزار تا مرد تو اون مهمونی هست خوب هزار تا زن هم هستن. همه هم مثل تو آرایش کرده. خیلی ها هم لباس های باز پوشیدن. پس تو زیاد به چشم نمیای. اما الان که داریم میریم مهمونی جز تو هیچ دختر دیگه داخل ماشین نیست. پس تو اگه بدون آرایش هم باشی بازم جلب توجه میکنی. چه برسه به اینکه این قدر آرایش کرده باشی.

جدی نگاهش کردم و گفتم: دلپوش خیلی مسخره بود اما چون گفتمی شالم رو جلو میکشم.

همون جور که ماشین رو روشن میکرد گفت: اون وقت چرا مسخره؟

شالم رو مرتب کردم و گفتم: چون مردی که هوس باز باشه حتی اگه هزار تا دختر برهنه هم دورش باشن بازم چشمش هرز مییره. پس با این دلایل مسخره خودت رو قانع نکن.

پوزخندی زد و گفت: ببینم میتونی کاری کنی نریم مهمونی.

و ماشین رو راه انداخت و به طرف بیرون رفت.

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: من برای خودت میگم. وگرنه چه فرقی برای من داره.

جوابی بهم نداد. این سکوتش بیشتر اعصابم رو خورد میکرد. دوست داشتم حرف بزنه. یکم از خودش بگه. ولی انگار لال بود. بهتر بود خودم سر صحبت رو باز کنم پس گفتم: راستی سایمون تو خواهر یا برادر نداری؟

با اینکه جواب این سوال رو قبلا محمد بهم داده بود اما میخواستم از زیر زبون خودش بکشم بیرون.

نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت: نه ندارم.

-عه چه جالب پس تو هم مثل من تک فرزندی.

-هه یک جور رفتار میکنی انگار نمیدونستی.

-نه نمیدونستم.

پوزخندی زد و گفت: تو نمیدونستی و تا الان از من نپرسیدی؟ جالبه.

چه خوب منو شناخته بود. اما موضع خودم رو حفظ کردم و گفتم: نه واقعا نمیدونستم.

بازم سکوت کرد. اه مسخره. زورش میاد حرف بزنه.

تا دهن باز کردم چیز دیگه ایی بیرسم گفت: یسنا لطفا خفه شو. سر سام گرفتم.

چه محترمانه بهم فحش داد. جای هیچ صحبت دیگه ایی رو نداشت. منم تا رسیدن به مقصد سکوت کردم سرم رو تکیه دادم به شیشه.

با توقف ماشین کش و قوسی به بدنم دادم و زل زدم به رو به رو. یک عمارت بزرگ با نمای فوق العاده زیبا جلوی دیدمون بود. صدای آهنگ تا تو خیابون شنیده میشد. سایمون یک تک بوق زد و دوتا نگهبان در آهنی بزرگ رو باز کردند. قبل از ورودمون کارت دعوتمون رو جلوی در بررسی کردن. هه انگار اون تو چه خبره؟

سایمون ماشین رو گوشه ایی پارک کرد و گفت: پیاده شو.

در ماشین رو باز کردم و خیلی آروم از ماشین پیاده شدم. آخه میترسیدم با اون کفش ها زمین هم بخورم. دیگه میشد نور علی نور.

سایمون بعد از پیاده شدن سریعا به سمت اومد و دستم رو تو دستش گرفت و گفت: اگه به اندازه ی یک میلیمتر از کنارم تکون بخوری بیچاره ایی فهمیدی؟

اونقدر جدی گفت که جای هیچ اعتراضی رو نداشت. فقط تند تند سرم رو تکون دادم. اونم خوبه ایی گفت و به طرف درب ورودی رفت. هر چی اطراف رو دیدم زدم کوروش یا محافظ ها رو ندیدم. از این رو پرسیدم: پس پدربت کو؟

-اون از یک در دیگه میان داخل.

-چرا؟

-بخاطر مسائل امنیتی.

-چه مسائلی؟

سر جاش توقف کرد و برگشت سمتم و گفت: یسنا وقتی یک چیز رو برات توضیح نمیدم یعنی صلاح نیست بدونی پس بی دلیل به اون فکت زحمت حرف زدن رو نده.

اخمی کردم و گفتم: حالا چی میشه اگه جوابم رو بدی.

چشم غره ایی بهم رفت و دستم رو کشید سمت درب ورودی. با باز شدن در صدای کر کننده ی آهنگ تو گوشم اکو شد. از میون دود و دمی که تو فضا پیچیده بود چیزی قابل مشاهده نبود. بوی تند الکل به همراه انواع بوهای ادکلن های زنانه و مردانه بینیمو به سوزش انداخته بود. جلوی بینیمو گرفتم و گفتم: وای خفه شدم اینجا.

سایمون از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و گفت: عادت میکنی.

و منو به طرف صندلی های گوشه ی سالن برد. پشت یک صندلی نشستم سایمون هم دقیقا کنارم جا گرفت. داشتم از شدت گرما خفه میشدم. دکمه های پالتومو باز کردم و پالتو مو از تنم در آوردم. سایمون نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: برو پالتوتو تحویل بده.

-به کی؟

به گوشه ایی از سالن اشاره کرد و گفت: به خدمت کار اونجا.

نگاهم رو به جایی که اشاره کرده بود انداختم. یک زن که لباس مخصوص خدمت کار ها تنش بود گوشه ایی ایستاده بود و مجلس رو نگاه میکرد.

از جام بلند شدم و یک راست به سمت زن رفتم. پالتو مو تحویلش دادم و خواستم برگردم سر جام که دیدم یک دختر دقیقا سر جای قبلی من نشسته.

چون پشتش بهم بود چهره اش رو ندیدم. به طرف صندلیم رفتم. سایمون با دیدن من که به طرفشون میرفتم گفت: یسنا بیا اینجا.

و به صندلی کنارش اشاره کرد. دختری که کنارش نشسته بود سریع برگشت پشت سرش و با یک نگاه حق به جانب به من گفت: به به یسنا خانم مشتاق دیدار....

لبخندی بهش زدم کنار سایمون روی صندلی نشستم. سایمون اشاره ایی به دختره کرد و گفت: معرفی میکنم سونیا دختر عمه ام. بعد به من اشاره کرد و گفت: ایشون هم یسنا خانم دوست دختر بنده.

دختری که حالا فهمیدم اسمش سونیاست پوزخندی زد و گفت: چه جالب تا بحال تو این رند دختر ها دوست دختر نداشتی.

سایمون با اخم گفت: چه رندی؟

اشاره ایی به لباس های تنم کرد و گفت: اینجوری دیگه چی بهش میگن؟ آهان امل....

سرم رو پایین انداختم و جوابی بهش ندادم. چون دختر عمه ی سایمون بود. مسلما چیزی بهش میگفتم با خشم سایمون رو به رو میشدم.

اما سایمون با لحن خشمگینی گفت: من به یسنا گفتم اینجوری لباس بپوشه.

-اونوقت میشه بدونم چرا؟

-چون دلم نمیخواد اندام فوق العاده قشنگش رو مردای دیگه ببینند و تحریک بشن.

لبخند گنده ایی از این حمایت سایمون روی لبهام نشست. زیر چشمی تمام حرکات سونیا رو زیر نظر داشتم. دستاش از شدت عصبانیت مشت کرده بود و میفشردشون. نگاهی به لباس های تنش انداختم. یک پیراهن دکلمه ی چسب که تا بالای ران میرسید به رنگ قرمز پوشیده بود. موهایش رو هم به حالت آزاد دورش ریخته بود. از لحاظ آرایش هم که از خجالت لوازم آرایش درآمده بود. جوری که اگه انگشتت رو رو گونه اش میزاشتی تا بند اول انگشت داخل کرم فرو میرفت.

صورتش هم زیبا بود اما به کمک عمل جراحی. بینی عملی، گونه پروتز، لبها پروتز، مژه کاشته شده، بوتاکس و.....

فکر کنم اگه عمل جراحی دیگه هم اختراع بشه این اولین نفری باشه که شرکت میکنه.

با بلند شدن سایمون از جاش چشم از سونیا گرفتم. کوروش و دو محافظش به داخل مهمونی اومده بودند. سونیا سریع از جاش بلند شد و دستش رو به طرف کوروش دراز کرد و گفت: سلام دایی جان.

کوروش چشم غره ی گنده ایی بهش رفت و جوابش رو نداد. برام این کار کوروش جالب بود.

سونیا هم که بدجور کف شده بود دستش رو انداخت و اخمی کرد.

کوروش رو به سایمون گفت: بهتره بریم پیش آقای شهسواری.

سایمون باشه ایی گفت و رو به من کرد و گفت: یسنا پیش سونیا بمون تا ما بریم و برگردیم.

اه پیش این دختره ی از خود راضی باید بمونم؟

سایمون و کوروش از مون دور شدن. یکی از محافظ ها همراهشون رفت یکیشون هم که فهمیده بودم اسمش میثمه به دستور سایمون پیش ما موند.

با صدای پر از ناز و عشوه ی سونیا که گفت: بشین دیگه چرا ایستادی؟

تازه متوجه شدم از وقتی کوروش اومده من سر پام. سر جای قبلیم نشستم و لبخند تصنعی به سونیا زدم. سونیا هم لبخندی زد و گفت: چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-از خودت بگو. چجوری با سایمون آشنا شدی. باید جالب باشه قضیه ی آشنایتون....

نمیدونستم چه جوابی بش بدم. اخه مارو چه به آشنایی...

لبخندی بهش زدم و سرمو انداختم پایین. باهمون لحن پر از ناز و عشوه اش گفت: چیه سایمون گفته بهم نگی؟ نترس بهش نمیگم بهم گفتی.

باهمون سر افتاده پایین گفتم: بهتره از خودسایمون بپرسی.

صدای پوزخندش رو شنیدم سرمو اوردم بالا به چهره ی غرق در غرورش خیره شدم. با اون همه ارایش و عمل زیبایی که تو صورتش انجام داده بود جذاب شده بود. فقط برام جالب بود بدون ارایش هم انقدر جذاب هست یا نه.

باعقب کشیده شدن صندلی کنارم به مردی که کنارم نشست نگاه کردم. یک پسر جذاب و خواستنی. اونقدر جذاب که توی نگاه اول جذبش شدم. اما اون پسر تموم نگاهش معطوف سونیا بود. سونیا هم بادیدن پسر لبخند فوق جذابی زدو گفت: چطوری بنیامین جان؟

پسر ک حالا فهمیدم اسمش بنیامینه گفت: خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم ممنون.

-چه خبر؟

_بی خبری.

_از اون کار چه خبر؟

_نترس برات جورش میکنم.

دوباره همون لبخند پسرکشش رو تکرار کرد. اما هیچ تغییری تو حالت چهره ی بنیامین ایجاد نشد. انگار که یک جورایی به اجبار با سونیا هم صحبت شده بود و الان داشت نقش بازی میکرد.

متوجه نگاه سنگینم شد. با غرور چشمم ازم سونیا گرفت و به من دوخت. وای خدا اینا چشم بودن یا الماس؟ اونقدر میدرخشیدن که منو برق نگاهش گرفت. مات و مبهوتش شدم. همون جور که نگاهش به من بود از سونیا پرسید: معرفی نمیکنی؟

سونیا نیشخندی زد و گفت: حالا آشنا میشید.

چشمم ازم گرفت و همون جور که از جاش بلند میشد گفت: خیلی خوب من میرم اما منتظر خبرتم.

-باشه حتما خبرت میکنم.

بنیامین دوباره نگاه کوتاهی بهم انداخت و از من دور شد. خیره به جای خالیش بودم که سونیا گفت: کجایی تو؟ رفت بنیامین ها....

سریع به خودم اومدم و لبخند هل هلکی زدم و گفتم: من چیکار به بنیامین دارم؟

-پس یک ساعته به من زل زدی آره؟

جوابی نداشتم که بهش بدم. فقط آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم فکرش رو منحرف کنم. آخه اگه این حرف ها به گوش سایمون میرسید زنده ام نمیذاشت پس از این رو گفتم: راستی این کی بود؟

یک لیوان آبمیوه از روی میز برداشت و همون جور که با ناز و ادا به سمت لبش میبرد گفت: یکی از دوستان خانوادگی من....

-آخه خیلی باهات رمزی حرف میزدی برای همین پرسیدم.

قهقهه ایی زد که توجه چندتا پسر جون به سمت ما جلب شد. وقتی خنده اش تموم شد گفت: نه رمزی حرف نمیزدیم. این پسر بادیگارد بهترین دوست من بود. منم عاشقش شدم. آخه بیشراف خیلی خوش تیپ و جذابه. الان دوستم رفته خارج و بنیامین هم دنبال کاره. قرار شد من براش یک جا کار جور کنم همین.

آهانی گفتم و سکوت کردم که خودش گفت: خوب داشتی میگفتی چجوری با سایمون آشنا شدی؟

ای خدا چقدر این دختر فضول بود. تا خواستم دهن باز کنم و بگم به تو چه، صندلی کنارم دوباره کشیده شد. این بار سایمون بود که کنارم نشست. سونیا با دیدن سایمون لبخند پر عشوه ایی زد و با صدایی که سعی میکرد نازک باشه گفت: وای سایمون از دست این دوست دخترت. دیگه داشت حوصله ام سر میرفت. هر چی باهات حرف میزدم فقط سرش پایین بود. بقیه ی دوست دخترات اینجوری نبودن. باهاشون به آدم خوش میگذشت اما این....

سایمون با لحن خشن اما کنترل شده ایی گفت: بسه دیگه سونیا....

سونیا فوری جلوی دهنش رو گرفت و گفت: ای وای ببخشید یسنا از قضیه ی بقیه ی دوست دخترات خبر نداشتم؟

میدونستم تمام این کارها و حرف هاش صحنه سازیه تا منو اذیت کنه پس از این رو گفتم: نه عزیزم من خبر داشتم.

ظاهرا خیلی عصبی شد. چون دست هاشو به شدت مشت کرد و فشرد. لبخندی زد. بالاخره تونستم این دختر رو کف کنم. با پخش شدن آهنگ لایت تو فضا سونیا سریع از فرصت استفاده کرد و گفت: سایمون جان بریم برقصیم؟ این دوست دختر تو که مطمئنا باهات نمیداد. بیا باهم بریم.

سایمون دستش رو دور بدنم حلقه کرد و گفت: اگه من ازش بخوام میاد....

یعنی اگه بهش کارد میزدی خونش در نمیومد. پوزخندی زد و تکیه داد به صندلیش. سایمون دستش رو به طرفم دراز کرد. وای که چقدر حال میداد الان بگم من نیام و اونو جلوی سونیا خراب کنم. اما وقتی به عواقب بعدش فکر کردم تصمیم گرفتم برم. حوصله ی جنگ اعصاب رو نداشتم.

پس دستم رو گذاشتم تو دست سایمون و همراه هم از جامون بلند شدیم و به طرف پیست رقص رفتیم.

سایمون جفت دستهاشو دور کمرم حلقه کرد منم دستهامو دور گردنش حلقه کردم. با ریتم آهنگ شروع کردیم به تکیه خوردن. آهنگ آرومی بود و بهم آرامش میداد. تو حس و حال خودم بودم که سایمون گفت: وقتی ما نبودیم این دختره ی فضول چی میگفت؟

نگاهی به چشم های سیاهش انداختم و گفتم: هیچی. فقط چند تا سوال درباره ی نحوه ی آشناییمون پرسید.

-خوب تو چی گفتی؟

-جوابش رو ندادم فقط یکم پیچوندمش. بعد هم یکی از دوستای خانوادگیشون اومد دیگه با اون سرگرم شد.

-آهان....

دوباره یاد بنیامین افتادم. نمیدونم چرا تصویر چشم هاش از جلوی چشم کنار نمیره. یک جورایی ابهت تو چهره اش بیداد میکرد. چه اسم قشنگی هم داشت. بنیامین....

ایکاش میشد بیشتر باهاش آشنا شم. ولی به نظر میرسید که خیلی از سایمون مغرور تره. اون جذبه ی نگاهش و اون دوتا تیله های سیاه رنگ فقط و فقط متعلق به یک مرد مغروره. نه شوخ طبع و شیطون مثل محمد.....

ذهنم داشت انحراف پیدا میکرد سمت محمد. چقدر دلم براش تنگ شده بود. یادش بخیر چقدر شیطنت میکردیم باهم.

نمیخواستم فکرم بره سمت محمد پس دوباره سر بلند کردم و از سایمون پرسیدم: سایمون یک سوال؟

-چی؟

-این مهمونی چیه؟

-امشب تولد دختر آقای شهسواریه برای همین جشن گرفتن.

تولد؟ هه چه خنده دار....

من بیچاره هر سال روز تولدم آرزو میکردم پدرم بتونه سال دیگه برام یک تولد کوچیک بگیره. فقط یک کیک از قنادی بخره و با هم بخوریم. اما دختر آقای شهسواری که اصلا نمیشناسمش امشب همچین جشنی گرفته. واقعا باید باور کنم که منم داشتم زندگی میکردم؟ مگه من چه فرقی با دختر آقای شهسواری دارم؟ چرا باید تمام بچگی من تو حسرت و غم باشه اما دختر آقای شهسواری تو جشن و شادی و پایکوبی؟

قطره اشک سمجی اگه گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام افتاد که صد البته از چشم های تیز بین سایمون دور نموند.

سایمون اخمی کرد و گفت: چرا گریه میکنی یسنا؟

سریع اشکم رو پاک کردم و گفتم: هیچی...

خواستم ازش کمی فاصله بگیرم که منو محکم به خودش چسبوند و گفت: گفتم چرا گریه میکنی؟ جواب سر بالا بهم نده.

ای خدا الان جواب اینو چی بدم؟ سریع اولین چیزی که به فکرم رسید رو به زبون آوردم: یاد بابام افتادم. دلم براش تنگ شده....

پوزخندی زد و گفت: همون معتاد قمار باز؟

با حرص گفتم: هرچی که بود بابام بود....

کمرم رو نوازش آرومی کرد و گفت: اونوقت اینجا چی دیدی که یهو یاد بابات افتادی؟

بهتر بود حقیقت رو بهش میگفتم. به هر حال اون که از زندگی من باخبره. پس چه فرقی میکنه من بهش بگم یا نه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: راستش وقتی گفتم امشب تولد دختر آقای شهسواریه، یاد بابام افتادم که هر سال روز تولدم بهم قول میداد که سال دیگه برام تولد بگیره. ولی همیشه سال بعدش یا یادش میرفت یا پولی نداشت که برام جشن بگیره. الان وقتی خودم رو در کنار دختر آقای شهسواری تصور میکنم میبینم تمام اون چیزایی که برای من آرزوست برای اون طنزه.

سایمون نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت: تو تمام خوشبختی رو تو پول میبینی؟

-مگه جز پول چیز دیگه ایی هم برای خوشبختی وجود داره؟ الان تویی که پولداری هر روز هر لباسی که دلت بخواد رو میپوشی هر جا دلت بخواد میری هر چه قدر دلت بخواد خرج میکنی تو خوشبخت نیستی؟
-نه.

با تعجب گفتم: نیستی؟

-نه.

-چرا؟

-میدونی چیه یسنا من روز اولی که تو رو دیدم فکر کردم تو خیلی از من خوشبخت تری.

-چی؟

درست همون لحظه آهنگ تموم شد. سایمون منو از خودش جدا کرد و گفت: بهتره بریم بشینیم.

-خوب بگو منظورت چی بود؟

موهام رو که تو صورتم ریخته بود کنار زد و گفت: شاید یک روزی برات گفتم.

و دستم رو کشید و به طرف صندلی ها برد. سونیا رو از دور دیدم که با حرص و غضب ما رو نگاه میکرد. نمیدونم چرا از کنف شدن این دختر لذت میبردم. خودم رو به سایمون نزدیک تر کردم و لبخند گنده ایی روی لبهام نشوندم.

سونیا با حرص سرش رو برگردوند. داشتم از حرص خوردنش لذت میبردم که بازوم به شدت فشرده شد. با تعجب به سایمون نگاه کردم. چشم غره ایی بهم رفت و از لای دندان های کلید شده اش گفت: اون لبخندت رو جمع کن تا دندان هاتو خورد نکرده.

سریع خودم رو جمع و جور کردم. دیگه رسیده بودیم به صندلی ها. سایمون صندلی رو برام کنار کشید و گفت: بشین.

پشت صندلی نشستم. خودش هم کنارم نشست و مشغول چک کردن گوشیش شد.

داشت حوصله ام سر میرفت. همه مشغول رقص و پایکوبی بودن اما من مثل مترسک پشت صندلی نشستم. این سونیا هم که فقط بلد بود پشت چشم نازک کنه و لبخند ژکوند تحویل پسر های تو جمع بده. از بیکاری نگاهم رو تو کل سالن چرخوندم که دوباره چشم خورد به همون دو تیله ی سیاه رنگ.

خیره خیره داشت سایمون رو نگاه میکرد. انگار سایمون متهمش بود و میترسید فرار کنه.

با اون صورت پر ابهت خیره بود به سایمون. نگاهش ترسناک بود. انگار یک جورایی نفرت تو چشم هاش بیداد میکرد. ولی از کی نفرت داشت از سایمون؟ چرا؟

انگار متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم از سایمون گرفت و به من خیره شد. سریع سرم رو انداختم پایین. نباید سایمون متوجه نگاه خیره ی اون پسر روی من میشد. وگرنه برام دردسر میشد....

پشت پنجره نشسته بودم و خیره به بیرون....

تمام خدمت کار ها تو حیاط مشغول درست کردن آدم برفی بودن. محمد، ثریا، نرگس، و جمیله....

صدای قهقهه و خنده هاشون تا اتاق میومد. با حسرت نگاهشون میکردم. ای کاش منم میتونستم تو جمعشون باشم. سایمون که اهل این کار ها نبود. منم دلم میخواست برم تو جمعشون. ولی بخاطر وجود محمد، سایمون چنین اجازه ای بهم نمیداد. از پشت پنجره بلند شدم. باسنم هنوز هم درد میکرد. اما کمتر شده بود.

پالتومو از روی بلوزم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. حداقل الان که سایمون نیست میتونم تو جمعشون باشم. یا از فاصله ی دور نگاهشون کنم.

از پله ها رفتم پایین و یک راست به طرف درب ورودی رفتم. در رو باز کردم و آرام آرام شروع کردم به قدم زدن. برف اونقدر باریده بود که تا مچ پام تو برف فرو میرفت. نزدیکشون شدم و بلند گفتم: سلام.....

همشون برگشتن سمتم. نرگس با لبخند جوابم رو داد اما جمیله پشت چشم نازک کرد و روشو برگردوند. محمد هم یکم خیره نگاهم کرد بعد سریع چشم ازم گرفت و بی توجه به من رو به جمیله گفت: بهتره سنگ بیارین برای چشم هاش.....

اصلا انگار نه انگار که اونجا ایستادم. جمیله سریع دوتا سنگ کوچیک پیدا کرد و داد به محمد. محمد هم سنگ ها رو روی صورت آدم برفی گذاشت.

نرگس جفت دستهاشو بهم کوبید و گفت: الان فقط یک دماغ لازم داره. هویج رو چیکار کردی محمد؟ محمد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نمیدونم...

چشمم خورد به هویج که کنار پام روی زمین بود. سریع هویج رو برداشتم و به طرف محمد گرفتم و گفتم: بیا کنار پام بود.....

محمد حتی یک نگاه کوتاه هم بهم نیداخت. رو به نرگس گفت: نرگس هویجه نیست برو از تو آشپزخونه بیار.....

نرگس مردد نگاهم کرد که محمد دوباره گفت: منتظر چی هستی؟ برو بیار دیگه....

با عصبانیت گفتم: محمد این بچه بازی ها چیه؟ هویج دست منه مگه کوری که نمیبینیش؟

جمیله پوزخندی زد و گفت: اون هویج دیگه نجست شده برای همین محمد قبولش نکرد.....

با بهت خیره شدم به جمیله. منظورش از این حرف چی بود؟ نگاه کوتاهی به محمد اندختم. جفت دستهاشو مشت کرده بود و میفشرده. اما یک کلمه حرف به جمیله نزد.

هویج رو پرت کردم روی زمین و با سر پایین افتاده گفتم: ببخشید که هویجتون رو نجس کردم....

و برگشتم سمت عمارت....

نمیدونستم دلیل این رفتارشون چی بود. مگه من چیکار کرده بودم؟ گناهم چی بود؟

از پله های عمارت به سختی بالا رفتم و در رو باز کردم. باد گرمی که از داخل به صورتم خورد باعث شد لرز کنم. نمیدونم چرا اما لرزیدم. شاید از غم شاید هم از تنهایی.....

آره لرز من از تنهایی بود. از بی کسی. از این که اینجا هیچ کسی رو نداشتم که پشتم باشه. دلم خوش بود به محمد که اونم.....

با سر درد شدیدی به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم. بغض بدی گلوم رو گرفته بود اما نداشتم بشکنه. فقط خشمم رو رو در بدبخت خالی کردم. محکم بهم کوبیدم و به سمت تخت رفتم. دیگه اصلا دلم نمیخواست با جمیله یا محمد هم صحبت بشم. بدجور غرورم رو به بازی گرفتن و منو تخریب شخصیتی کردن. هرچی که بودم حتی به قول اونا خراب اما انسان بودم.... زن

بودم.... غرور داشتم....

پالتومو از تنم در آوردم و پرت کردم روی تخت.

منم از امروز میدونستم با اونا.....

هر چی بود من زن سایمون بودم و اونا خدمت کار های من.....

حتی اگه لازم باشه برای تنبیهشون به سایمون بگم میگم....

اما باید اونا رو سر جاشون مینشوندم.....

تو پذیرایی نشسته و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها بودم. جمیله در حال نظافت پذیرایی بود. همون جور که شبکه ها رو بالا و پایین میکردم گفتم: جمیله برام آبمیوه بیار....

زیر چشمی نگاهش میکردم. با خشم دست از کار کشید و بهم نگاه کرد. بعد از چند دقیقه بی توجه به حرفم دوباره مشغول تی کشیدن شد. دوباره گفتم: جمیله کری؟ گفتم برام آبمیوه بیار....

با خشم تی رو پرت کرد روی زمین و گفت: فلج که نیستی خودت بلند شو برو آشپزخونه برای خودت بریز....

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: فلج نیستم اما مستخدم دارم که کار هامو بکنه.

داشت از عصبانیت منفجر میشد. حقش بود. من ذره ایی بدی بهش نکردم اما اون هر چه قدر تونست بهم توهین کرد. با ورود نرگس سکوت کردم. نرگس با یک لیوان آبمیوه به سمتم اومد و گفت: صداتون رو شنیدم بفرمایید خانم....

دلم نیومد چیزی بهش بگم. لیوان رو ازش گرفتم و کم کم خوردمش. بازم زیر چشمی جمیله رو میپاییدم. جمیله چشم غره ی وحشتناکی به نرگس رفت و دوباره تیشو برداشت و مشغول تمیز کاری شد. وقتی آبمیوه ام تموم شد لیوان رو برگردوندم دست نرگس اونم برگشت تو آشپزخونه. این از جمیله حالا وقتش بود حال محمد رو بگیرم....

الکی خودم رو عصبی نشون دادم و کنترل رو پرت کردم روی میز که صدای بدی ایجاد کرد. از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. جمیله هین تی کشیدنش چشم غره ایی بهم رفت اما من بهش اهمیت ندادم.

وارد آشپزخونه شدم. محمد پای گاز مشغول آشپزی بود. نرگس هم داشت کاهو خورد میکرد. با دیدن من سریع چاقو رو گذاشت داخل ظرف و گفت: چیزی میخواین خانم؟

با این حرفش توجه محمد هم به سمت من جلب شد. چند لحظه ی کوتاه نگاهم کرد و دوباره مشغول آشپزیش شد. با سر اشاره ایی به نرگس کردم تا ما رو تنها بزاره.

اونم سریع متوجه شد و از جاش بلند شد و گفت: من برم ببینم مادرم دارو هاشو خورده یا نه.

و از کنارم عبور کرد و رفت. چند قدمی به محمد نزدیک شدم و گفتم: چرا اینجوری با من رفتار میکنی؟ مگه من چیکارت کردم؟

سکوت کرده بود و جوابم رو نمیداد. این بار با صدای بلند تری گفتم: محمد با تو ام. میگم چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ ملاقه ایی که دستش بود رو پرت کرد داخل قابلمه و گفت: برو بیرون یسنا میخوام تنها باشم.

-تا جوابمو ندی نمیرم.

-من جوابی ندارم که به تو بدم.

دوباره خواست ملاقه رو برداره که بازوشو رو گرفتم. با عصبانیت بازوشو از میون دستم کشید بیرون و تقریبا فریاد زد: به من دست نزن...

پوزخندی زدم و گفتم: چیه میترسی لباست نجس شه؟

از لای دندان های کلید شده اش گفت: یسنا برو بیرون...

-نمیرم.... تا دلیل این رفتار تو رو نفهم نمیرم....

-یسنا....

جوری اسمم رو فریاد زد که ترسیدم و یک گام به عقب برداشتم. با خشم برگشت سمتم و گفت: تو الان معشوقه ی سایمونی. چرا من باید با تو رفتار گذشته رو داشته باشم؟

با بهت گفتم: چی میگی محمد؟ من بخاطر تو تو این وضعیتم.

-بخاطر من؟ هه جالبه. خیلی دلم میخواد بدونم اون شبی هم که با سایمون بودی بخاطر من بود یا نه....

-منظورت کدوم شبه؟

-همون شبی که صبح بعدش خودت رو زده بودی به لالی. فکر کردی ما خریم و نمیفهمیم؟ رفتی هر غلطی که دلت خواست با سایمون کردی بعد جوری وانمود کردی که بهت تجاوز شده؟ هه جالبه. خیلی هم جالبه. سایمون رو من میشناسم. باهش بزرگ شدم. تا یک دختر نره سمتش سمت دختره نمیره. خراب بودن خودت رو گردن دیگران ننداز....

نتونستم تحمل کنم. دستم رو بلند کردم و سیلی محکمی تو گوشش زدم. جوری که صورتش به یک طرف برگشت. با صدایی که از شدت عصبانیت و بغض می لرزید گفتم: نامرد... داشتن میکشنت... خودم رو فدا کردم تا زنده بمونی.... چون فکر میکردم داداشمی.... همیشه پشتمی.... خیلی پستی خیلی....

در حالی که اشک های جاری روی گونه هامو پاک میکردم گفتم: ازت بیزارم محمد بیزار....

و سریع عقب گرد کردم و از آشپزخونه زدم بیرون... اشکام روی تمام صورتم پخش بود. صدای هق هق بلند شده بود. یک راست رفتم تو اتاق و در رو بهم کوبیدم...

از شدت خشم می لرزیدم و نمیدونستم چیکار کنم. چشمم خورد به لوازم روی دراور. به سمتشون رفتم و با تمام قدرتم لوازم رو روی زمین پرت کردم.

اما خالی نشدم. مشتتم رو گره کردم و چند ضربه ی محکم به آینه ی دراور زدم که آینه با صدای بدی شکست. انگار این صدا، صدای شکستن قلبم بود...

خون از لای انگشت هام جاری شد. اما توجهی بهش نکردم. همون جا روی زمین نشستم و صورتم رو بین دستهام پنهان کردم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن....

خدایا خستم.... خیلی هم خسته.... کمک کن....

سوم شخص

محمد....

بعد از خروج یسنا از آشپزخونه تازه به خودش اومد. یسنا چی گفته بود؟ گفته بود ازش بیزاره؟ نه اینو نمیخواست.... نمیخواست قلب کوچیک یسنا رو بشکنه.... یسنا که گناهی نداشت... چرا اون حرف ها رو زده بود؟ چرا به حرف هایی که زده بود توجه نکرد؟ یسنا بهش پناه آورده بود اما اون بی پنااهش کرد....

اشک از گوشه ی چشمش لغزید و روی گونه اش افتاد. بیچاره یسنا... بیچاره خودش... لعنت به کوروش و سایمون....

با عصبانیت از آشپزخونه خارج شد و یک راست به طرف اتاق یسنا رفت. باید از دلش درمیاورد. باید به یسنا ثابت میکرد که تنها نیست....

همین که خواست به طرف اتاق مشترک یسنا و سایمون بره، چشمش خورد به دوربین مدار بسته ایی که بالای در اتاق نصب بود. این دوربین رو کوروش از شبی که محمد قصد جون سایمون رو کرد، نصب کرده بود.

ترسید به اتاق نزدیک بشه. اگه سایمون میفهمید حتما باز هم یسنا رو آزار میداد....

صدای هق هق یسنا تا فضای بیرون میومد. اشک های محمد با سرعت بیشتری روی گونه اش روان شدن. چرا این کار رو کرد؟ چرا یسناشو آزار داد؟ چرا؟

سریع عقب گرد کرد و به طرف اتاق خودش رفت. در اتاق رو به هم کوبید و روی تخت نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت. چشم های اشکی یسنا واسه یک لحظه هم از جلوی چشم هاش کنار نمیرفت.... امروز زیاده روی کرده بود....

خیلی هم زیاده روی کرده بود.... دیگه صلاح نبود تو این خونه بمونه. باید میرفت.... میرفت و دور میشد از یسنا.... باید میرفت تا بتونه عشقش رو فراموش کنه.... از اول هم موندن و جنگیدنش اشتباه بود.... تو این خونه جای برای عاشق شدن و دل باختن نبود.... اگر میرفت شاید یسنا هم کمتر عذاب میکشید.... اینجوری برای همه بهتر بود....

سایمون

بعد از پارک ماشین، از ماشینش پیاده شد و دزدگیر رو زد. میثم تعظیمی بهش کرد و در عمارت رو باز کرد. طبق معمول سکوت کل فضای خونه رو پر کرده بود. اونقدر خسته بود که یک راست به طرف اتاقش رفت. الان دلش فقط و فقط یک حمام آب گرم به همراه ماساژ بود. اونم ماساژ های یسنا با اون دست های کوچکش.... از تصور یسنا لبخندی روی لبهاش نشست و در اتاق رو باز کرد که با دیدن صحنه ی رو به روش از تعجب چشم هاش گرد شد.....

روی زمین پر از لوازم بود و جا برای سوزن انداختن نبود. یکم که چشم چرخوند، یسنا رو دید که داشت گریه میکرد. صورتش رو بین دستهای پنهان کرده بود و صدای هق هقش تو کل فضای اتاق پیچیده بود. سریع کیف و مدارکش که دستش بود رو پرت کرد روی زمین و به طرف یسنا رفت. شونه هاشو توی دستاش گرفت و همون جور که تکونش میداد، گفت: یسنا... یسنا... چی شده؟

تازه متوجه خون جاری از مابین انگشت های دست راستش شد. سریع دست های یسنا رو از روی صورتش برداشت. پوست سفید صورتش حالا به رنگ قرمز دراومده بود.

سایمون دست زخمی یسنا رو بین دستهای گرفت و گفت: چی شده یسنا چرا گریه میکنی؟ این خون مال چیه؟

یسنا سکوت کرده بود و فقط هق هق میکرد. صلاح نتونست دیگه چیزی بپرسه. الان حال عشقش اصلا خوب نبود. باید آرومش میکرد. با سوال های بیخود پرسیدن فقط حالش رو خراب تر میکرد.

پس آروم دست یسنا رو رها کرد و تن لرزانش رو در آغوش گرفت و گفت: آروم باش... چیزی نیست....

صدای هق هق خفه ی یسنا خط میکشید روی اعصابش.... اما الان وقت عصبی شدن نبود. اول باید یسنا آروم میشد بعد علت رو جویا....

پس یسنا رو از روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت و به طرف جعبه ی کمک های اولیه رفت.

باند و بتادین و پنبه رو از تو جعبه برداشت و برگشت پیش یسنا. دست زخمیشو تو دستش گرفت و آروم با بتادین و پنبه مشغول شست و شو شد. ناله ی ضعیف یسنا نشانه از دردش بود. ظاهرا دستش با شیشه ای چیزی بریده شده بود اما شیشه این وسط کجاست؟

کمی تو اتاق چشم چرخوند تا اینکه چشمش به آینه ی شکسته ی دراور افتاد. انگار خود یسنا شکسته بودش... الان وقت مناسب برای توییح یسنا نبود. پس فقط زخم رو شست و شو داد و با باند محل زخم رو بست. نمیتونست صورت یسنا رو اینجوری غرق در خون ببینه پس گفت: بهتره بری صورتت رو بشوری.

جوابی از یسنا دریافت نکرد. فقط سرش پایین بود و هق هق میکرد. انگار اصلا تو این دنیا نبود. سایمون نفسش رو کلافه فوت کرد و یسنا رو دوباره تو آغوشش گرفت و به طرف سرویس بهداشتی برد. اونقدر ضعیف و لاغر بود که به راحتی تو آغوش سایمون گم میشد. سایمون صورت یسنا رو شست و دوباره برش گردوند روی تخت. پتو رو کنار زد و یسنا رو مثل یک شی شکستنی آروم روی تخت گذاشت و پتو رو روش مرتب کرد.

بهتر بود الان تنهانش بزاره تا به خودش بیاد. وقتی حالش بهتر شد دلیل این کارش رو ازش میپرسه. الان باید دوش میگرفت. خیلی دلش میخواست با یسنا به حمام بره اما موقعیت یسنا اصلا مناسب نبود پس بیخیال شد و بعد از برداشتن حوله و لباس مناسب به طرف حمام رفت.....

یسنا

اصلا متوجه کار های سایمون نبودم. نه زمانی که دستم رو پانسمان کرد نه زمانی که صورتم رو شست. فقط زمانی که رفت حمام به خودم اومدم. حال کمی بهتر شده بود اما همون بغض بزرگ هنوز تو گلویم بود. هر چی هم گریه میکردم کوچک نمیشد.

دل از تهمت های محمد بدجور گرفته بود. اون فکر میکرد من برای سایمون ناز و عشوه اومدم. اما این نبود. من حتی یک قدم اشتباه هم برنداشتم. نمیدونم چرا سایمون اون کار رو باهام کرد. اما خودم که میدونستم بیگناهم....

دستم بدجور درد میکرد. تازه با درد دستم یاد دیونه بازی هایی که کردم افتادم. با وحشت از جام پریدم و یک نگاه به کل اتاق انداختم. اتاق جای سوزن انداختن نبود. وای نه حالا به سایمون چی بگم؟ ای خدا چرا من انقدر بی عاقلم؟ ولی اگه این کارها رو نمیکردم از شدت عصبانیت حتما سگته میکردم....

داشتم به این فکر میکردم که جواب سایمون رو چی بدم که در حموم باز شد. با خروج سایمون از حموم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: س...سلام....

همون جور که با حوله ی کوچکی که دور گردنش بود موهاش رو خشک میکرد گفت: دیونه بازی هات تموم شد یا نه؟
با سر پایین افتاده گفتم: ببخشید....

همون جور که به طرفم میومد گفت: چت شده بود؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم: خدمت کارها خیلی بهم توهین کردن امروز. اعصابم خورد شد و....

-اعصابت خورد شد و گند زدی به اتاقم آره؟

سر بلند کردم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم: اینجا اتاق منم هست....

پوزخندی زد و گفت: از کی تا حالا؟

-از همون شبی که منو به زور مال خودت کردی...-

با زدن این حرف های محمد افتادم و دوباره اشک تو چشمم جمع شد. سایمون با تعجب نگاهم کرد و گفت: الان من چیزی گفتم که گریه میکنی؟ اصلا این اتاق کلا مال تو خوبه؟

خودم رو پرت کردم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم: اصلا حوصله ندارم ولم کن...-

کنارم نشست و پتو رو کنار زد و گفت: تو کی حوصله داری؟

-اعصابم خورد شده تو این خونه.

-میخوای بریم بیرون؟

فکر خوبی بود. یکم از فضای این خونه دور میشدم. البته با این کوه غرور که هیچ جا به آدم خوش نمیگذره اما از هیچی بهتره. پس گفتم: باشه بریم.

-کجا؟

-نمیدونم....

-بریم پنت بال؟

با تعجب گفتم: پنت بال کجاست دیگه؟

نیشخندی زد و گفت: بریم میفهمی. پاشو حاضر شو.

شونه ایی بالا انداختم و بلند شدم. یک شلوار کتون مشکی به همراه مانتوی صورتی و پالتوم پوشیدم. شال صورتی کثیف هم سرم کردم. سایمون هم طبق معمول تیپ دختر کش زد. بلوز سفید به همراه شلوار کتون مشکی. آستین های بلوزش رو تا آرنج تا داده بود. موهاش رو به کمک ژل و چسب مو به طرف بالا داد و گفت: بریم؟

-بریم....

از خونه خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم. روی صندلی نشستیم و سرم رو تکیه دادم بهش. سایمون هم استارت زد و راه افتاد. تو راه ازم پرسید: حالا خدمتکارها چی بهت گفته بودن؟

همون جور که با انگشت هام بازی میکردم گفتم: چه فرقی داره؟ توهین کردن دیگه....

-میخوام بدونم اگه توهینشون خیلی بد بوده تنبیهشون کنم.

از شیشه به بیرون زل زدم و گفتم: ولش کن حوصلشون رو ندارم.

-خیلی خوب.

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم. جلوی باشگاه پنت بال سایمون متوقف شد و گفت: پیاده شو.

یک نگاه به سر در باشگاه انداختم و گفتم: نگفتی اینجا کجاست؟

-پیاده شو میفهمی...

از ماشین پیاده شدم و همراه سایمون به طرف باشگاه رفتم. بعد از تهیه ی بلیط وارد باشگاه شدیم. با دیدن فضای باشگاه چشمم گرد شد. سایمون پوزخندی بهم زد و گفت: فهمیدی اینجا کجاست؟

با بهت گفتم: نه.....

-بیا بریم لباس مخصوص بپوشیم کم کم میفهمی...

و دستم رو کشید و به طرف بخش لباس برد. بعد از تعویض لباس برگشتیم به سالن بازی. دوتا اسلحه به دستمون دادن. من و سایمون تو یک گروه بودیم دوتا پسر جوون هم تو یک گروه.

سایمون بازیش عالی بود تند تند و پشت سر هم بهشون شلیک میکرد. جالب اینجا بود که حتی یک تیرش هم خطا نمیرفت. اما من تمام تیر هام میخورد به در و دیوار....

دیگه آخرش اسلحه رو کنار گذاشتم و نشستم سایمون رو نگاه کردم. اونم که انگار اومده بود میدان جنگ.... با لبخند نگاهش میکردم که یک گلوله خورد تو سرم. آخ بلندی گفتم و سایمون سریع برگشت سمتم و گفت: چی شد؟

با عصبانیت به پسری که بهم شلیک کرد نگاه کردم. با یک لبخند گنده نگاهم میکرد انگار هنر کرده بود. پسره رو به سایمون نشون دادم و گفتم: اون منو زد...

سایمون ناگهان با اسلحه افتاد به جون پسره جوری که به غلط کردن انداخت بیچاره رو....

ولی دل من خنک شد. حالا من با لبخند گنده نگاهش میکردم.

وقتی بازی تموم شد، لباس ها رو تحویل دادیم و از باشگاه خارج شدیم. همون جور که به طرف ماشین میرفتیم سایمون پرسید: چطور بود؟

دستهامو به هم کوبیدم و گفتم: عالی بود. نشونه گیریت حرف نداشت. بدجور کنفشون کردی. راستش رو بگو تا الان چند نفر رو با اسلحه کشتی که انقدر خوب نشونه میگیری؟

خیلی جدی گفتم: زیاد...

با چشم های گرد شده گفتم: شوخی میکنی؟

دیگه به ماشین رسیده بودیم. سایمون همون جور که دزدگیر رو میزد گفت: نه من اهل شوخی کردن نیستم....

تو بهت حرف هاش بودم. آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: منظورت چیه؟

-گاهی لازمه برای نفس کشیدن نفس دیگران رو ببری.

-نفس کی رو؟

-بدخواهات....

-تو بدخواه داشتی؟

یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: عجیبه؟

-آره.....

پوزخندی زد و روشو برگردوند و گفت: هر آدم موفق بدخواه داره...

از این همه غرورش لجم گرفت و گفتم: حالا تو خیلی موفقی؟

-نیستم؟

-دختر باز بودن نشون بر موفق بودن نیست.

برگشت سمت و چشم غره ای بهم رفت و گفت: نزار دهنم باز بشه.

حوصله ی کل کل کردن باهاشو نداشتم پس بحث رو عوض کردم و گفتم: داری میری خونه؟
-آره.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم تا رسیدن به خونه نه من حرفی زدم نه سایمون به محض ورودمون از ماشین پیاده شدم و با دو به سمت در ورودی رفتم. اما با دیدن صحنه ی رو به روم سر جام میخکوب شدم.

سوم شخص

محمد

چند تقه به در زد. با بفرمایید کوروش وارد اتاق شد. کوروش همون جور که سرش پایین بود گفت: کاری داری؟
-من میخوام استعفا بدم.

صدای پوزخند کوروش خط کشید روی اعصابش: استعفا بدی و بری؟
-بله.

-اونوقت کجا؟

-فرقی نداره فقط میخوام از این جا برم.

-هنوز نفهمیدی وضعیت اینجا چجوریه؟ تو حق رفتن نداری.

-آقا حداقل منو به یکی دیگه از عمارت هاتون منتقل کنید.

-چرا باید این کار رو بکنم؟

-مگه نگفتین باید از یسنا دور شم؟ منم میخوام برم تا فراموشش کنم همین.

کوروش نگاه پر از غرورش رو از کاغذ های جلوی دستش گرفت و به محمد دوخت و گفت: بری مشکلات حل میشه؟
محمد با سر پایین افتاده گفت: بله. برام راحت تره.

-باشه میفرستمت عمارت سایمون.

-ممنون آقا. فقط کی میفرستین؟

-همین الان. میتونی بری وسایلت رو جمع کنی.

-بله چشم. ممنون آقا.

و به سمت درب خروجی رفت. بغض بزرگی تو گلویش نشسته بود. برایش سخت بود دور شدن از عشقش. اما چاره ای نداشت. باید میرفت. میرفت تا یسنا راحت تر زندگی کنه. باید میرفت تا یسنا بیشتر از این ازش بیزار نشه.

به طرف اتاقش رفت و لباس هاشو تو کیف بزرگ دستی اش ریخت. به قاب عکس هایی که داشت نگاه کرد. چقدر سخت بود برایش که حتی یک عکس هم از عشقش نداشت.

با دلی خون و غم زده نگاهی به فضای اتاقش انداخت. اتاقی که از بچگیش توش بزرگ شده بود. ولی حتی یک خاطره ی خوش هم توش نداشت.

کیفش رو روی دوشش انداخت و از اتاق خارج شد. اگه الان کوروش بهش اجازه ی رفتن داده باید از موقعیت استفاده کنه وگرنه دو دقیقه ی دیگه ممکنه نظر کوروش عوض بشه. باید از همه خدا حافظی میگرفت پس به طرف آشپزخونه محل تجمع خدمتکار ها رفت. نرگس و ثریا و جمیله مشغول سبزی پاک کردن بودن. همه با دیدن محمد که کیف بزرگی رو حمل میکرد از کار دست کشیدن. جمیله با تعجب گفت: این کیف چیه محمد؟

محمد با بغضی که به شدت گلوشو فشار میداد گفت: هر خوبی بدی ازم دیدین حلال کنید.

صدای پر تعجب همه بلند شد وقتی گفتن: کجا؟

-دارم برای همیشه میرم. دیگه قرار نیست اینجا کار کنم.

نرگس با تعجب از جاش بلند شد و گفت: ولی محمد...

محمد دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: چیزی نگین. دل خودم به حد کافی خونه. باید برم تا بتونم یک سری چیزها رو فراموش کنم.

-ولی محمد....

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه اش افتاد. سریع اشکش رو پاک کرد و گفت: میرم عمارت سایمون. شاید بازم یک روزی برگردم.

جمیله که حال خراب محمد رو دید نرگس رو با دستش به سکوت دعوت کرد و رو به محمد گفت: پس منتظر برگشتنت میشیم.

با خداحافظ پر بغضی آشپزخونه رو ترک کرد و به طرف در خروجی رفت. قبل از اینکه دستش دستگیره ی در رو لمس کنه در از بیرون باز شد و یسنا وارد عمارت شد. با دیدن محمد که کیف بزرگی روی دوشش سر جاش میخکوب شد و متعجب پرسید: جایی میری؟

چقدر اون لحظه دوست داشت یسنا رو تو بغلش بگیره و فشار بده. اما این کار شدنی نبود. پس سعی کرد خودش رو معمولی نشون بده و عشقش رو بروز نده. پس از این رو گفت: دارم میرم تا دیگه چشمتم به ریختم نیفته و اذیت نشی.

-من....منظورت چیه؟

-منظورم واضحه. دارم میرم....

-ولی کجا؟

-این دیگه به تو ربطی نداره.

و خواست از جلوی یسنا بگذره که یسنا نداشت و سریع با دست هاش بازو های محمد رو تو دستش گرفت. با صدای که از بغض و تنهایی میلرزید گفت: محمد چرا این کار رو باهام میکنی؟ آخه کجا میخوای بری؟ اصلا کجا رو داری که بری؟

-اینا به تو ربطی نداره. برو کنار....

یسنا با ضجه گفت: محمد....التماست میکنم.... به پات میفتم تنهام نزار....

دل خون محمد لحظه به لحظه خون تر میشد. اما چاره ایی نداشت. باید میرفت. پس با انرژی باقی مونده اش یسنا رو هل داد که باعث شد یسنا محکم بخوره به در. با بغض کشنده اش گفت: از سر راهم برو کنار. مگه ازم بیزار نبودی؟ خوب دارم میرم دیگه....

--محمد من غلط کردم....

-خداحافظ....

و به طرف در رفت که صدای جیغ یسنا وقتی که اسمش رو صدا زد با باز شدن در یکی شد....

از تصور رفتن محمد اختیارم رو از دست دادم و اسمش رو با جیغ صدا زدم که همون لحظه در خونه باز شد و سایمون وارد عمارت شد.

با اخم وحشتناکی من و محمد رو نگاه کرد و گفت: اینجا چه خبره؟

محمد سرش رو انداخت پایین و گفت: من دارم میرم.

-اونوقت کجا؟

-به دستور پدرتون دارم میرم عمارت شما....

سایمون سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: خیلی خوب پس میتونی با میثم بری....

-بله چشم....

و به طرف در خروجی رفت و از عمارت خارج شد. با رفتنش حس کردم یک تیکه از قلبم کنده شد. حس تنهایی و بی پناهی تو دلم رخنه کرد. سایمون با غضب نگاهم کرد و گفت: داشتی بوسه ی خداحافظی رو بهش میدادی؟

بی توجه به حرفش خواستم به طرف اتاق برم که دستم رو محکم کشید و تو صورتم فریاد زد: مگه با تو نیستم؟

عصبانیت از محمد یک طرف، حرصم از حرف های سایمون تو ماشین از طرف دیگه باعث شد سیلی محکمی به گوش سایمون بزنم. از شدت سیلی صورتش به یک طرف برگشت. تازه وقتی چهره ی عصبی و سرخ شده ی سایمون رو دیدم فهمیدم چیکار کردم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که از یقه ام گرفت و از روی زمین بلند کرد و با عربده گفت: چه غلطی کردی؟

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد. دنبال کلمه ای میگشتم تا کار احمقانه ام رو لا پوشونی کنم که محکم پرتم کرد روی زمین. درد وحشتناکی تو باسن و کمرم پیچید. مثل ببر زخمی بالای سرم ایستاد و لگد محکمی به پهلوام زد. درد وحشتناکی تو پهلوام پیچید و تازه به بی پناهیام پی برم. پاشو بلند کرد تا لگد دیگه ایی بزنه که خودم رو انداختم روی پاهاش و با گریه گفتم: سایمون ببخشید.... غلط کردم.... شرمنده.... گوه خوردم.... تو رو خدا نزن....

دیگه ضربه ایی بهم نزد. فقط از موهام گرفت و بلندم کرد و گفت: اگه یکبار دیگه همچین گهی بخوری جفت دست هاتو قلم میکنم.

و ولم کرد و با عصبانیت به طرف خروجی عمارت رفت. بعد از رفتنش سریع به طرف آشپزخونه رفتم و در رو باز کردم. نرگس و جمیله و ثریا تو سکوت نشسته بودن. با دیدن من که هراسون وارد آشپزخونه شدم متعجب نگاهم کردند. رو به نرگس با اشک پرسیدم: محمد کجا رفت؟

تا نرگس خواست دهن باز کنه چیزی بگه جمیله پوزخندی زد و گفت: خودت فراریش دادی...

با عصبانیت سرش جیغ زدم: تو خفه شو...

با غضب از جاش بلند شد و گفت: با منی؟

-آره با تو ام پس خفه شو....

-ببند دهنه رو دختره ی دهاتی تا برات گل نگر فتمش....

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید جلوش دادم و گفتم: حد و حدود خودت رو بدون. تو اینجا یک خدمتکار بیشتر نیستی....

-حالا تو کی هستی جز یک فاحشه....

از حرفش دلم گرفت اما دیگه جوابش رو ندادم و رو به نرگس دوباره پرسیدم: میدونی محمد کجا رفته؟

نرگس با کمی تامل گفت: رفته عمارت آقا سایمون.

-عمارت سایمون کجاست؟

-ما بلد نیستم فقط آقا سایمون بلدن و آقا کوروش و میثم.

نا امید سرم رو پایین انداختم و از آشپزخونه زدم بیرون. محمد رفته بود ناکجا آباد و من دقیق نمیدونستم کجا با دلی زار به طرف اتاق رفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت و با صدای بلند زدم زیر گریه. حالم از این زندگی بهم میخورد. همه چیز در هم. اصلا چرا راز دلم رو به محمد گفتم که این همه مصیبت سرم بیاد. اه لعنت به من.... لعنت...

دیدم آخرشم رفت اون که میگفت تنهات نمیزارم

رفت از پیشم با این که میدونست خیلی دوستش دارم

غم چشمام رو ندید و رفت تا حالا منتظرش من هر شب رو بیدارم.

سرم روی پاهام بود و از پنجره زل زدم بیرون. ده روز از اون ماجرا میگذشت. احساس میکردم افسرده شدم. نه با سایمون حرف میزدم نه با بقیه. سایمون هم که این رفتار منو میدید زیاد سراغم نمیومد. چون به هر حال غرورش از هر چیزی واجب تر بود. تو این ده روز پامو از اتاق هم بیرون نذاشته بودم. تمام مدت از پنجره به بیرون زل زده بودم تا بلکه یک روز محمد از این دری که رفته بیرون بیاد داخل. اما این یک آرزوی محال بود.

با باز شدن در نگاهم رو از پنجره گرفتم و به نرگس که وارد اتاق شد دوختم. سینی غذا رو روی تخت گذاشت و گفت: آقا سایمون گفتن تا آخرش رو بخورید.

فقط سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و چشم از نرگس گرفتم. چند دقیقه ای گذشت اما از اتاق بیرون نرفت. برگشتم سمتش و گفتم: چیزی میخوای؟
-میگم چیزه....

-چی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت: میتونم باهات مثل گذشته حرف بزنم.
-بگو.

-یسنا جان عزیزم چی شده؟مشکلت چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و با بغض گفتم: به خودم ربط داره.

-یسنا چرا تو یک روز تکلمت رو از دست دادی؟ چرا محمد قصد کشتن سایمون رو داشت؟ چرا اون شب تو هم تو اتاق سایمون بودی؟ چی شد که شما دو نفر اعدام نشدین؟
با گریه گفتم: نپرس خواهش میکنم نپرس.

-بگو عزیزم. باهام راحت باش. بگو جریان چی بوده؟

عقده ی دلم سر باز کرد و گفتم: دل تنگ دوباره سادگی کرد

بازم یاد زمان بچگی کرد

دلم یاد بیست سال پیش کرده

هوای بستگان خویش کرده

همان موقع که دلها شاد بودند

همه دل زنده و آباد بودند

همه کوی و گذر لطف و صفا بود

سخن از مهربانی و وفا بود

قدیما زندگی رنگی دگر داشت

زمونه ریتم و آهنگی دگر داشت

یه رنگی بود و لطف و مهربانی

سرور و جشن بود و شادمانی

قدیما هیچکس نامردی نمی کرد

کسی ابراز دلسردی نمی کرد

چرا بازار نامردی شلوغه!؟

چرا مهر و وفاداری دروغه!؟

چرا مهر و محبت کیمیا شد

همه دنیا پر از رنگ و ریا شد

چطوری بسته شد درهای رحمت
 کجارت آن همه مهر و محبت
 چرا مردم شدند در غم گرفتار
 دلم تنگه از این آشفته بازار
 بگو رحم و مروتها کجا رفت؟
 جوانمردی فتوتها کجا رفت؟
 برادر با برادر جنگ داره
 پدر از بچه خود ننگ داره
 نمی دانم چرا دنیا عوض شد
 همه دلها پر از کین و غرض شد
 نهال آرزوها بی ثمر شد
 برادر از برادر بی خبر شد
 بسی لعنت به این رسم زمونه
 به این دنیای بر عکس وارونه
 یکی ماشین میلیاردی سواره
 یکی هم یک موتور سیکلت نداره
 یکی در پول و ثروت غوطه ور شد
 یکی هم از نداری در به در شد
 یکی املاک و صدها خانه داره
 یکی محتاج یک پول اجاره
 یکی درگیر درد بی علاجه
 یکی دنبال وام ازدواجه
 یکی میمیره از درد خماری
 یکی در پارتی و شب زنده داری
 یکی بنز ویکی مایلر سواره
 یکی بر واتساپ و وایبر سواره
 ببخشیدکه این بنده سادگی کرد
 دلش یاد زمان بچگی کرد

نرگس با غم نگاهم کرد و به سمتم اومد. دستای یخ زده ام رو تو دستهای داغش گرفت و گفت: یسنا چی شده؟
 با گریه گفتم: من مردم....باختم....نابود شدم.... بخاطر پدرم....بخاطر سایمون.... و از آخر به خاطر محمد...
 -چرا؟

یاد خاطرات وحشتناک اخیرم افتادم. همه رو با اشک و آه برای نرگس گفتم. وقتی حرفهام تموم شد نرگس با چشم های اشکی تن
 لرزوم رو تو بغلش گرفت و گفت: بمیرم برات که انقدر بدبختی کشیدی. مامانم همیشه میگفت باید هواتو داشته باشم تا تو دست
 این عوضی ها اسیر نشی...

اشکهامو پاک کردم و گفتم: مگه مادرت باهات حرف میزد؟

ازم جدا شد و گفت: حرف هاشو روی یک تیکه کاغذ مینویسه.

سرم رو پایین انداختم که دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا و گفت: تو گناهی نداری یسنا. گناه کار واقعی ما بودیم که حواسمون به تو نبود. شرمندتم عزیزم. باید خیلی مراقبت میبودم. شرمنده....

-نه عزیزم تو چرا شرمنده باشی تقصیر خودم بود که اعتماد بیجا کردم. به سایمون. نباید اون روز بهش اعتماد میکردم.

-حالا گذشته ها گذشته تو به فکر امروز باش.

-نه دیروز من فردام رو خراب کرد.

-یسنا چرا از اینجا نمیری؟

-چجوری برم؟

-خوب معلومه فرار کن.

پوزخندی زدم و گفتم: غیر ممکنه.

-چرا غیر ممکن میتونی به راحتی از خوردن فرار کنی من خودم کمک میکنم.

-امکان نداره. سایمون به من اجازه نمیده پامو از اتاق بزارم بیرون چه برسه به فرار....

جلوی پام روی زمین نشست و گفت: ببین من از بچگیم اینجا بزرگ شدم تمام سوراخ سمبه های اینجا رو بلدم. میتونم به راحتی فراریت بدم. فقط باید بخوای.

-اگه فرار کنم تکلیف بابام و محمد چی میشه.

با خشم محکم کوبید روی پیشونیش و گفت: یسنا آخه چرا تو این مدلی هستی؟ تو تمام این مدتی که اینجا بودی بابات یکبار بهت سر زد؟

-شاید اومده اما کوروش....

حرفم رو قطع کرد و گفت: یک مورچه اینجا رفت و آمد کنه همه میفهمیم چه برسه به اینکه پدر تو اومده باشه اینجا. اصلا پدرت هیچی مگه نمیگی بخاطر نجات جون محمد تن به این خفت دادی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: الان همین محمد تو رو آدم حساب کرد؟ حاضر شد تو رو از دست سایمون نجات بده؟

سرم رو پایین انداختم و رفتم تو فکر. پر هم بیراه نمیگفت. حق باهاتش بود. ولی من احمق فقط خودم رو گول میزدم.

نرگس از جاش بلند شد و گفت: به هر حال هر وقت کمک خواستی میتونی روی من حساب کنی.

لبخند پر مهربی بهش زدم و گفتم: ممنونم. فکر هامو میکنم و بهت خبر میدم.

-باشه عزیزم. نگران چیزی هم نباش. من همه جوره پشتتم....

و عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون.

با بیرون رفتن نرگس رفتم تو فکر. من برای کی داشتم فدا کاری میکردم؟ برای پدرم؟ ولی اون برای من چیکار کرد؟ جز اینکه منو تو بازی قمارش باخت و حتی یکبار هم سراغم رو نگرفت؟ دیگه برای کی بود محمد؟ هه اون که منو فاحشه خوند و از اینجا رفت.... به درک که بابام بدهکاره.... به درک که محمد میمیره.... پس من چی؟ کی باید زندگی کنم؟ یعنی تا آخر عمرم باید برای دیگران فدا بشم؟ نه منم انسانم، امید دادم، امید به زندگی، امید به آینده، من هنوز هجده سالمه، دیگه بچه نیستم. باید بزرگ شم. باید برم. آره برم.....

این بهترین کاره بهترین.....

از پنجره خیره شدم به بیرون. سایمون در حال پارک ماشین بود. استرس وحشتناکی وجودم رو گرفته بود. نمیدونم فرار امکان داشت یا نه. با وجود نگاهبانی مثل سایمون....

بهتر بود اول از همه اعتمادش رو جلب کنم بعد....

سایمون وارد ساختمون شد منم سریع از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. صدای پاشو که هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک تر میشد رو شنیدم. میترسیدم. قلبم رو دور تند بود....

انگار میخواستم همون لحظه فرار کنم.

اما برای فرار نیاز به یک نقشه ی خوب و حساب شده دارم. بهتر بود در این رابطه با نرگس حرف بزنم....

با باز شدن در آب دهنم رو قورت دادم. سایمون طبق معمول با غرور همیشگیش وارد اتاق شد. سلام آرومی بهش کردم اونم به تکون دادن سرش اکتفا کرد. کتتش رو روی جالباسی آویزون کرد و گفت: بالاخره دل از اون پنجره ی کوفتی کندی؟ ده روزه که پاش بس نشستی و تکون نمیخوری....

سرم رو پایین انداختم. جوابی نداشتم که بهش بدم. راست میگفت تمام این ده روز رو پای پنجره نشسته بودم با صدای بلند رعد و برق ناگهانی از جام پریدم و هین بلندی کشیدم. سایمون به ترسیدنم پوزخندی زد و گفت: رعد و برق بود....

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: میدونم ولی چون یکبارگی بود ترسیدم.

لباس های بیرونش رو با لباس راحتی عوض کرد و به طرفم اومد. دستی روی سرم کشید و گفت: تو این ده روز زبونت لال بود که حرف هم نمیزدی؟

-نه فقط یکم دلم گرفته بود همین....

-چرا؟

-دلم هوای بابامو کرده بود.

-هه بابات....

-آره بابام چطور؟

کنارم نشست و تنم رو تو بغلش گرفت و گفت: پدرت که حتی یکبار هم برات پدري نکرد اونوقت تو دلت براش....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: هر چی که بود حتی بدترین آدم روی کره ی زمین اما پدرم بود. دوستم داشت منم دوستش دارم....

-تو واقعا عاشق پدرتی؟

-هر بچه ایی عاشق پدرشه. مگه تو نیستی؟

-نه....

با تعجب گفتم: نیستی؟

-نه من خودکفام و نیازی به عشق به پدر ندارم.

-عشق پدر از روی نیاز نیست. از روی علاقه است همین....

-واقعا؟

-آره نکنه فکر کردی زمانی که پدر شی بچه ات علاقه ایی بهت نداره؟

منو از خودش جدا کرد و گفت: من از بچه بیزارم. برای همین حواسم هست بچه دارت نکنم.

-یعنی چی؟ منظورت اینکه تا آخر عمرت نمیخوای پدر بشی؟

-نه گفتم که از بچه بیزارم.

-و اگه من حامله شدم؟

-نمیشی....

-حالا اگه يك وقت شدم چي؟

-حواسم هست كه نشي....

با عصبانيت دستش رو كشيدم و گفتم: يك درصد فكر كن بشم چيكار ميكني؟

-ميكشمش.....

با وحشت گفتم: چي؟

-من كه قبلا گفتم گاهي براي زنده موندن نياز ه آدم بكشي....

-ولي اون بچته....

-از كجا معلوم بچه ي من باشه؟

-منظورت رو نميفهم سايمون....

منو پست زد و از جاش بلند شد و گفت: يك بار كه گفتم حواسم هست حامله نشي. و اگه حامله شدي من مطمئنم كه بچه ي من نيست...

-گاهي دست خود انسان نيست بچه ايجاد ميشه...

پوزخندي زد و گفت: كمتر دري وري بگو. من خودم يك عمره اين كاره ام ولي تو....

ميدونستم ميخواه دهن باز كنه كه باز تحقيرم كنه براي همين سرم رو انداختم پايين. ولي اونم سكوت كرد و ديگه چيزي نگفت....

بعد چند دقيقه كه تو سكوت گذشت به طرفم اومد و گفت: بهتره بريم پايين تا شام بخوريم.

دوست داشتم بگم ميل ندارم و سايمون كمی اصرار كنه اين روز ها شديدت نياز داشتم كه من بشم ناز و سايمون بشه نياز. اما از طرفي هم ميدونستم سايمون غرورش تو اين دنيا براش از هر چيزي با ارزش تره...

پس بي هيچ حرفي از جام بلند شدم و همراه سايمون به طرف پذيرايي رفتم.

طبق معمول كوروش پشت ميز نشسته بود و مشغول شام خوردن بود. نرگس و جميله هم مشغول چيدن ميز بودند. سلام كلي به همه دادم كه جز از نرگس از كس ديگه جواب نگرفتم.

پشت ميز کنار سايمون نشستم. نرگس براي من و جميله براي سايمون غذا كشيد. نگاه خيره ام تمام مدت روي نرگس بود. نرگس هم نگاه کوتاهی بهم انداخت و با چشم و ابرو به سايمون اشاره كرد. چشم از نرگس گرفتم و به غذای رو به روم دوختم. سايمون مشغول شد اما من فقط با غدام بازی ميكردم. ميلي به خوردن نداشتم. تمام فكرم پيش نقشه ي فرارم بود. نقشه اي كه هنوز نكشیده بودم. بايد از فردا فكري براش برميداشتم. بهترين كار اين بود كه با نرگس مشورت كنم.

چند دقيقه اي گذشت تا اينكه سايمون دست از خوردن كشيد و گفت: چرا نميخوري؟

كوتاه نگاهش كردم و گفتم: زياد ميل ندارم....

-باشه اگه نميخوري بريم بخوابيم.

هه بازم طبق معمول. حتي يك اصرار كوچك هم نكرد. منم بي حرف از جام بلند شدم و همراه سايمون به طرف اتاق رفتم. لحظه ي آخر روي پله ها رو به سايمون گفتم: ميشه يك لحظه برم پيش نرگس؟

مشكوك نگاهم كرد و گفت: براي چي؟

-همين جوري كارش دارم.

-خيلي خوب زود بيا.

-باشه.

سريع عقب كردم و از پله ها اومدم پايين و به طرف آشپزخونه رفتم. نرگس پشت ميز شام نشسته بود و جميله هم داشت ميز رو ميچيد.

سریع رو به نرگس گفتم: نرگس جان میای یک لحظه؟

جمیله مشکوک نگاهم کرد و رو به نرگس گفت: لازم نکرده داریم شام میخوریم.

بی توجه به جمیله گفتم: زیاد وقتت رو نمیگیرم.

نرگس بلا تکلیف از جاش بلند شد و گفت: باشه بریم.

هر دو سریعا از آشپزخونه خارج شدیم. من دست نرگس رو کشیدم و به طرف اتاقش بردم. در رو بستم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: نقشه ات چیه؟

-نقشه برای چی؟

-برای فرار....

-تصمیمت رو گرفتی؟

-آره میرم...

-خیلی خوب کی میخوای بری؟

-همین فردا....

-ولی فردا خیلی زوده.

-میدونم یک کاری کن.

-نمیشه ما برای فرار نیاز به نقشه ی حساب شده داریم. همین جوری نمیشه کوچک ترین اشتباهی باعث نابودیمون میشه.

-میدونم اما....

-حداقل یک هفته وقت لازم داریم.

-یک هفته زیاده.

-من تا بتونم سعی میکنم زودتر کارها رو ردیف کنم. اما تو سعی کن عادی باشی.

-مشکل من سر همینه که نمیتونم عادی باشم. میترسم بدجور میترسم. من سر دو روز همه چیز رو خراب میکنم مطمئن باش....

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: نترس فقط هول نکن و همه چیز رو بسپار به من. خودم میدونم چیکار کنم....

به ناچار سرم رو به معنی باشه تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون و یک راست به طرف اتاقم رفتم. با اینکه هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود اما من از شدت ترس میلرزیدم. فقط خدا آخر و عاقبت منو میدونست....

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. سایمون مشغول کار با لب تاپش بود. بدون اینکه سر بلند کنه گفت: دیگه میخواستم بیام دنبالت چرا دیر کردی؟

همون جور که با انگشت هام بازی میکردم گفتم: ه... همین.... جوری....

سرش رو بالا آورد و کوتاه نگاهم کرد و گفت: حالا چرا انقدر هول کردی؟

با وحشت گفتم: هان.... هیچ.... هیچی....

مشکوک نگاهم کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین. نفسم رو فوت کردم و به طرف تخت رفتم تا روش دراز بکشم که گفت: هنوز نفهمیدی موقع خواب باید لباس خواب بپوشی؟

همون جور که تره ایی از موهام رو تو دستم گرفته بودم و بازی میکردم گفتم: ولی من لباس خواب...

با خشم حرفم رو قطع کرد و گفت: بهانه های بنی اسرائیلی نیار خودم ده دست برات خریدم تو کشوی اول کمد.....

به طرف کتو رفتم و بازش کردم. با دیدن لباس خواب ها چشمم گرد شد. یعنی من باید همچین لباس هایی رو جلوی سایمون بپوشم؟ یادم اومد این لباس ها رو روزی که سایمون برام خریده بود هم دیده بودم. چقدر اون روز به سایمون فحش دادم. ولی الان باید میپوشیدمشون.....

اخه چجوری؟ من هنوز هم از سایمون خجالت میکشیدم. پس چجوری اینا رو بپوشم؟

کلافه برگشتم سمتش و گفتم: همیشه من....

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: نه همیشه. باید بپوشی....

-ولی....

با خشم در لب تاپش رو بست و گفت: تنت میکنی یا به زور پیام تنت کنم؟

ظاهرا چاره ای نبود باید میپوشیدم. پس لباس هامو بی سر و صدا در آوردم و پیراهن کوتاه مشکی رنگ رو پوشیدم. تمام تور بود و سر تا سر بدن توش مشخص....

موهام رو آزاد دورم ریختم و برگشتم سمت سایمون و سرم رو پایین انداختم. نمیدونم چرا با اینکه سایمون همه جای بدنم رو دیده بود اما بازم ازش خجالت میکشیدم. با اشاره ی دست سایمون به طرفش رفتم و روی تخت نشستم که گفت: اگه همیشه همین جوری حرف گوش کن باشی خیلی خوبه....

و ناگهان منو هل داد روی تخت و....

سوم شخص

محمد

همراه با میثم وارد عمارت شخصی سایمون شد. عمارت کوچک تر از عمارت کوروش اما با همون جلال و شکوه...

پوزخندی تو دلش به افکار خودش زد. اگه یسنا این عمارت رو میدید سایمون رو ول میکرد؟ اونم بخاطر مرد بی دست پایی مثل محمد؟ نه یسنا تشنه ی ثروت بود. حالا که بهش رسیده بود عمرا اگه رهانش میکرد. اشک تو چشمش جمع شد. اما کاری از دستش بر نمیومد. باید صبر میکرد. اونم به زودی ثروت کلانی به دستش میرسید پس باید صبر میکرد....

میثم رو به زن پیری که اونجا مشغول به کار بود گفت: سلام خانم....

زن نگاهی به میثم انداخت و گفت: کاری داری؟

میثم اشاره ای به محمد کرد و گفت: ایشون محمد آقا هستن قراره آشپزی اینجا رو بر عهده بگیرن...

-ولی اینجا نیازی به آشپز نداریم. دوتا خدمتکار بیشتر نیستیم. ما هم خودمون برای خودمون غذا میپزیم.

-ولی این دستور آقاست ما هم مجبور به اطاعتیم...

-خیلی خوب تو میتونی بری.

-باشه.

و از عمارت خارج شد. محمد بلا تکلیف وسط خونه ایستاده بود. زن اشاره ای به اتاق ته سالن کرد و گفت: از امشب اونجا میخوابی. میشه اتاق شخصیت. امروز هم کاری نداریم. پس برو استراحت کن. از فردا آشپزی میشه بر عهده ی تو.

-بله چشم خانم....

-من خانم خونه نیستم. من فقط خدمتکارم....

محمد تو دلش پوزخندی زد و گفت: آره خانم این خونه یسناست نه تو....

و بی حرف به طرف اتاقی که بهش داده بودن رفت.

در اتاق رو از تو قفل کرد و مشغول چیدن لباس هاش توی کمد شد. با هر لباسی که تو کمد میزاشت، قطره اشکش از گوشه ی چشمش روی گونه اش میچکید. نمیتونست یسنا رو فراموش کنه. یسنا تمام زندگیش بود. الان هم که تک و تنها بین اون همه دشمن گیر افتاده بود....

خودش رو پرت کرد روی تخت و رفت تو فکر. رفت به گذشته. زمانی که یسنا برای اولین بار به اون خونه اومد و با دیدنش دلش لرزید. نگاه معصوم و زیبایی یسنا بدجور قلبش رو به بازی گرفته بود. چشم های زیبا و گیرای یسنا دل و دینش رو برد.

اما طوفانی اومد و تمام آرزو هاش رو نابود کرد. یسنا رو با خودش برد و محمد رو تنها کرد. بدجور احساس تنهایی میکرد. این روزا بیش از حد نیازمند یسناش بود. دلش میخواست اون دختر کوچولو ی بی پناه رو تو بغلش بگیره و فشار بده. اما یسناش این روزا مال کس دیگه ایی بود.....

یسناش مال سایمون بود....

مال سایمون....

تو باغ مشغول قدم زدن بودم که در های خونه توسط نگهبان ها باز شد و ماشین بی ام وی قرمز رنگی وارد باغ شد. تا بحال همچین ماشینی رو اینجا ندیده بودم. برام جالب بود بدونم مال کیه. با خروج سونیا از ماشین اخم هامو کشیدم تو هم. مار از پونه بدش میاد در خونش هم سبز میشه.

خواستم سریعا به طرف خونه برم تا چشمش بهم نخوره ولی اون متوجه من شد. لبخند ظاهری زد و به طرفم اومد. دستش رو به طرفم گرفت و گفت: چطوری عزیزم؟

به اجبار دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: خوبم ممنون....

همون لبخند مسخره همچنان روی لبهاش بود. دستم رو فشاری داد و گفت: سایمون خونه است؟

-نه چطور؟

با تعجب گفت: وقتی سایمون خونه نیست پس تو اینجا چیکار میکنی؟

بهترین موقعیت بود که حالش رو بگیرم پس گفتم: من اینجا زندگی میکنم.

-واقعا؟

-آره....

متوجه شدم که به شدت عصبی شد. اما خودش رو کنترل کرد و گفت: چه جالب آخه سایمون به هیچ کدوم از دوست دختر هاش اجازه نمیداد وقتی که نیست حتی وارد اتاقش بشن.

دوبار نیشخند زدم و گفتم: شاید من سوگلیشم....

پوزخندی زد و گفت: شاید...

اشاره ایی به عمارت کردم و گفتم: اگه با سایمون کار داری میتونی منتظرش باشی.

-اینجا خونه ی داییمه پس هیچ نیازی به تعارف تو ندارم....

و راهش رو به طرف عمارت کج کرد. لبخند رضایت روی لبهام نشست. بالاخره تونستم این دختره رو کنف کنم. با شادی مشغول قدم زدن بودم که چشمم خورد به نرگس. باید باهاش حرف بزنم. شاید نقشه ایی پیدا کرده باشه.

سریع به طرفش رفتم و اسمش رو صدا زدم. با شنیدن اسمش برگشت سمتم و گفت: جانم عزیزم.

-راهی پیدا کردی؟

نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت: باهام بیا...

دنبالش راه افتادم. وارد آلاچیق گوشه ی حیاط شد منم پشت سرش وارد شدم. رو به روش نشستم و گفتم: خوب چیکار کنیم.

-ببین یک در پشتی ته باغ هست که منتهی میشه به یک کوچه ی خلوت. خطر اصلی اونجاست. تو اگه بتونی از اون کوچه خارج بشی همه ی مشکلات حل میشه.

-منظورت چیه؟

-ببین کوچه خیلی خلوته و هیچ کس رفت و آمد نداره اونجا.

-خوب؟

-مشکل اینجاست که ایرج یکی از دوربین های مدار بسته ی خونه رو به سمت اون کوچه گذاشته. برای همین یک مقدار مشکله.

پوزخندی زد و گفت: یک کلام بگو نشدنی.

-نه شدنی اما باید یک راه پیدا کنیم که بتونیم تو زمانی تو رو فراری بدیم که کسی مشغول چک کردن دوربین ها نباشه.

-کی دوربین ها رو چک میکنه؟

-یکی از محافظ ها...

-خوب کی؟

-گاهی وقتا میثم وقتی هم میثم نیست احمد یکی دیگه از محافظ ها این کار رو انجام میده.

-حالا نقشه ایی داری؟

-آره اما ریسکش بالاست.

-چیه بگو...

-ببین باید یک گوشی برات تهیه کنم که زمانی که متوجه شدم کسی دوربین ها رو چک نمیکنه بهت بگم فرار کنی.

-ولی اگه سایمون متوجه گوشی بشه....

حرفم رو قطع کرد و گفت: برای همین میگم ریسکش بالاست اما تنها راهه...

رفتم تو فکر. فرار ریسک بالایی داشت و اگه قصد داشته باشم فرار کنم باید پی همه چیز رو به تنم بمالم. نقشه ی نرگس خوب

بود اما کمی اشکال داشت. اگه تمام نقص هاش رفع میشد واقعا عالی میشد. پس گفتم: نقشه ات خوبه منتها یک سری نقص ها

داره که اگه رفع بشه عالی میشه.

-میدونم. تا فردا نقشه ی اصلی رو بهت میگم. باید تک تک راه های ورودی و خروجی رو چک کنیم. نترس بالاخره یک راهی

پیدا میشه.

سرم رو به معنی تایید تکون دادم که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم. سر بلند کردم که دیدم سونیا از پشت پنجره با سوء ظن

نگاهمون میکنه. وقتی دید متوجه نگاهش شدم لبخند ظاهری زد و از پنجره فاصله گرفت. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و

گفتم: نرگس سونیا نگاهمون میکرد.

-کو کجاست؟

به پنجره اشاره کردم و گفتم: از پشت پنجره نگاهمون میکرد.

نرگس سر برگردوند و به پنجره نگاه کرد. دوباره برگشت سمتم و گفت: نترس صدامون رو از این فاصله نشنیده.

همون جور که از جام بلند میشدم گفتم: پس من میرم تو.

-باشه عزیزم تو برو.

ازش دور شدم و به طرف عمارت رفتم. وارد پذیرایی شدم. سونیا مشغول ور رفتن با گوشیش بود نرگس هم برایش شربت

آورده بود. رو به روش نشستم و گفتم: چه خبرته عزیزم؟

خیلی کوتاه سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت: خبر سلامتی. تو چه خبر؟ میبینم که با

خدمت کار های خونه خوب گرم گرفتی....

نباید میذاشتم شک کنه پس گفتم: نه بابا من و نرگس از قدیم باهم دوست بودیم. حتی کسی که باعث شد با سایمون آشنا بشم

نرگس بود. الان فقط داشتم باهاش حرف میزدم همین....

پوزخندی زد و گفت: چه دوست خوبی...

-آره تکه....

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: پس مشخصه سطح زندگی در حد همون نرگس بوده.

با اخم گفتم: چرا همچین فکری میکنی؟

-وقتی با اون دوستی یعنی در همون حدی دیگه.

-وقتی دو نفر باهم دوست میشن به سطح زندگی هم دیگه نگه نمیکنند. حرفت خیلی مسخره بود.

با عصبانیت گوشیشو پرت کرد روی میز و گفت: حد خودت رو بدون خانم! تو فقط دوست دختر سایمونی و همین امروز فردا ممکنه عوضت کنه اما من دختر عمشم. پس مقامم از تو خیلی بالاتره....

از این همه توهینش عصبی شدم. با خشم از جام بلند شدم و گفتم: هر وقت سایمون منو عوض کرد اونوقت حرف بزن...

-همین امروز و فردا حرفم تحقق پیدا میکنه...

خیلی دلم میخواست مشتم رو بلند کنم و بکوبم تو صورتش. اما خودم رو کنترل کردم و خواستم به طرف اتاقم برم که در عمارت باز شد و سایمون وارد شد.

با ورود سایمون به عمارت، سونیا سریعا از جاش بلند شد و با لبخند گنده ایی که روی لبهاش نشونده بود گفت: سلام سایمون.

سایمون خیلی آروم سرش رو تکون داد و نگاهش رو از سونیا گرفت و به من دوخت. اصلا دوست نداشتم حتی بهش سلام کنم ولی برای ضایع کردن این دختر پرو با لبخند به سمتش رفتم و با صدایی که سعی میکردم پر از ناز و عشوه باشه گفتم: سلام عزیزم چطوری؟

اگه بگم چیزی نمونده بود چشماش از کاسه بزنه بیرون دروغ نگفتم. قبل از اینکه جوابم رو بده جلوش ایستادم و بوسه ایی روی گونه اش گذاشتم. تا خواستم عقب بکشم محکم منو گرفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت و با تمام قدرت فشار داد.

کم مونده بود از درد گریه ام بگیره اما خودم رو کنترل کردم و دستم رو از پشت وارد موهاش کردم. بعد از چند دقیقه ازم جدا شد. لبخند رضایت مندی روی لبهاش بود. انگار اینم از ضایع شدن سونیا لذت میبرد. برگشتم سمت سونیا که دیدم از شدت عصبانیت قرمز قرمز شده و نفس نفس میزنه. شاید اگه الان سایمون کنارم نبود گردنم رو میشکست. پشت چشمی براش نازک کردم و برگشتم سمت سایمون و گفتم: عزیزم من میرم تو اتاق.

-باشه برو منم الان میام.

ازش فاصله گرفتم و به طرف اتاق رفتم. اصلا دلم نمیخواست بدونم سونیا با سایمون چیکار داره. چون خود سایمون هم برام ارزش نداشت چه برسه به سونیا....

وارد اتاق شدم و خودم رو محکم پرت کردم روی تخت. انشالله به زودی از شر این اتاق و صاحبش خلاص میشم. شدیداً هم پول نیاز دارم باید یک فکری هم برای پول بردارم...

ناگهان فکری تو سرم جرقه زد. کارت عابربانکی که سایمون داد بهم. گفتم رمزش هم تاریخ تولدمه. بهتره کارت رو بدم به نرگس تا بره برام پول برداره. دست پر فرار کنم خیلی بهتره تا دست خالی. بعد هم این همه مدت اینجا زندگی کردم بی مزد و منت نباید یک هزاری از این خونه با خودم ببرم؟

از جام بلند شدم و به طرف کشوی پاتختی رفتم. کارت رو برداشتم و سریعا از اتاق خارج شدم. نرگس تو راهرو مشغول تی کشیدن بود. قدم هامو تند کردم و به طرفش رفتم و گفتم: نرگس....

برگشت سمتم و گفت: بله؟

کارت رو به طرفش گرفتم و گفتم: این کارت عابربانک منه. تا جایی که میتونی ازش پول بگیر. برای رفتنم به پول نیاز دارم.

کارت رو از دستم گرفت و گفت: این کارت از کجا؟

-سایمون بهم داد که هر وقت پول لازم داشتم ازش بردارم.

-باشه اما...

-اما چی؟

-در یک روز بیشتر از دویست هزار تومن نمیتونی برداشت کنی....

تمام بادم خالی شد و گفتم: واقعا؟

-آره نمیدونستی؟

-نه... آخه دویست هزار. تومن به چه دردم میخوره؟

-یک راه دیگه هست.

-چی؟

-من تمام پولو انتقال بدم به حساب خودم بعد برم از بانک تمامش رو برداشت کنم. این تنها راهه.

دست هامو بهم کوبیدم و گفتم: مرسی نرگس. خیلی کمک بزرگی هستی.

لبخند دل گرم کننده ایی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم....

-اینجا چیکار میکنی؟

با شنیدن صدای سایمون با ترس برگشتم سمتش. نرگس هم سریع کارت رو تو جیبش گذاشت و خودش رو مشغول کار نشون داد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: هیچ... هیچی... تنها بودم... اومدم پیش نرگس....

-خوب چرا پیش سونیا نمودی؟

یکم استرس کم شد و با لحن آروم تری گفتم: خیلی خوشم میاد ازش....

-هر چی اون مهمون ما بود.

-اگه مشکلی داشتی چرا اجازه دادی پیام تو اتاق؟

-چون بدم میاد به یک نفر برای چیزی اصرار کنم.

یا خدا این دیگه کی بود؟ کوه غرور....

مثلا غرورش خدشه دار میشد اگه بهم میگفت نرو تو اتاق؟ این دیگه نوبرشو آورده....

دست به سینه ایستادم و گفتم: حالا این مهمون گرانقدرتون رفت؟

چشم غره ایی بهم رفت و گفت: آره رفت. بیا بریم تو اتاق کارت دارم.

و به طرف اتاق قدم برداشت. برگشتم سمت نرگس و با چشم و ابرو به کارت اشاره کردم. اونم سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. کمی خیالم از بابت پول راحت شد و به طرف اتاق رفتم.

وارد که شدم سایمون رو رو به روی پنجره دیدم. خیره شده بود به بیرون. بدون اینکه برگرده سمتم گفتم: میدونم از سونیا بدت میاد اما حق نداری بهش بی احترامی کنی.

-مگه من بهش بی احترامی کردم؟

-خودش گفت بهش گفتی مسائل زندگی ما بهش ربطی نداره.

پوزخندی زدم و گفتم: بد گفتم؟

-نه اما سونیا دختر عمه ی منه. و تو هیچ وقت حق اهانت یا توهین بهش رو نداری.

-اولا که اون به من توهین کرد نه من به اون. در ثانی حالا چیزی هم بهش گفته باشم باید سریع بیاد بزاره کف دست تو؟

برگشتم سمتم و گفتم: مگه سونیا چه توهینی بهت کرد؟

-هیچی فقط منو یک فاحشه دونست. میگفت وقتی ازم سیر بشی منو از خونه میندازی بیرون. انگار من یک تیکه آشغال....

به طرفم اومد و شونه هامو تو دستاش گرفت و گفت: وقتی ازدواج کنیم میفهمه که تو مثل بقیه نیستی برام....

با چشم های گرد شده گفتم: مگه قراره ازدواج کنیم؟

-آره این شش ماه صیغه که تموم شه عقد دائم میکنیم. الان که یک ماه گذشته و مونده پنج ماه دیگه....

باورم نمیشد که سایمون بخواد منو عقد دائم خودش بکنه. مگه همچین چیزی امکان داشت؟ کمی ارزش فاصله گرفتم و گفتم: خوب چرا الان عقد نمیکنی؟

-چون بهت بی اعتمادم. باید اعتماد رو جلب کنی؟

-به من بی اعتمادی؟

-نه فقط به تو بلکه به تمام دختر ها بی اعتمادم. ولی تو تا الان دست از پا خطا نکردی جز جریان محمد. باید کاری کنی که من محمد رو فراموش کنم. اونوقته که مراسم عروسی رو برگزار میکنم.

اصلا نمیتونستم باور کنم که سایمون بخواد عقدم کنه. ولی خوب چه فایده من که قراره از اینجا برم. با فرارم اعتماد سایمون تا ابد ازم صلب میشه. پس حتی نباید واسه ی لحظه ای به ازدواج کردن باهاش فکر کنم. در ضمن من از سایمون متنفرم. سایمون خدای غروره و من اصلا نمیتونم با همچین آدمی زندگی کنم. پس بهترین کار همون فرار بود. شاید منم بتونم خارج از چهار دیواری اینجا خوشبخت بشم....

اما افکارم رو پیش سایمون بروز ندادم و گفتم: خوب من چجوری باید اعتمادت رو جلب کنم.

-خوب باش، پاک باش، هرز نگاه نکن.

-ولی من...

حرفم رو قطع کرد و گفت: میدونم که نگاه هیزی نداری. پس تا آخر هم نداشته باش. بزار بهت اعتماد کنم. بزار منم یکبار دیگه به زندگی برگردم.

-چرا؟ سر قضیه ی الهه به همه بی اعتماد شدی؟

-اخمی کرد و گفت: جریان الهه رو کی به تو گفته؟

-مح.... یعنی خدمتکار ها....

طبق معمول چشم غره ای بهم رفت و پشتش رو بهم کرد. کنجکاو بودم جریان الهه رو بفهمم پس گفتم: میشه بگی جریان الهه چی بوده؟

-نه....

-چرا؟

-چون به تو ربطی نداره پس نپرس....

-اما من میخوام بدونم....

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت: یسنا الان خیلی عصبیم پس خفه شو.

سکوت کردم. دلم نمیخواست دوباره دعوا منم بیفته. اصلا حوصله ی داد و بیداد هاشو نداشتم. اونم که سکوت منو دید دوباره پشت پنجره قرار گرفت و زل زد به بیرون. کلا از حرف زدن بدش میاد. مغرور بی خاصیت....

منم روی تخت نشستم و خیره شدم به انگشت های دستم. تو این اتاق بدجور حوصله ام سر میرفت. نفسم رو کلافه فوت کردم که چشم خورد به کامپیوتر سایمون. لبخند خبیثی زدم و گفتم: سایمون.

-بله.

-میشه با کامپیوتر بازی کنم؟

-نه...

بادم خالی شد. با ناراحتی گفتم: چرا خب؟

-کامپیوتر مال بچه بازی نیست.

-اگه مال بچه بازی نیست پس چرا خودت توش بازی نصب کردی؟

با عصبانیت نگاهم کرد و داد زد: میگم اعصابم خورده باز تو اون فک بی صاحب موندتو باز میکنی و زر میزنی؟

-خوب حوصله ام سر رفته چیکار کنم؟

با عصبانیت به طرف در رفت و گفت: اصلا هر غلطی که دلت میخواد انجام بده.

با خوشحالی دستهامو بهم کوبیدم و گفتم: آخ جون...

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون. به درک مگه چی گفتم؟

سریع از جام پریدم و پشت کامپیوتر نشستم. روشنش کردم و مشغول بازی شدم. اونقدر تو اوج بازی بودم که متوجه ورد شخصی به داخل اتاق نشدم. با صدای نرگس که گفت: یسنا جان برات آب پرتقال آوردم.

جیغی از وحشت زدم و از جام پریدم. بیچاره کپ کرده بود. با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون دادم و گفتم: دختر تو که منو سخته دادی.

-یعنی نفهمیدی اومدم تو اتاق؟

-نه.

-واقعا که. راستش آب پرتقال بهانه بود در اصل اومدم بهت بگم که دارم میرم بانک.

استرس وجودم رو گرفت. دست و پام شروع کرد به لرزیدن. اونقدر به وضوح می لرزیدم که حتی نرگس هم متوجه شد. به طرفم اومد و دستهامو تو دستاش گرفت و گفت: چت شد یسنا؟ کار خاصی قرار نیست انجام بدیم.

-میدونم ولی خیلی میترسم.

-حق داری. اما نگران چیزی نباش. همه چیز به خوبی و خوشی حل میشه. فقط یک چیز تو مشکل جا هم داری.

-چطور؟

-مثلا الان که فرار کردی کجا میخوای بری؟

-میرم خونه ی بابام دیگه.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: نابغه اولین جایی که سایمون دنبالت بگرده خونه ی پدرته.

-پس کجا برم؟

کمی فکر کرد و گفت: من یک خاله ی پیر دارم میتونی بری پیش اون.

-ولی...

-ولی نداره یسنا یک مدت رو پیش اون بمون تا زمانی که مشکلات حل شد. بعد میتونی از اونجا هم بری.

-آخه من فرار کنم باید برم سراغ بابام یا نه؟

-خوب برو. باباها برو خونه ی کادر خاله ام. عیبی که نداره.

-مطمئنی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: اگه مطمئن نبودم بهت پیشنهاد نمیدادم.

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: باشه. تا ببینم چی میشه.

-خیلی خوب من دارم میرم بانک چیزی لازم نداری؟

-نه عزیزم اینجا همه چیز هست.

-باشه پس من رفتم.

قبل از رفتنش گفتم: نرگس.

-جانم؟

-ازت ممنونم. تو خواهری رو در حق تموم کردی.

لبخندی زد و گفت: از تو به من رسیده یسنا جان.

و سریع از اتاق رفت بیرون. هضم حرفش برام سخت بود. یعنی چی که از من بهش رسیده؟ مگه من براش چیکار کردم؟ هیچ جز در دسر چیز دیگه ایی براش نداشتم. پس چرا این حرف رو زد؟ این نرگس هم مشکل داشت ها؟

سوم شخص

نرگس

بعد از خروج از اتاق یسنا به طرف اتاق مادرش رفت. ثریا غرق خواب بود و اصلا از کار های دخترش خبر نداشت. نرگس از لای در زل زد به چهره ی مادرش و توی دلش گفت: مامان دارم انتقامت رو میگیرم. با رفتن یسنا سایمون دیونه میشه. سایمون هم متصله به کوروش. اگه سایمون دیونه بشه کوروش هم دیونه میشه. اون کوروش عوضی با نقص عضو کردن تو یک عمر منو زجر داد منم با دیونه کردن پسرش یک عمر اونو زجر میدم. فقط صبر کن و ببین مامان چجوری انتقامت رو از این قوم الظالمین میگیرم.....

سپس از اتاق مادرش فاصله گرفت و از خونه خارج شد. یک راست به طرف عابر بانک سر کوچه رفت و اول یک موجودی حساب رو گرفت. یسنا گفته بود که رمز کارت تاریخ تولدشه پس رمز رو زد. حدود سه میلیون و خورده ایی تو حساب بود. تمام موجودی رو انتقال داد به حساب خودش و به طرف بانک رفت. این سه میلیون شاید کمی از مشکل بی پولی یسنا رو کم کنه. اما برای فرار این مقدار پول براش کم بود. کاش بیشتر داشت تا هیچ وقت دست سایمون به یسنا نرسه. اما خوب سایمون از اونها هم زرنگتر بود. جایی نمی خوابید که زیرش آب بره. یک بار اعتماد کرد و از اعتمادش سو استفاده کردن. دیگه زرنگ شده بود.

بعد از خالی کردن حساب، پول ها رو تو کیف دستی اش گذاشت و به طرف خونه برگشت. بهتر بود تا روز فرار پولها پیشش باشه. چون اگه یک درصد سایمون پولها رو میدید فاتحه ی هر دو نفرشون خونده بود. پس پولها پیش نرگس میموند امن تر بود.

سایمون

سوار بر ماشین تو خیابانها مشغول دور زدن بود. همیشه یسنا باعث آرامشش میشد اما امروز بیش از حد روی مخش راه رفت. دلش میخواست هر چه سریع تر یسنا رو به عقد خودش دربیاره. اما باید اول از همه اعتماد میکرد. کار های الهه باعث شده بود که اعتماد کردن براش سخت بشه. اما یسنا اونقدر پاک و معصوم بود که تا حدودی تونسته بود اعتماد سایمون رو جلب کنه. اما ترس سایمون از این بود که یسنا هم یک روزی اونو ترک کنه و بره.

اما نمیدونست که این ترسش به زودی اتفاق میفته..

خواست به طرف خونه بره که چشمش خورد به نرگس. با تعجب نگاهش کرد. نرگس از بانک خارج شد و راه خونه رو در پیش گرفت. مگه کوروش حقوق خدمتکار هاشو ریخته بود که نرگس اومده بود بانک؟ ولی هنوز که سر ماه نشده بود. پس نرگس اینجا چیکار. میکرد؟

این روزها عجیب به نرگس مشکوک شده بود. صحبت های یواشکی که با یسنا داشت و گاهی هم رفت و آمد های مشکوکی ازش دیده بود. بهتر بود از کارش سر دربیاره. پس دنبالش رو گرفت و به سمت خونه رفت.....

نرگس یک راست به سمت عمارت رفت و وارد خونه شد اما سایمون سر کوچه ماشین رو متوقف کرد. هیچ عمل مشکوکی از نرگس ندیده بود. اما براش سوال بود که نرگس تو بانک چیکار میکرد؟

شاید هم بیش از حد به همه چیز مشکوک شده بود.

نرگس ممکن بود هر کاری تو بانک داشته باشه. پس نباید اینقدر بهش پیله میکرد.

نفسش رو فوت کرد و دوباره ماشین رو راه انداخت و به طرف عمارت رفت. الان دلش هوس یک حمام آب گرم در کنار یسنا رو داشت. هرچند که میدونست یسنا به اجبار باهاش همراهه اما همین هم براش غنیمت بود.....

تو باغ مشغول قدم زدن بودم. باغ لخت و بی برگ. تنها زیبایی که داشت برف های نشسته روی شاخه های درختان بود. هوا سوز سردی داشت و با برخورد هر بادی به بدنم، لرز میکردم. اما خوب چه کنم بدجور حوصله ام سر رفته بود. باز این باغ یکم غنیمت بود. یادش بخیر روز هایی که همراه محمد تو این باغ ورزش میکردیم....

هی کجایی محمد که دلم برات یک ذره شده....

با باز شدن در های عمارت چشم از باغ گرفتم و نگاهم رو به پورشه ی سایمون که وارد حیاط شد دوختم. خیلی ماشینش قشنگ بود علل خصوص رنگش.

به طرفش رفتم و گفتم: سلام.

با اخم برگشت سمتم و گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

چشمام از تعجب گرد شد. باز این چرا رم کرد؟ با لحن متعجبم گفتم: اومدم هوا بخورم.

-تو خونه هوا واسه خوردن نبود؟

-خوب حوصله ام سر رفته بود برای همین....

با خشم به طرفم اومد و بازوم رو محکم تو دستش گرفت و گفت: بدم میاد از اینکه برای هر غلطی که میکنی یک جوابی داری که بهم بدی.

-مگه من الان چیکار کردم؟ فقط اومدم تو باغ همین...

تو صورتم خم شد و غرید: از همین بدم میاد. تو این باغ همه جور آدم هست باغ شخصیت نیست که اومدی توش قدم بزنی حالا هم راه بیفت.

منو به طرف جلو هل داد که محکم دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم: برده ات نیستم که بهم دستور میدی چیکار کنم چیکار نکنم. اسیرت هم نیستم که بخوای منو تو اتاق حبس کنی. منم آدمم دلم میخواد گاهی از اون غار تنهایی بیام بیرون.

با عصبانیت داد زد: یسنا سگم نکن برو تو....

توجه چندتا نگهبان جلوی در به سمت ما جلب شد. بدجور بهم برخورد با جیغ گفتم: اصلا من هر کاری که دلم بخواد انجا.....

با سیلیش پرت شدم روی زمین. اشکام ناخودآگاه روی گونه ام روان شد. نفسش رو با خشم داد بیرون و گفت: همین رو میخواستی؟

سریع از جام بلند شدم و به طرف عمارت دویدم. بدجور منو جلوی نگهبان ها خراب کرده بود.

وارد اتاق شدم و خودم رو پرت کردم روی تخت و شروع کردم به گریه. چقدر اینجا تنها و بی کس بودم که سایمون خیلی راحت منو جلوی هر کس و ناکسی خراب میکرد. آگه یک بابای با غیرت داشتم که بخاطر من جلوی همه بایسته که مشکلی نبود. دردم از بی غیرتی بابام هم هست. نمیدونم چقدر گذشت و من چقدر گریه کردم و هق زدم تا اینکه خوابم برد.....

سوم شخص

با عصبانیت مشتت رو محکم به تنه ی درخت کوبید که باعث شد برف های روی درخت روی زمین بریزد. به دو نگهبانی که شاهد دعوی او و یسنا بودن نگاهی انداخت و با عصبانیت گفت: چیه به من چشم دوختین؟ کارتون رو بکنید.

هر دو سریعا سرشون رو پایین انداختن و به کارشون مشغول شدن. از اینکه دست روی یسنا بلند کرده بود عصبی بود. این روزها خیلی سعی میکرد با یسنا بهتر رفتار کنه تا بتونه اونو عاشق خودش کنه اما گاهی اختیار از کف میداد و باعث آزار رسوندن به عزیز دلش میشد. بهتر بود یک جوری از دل یسنا دربیاره. یسنا که تو اون عمارت جز سایمون کس دیگه ایی رو نداشت. آگه اونم با یسنا بد برخورد میکرد چی از یسنا باقی میموند؟ نفسش رو فوت کرد و به طرف عمارت و از اونجا به طرف اتاق مشترکش با یسنا رفت. در رو که باز کرد چهره ی غرق در خواب یسنا رو دید. لبخندی بهش زد. لبخندی که یسنا حسرت دیدنش رو تو بیداری میخورد. آروم گامی به اتاق برداشت و به یسنا نزدیک شد. روی صورتش یک رد اشک خشک شده باقی مونده بود و هنوز هم صدای هق هقش تو فضای اتاق میپیچید.

خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لبهاش گذاشت و سپس ازش فاصله گرفت. دستی روی صورتش کشید و در دلش گفت: عزیزم میدونم که چقدر از دستم عاصی شدی. اما ازت میخوام که کمی تحمل کنی. منم قول میدم بهت که خوب شم. شاید یک روزی تبدیل بشم به همون کسی که تو دوست داری. فقط تا اون روز تحمل کن. بزار عشقت اونقدر تو قلم بزرگ بشه که از غرورم هم بیشتر ارزش داشته باشه. شاید تو بتونی غرور سنگی منو بشکنی و کاری کنی که جلوی پات زانو بزوم و عشقم رو بهت ابراز کنم. میدونم که یک روزی میرسه که عشق تو در مقابل غرورم می ایسته. هرچند که میدونم تحمل برات سخته اما کمی تحمل کن. منم سعی میکنم بهتر شم.

و دوباره خم شد و این بار بوسه ی نرمی روی گونه ی یسنا گذاشت و ازش فاصله گرفت.

بیخیال دوش گرفتن شد. دلش میخواست به همراه یسنا دوش بگیره که البته الان صد درصد یسنا موافقت نمیکرد پس از اتاق خارج شد تا چیزی برای یسنا تهیه کنه تا بتونه زخمی که روی قلب یسنا نشونده رو کمی کمرنگ کنه. اما چیزی به ذهنش نمیرسید. چون اصلا نمیدونست یسنا چی لازم داره. ماشالا اونقدر برای یسنا لباس و کیف و کفش خریده بود که تقریباً اونو از تمام اینها بی نیاز کرده بود. تنها میموند یک چیز. اون هم طلا بود. یسنا تا بحال هیچ طلایی نداشته بود. بهترین هدیه میتونست طلا باشه. یک گردنبند یا یک جفت گوشواره، یا حتی یک نیم ست میتونست یسنا رو کلی خوشحال کنه.

از تصمیمی که گرفته بود کاملاً راضی بود. یک نیم ست برای یسنا میخرید. میتونست این کار رو به میثم بسپاره اما نه دلش میخواست به سلیقه ی خودش برای عشقش خرید کنه. پس سویچ ماشینش رو برداشت و برای بار دوم از خونه خارج شد....

با خستگی تمام چشم باز کردم. کسی داخل اتاق نبود. پتو رو از روی خودم کنار زدم و خواستم از جام بلند شم که چشمم خورد به یک جعبه ی کادو پیچ شده. چشمم از حدقه زد بیرون. یعنی الان اون جعبه مال من بود؟ به حق چیزهای نشنیده و ندیده. با تردید از جام بلند شدم و به طرف جعبه رفتم. یک کارت پستال روش بود. کارت رو باز کردم داخلش نوشته شده بود: از طرف سایمون....

دیگه شکم به یقین تبدیل شد که من توهم زدم. آخه سایمون برای من کادو میخره؟

حالا آگه توهم هم باشه توهم شیرینیه. آخه من هیچ وقت تو عمرم از کسی هدیه نگرفتم. کاغذ نوار دور جعبه و سپس در جعبه رو باز کردم. با دیدن نیم ست زیبای طلا سفید چشمم برقی زد...

اونقدر سرویس قشنگی بود که من چند دقیقه محوش شده بودم و اصلاً از اطرافم چیزی نمیفهمیدم. تا اینکه با ضربه دست کسی به خودم اومدم و جیغی از ترس زدم.

نرگس با عصبانیت دست به کمر ایستاده بود و نگاهم میکرد. یک لبخند ظاهری بهش زدم و گفتم: نرگس ببین سایمون چی برام خریده....

و جعبه رو به سمتش گرفتم. با خشم در جعبه رو بست و گفتم: الان کارهای مهم تری داریم.

-چی؟

-یسنا من دارم چون میکنم تا یک راه فرار برای تو پیدا کنم اونوقت جنابعالی یا درحال بازی با کامپیوتر هستین یا خواب تشریف دارین یا در حال دیدن جعبه ی کادو هاتون هستین.

سریع جعبه رو روی دراور گذاشتم و دست نرگس رو گرفتم و به طرف تخت بردم و گفتم: خوب بگو ببینم راهی پیدا کردی؟ -بله.

-چی؟

-ببین من امروز متوجه شدم یک تایم خیلی کوتاه هست که هیچ کس پای دوربین های منتهی به اون کوچه نیست.

-چه زمانی؟

-فقط دو دقیقه فرصت داری که از اون کوچه فرار کنی و خودت رو به خیابون اصلی برسونی. راس ساعت دوازده تا دوازده و دو دقیقه. این تایم فرصت داری.

-فکر میکنی بتونم؟

-صد درصد میتونی عزیزم. فقط اول از همه اینکه نترسی دوم با تمام قدرت و سرعت بدوی...

؛خوب کی میتونم فرار کنم؟

-ببین تمام پول ها رو برداشتم بیا کارتت رو هم بگیر.

و کارتت رو به طرفم گرفت و ادامه داد: تمام پولها پیش منه نزدیک به سه میلیون و خورده ایی. من خودم یکم پس انداز داشتم با پولهای من میشه پنج میلیون فکر کنم تا یک مدت بتونی باهاتش زندگی کنی. بعد از فرارت هم به همراه پدرت میری به این آدرسی که میدم. خاله ام میتونه کمکتون کنه. یک گوشی ساده و اضافه هم دارم که میدم بهت خودم هم میرم فردا برات یک خط میگیرم. اینجوری به موقع خبرت میکنم تا فرار کنی.

-خیلی ازت ممنونم ولی نمیتونم پولت رو قبول کنم. همون سه میلیون برام کافیه.

-بسه یسنا آخه سه میلیون چه دردی رو ازت دوا میکنه؟

-ولی....

-ولی نداره همین که گفتم.

-باشه ممنون. فقط کی میتونم برم؟

-فردا راس ساعت دوازده.....

با وحشت از جام پریدم و گفتم: چی فردا؟

-مگه نمیخواستی زودتر بری؟خوب منم تمام کار ها رو ردیف کردم.

-ولی...

-مشکلت چیه یسنا؟

-من....من میترسم...

-ترس نداره. تمام استرسش مال لحظه ی اوله. بعدش یک عمر خلاصی...

-تو چی؟

-من چی چی؟

-چه بلایی سر تو میاد؟

-نترس عزیزم کسی نمیفهمه که من فراریت دادم. تا سایمون هم بخواد بفهمه تو به اندازه ی کافی از اینجا دور شدی.

-من نگران توام....

از جاش بلند شد و جفت دستهاشو گذاشت روی شونه هام و گفت: نگران من نباش عزیزم. من یک عمره که دارم اینجا زندگی میکنم. کسی کاری به کارم نداره.

-امیدوارم. اما خیلی میترسم نرگس. برای تو میترسم. اگه اتفاقی برات بیفته به هیچ عنوان خودم رو نمیبخشم.

-اون روزی که تصمیم گرفتم بهت کمک کنم یعنی فکر همه جاشو کردم. نترس اتفاقی برای من نمی افته. تو با خیال راحت برو.

خودم رو محکم انداختم تو بغلش و گفتم: عشق منی. تا آخر عمرم بهت مدیونم.

منو محکم به خودش فشار داد و گفت: این حرف ها رو نزن عزیزم.تو هیچ وقت به من مدیون نیستی هیچ وقت.

و منو از خودش جدا کرد و گفت: من میرم یسنا. تا فردا هم دیگه رو نمیبینیم. اگه سوالی برات پیش اومد فردا صبح ازم بپرس.

-باشه گلم تو برو.

-فعلا عزیزم.

با خروج نرگس از اتاق، خودم رو پرت کردم روی صندلی. ترس و دلهره بدجور بهم دامن میزد. آگه فرارم نا موفق باشه چی؟ آخه تو دقیقه میتونم از اون کوچه بزنم بیرون؟ ای کاش فرصتم بیشتر بود. تنها خوبی که داشت این بود که اون تایم سایمون خونه نبود. سایمون همیشه برای ناهار میومد یعنی ساعت یک یا دو. حالا آگه شانس منه فردا اصلا سر کار نمیره....

دستم رو به پیشونیم گرفتم که چشمم خورد به جعبه ی نیم ست. دوباره درش رو باز کردم و گردنبند رو دور گردنم انداختم. خیلی بهم میومد به خصوص که ظریف هم بود می تضاد زیبایی با پست سفیدم ایجاد کرده بود. انگشترش رو هم انگشتم کردم اما نمیدونستم با گوشواره هاش چیکار کنم. آخه من برم به کی بگم گوشام سوراخ نشده؟ سایمون که بفهمه دوباره بساط مسخره کردنش رو پهن میکنه. خودم هم اجازه ی خروج از خونه رو ندارم. هی پدر بی پولی بسوزه که مادرم حتی اونقدر پول نداشت بیره گوشهای منو سوراخ کنه. آخه من درد هامو به کی بگم؟

کاش یک نفر اینجا بود تا باهاش درد و دل کنم. اما حیف و صد حیف که کسی نیست....

بهتر بود در این مورد هم از نرگس کمک بگیرم. آخه تنها کسی که تو این خونه منو مورد تمسخر قرار نمیداد نرگس بود. پس از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. در اتاق نرگس باز بود اما کسی داخل اتاق نبود. احتمال دادم پیش مادرش باشه پس به طرف اتاق ثریا خانم رفتم. حدسم درست بود. داشت دارو های مادرش رو میداد.

چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم. نرگس سر بلند کرد و متعجب نگاهم کرد. لبخندی به هردوشون زدم و بلند گفتم: سلام.

ثریا خانم سرش رو به معنی سلام تکون داد نرگس هم لبخند ظاهری زد و گفت: سلام عزیزم کاری داشتی؟

لبهام رو جمع کردم. نمیدونستم چجوری بگم بهشون. دستم رو که گوشوارها توش بود رو به طرفشون گرفتم و گفتم: میخواستم اینا رو گوشم کنم اما.....

-اما چی عزیزم؟

-اما گوشام سوراخ نیست....

چشم های نرگس گشاد شد و گفت: چی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: گوشام سوراخ نیست.

-چرا؟

جوابی نداشتم که بهش بدم. پس با همون سر پایین افتاده سر جام ایستادم. چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: عیبی نداره عزیزم مادرم میتونه گوشات رو سوراخ کنه.

با خوشحالی گفتم: جدی؟

-آره عزیزم.

-خوب چجوری دستگاه خاصی داره؟

-نه با سوزن سوراخ میکنه.

رنگ از رخسارم پرید و با وحشت گفتم: چی؟

نرگس زد زیر خنده. چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم: شوخی کردی؟

همون جور که به سختی جلوی خنده اش رو میگرفت گفت: نه آخه قیافه ات خنده دار شده بود. بدجور رنگت پرید. آخه مادرم دستگاهش کجاست؟ با سوزن سوراخ میکنه عزیزم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: بیخیال نمیخواد....

-چرا؟ درد نداره ها....

-نه بیخیال و نش کن.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو گرفت و گفت: کجا؟ بیا ببینم ترسو خانم....

با ترس گفتم: نه بیخیال.

-بیا یسنا درد نداره.

-آخه....

-آخه هم نداره یک دقیقه است.

-باشه ولی اگه درد داشته باشه من میدونم و تو....

-باشه حالا اینجا دراز بکش....

و به پای مادرش اشاره کرد. ثریا لبخند مادرانه ایی بهم زد و سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. به طرفش رفتم و آروم روی پاش دراز کشیدم. نرگس هم مشغول ضد عفونی کردن سوزن با الکل بود.

وقتی کارش تموم شد سوزن رو به دست مادرش داد و رو به من گفت: اماده ای یسنا؟

دوباره آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: تقریبا آره.

-پس گوشوارها رو بده دستم.

گوشوارها رو دادم دستش ثریا هم مشغول شد. سوزش وحشتناکی تو گوشم پیچید و منم با فشار دادن انگشتم سعی میکردم از جیغ زدم جلو گیری کنم. بعد از کمی که گذشت گوشواره رو گوشم کرد و برم گردوند تا گوش بعدیم رو سوراخ کنه. وقتی کارش تموم شد آروم بلند شدم. چشمام پر از اشک شده بود. نرگس لبخندی بهم زد و گفت: اگه الان خودت رو تو آینه ببینی میفهمی که هر چه قدر درد کشیدی لرزش داشته.

سریع بلند شدم و به طرف آینه رفتم. نرگس راست میگفت. گوشواره ها تو گوشم واقعا محشر شده بود. ولی چیزی که جالب بود چهره ی سرخ شده ام بود. قشنگ از قیافه ام مشخص بود که چقدر تحمل کردم تا درد نکشم.

برگشتم سمت نرگس و ثریا با قدردانی گفتم: خیلی ممنونم.

نرگس هم لبخندی زد و گفت: قابلی نداشت گلم.

-من برم تو اتاق الان سایمون میاد.

-باشه عزیزم.

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم. همین که در رو باز کردم با چهره ی عصبی سایمون رو به رو شدم. با اخم های درهمش گفتم: کدوم گوری بودی؟

هنوز هم از کار صبحش عصبی بودم پس دست به سینه ایستادم و گفتم: یکبار دیگه هم گفتم بازم میگم من اسیرت نیستم که....

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و از موهام گرفت و گفت: یک کلام بگو کدوم گوری بودی؟

ترس برم داشت. با صدایی که کمی میلرزید گفتم: پیش نرگس....

مشکوک نگاهم کرد و پرسید: چه سر و سری با نرگس داری که دم به دقیقه پیششی؟

-من؟

-نه پس عمه ی من...

-من کاری با نرگس نداشتم فقط.... فقط....

-فقط چی؟

بهتر بود راستش رو بگم تا اینکه سایمون بهم شک کنه. به هر حال فردا که فرار میکردم چه فرقی داشت سایمون مسخره ام کنه یا نه پس گفتم: میخواستم گوشواره هایی که برام خریدی رو گوشم کنم ولی گوشام سوراخ نبودن رفتم تا از نرگس کمک بگیرم.

وای خدایا این چرا اینقدر عصبی شد؟ موهام رو محکم تر کشید و داد زد: مردی که به من بگی؟ آره؟

کم مونده بود گریه ام بگیره. با استرس گفتم: خوب چه فایده ایی داره میگفتم تا باز مسخره ام کنی؟

محکم هلم داد و گفت: مردی زبونت رو تو دهننت بچرخونی بعد همه چیز رو میندازی گردن من؟

کمرم از برخورد با دیوار درد گرفت. جوابی بهش ندادم و فقط خیره خیره نگاهش کردم. عصبی دستی داخل موهایش کشید و سیگاری روشن کرد و گفت: دلم نمیخواد دست روت بلند کنم. اصلا دوست ندارم عصبی شم ولی تو وادارم میکنی. تو....

-میدونی مشکل من با تو چیه؟

-چی؟

-دردم اینه که ازت میترسم. نه از اینکه مسخره ام کنی نه ولی ازت ترس داشتم بدجور. نمیخوام ازت بترسم. چی میشه اگه یکم بهتر باهام رفتار کنی؟

-چیکار کردم که ازم میترسی؟

-تو اولین رابطمون بهم تجاوز کردی. تحقیرم میکنی، مدام بهم تهمت میزنی، اشکم رو درمیاری، دستت هرز میره و همه اش کتکم میزنی، یک نفر با تو چنین رفتاری داشته باشه ازش نمیترسی؟

به ستم اومد و موهایم رو کنار زد و گفت: اگه تو خوب باشی من بد نمیشم.

-الان من چیکار کردم که اینجوری زدیم؟

-تو حق نداری بی اجازه ی من حتی آب بخوری. بابت هر کاری که میکنی ازم اجازه بگیر. اینجوری که میتونی نمیتونی؟

چه فرقی داشت من که فردا فرار می کردم پس بهتر بود الان حرفش رو تایید کنم. سرم رو تکون دادم و گفتم: حق با تونه ببخشید.

چشماش از تعجب گرد شد و گفت: چه عجب فهمیدی حق با منه.

حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم پس سکوت کردم. اونم از سکوتم استفاده کرد و گفت: بعد از این هر کاری خواستی انجام بدی اول از من اجازه بگیر.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. اونم خم شد و آروم لبهامو بوسید. از حرکت آروم لبش روی لبم آرامش گرفتم. دیگه خبری از خشونت و تجاوز نبود. داشت با آرامش لبهام رو میبوسید. این آخرین بوسه ایی بود که از من دریافت میکرد. فردا برای همیشه میرفتم. پس شاید حقم بود برای آخرین بار با همسرم همسر شرعی اما غیر قانونیم معاشقه داشته باشم. پس منم باهاش همراه شدم. دستم رو تو موهایم فرو کردم و مشغول بوسیدن لبهایم شدم. از حرکت تعجب کرد و کمی عقب کشید ولی یهو منو کشید تو بغلش و پرتم کرد روی تخت.

با ولع زیاد و کمی خشونت لبهام رو به بازی گرفت. دستش که روی اندامم چرخید دوباره کابوس هام برگشت. ترسم از سایمون و رابطه....

سریع چشم هامو بستم و کمی خودم رو دلداری دادم که امشب آخرین شبه...

ولی سایمون زیاد پیش نرفت. ازم فاصله گرفت و گفت: یک سوال دارم ازت.

-چی؟

-چرا انقدر تغییر کردی؟

-من؟

-آره تو....

-چه تغییری؟

-تو رابطه عقب نمیکشی، به حرفم گوش میدی، حق رو میدی بهم، دلایلش چیه؟

-خوب تو میخوای اینجوری باشم منم اینجوریم دیگه.

-یعنی قبول کنم که کاسه ایی زیر نیم کاسه ات نیست؟

-سایمون میفهمی چی میگه؟

-آخه این رفتار تو منو یاد خاطراتی میندازه که خیلی دارم سعی میکنم فراموشش کنم.

-چه خاطره هایی؟

-حالا بماند. امیدوارم اون خاطره دوباره تکرار نشه وگرنه من میدونم و تو.

-سایمون من اصلا نمیفهمم چی میگه.

-میفهمی به زودی فعلا همین قدر بدون.

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: من که هیچ قصدی از این کار هام ندارم ولی تو هر جور که دوست داری قضاوت کن.

ازم دور شد و روی تخت نشست و گفت: خیلی دارم سعی میکنم اون روزا رو فراموش کنم اما همیشه.

دستی روی موهام کشید و گفت: اما تو میتونی کمک کنی.

-خوب تا ندونم چه اتفاقی برات افتاده چجوری کمکت کنم اون روزا رو فراموش کنی؟

-فقط کاری کن اون خاطرات تکرار نشه.

-چجوری؟

خیره شد تو چشمام و با بغض گفت: ترکم نکن. همین.....

یک جوری گفت که دلم براش سوخت. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتای دستم شدم. بیچاره نمیدونست من فردا دارم برای همیشه ترکش میکنم.

موهام رو کمی بیشتر نوازش کرد و گفت: قصد داری ترکم کنی؟

-خوب اینجوری که تو رفتار میکنی توقع داری تا کی باهات بمونم.

-یسنا جان میدونم خیلی اذیتت کردم، حتی گاهی بهت توهین هم کردم اما باور کن من درست میشم فقط تو باید بخوای.

-سایمون من نه روانپزشکم که درمانت کنم نه روانشناسم که بهت مشاوره بدم من یک انسان معمولی ام.

-میدونم اما بودن تو کنار من می ارزه به صدتا دکتر روانشناس و روانپزشک باور کن تنها کسی که میتونه کمک کنه گذشته ی تاریکم رو فراموش کنم تویی.

-خوب بهتر نیست کمی برام از گذشته ات بگی؟

-الان نه. هزار یکم زمان بگذره شاید برات گفتم.

-باشه هر جور که دوست داری دیگه سوالی ازت نمیپرسم.

لبخند کوتاهی زد که چهره اش رو خیلی قشنگ کرد. باورم نمیشد با لبخند انقدر قشنگ بشه. کنارم روی تخت دراز کشید و گفت: گرسنه ایی؟

-آره خیلی ناهار هم نخوردم.

-پس بریم شام بخوریم بعد بیایم که کارت دارم.

با ترس گفتم: بازم؟

همون لبخند قشنگ دوباره روی لبهاش نشست و گفت: نه میخوام امشب تا صبح تو بغلم بخوابی.

-چرا؟

-چون میخوام به این باور برسونم که همسر می نه معشوقه ام.

یعنی من برای سایمون ارزش داشتم؟ باورم نمیشد. سایمون و این همه مهربونی؟

از جام بلند شدم و همراهش به طرف پذیرایی رفتم. وقتی پشت میز کوروش رو ندیدم با تعجب گفتم: پس کوروش خان کجاست؟

-امشب یک کار فوری براش پیش اومد رفت.

-یعنی شام نمیداد؟

-نه.

وای انگار بهترین خبر عمرم رو شنیدم. چقدر از این کوروش بیزار بودم. پشت میز نشستم سایمون هم کنارم نشست. طبق معمول جمیله و نرگس مشغول پذیرایی شدن. نرگس بیچاره که اصلا رنگ از رخسارش پریده بود. مشخص بود ناجور استرس فردا رو داره حتی بیشتر از من.

بعد از شام برگشتیم تو اتاق و طبق گفته ی سایمون اون شب رو تا صبح تو بغل سایمون بودم. فقط قبل از خوابیدن ارزش پرسیدم: راستی پدرت کی برمیگرده؟

-حضور پدرم انقدر برات مهمه؟

-نه همین جوری پرسیدم.

-پدرم تا یک هفته نمیداد رفته خارج از شهر.

انگار داشت همه چیز دست به دست هم میداد تا من بتونم فرار کنم. لبخندی از سر رضایت روی لبهام نشست و تقریبا با خیال راحت خوابیدم....

-یسنا...

.....

-یسنا جان.

-هوم.

-هوم چیه بلند شو.

-ولم کن نرگس بزار بخوابم.

-پاشو یسنا باید بری.

با عصبانیت گفتم: کجا؟

-یادت رفته؟ امروز قراره فرار کنی ها...

سریع چشم هامو باز کردم و با وحشت سر جام نشستم و گفتم: ساعت چنده؟

-ده و نیم. یک ساعت و نیم دیگه باید بری نابغه....

-وای حالا چیکار کنم؟ چیزی جمع نکردم هنوز...

یک کوله انداخت جلوم و گفت: بیا لباس هاتو جمع کردم همشو پنج میلیون پولو هم گذاشتم جلوی کیفیت. فقط شناسنامه و کارت ملیتو پیدا نکردم.

-اونا دست کوروشه.

-حالا میتونی اونو المثنی بگیری. فقط سریع حاضر شو که باید بری.

سرم رو پایین انداختم و چشم دوختم به کوله. نرگس کمی بهم نزدیک شد و گفت: چیزی شده یسنا؟

همون جور که سرم پایین بود گفتم: من میترسم یسنا.

-از چی؟

-دیشب سایمون عوض شده بود. یک جورایی چطور بگم مهربون شده بود. دیشب بهم میگفت حق ندارم ترکش کنم. میگفت داره بهم اعتماد میکنه من....

نرگس دستهامو تو دستاش گرفت و گفت: زورت نمیکنم که بری ولی تو آینده ایی با سایمون نداری. سایمون پسر هوس بازیه. هر دختر برایش یک رنگ و بو داره. از کجا معلوم چند وقت دیگه نره سراغ یک نفر دیگه؟ تو فقط صیغه ی سایمونی زن عقدیش نیستی که خیالت راحت باشه مشکلی برات پیش نیاد.

-ولی نرگس سایمون بهم قول داد اگه اعتمادش رو جلب کنم عقد دائم کنه.

-اگه نتونی اعتمادش رو جلب کنی چی؟

-نمیدونم.

-اصلا به فرض هم تونستی اعتمادش رو جلب کنی اونم راضی شد باهات ازدواج کنه. میتونی با مردی که هیچ علاقه ایی بهش نداری یک عمر زندگی کنی؟

این حرفش درست بود. من هیچ علاقه ایی به سایمون و زندگی کردن باهش نداشتم. پس سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم نرگس هم ادامه داد: گفتم که زورت نمیکنم بری. ولی امروز تنها روزیه که میتونی برای همیشه از شر این کابوس خلاص شی پس بهتره بری.

چشم از نرگس گرفتم و نگاهم رو دوختم به ساعت. ساعت داشت میشد یازده. با استرس گفتم: باشه بریم فقط خودت حواست به همه چیز باشه.

-تو نگران چیزی نباش گلم برو.

کوله رو روی پشتم انداختم و گفتم: من آماده ام.

-بریم رو بالکن از بالکن بریم تو حیاط.

-ولی از بالکن تا حیاط پله نیست چجوری بریم؟

-چاره ایی نیست باید بپریم.

-خوب مثل آدم از در بریم دیگه.

یک نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: نابغه بالای در اتاقتون دوربین نصبه. میخوای هنوز پاتو از اتاق بیرون نداشتی بگیرنت؟

-آخه گفتم یادم رفته بود.

-خوبه تو تنها فرار میکردی دیدنی بود.

-خیلی خوب ولکن این حرف ها رو بریم.

سریع به سمت بالکن رفتم و یک نگاه به پایین انداختم. ارتفاع خیلی زیاد بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نرگس مطمئنی میشه؟

-آره برو دیگه.

آروم رفتم روی فنس ها و چشم هامو بستم و پریدم پایین. پام بدجور درد گرفت. همون جا روی زمین نشستم و پامو تو دستم گرفتم. بعد من نرگس پرید و گفت: پاشو یسنا باید بریم حیاط پشتی.

با درد گفتم: حیاط پشتی کدوم قبره؟

-پاشو میفهمی بدو تا نگرفتنمون.

با بدبختی بلند شدم و لنگون لنگون به طرف حیاط پشتی رفتم. جلوی یک در بزرگ و آهنی ایستادیم. نرگس همون جور که در رو نگاه میکرد گفت: زمانی که بهت گفتم بدو شروع میکنی به دویدن واسه یک لحظه هم واینمیستی.

-باشه.

-من میرم تو تا حواسم به اتاق دوربین ها باشه. بیا این گوشی رو هم بگیر.

و یک گوشی ساده به طرفم گرفت و گفت: راس پنج دقیقه مونده به دوازده بهت زنگ میزنم گوشی رو حتما جواب بده. تا زمانی که بهت گفتم بدو گوشی کنار گوشت باشه. الان هم به هیچ وجه نمیری اونطرف در همین جا بمون باشه؟

-باشه عزیزم ممنون.

-خیلی خوب من رفتم.

خودم رو انداختم تو بغلش و محکم فشردمش. بیچاره داشت خفه میشد. با بغض گفتم: ممنونتم آجی لطف بزرگی در حقم کردی.

کمی ازم فاصله گرفت و گفت: این چه حرفیه. هر کس جای من بود همین کار رو میکرد.

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود ادامه دادم: آگه یک روز محمد رو دیدی بهش بگو حلالم کنه. درست همون جور که من حلالش کردم. از طرف من از جمیله و مادرت هم خداحافظی بگیر.

-باشه گلم. من بریم دیر میشه خدا نگهدار.

-خداحافظ. دیدار به قیامت.

لبخند تلخی زد و به طرف عمارت رفت. همون جا روی زمین نشستم و سرم رو تکیه دادم به در. ای کاش یک جور دیگه با نرگس و ثریا و جمیله و محمد آشنا میشدم. یا ای کاش اون شب کذایی نبود تا من تا چهار سال دیگه به عنوان خدمتکار در کنارشون کار میکردم. بهتر میشد آگه سایمون به هیچ وجه از لندن به ایران نمیومد. یاد تک تک روزهای خوبی که در کنار هم تو این خونه داشتیم افتادم. بهترین روزهای عمرم بود. هرچند که یک خدمتکار معمولی بودم اما وجود محمد و نرگس و جمیله بهم دلگرمی میداد. آه لعنت به این زندگی که یک روزش خوشیه یک روزش ناخوشی....

با صدای زنگ گوشیم تقریبا از جام پریدم. سریع گوشی رو جواب دادم و گفتم: مگه قرار نبود ساعت پنج دقیقه مونده به دوازده زنگ بزنی؟

نرگس با لحن عصبی ولی آرام گفت: خوب یک نگاه به ساعت گوشیت بنداز میفهمی من راس ساعت زنگ زدم.

یک نگاه به ساعت گوشی انداختم. حق با نرگس بود. گوشی رو دوباره کنار گوشم گذاشتم و گفتم: اونقدر تو فکر فرو رفته بودم که اصلا حواسم به گذر زمان نبود.

-خیلی خوب الان آماده باش سه دقیقه ی دیگه باید بری.

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس گفتم: من آماده ام.

-هر وقت گفتم بدو شروع کن به دویدن واسه یک لحظه هم وایستا.

-باشه.

-الان آماده ایی؟

-آره.

-خیلی خوب آرام در رو باز کن. بی سر و صدا.

گوشی رو توسط شونه ام کنار گوشم نگه داشتم و در بزرگ اهنی رو آرام باز کردم.

نرگس ادامه داد: جلوی در وایستا.

دقیقا جلوی در ایستادم که ناگهان نرگس گفت: حالا بدو.....

با تمام توانی که داشتم شروع کردم به دویدن. درد بدی تو پام میپیچید ولی بهش اهمیتی ندادم و با سرعت زیاد میدویدم. گوشی تو دستم بود و نرگس هم سکوت کرده بود. انگار نمیخواست آرامش منو بهم بزنه. با تمام توانم دویدم از پیچ کوچه زدم بیرون. با دیدن خیابان اصلی لبخندی روی لبهام نشست. همون جور که نفس نفس میزدم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم: تموم.... شد... نرگس....

نرگس هم نفس آسوده ایی کشید و گفت: کسی نفهمید. حالا برو به سلامت. آدرس خونه ی خاله ام جلوی کیف کنار پولهاست. یک راست برو سراغ پدربرت بردار و برو خونه ی خاله ام.

-باشه گلم خیلی ممنون.

-خواهش عزیزم.

-برای همیشه خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم. باید برم سراغ بابا. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. نامرد حتی واسه یکبار هم بهم سر نزد. اما من نامرد نبودم....

یک تاکسی جلوی پام نگه داشت. سوار شدم و آدرس دادم. راننده هم حرکت کرد. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره شدم به نمای بیرون. لبخندی از سر رضایت روی لبهام بود. بالاخره از شر کابوس رویاهام خلاص شدم. البته امیدوارم خلاص شده باشم.

سوم شخص

-شماره پنجاه و پنج به باجه ی دو.

از جاش بلند شد و به طرف باجه ی شماره ی دو رفت. با همون چهره ی جدی و سراسر غرور گفت: امروز حسابم رو چک کردم. من حدود سه میلیون و خورده ایی پول تو حسابم داشتم اما الان حسابم خالیه میشه بدونم دلیلش چیه؟

-شماره حسابتون رو لطف میکنید؟

شماره حسابش رو برای متصدی بانک گفت. دقیق یادش بود روزی که برای یسنا حساب باز کرد هول و هوش سه میلیون و هفتصد توش پول ریخت. اما امروز که رفته بود تمام حساب هاشو چک کنه متوجه شد حساب خالیه یسنا هم که تو این مدت از خونه خارج نشده بود یا به پول نیازی نداشت که بخواد از حساب پولی برداشت کنه. این حساب رو برای یسنا باز کرده بود تا اگه یک روزی جایی بود یا اصلا ایران نبود و یسنا به پول احتیاج داشت، بی پول نمونه.

با صدای متصدی بانک از فکر خارج شد: حسابتون دیروز خالی شده.

-ببخشید توسط کی؟

-تمام پولها به حساب یک خانم واریز شده.

-میشه بدونم کی؟

-نرگس جانان....

سکوت کرد و رفت تو فکر. کار های مشکوک نرگس و اون روزی که دیده بود نرگس از بانک خارج شد. پس دلیلش این بود. ولی کارت یسنا و رمزش چطور به دست نرگس رسیده بود؟ این یک حساب مخفی بود که فقط خودش و یسنا ازش خبر داشتن. نکنه یسنا و نرگس باهم نقشه ایی کشیده باشن؟ از اون نرگس مارمولک چیزی بعید نبود.

از جاش بلند شد و به طرف درب خروجی بانک رفت. باید ته و توی این قضیه رو درمیاورد. سریعا به طرف ماشینش رفت و با تمام سرعتی که داشت به سمت خونه روند.

وارد حیاط شد و ماشین رو بدون پارک کردن رها کرد و به طرف خونه رفت. قبل از هر چیز خواست یک سری به یسنا بزنه. بهتر بود اول از همه از یسنا در این باره سوال بپرسه.

در اتاق رو که باز کرد با اتاق خالی مواجه شد. اخمی کرد و به طرف حمام اتاقتش رفت. ولی یسنا تو حمام هم نبود. احتمال داد که داخل حیاط یا تو پذیرایی باشه. به طرف کمد رفت تا کارت عابر بانک یسنا رو که صبح برداشته بود بزاره سر جاش اما با کمد خالی مواجه شد.

کارت از دستش افتاد روی زمین و نگاه خیره اش گیر کرد داخل کمدی که پر بود از لباس های یسنا اما الان حتی یک دونه اش هم نبود.

تازه این قضیه داشت بر اش روشن میشد. یسنا ترکش کرده بود. اونم به کمک نرگس....

سریع از اتاق زد بیرون و به طرف اتاق کنترل رفت. میثم از جاش بلند شد و گفت: اتفاقی افتاده آقا؟

با عصبانیت گفت: تمام دوربین ها رو چک کن. حتی دوربینی که بالای اتاق منه. تمامش رو چک کن تا بفهمم یسنا کجا رفته.

میثم با تعجب گفت: مگه یسنا خانم داخل اتاقشون نیستن؟

دیگه نتونست تحمل کنه و فریاد زد: اگه داخل اتاق بود به تو میگفتم دوربین ها رو چک کنی؟ زود باش. خبرش رو هم بهم بده.
-بله چشم.

از اتاق زد بیرون و شماره ی داوود یکی از بادیگارد های پدرش رو گرفت و گفت: داوود برو به این آدرسی که میگم. هر کس داخل اون خونه بود میاری اینجا فهمیدی؟
-بله چشم اقا.

آدرس رو به داوود داد و گوشی رو قطع کرد. تمام تنش از شدت عصبانیت میلرزید. یسنا بهش نارو زد. پولهاشو بالا کشید و رفت هر چند مقدارش نا چیز بود. اما عجیب سایمون رو به گذشته پرت کرده بود. الهه هم همین کار رو باهاش کرد. اما الهه زرنگ بود و سریع فرار کرد. از لای دندان های کلید شده اش گفت: این بار نمیزارم فرار کنی. پیدات میکنم یسنا. اونوقت جهنم واقعی رو بهت نشون میدم...

جلوی خونه ی پدریم از ماشین پیاده شدم و کرایه اش رو حساب کردم. به طرف خونه رفتم و زنگ رو فشار دادم. اما هرچی ایستادم کسی جواب نداد. دوباره زنگ رو زدم ولی انگار نه انگار. کمی نگران شدم آخه بابام عادت داشت همیشه تا ساعت دوازده، یک میخوابید پس چرا الان جواب نمیداد؟

زنگ خونه ی صاحب خونه رو زدم. از پشت پنجره گفت: کیه؟

کمی از در فاصله گرفتم و رو به مرد صاحب خونه گفتم: سلام با همسایه ی طبقه ی پایین تون کار دارم نمیدونید کجاست؟ همون جور که سیگارش رو دود میکرد گفت: از این جا رفتن.

با چشم های گرد شده گفتم: کجا؟

-نمیدونم حدود سه هفته است که از اینجا رفته؟

-ولی کجا برای چی؟

-ظاهرا بدهی زیاد بالا آورد از دست طلبکار هاش فرار کرد.

بند کوله ام رو محکم تو دستم فشار دادم و خیره شدم به سر کوچه. آخه چرا بابا بی خبر از من رفته بود؟ حالا من چیکار کنم؟

با صدای مرد به خودم اومدم: از آشنا هاشونی؟

-دخترشم.

چشماتش از تعجب گرد شد و گفت: دخترش؟

-آره چطور؟

-آخه اصلا بهش نمیومد همچین دختری داشته باشه.

اخمی به نگاه هیزش کردم که گفت: از فرنگ اومدین؟

و اشاره ایی به لباس هام کرد. برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم: بله از فرنگ اومدم.

-اگه جایی رو نداری میتونی بیای اینجا تا پدرت رو پیدا کنم.

دستهامو مشت کردم و با خشم گفتم: نخیر من میرم خداحافظ....

و سریع از خونه دور شدم. یعنی انقدر با این لباس ها تغییر کرده بودم که نفهمید من همون یسنایی هستم که ازم بیزار بود؟ حتما تغییر کرده بودم دیگه. نمیدونستم کجا برم. داشتم تو کوچه خیابون ها دور میزدم که یاد شراره افتادم. بهتر بود برم پیشش شاید از بابام خبری داشته باشه.

راهم رو به سمت خونه ی شراره کج کردم. بین راه چشمم خورد به یکی از ماشین های کوروش. با وحشت داخل یک بریدگی خیابون مخفی شدم تا بره. البته زیاد مطمئن نبودم ماشین کوروش باشه ولی با دیدن راننده اش که همون کسی بود که همراه میثم

منو از خونه ی پدرم برد خونه ی کوروش، فهمیدم واقعا ماشین مال کوروشه. یعنی سایمون به این سرعت متوجه فرارم شد؟ پس بهتر بود سریعا بابا رو پیدا کنم و برم خونه ی خاله ی نرگس. اینجاها دیگه امن نبود.

خونه ی شراره دوتا کوچه بالا تر از خونه ی ما بود. شروع کردم به دویدن تا در خونشون. نباید گیر سایمون میفتمم وگرنه حسابم با کرام لکاتبین بود.

سوم شخص

با شنیدن صدای گوشیش سریع تماس رو برقرار کرد و گفت: چی شد داوود؟

-راستش آقا همین الان رسیدیم در خونشون ولی کسی اینجا نیست صاحب خونه هم میگه پدر یسنا خانم حدود سه هفته میشه که از اینجا رفته.

کاسه ی صبرش لبریز شد و با عربده گفت: پس یسنا کجاست؟

-نمیدونم آقا. راستش این صاحب خونه گفت چند دقیقه پیش یک خانم جون که از لباس های تنش مشخص بوده از قشر مرفه جامعه است اومده و سراغ پدرش یسنا خانم رو گرفته گفتم شاید اون دختر خانم همین یسنا خانم باشه.

-الان کجاست؟

-ظاهرا وقتی فهمیده دیگه پدرشون اینجا زندگی نمیکنند از اینجا رفته.

-پس زیاد نباید دور شده باشه. هر جور که میتونی امروز باید پیداش کنی وگرنه برنمیگردی خونه.

-آخه چجوری؟

داد زد: من نمیدونم هر جور که میتونی.

-یسنا خانم دوستی آشنایی کسی رو نداشت؟

تازه یاد شراره افتاد. همون روزی که یسنا هزیون میگفت گفت که یک دوست صمیمی داره به نام شراره. پس سریع به داوود گفت: اسم دوست صمیمیش شراره است. میتونی پیداش کنی؟

-بله آقا تو کمتر از یک ساعت پیداش میکنم خیالتون راحت.

-من وقتی خیالم راحت میشه که با یسنا برگردی خونه.

گوشی رو قطع کرد و اجازه ی هیچ حرفی رو به داوود نداد. با صدای در با خشم گفت: بیا تو.

میثم وارد اتاق شد و گفت: تمام دوربین ها رو چک کردم آقا.

-خوب چی شد؟

-هیچ ورود و خروج مشکوکی ندیدم.

-یعنی چی؟ میخوای بگی یسنا بال درآورده و پرواز کرده؟

-نمیدونم آقا ولی چیز مشکوکی نبود. یسنا خانم هم از صبح از اتاقشون خارج نشدن. فقط....

-فقط چی؟

-تو دوربینی که بالای اتاقتون نصب بود دیدم که نرگس با یک کوله پشتی وارد اتاقتون شد و دیگه هم خارج نشد.

-یعنی چی؟

-نمیدونم آقا....

رفت تو فکر. احتمالا یسنا از طریق بالکن پریده داخل حیاط و از اونجا فرار کرده ولی چجوری از در اصلی رفته اونجا که پر از نگهبانه. تازه یاد در پشتی عمارت افتاد. سرش رو بلند کرد و گفت: دوربین در پشتی رو چک کردی؟ -بله ولی مورد مشکوکی نبود.

-پس یسنا از کجا رفته؟

-نمیدونم آقا بهتر نیست از نرگس بپرسین؟

-بزار یسنا برگرده اونوقت من میدونم و نرگس. فعلا نمیخوام بفهمه که ما همه چیز رو فهمیدیم وگرنه ممکنه به یسنا خبر بده.

-بله چشم آقا.

-برو دوباره دوربین ها رو چک کن تا ببینم این داوود مادر مرده چیکار کرد.

-چشم با اجازه.

گوشی رو برداشت و شماره ی داوود رو گرفت. با اولین بوق داوود جواب داد: بله آقا.

-چی شد؟

-خونه ی شراره رو پیدا کردیم الان داریم میریم اونجا.

پوزخندی زد و گفت: خوبه. پس با یسنا برگرد.

-بله چشم آقا....

دیگه نفسم بالا نمیومد. بالاخره رسیدم. دستم رو گذاشتم روی زنگ و با توان باقی مانده ام فشارش دادم. که صدای داد شراره بلند شد: چه خبره اومدم.

با باز شدن در دهن شراره هم باز موند. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: سلام آجی گلم.

-یسنا....

محکم بغلم کرد. اشک تو چشمم حلقه زد. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. کمی ازم فاصله گرفت و با دستهای صورتم رو قاب گرفت و گفت: کجا بودی دیونه؟ میدونی چی کشیدم؟ اینا چیه تنت؟

خندیدم و گفتم: همه رو اینجا برات بگم؟ خوب بریم تو...

-باشه باشه بیا تو که باید کلی حرف بزنی برام.

وارد خونه شدم و در رو بستم چقدر دلم برای این حیاط و این خونه و خونواده اش تنگ شده بود.

با ورودمون به حیاط صدای مادر شراره رو شنیدم که با صدای بلند گفت: شراره کی بود؟

شراره همون جور که دستم رو به طرف خونه میکشید گفت: یسناست مامان.

هنوز حرف کاملا از دهنش در نیومده بود که مادر شراره با سرعت وارد حیاط شد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام.

اخمی کرد و گفت: اینجا چیکار داری؟

حالا نوبت من بود که با چشم های گرد شده نگاهش کردم. شراره سریع گفت: عه مامان این چه حرفیه که میزنی یسنا مهمون ماست.

اخم وحشتناکی کرد و گفت: من دختر هرزه رو آدم حساب نمیکنم چه برسه به مهمون.

با بهت گفتم: منظورتون چیه؟

-منظورم واضحه. دختر هم انقدر وقیح؟ این همه مدت کجا بودی؟

کوله مو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: خونه ی کسی کار میکردم.

پوزخندی زد و گفت: چیکاری اونوقت؟

-خدمتکار بودم.

قهقهه ایی زد و گفت: از لباس های تنت مشخصه که چه خدمتی میکردی.

از این همه توهینش دلم گرفت. با خشم گفتم: هیچ میفهمین چی میگین؟

همون جور که به سمتم میومد گفت: بله میفهمم این تویی که خودت رو زدی به نفهمی. حالا هم بفرما از همون دری که اومدی تو برو بیرون.

عقب عقب رفتم و گفتم: معلومه که میرم. حتی یک لحظه هم نمیومم. فقط امیدوارم بتونید یک روز جواب این تهمت هایی که بهم زدین رو بدین.

دیگه نمودم. از خونه زدم بیرون و اجازه ی هیچ حرفی بهشون ندادم. بغض تو گلمو ترکید و اشکام رو گونه ام ریخت. شروع کردم به دویدن تا سر کوچه. باورم نمیشد که همچین فکری درموردم کردن. خودم رو انداختم داخل خیابون و جلوی اولین ماشین رو گرفتم.

راننده که مرد مسنی بود گفت: کجا برم خانم؟

از پشت پرده ی اشک به سختی جایی رو میدیدم. آدرسی که نرگس گفته بود رو به سختی پیدا کردم و دادم و به راننده و همون جور که فین فین میکردم گفتم: برید به این آدرس.

راننده نگاهی به آدرس انداخت و گفت: بله چشم.

سرم رو تکیه دادم به شیشه و اجازه دادم اشکام بریزن. چرا از نظر همه من یک فاحشه بودم؟ منی که همیشه سعی میکردم پاک باشم.....

اونقدر غرق فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم. با توقف ماشین به خودم اومدم. راننده از تو آینه نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: خانم رسیدیم.

اشک هامو پاک کردم و گفتم: ممنون چقدر شد؟

-قابلی نداره دخترم.

-نه ممنون بفرمایید چقدر شد؟

بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. جلوی یک خونه ی قدیمی ساخت بودم. به طرف در رفتم و چند تقه ایی به در زدم. چند دقیقه ایی طول کشید تا اینکه پیرزنی در خونه رو باز کرد. لبخند تلخی بهش زدم و گفتم: سلام.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: یسنا خانم؟

-بله منم.

به پشت سرم نگاه کرد و گفت: پس پدرت کجاست؟

-نیست.

-یعنی چی؟

-گمش کردم.

-وا مگه بچست که گم بشه؟

-میشه بیام داخل و براتون توضیح بدم؟ باور کنید خیلی خسته ام.

لبخند خجولی بهم زد و گفت: عه ببخشید دخترم. اصلا حواسم نبود. بیا تو گلم بیا.

و از جلوی در کنار رفت منم وارد خونه شدم. یک خونه ی نقلی و کوچیک که از در وارد میشدی اول یک حیاط کوچک بود. وسط حیاط حوض گردی بود و داخلش ماهی های قرمز رنگی شنا میکردن. بعد از حیاط در ورودی خونه بود. زن بهم اشاره کرد و گفت: بیا بریم تو دخترم. بیا بریم یکم استراحت کن بعد برام بگو جریان چیه.

وارد خونه شدم. از در که وارد میشدی اول پذیرایی بود که فقط یک فرش سه در چهار وسطش پهن بود. رو به روی در ورودی آشپزخونه بود و کنار آشپزخونه یک اتاق خواب. برگشتم سمت زن و گفتم: ببخشید من کجا میتونم یکم استراحت کنم؟

اشاره ایی به اتاق کنار آشپزخونه کرد و گفت: برو اونجا دخترم. منم برات ناهار گرم میکنم.
-نیازی نیست من فقط خسته ام همین.

-خوب الان بخوابی یکی دو ساعت دیگه بیدار بشی گرسنه میشی دیگه. پس برو عزیزم.

خسته نگاهش کردم و گفتم: ممنون.

-خواهش میکنم.

به طرف اتاق رفتم و کوله مو پرت کردم گوشه ی اتاق. یک بالشت از جا رخت خوابی برداشتم و گذاشتم روی زمین خودم هم روش دراز کشیدم. یاد تک تک حرف های مادر شراره افتادم. حرف هاشو با حرف های جمیله مقایسه کردم. هر دو شون یک نظر درباره ی من داشتن اینکه من یک هرزه ام. آیا واقعا این نسبتی که بهم میدین درسته؟ ولی من که گناهی نکرده بودم. حتی اگه با سایمون بودم صیغه اش بودم. پس چرا قضاوت ها درباره ی من اینجوریه؟

یک دستم رو گذاشتم زیر سرم و نگاه خسته ام رو دوختم به سقف. هزار و یک سوال تو ذهنم بود که ذهنم رو درگیر کرده بود. مهمترینش هم غیب شدن بابام بود. یعنی بابام کجاست؟

سوم شخص

سرش رو بین دو دستش گرفته بود. به سر درد بدی دچار شده بود. چقدر سعی میکرد خاطرات الهه رو از سرش بیرون کنه ولی با کاری که یسنا کرد زخم کهنه بدجور سر باز کرد. با صدای زنگ گوشیش سریع تماس رو برقرار کرد و گفت: چی شد داوود؟

-آقا همین الان رسیدیم در خونه ی دوست یسنا خانم.

-خوب چی شد؟

-ظاهرا یسنا خانم اینجا اومدن ولی رفتن.

با عربده گفت: کجا رفته؟

-کسی نمیدونه. دوست دیگه یا آشنایی رو نداره؟

-نه یسنا ی بی کس و بدبخت کسی رو نداره. پیداش کن هر جور که شده پیداش کن.

-بله چشم از الان میگردم دنبالش...

گوشی رو قطع کرد و خیره شد به دیوار سفید رو به رو. تمام خشمش رو تو پرت کردن گوشی به سمت دیوار خالی کرد. با برخورد گوشی به دیوار صدای بدی ایجاد شد. بغض کهنه اش سر باز کرد و قطرات اشکش رو گونه اش جاری شد. نتونست تحمل کنه و بلند فریاد زد: خدایا..... چرا؟..... چرا این کار رو با من میکنی؟..... مگه من بنده ات نیستم؟..... چرا سرنوشت منو اینجوری رقم زدی؟..... چرا؟.....

اشکش رو پاک کرد و با خشم به طرف در اتاق رفت و به یک ضرب بازش کرد که نرگس رو پشت در دید. نرگس با ترس آب دهنش رو قورت داد و اشاره ایی به سینی تو دستش کرد و گفت: براتون شربت آوردم.

با اخم نگاهی به سینی انداخت و گفت: نمیخورم.

-پس میبرمش آشپزخونه.

-صبر کن.

با ترس ایستاد و گفت: ب... بله... آقا.....

-بیا تو کارت دارم.

و وارد اتاق شد. نرگس وحشت کرد. نمیدونست سایمون باهاش چیکار داره. با قدم های لرزونی وارد اتاق شد و گفت: بله آقا.

از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: یک سوال میپرسم راستش رو بگو.

-چی؟

-یسنا کجاست؟

-مگ... مگه داخل اتاقشون نیستن؟

پوزخندی زد و گفت: منو مثل خودت خر فرض کردی؟

-نه آقا این چه حرفیه؟

-پس بگو یسنا کجاست؟

-من نمیدونم.

-برای بار آخر میپرسم بگو یسنا کجاست؟

-ولی آقا....

با خشم برگشت سمتش و با یک گام بلند خودش رو به نرگس رسوند. نرگس از شدت ترس رنگش پرید و با صدای لرزونی گفت: آقا بخدا من نمیدونم....

سایمون ضربه ی محکمی به زیر سینی زد که باعث شد لیوان شربت با صدای محکمی از سینی پرت بشه بیرون. جیغی از ترس زد که سایمون گفت: نمیگی؟

-آقا من خبر ندارم. اصلا نمیدونم از چی حرف میزنید.

-نمیدونی؟

-نه آقا....

-الان کاری میکنم که یادت بیاد.

و شروع کرد به باز کردن کمر بندش. از شدت ترس تو چشم های نرگس اشک جمع شد و گفت: چیکار میکنید؟

کمر بندش رو باز کرد و دور دستش پیچید و گفت: یسنا کجاست؟

-من نمی...

با ضربه ی کمر بند روی شونه اش جیغی زد و روی زمین افتاد. سایمون مثل ببر زخمی بالای سرش ایستاد و گفت: یسنا کجاست؟

همون جور که از شدت درد ناله میکرد گفت: نمیدونم آقا....

دوباره کمر بند رو بلند کرد و روی شونه ی نرگس فرو آورد. نرگس جیغ دردناکی کشید و گفت: آقا التماستون میکنم من چیزی نمیدونم.

این بار ضربه ی محکمی روی کمر نرگس زد و با داد گفت: یسنا کجاست؟ بگو ببینم....

ناگهان از دهن نرگس در رفت و گفت: نمیگم....

دست سایمون از ضربه زدن ایستاد. نرگس هم تازه متوجه شد که چه گندی زده. با ترس سرش رو بلند کرد. سایمون با چشم های ریز شده خیر شده بود به نرگس. نرگس آب دهنش رو قورت داد و خواست از جاش بلند شه که سایمون گفت: برای بار آخر میپرسم بگو یسنا کجاست؟

-من.... نمیدونم.... آقا....

-چرا میدونی وگرنه نمیگفتی نمیگم.

-اشتباه کردم از دهنم در رفت.

-من خر نیستم بگو یسنا کجاست؟

-منم صد بار گفتم نمیدنم.

پوزخندی زد و گفت: باشه پس حالا من میدونم و تو.....

با وحشت گفت: میخواین چیکار کنید؟

-چطوره تو جای یسنا رو برام پر کنی؟

چشم هاش از وحشت گرد شدن و گفت: آقا...قا.....

-اگه نمیخوای زیر خواب من بشی بگو یسنا کجاست؟

با جیغ گفت: نمیدنم.... به جون مادرم قسم نمیدونم....

از موهاش گرفت و بلندش کرد و خیره شد تو چشم های خاکستری نرگس که پر از ترس بود. پوزخندی بهش زد و گفت: پس با زبون خوش برو روی تخت بخواب....

با وحشت دستش رو بلند کرد و دست سایمون رو گرفت و گفت: ولم کنید آقا....

-زمانی ولت میکنم که بهم بگی یسنا کجاست.

وقتی سکوتش رو دید از همون موها بلندش کرد و گفت: پس ترجیح میدی با من باشی آره؟

-من چیزی نمیدونم بخدا نمیدونم.....

اونقدر جیغ زده بود که صداش گرفته بود. سایمون موهاش رو کشید و پرتش کرد روی تخت و گفت: خیلی خوب پس لباس هاتو دربیار....

نرگس با وحشت از روی تخت پرید پایین که سایمون محکم گرفتش و گفت: دیگه وقتشه یکم امتحانت کنم.

-آقا قسمتون میدم به اون چیزی که میپرستین ولم کنید.

-من چیزی رو نمیپرسم پس الکی قسم نده.

و انداختش روی تخت و سریع دستهاشو با زنجیر به بالای تخت بست.

صدای هق هق نرگس واسه ی یک لحظه هم قطع نمیشد. دست سایمون که رفت سمت شلوارش، نرگس جیغ بلندی زد و با گریه گفت: التماس میکنم ولم کن.

سایمون متوقف شد و آرام سرش رو بالا آورد و گفت: خوب پس حرف میزنی....

بدنش از شدت ترس میلرزید. سایمون ضربه ایی به پاش زد و گفت: میشنوم. بگو یسنا کجاست؟

با گریه گفت: نمیدونم...بخدا نمیدونم...

پوزخندی زد و گفت: میدونی که یسنا زیر خواب من بود پس اگه زبون باز نکنی و نگی یسنا کجاست تو جایگاهش رو میگیری....

با جیغ گفت: من نمیدونم....به چه زبونی بگم نمیدونم.....

با یک حرکت سریع شلوارش رو از پاش در آورد که نرگس از ترس جیغی زد. هیچ تغییری تو حالت صورت سایمون ایجاد نشد. خیلی معمولی نگاهی به نرگس انداخت و گفت: حرف میزنی یا نه؟

نرگس تو سکوت با چشم های اشکی نگاهش کرد و با وحشت خودش رو کشید عقب ولی چون دستهاش بسته بود زیاد نمیتونست تکون بخوره. سایمون که دستش روی دکمه ی شلوارش نشست وحشت نرگس بیشتر شد. خیلی سریع شلوارش رو از پاش درآورد و گفت: پس بهتره طعم تو رو هم بچشم. شاید بهتر از یسنا باشی....

و به سمتش رفت. نرگس جیغ بلندی زد که سایمون محکم دهنش رو گرفت و گفت: از الان دهنهت رو ببند. تا زمانی که فرصت حرف زدن داشتی چیزی نگفتی. الان دیگه باید لال مونی بگیری مثل مادرت....

صدای جیغ های خفه ی نرگس با صدای نفس نفس زدن های سایمون مخلوط شده بود. نرگس مقاومت کرد اونقدر که دخترانگیشو از دست داد درست مثل یسنا. تازه داشت یسنا رو درک میکرد که در کنار سایمون چه زجری میکشید....

چشم باز کرد. هوای اطراف بر اش خفه بود. خواست تکونی بخوره که دید نمیتونه. یک نگاه به خودش انداخت. آه از نهادش برآمد. بیشرف عوضی بالاخره کار خودش رو کرد. اشک تو چشماش جوشید سر بلند کرد که چشمش خورد به سایمون. پوزخند نفرت انگیزی رو لبهای سایمون بود. سایمون از جاش بلند شد و گفت: مزه ی تو هم بد نبود.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: چیزی از جونم میخوای نابودم که کردی، دخترانگیم رو ازم گرفتی دیگه چی میخوای؟ بهش نزدیک شد و گفت: خودت خواستی.

نرگس جیغی زد و گفت: ولم کن عوضی درد دارم.

-هه تازه اول راهه فقط صبر کن ببین چیکارت میکنم. تا تو باشی با من بازی کنی...

نرگس فقط با وحشت به این گرگ متجاوز نگاه میکرد. سایمون بدون هیچ رحمی از موهای نرگس گرفت و بلندش کرد و کشون کشون از اتاق برد بیرون. صدای جیغ های نرگس کل عمارت رو برداشته بود. جمیله و ثریا با وحشت از آشپزخونه زدن بیرون تا ببینند چه خبره. با دیدن سایمون که نرگس رو کشون کشون به سمت انباری میبرد، ثریا سریع دنبالشون رفت اما جمیله جلوشو گرفت و گفت: صبر کن ثریا جان من میرم ببینم چه خبره.

ثریا جمیله رو پس زد تا بره اما جمیله مانعش شد و گفت: تو که چیزی نمیتونی بگی. بزار برم بپرسم چه خبره.

نگاه ثریا مملو از اشک و ترس بود. ترس از اینکه بلایی سر نرگس بیاد اما نمیدونست بلای اصلی سرشون نازل شده.

سایمون نرگس رو از پله ها کشون کشون برد پایین و جلوی در انباری پرتش کرد روی زمین. رو به دوتا محافظی که جلوی در بودن گفت: اینو ببرید داخل انبار و تا سر حد مرگ کتکش بزنید. هر بلایی هم که دوست دارید سرش بیارید. آزادین.

و راهش رو کشید و از پله ها رفت بالا. نرگس با وحشت خیره شد به دو مردی که با پوزخند نگاهش میکردن. یکی از مردها دست نرگس رو گرفت و پرتش کرد داخل انبار. سر نرگس با دیوار برخورد کرد و درد وحشتناکی تو سرش پیچید. تا اون لحظه فکر میکرد تمام کابوسی که داشت رابطه ی اجباری با سایمون بوده ولی الان سایمون اونو مثل یک تیکه آشغال پرت کرده بود جلوی این دو گفتار....

با صدای برخورد زنجیر با زمین چشم هاش از وحشت گرد شدن. دست یکی از مرد ها زنجیر کلفتی بود. آب دهنش رو با ترس قورت داد. صدای یکی دیگه از مرد ها بلند شد که گفت: چیکار میخوای بکنی فرهاد؟

مرد که دستش زنجیر بود گفت: دستور آقا سایمونه.

-بهتره قبلش یک حال اساسی باهانش بکنیم بعد تن و بدنش رو کبود کنیم. آخه کبودی بدن به تو لذت میده؟

مرد که حالا نرگس فهمیده بود اسمش فرهاد زنجیر رو به گوشه ایی پرت کرد و قهقهه ایی زد و گفت: راست میگی اول باهانش عشق حال میکنم بعد شکنجه اش میدیم.

و به سمت نرگس اومد. نرگس دو طرف موهایش رو که از زیر روسریش زده بود بیرون گرفت و کشید و با جیغ گفت: به من نزدیک نشید.....

فرهاد نرگس رو با یک ضرب دراز کرد و همون جور که کمر بند شلوارش رو باز میکرد گفت: دستور آقااست.....

و دوباره قهقهه ای زد که صدایش تو کل انباری پیچید و باعث شد بند دل نرگس پاره بشه....

سایمون در رو باز کرد و وارد عمارت شد که جلوی در با چهره ی ترسیده ی جمیله رو به رو شد. جمیله با استرس گفت: اقا ببخشید اتفاقی افتاده؟

سایمون با خونسردی تمام گفت: نه چه اتفاقی باید بیفته؟

-آخه... آخه صدای جیغ نرگس رو شنیدم.

-نرگس غلط اضافه کرده باید آدم شه.

-آخه چیکار کرده؟

-جمیله....

با صدای داد سایمون از جاش پرید و گفت: بله چشم آقا خفه میشم.

سایمون خوبه ایی گفت و راهش رو به سمت اتاق مشترکش با یسنا کج کرد و رفت.

وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی نشست و شروع کرد به عقب جلو رفتن. گوشی اش رو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه ی موبایلش که عکس یسنا روش بود انداخت. با اینکه فقط از صبح یسنا رو ندیده بود اما دلش بدجور برای این دختر تخرس و شیطون تنگ شده بود. باید هر جور که میتونست از زیر زبون نرگس حرف میکشید حتی اگه کار نرگس به جاهای باریکی میرسید....

-دخترم دخترم پاشو.

آرم چشم باز کردم. خاله ی نرگس بالای سرم بود. با خستگی گفتم: خیلی خوابم میاد.

-پاشو دخترم ناهار که نخوردی حداقل پاشو شام بخور.

سر جام نشستم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

-ساعت ده شبه. پاشو مادر جون یک چیزی بخور دل ضعه میگیری ها.

-اوه چقدر خوابیدم من.

-معلومه خیلی خسته بودی.

-نه دو شب بود درست خوابیده بودم برای همین.

-چرا عزیزم؟

-بخاطر نقشه ی فرارم بود دیگه.

-راستی نرگس برام درست توضیح نداد چرا فرار کردی؟

-داستانش طولانیه. براتون میگم.

-باشه بریم شام بخوریم برام تعریف کن.

-چشم.

از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و یک آبی به دست و صورتم زدم. با حوله ای که کنار در بود صورتم رو خشک کردم و سر سفره نشستم. بوی خوش قرمه سبزی همه جا رو برداشته بود. با ولع مشغول خوردن شدم و گفتم: هوم چه خوشمزه است تا بحال تو عمرم همچین غذایی نخورده بودم.

-خوب خدا رو شکر که خوردمت اومد. نمیخواهی برام تعریف کنی قضیه چیه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: از دست دشمن های بابام فرار کردم.

این حرفی بود که نرگس گفته بود به خاله اش بگم. خاله محکم کوبید روی پاش و گفت: خدا مرگم بده دشمن برای چی؟

-چمیدونم بخاطر کارش.

-حالا بابات کجاست؟

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: خبر ندارم. رفتم در خونه دنبالش اما نبود. نمیدونم کجا رفته.

-حالا آدرس اینجا رو داره.

سرم رو بالا انداختم و گفتم: نه از فردا میرم دنبالش بگردم. راستی یک چیز مهم.

-چی عزیزم؟

-اگه کسی اومد اینجا و سراغ منو گرفت اصلا بگین منو نمیشناسید.

-باشه عزیزم. راستی اسمت چیه دخترم.

-یسنا.

-چه اسم قشنگی اسم منم فاطمه است. ولی تو هرچی دوست داری صدام بزن.

لبخندی بهش زد و گفت: من به شما میگم خاله جون.

خاله هم لبخند مادرانه ایی زد و گفت: هر جور دوست داری. حالا شامت رو بخور بعد هم برو بخواب.

مشغول غذا خوردن شدم اما دیگه چیزی از غدام نفهمیدم تمام فکر سمت پدرم بود. الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ چرا از اون خونه رفت؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

تمام این فکر ها تو سرم رژه میرفت. اما این فکر ها به کنار ترسم از سایمون هم یک طرف. اگه سایمون پیدام میکرد چه بلایی سرم میاورد؟ کمترینش کتک و شکنجه بود. فقط باید از خدا بخوام تا نامرئی ام کنه تا سایمون دستش بهم نرسه. شاید هم دیگه منو نخواد. از اون کوه غرور بعید نیست. من با فرارم غرورش رو له کردم پس شاید دیگه منو نخواد. ولی حتی اگه به فرض هم منو نخواد تا زهرش رو بهم نریزه ول کنم نیست.

بی اشتها از جام بلند شدم و گفتم: ممنون خاله جون خیلی خوشمزه بود.

خاله با تعجب گفت: چرا عزیزم تو که چیزی نخوردی. نکنه از دستپختم خورش نیومده؟

-نه بابا این چه حرفیه گفتم که خوشمزه بود. فقط یک ذره بین اشتها. میرم بخوابم شب بخیر.

-شبت بخیر دخترم.

به سمت اتاق رفتم و خودم رو پرت کردم روی رخت خوابم. زل زدم به سقف سفید و لخت اتاق. نور مهتاب از پنجره ی کناری روی صورتم افتاده بود. چشم چرخوندم و نگاهم رو انداختم به ماه. امشب ماه کامل بود و نورش سرتاسر اتاق رو گرفته بود. از جام بلند شدم و پرده ی اتاق رو کشیدم و دوباره برگشتم سر جام. پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم با ذهنی آزاد بخوام. اینقدر این پهلو و اون پهلو شدم تا اینکه خوابم برد.

نرگس مثل یک جنین تو خودش جمع شده بود و اشک میریخت. حالش ناجور خراب بود. امروز به اجبار تن به رابطه با سه نفر داده بود که یکی از یکی بی رحم تر. تازه بعد از رابطه های درد ناک و طاقت فرسا درد زنجیر هایی که روی تن و بدن نحیفش فرو میومد رو هم تحمل کرده بود. دیگه نمیتونست از شدت درد نفس بکشه. با صدای باز شدن در لرز بدی از شدت ترس تو بدنش پیچید. با پیچیدن بوی عطر سایمون تو انبار وحشت کرد. سایمون بهش نزدیک شد و پاشو روی انگشت های دست بی جون نرگس گذاشت و با تمام قدرت فشار داد.

جیغ بلند و دردناک نرگس حتی دیوار های انبار رو هم لرزوند اما هیچ تغییری تو حالت صورت سایمون ایجاد نشد.

همون جور که پاشو فشار میداد گفت: میگی یسنا کجاست یا نه؟

سکوت نرگس و ادارش کرد پاشو محکم تر فشار بده اما بازم با سکوت نرگس مواجه شد. با خشم پاشو عقب کشید و یقه ی نرگس رو گرفت و کمی بلندش کرد و گفت: ببین الان ساعت یازده ی شبه. یسنا جز خونه ی پدریش و دوستش جای دیگه ایی نداره که بره. اون بچست نفهمه خره ولی من میفهمم. تو این تاریکی شب حتما جایی رو برای موندن داره وگرنه میومد خونه ی پدریش که من اونجا آدم گذاشتم. پس در یک کلام بگو یسنا رو کجا فرستادی؟

نرگس با تنفر زل زد تو چشم سایمون و آب دهانش رو که با خون مخلوط کرده بود انداخت روی صورتش....

سایمون با خشم صورتش رو تمیز کرد و مشت محکمی به صورت نرگس زد. جوری که نرگس از حال رفت. برگشت سمت دو بادیگاردش و گفت: فرهاد و خشایار امشب تا صبح به این دختر امون نمیدین. نمیدارید تا صبح بخوابه. هر جور که دوست دارید شکنجه اش میدین. میخوام صبح به حرف بیاد فهمیدین.

فرهاد و خشایار با هم گفتن: چشم آقا.....

دوباره برگشت و یک نگاه کوتاه به نرگس انداخت. تصمیم داشت امشب خشایار و فرهاد به بدترین روش بهش تجاوز کنند تا بلکه زبون باز کنه. نمیدونست دلیل این سکوتش چیه. میخواست با این کارش چه چیزی رو ثابت کنه؟

با خشم از انبار بیرون رفت. فرهاد رفت بالای سر نرگس و سطل آب یخ رو خالی کرد روش. نرگس با وحشت بهوش اومد که با پوزخند وحشتناک فرهاد و خشایار مواجه شد. با دیدنشون به شدت لرزید و با لحن ملتمسی گفت: ولم کنید.

خشایار قهقهه ایی زد و گفت: بعد از سالی ماهی نصیمون شدی حالا ولت کنیم؟

نرگس جفت دستهاشو روی صورتش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. خشایار هم مشغول درآوردن لباس های نرگس شد....

سایمون مشغول قدم زدن تو باغ بود. پشت سر هم سیگار میکشید و با ته سیگار قبلیش سیگار بعدیشو روشن میکرد. به هیچ عنوان دلش آروم نمیشد. نگران بود. نگران زنش، عشقش، تنها کسی که تو این دنیا بیشتر از خودش دوستش داشت. مدام افکار مالیخولیایی تو سرش رژه میرفت. الان یسنا کجاست؟ نکنه بره سراغ کس دیگه؟ نکنه وقتی پولاش تموم شد تن به هرزگی بده؟ از کجا معلوم همین الان پیش محمد نباشه؟ نکنه محمد هم تو فرار یسنا دست داشته؟ چرا چرا چرا؟ و هزاران چرای دیگه تو سرش بود.

خودش رو پرت کرد روی صندلی و زل زد به در ورودی. شاید هر لحظه یسنا از سر بی پناهی برگرده خونه. تا صبح چشم روی هم نداشت و خیره موند به در. چشمهاش به شدت میسوخت و قرمز شده بود. اما یسنا برنگشت.

دیگه حسابی کلافه شده بود. باید هر جوری که میشد زبون نرگس رو باز میکرد. نگاهش رو تو کل باغ چرخوند. چشمش خورد به ته باغ و فکری شیطانی به سرش زد. پوزخندی زد و از جاش بلند شد و به طرف انبار رفت. صدای قهقهه های خشایار و فرهاد باجیغ و داد های نرگس مخلوط شده بود. انگار واقعا خشایار و فرهاد به نرگس اجازه ی خوابیدن نداده بودن. پوزخندش عمیق تر شد و وارد انبار شد. خشایار و فرهاد سریع سرجاشون ایستادند و لباس هاشون رو مرتب کردن و هم زمان گفتند: سلام آقا..

سایمون فقط سرش رو تکون داد و گفت: به حرف اومد یا نه؟

فرهاد نگاه تحقیر آمیزی به نرگس انداخت و گفت: خیر آقا.....

سایمون به سمتشون رفت و رو به جسد نیمه جون نرگس گفت: اگه حرف بزنی آزادی که بری ولی اگه زبون باز نکنی بدترین بلاها رو سرت میارم.

نرگس با گریه و هق هق گفت: من چیزی نمیگم هر کاری که دلت میخواد بکن.

-باشه خودت خواستی.

رو به فرهاد گفت: بیارش.

-بله چشم آقا....

دست نرگس رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد و کشون کشون به سمت باغ برد. سایمون اشاره ایی به پشت باغ کرد و گفت: ببرش اونجا تا پیام.

-چشم آقا....

فرهاد بردش پشت باغ و پرتش کرد روی زمین. حالا نوبت سایمون بود که به طرفش بره. دستش رو محکم کشید که نرگس جیغ بلندی از درد زد. مشت محکم سایمون که تو صورت نرگس فرود اومد باعث شد مزه ی خون رو تو دهنش حس کنه. دوباره دستش رو کشید و گفت: به جبران گه خوریت تنبیهت میکنم اساسی.

با چشم های پر از اشکش گفت: چه تنبیهی بالا تر از تجاوزی که بهم کردی؟ من دیگه باختم هر کاری که دلت میخواد بکن فقط بالا بری پایین بیای من جای یسنا رو بهت نمیگم.

پوزخندی زد و گفت: امروز کاری میکنم که مجبور بشی بگی.

و دوباره دستش رو کشید و برد به طرف لونه ی سگ هاش. نرگس با دیدن سگ بزرگ و سیاه رنگی از ترس جیغی زد که سایمون گفت: چرا ازش میترسی؟ تازه باید یک حال اساسی بهش بدی.....

جیغی از ترس زد و گاز محکمی از دست سایمون گرفت. سایمون به شدت دستش رو پس کشید و این کارش باعث شد که نرگس فرصت پیدا و فرار کنه. با ته مانده ی انرژیش شروع کرد به دویدن. سایمون سریع با صدای بلند فریاد زد: بگیرینش....

فرهاد که متوجه فرار نرگس شد به سرعت به دنبالش دوید.

نرگس مدام سکندری میخورد و چند باری هم زمین افتاد اما دوباره بلند شد و دوید. نفس نفس میزد. به سختی قدم از قدم برمیداشت. چشمش خورد به استخر وسط باغ. حاضر بود بمیره اما تن به این ذلت ندهد. با ته مانده ی انرژی اش دوید به سمت استخر و پرید داخل آب....

سرمای شدید آب باعث شد نفسش بگیره و فرو بره زیر آب....

سایمون با دیدن این صحنه عریضه ای زد و گفت: بگیرینش. نباید بمیره....

فرهاد از سرمای آب ترسید اما چاره ای نداشت. اگه نرگس میمرد حتما سایمون اونو هم میکشت. پس بی معطلی پرید داخل آب.

نرگس بدون هیچ دست و پا زدنی زیر آب بود. سرمای بیش از حد آب داشت باعث میشد که فرهاد هم مثل نرگس فلج بشه. شروع به شنا کرد و دست یخ زده ی نرگس رو گرفت و کشید بیرون.

نفسی گرفت و از استخر خارج شد. جسد نرگس رو روی زمین گذاشت و قفسه ی سینه اش رو فشار داد. چندین بار این کار رو کرد اما آبی از دهن نرگس خارج نشد.

سایمون خودش رو رسوند بالای سرشون و گفت: زنده است؟

فرهاد سری تکون داد و گفت: فکر نکنم آقا...

-ببرش تو انبار تا دکتر هوشنگی رو خبر کنم بیاد.

-چشم آقا.

تن یخ زده ی نرگس رو تو بغلش گرفت و به طرف انبار رفت. روی تخت درب و داغون انبار گذاشت و منتظر برگشت سایمون شد. نگاهی به چهره ی معمولی نرگس انداخت. چشم های کشیده و مشکی، گونه های استخوانی، لبهای معمولی و کمی برجسته، بینی کشیده و عقابی، تمام اجزای صورتش رو تشکیل میداد. از روزی که به این خونه اومده بود نرگس رو اینجا دیده بود. هیچ وقت هیچ خطایی از نرگس سر نزده بود که بخواد اینجوری تنبیه بشه. ولی نمیدونست چرا الان بعد از این همه سال که همه بهش اعتماد کرده بودن همچین خرابی کرده بود؟ تا بحال یسنا رو ندیده بود جز روزی که یسنا رو برای تنبیه همراه محمد به اینجا آورده بودن. یسنا دختر خوشگلی بود. نه زیاد ولی از نرگس خوشگل تر بود. احتمال میداد که نرگس از روی حسادت همچین کاری کرده باشه. شاید خواسته جایگاه یسنا رو تصرف کنه.

با باز شدن در چشم از نرگس گرفت. سایمون به همراه دکتر هوشنگی وارد اتاق شدن. فرهاد از جاش بلند شد و گفت: سلام آقای دکتر.

دکتر هوشنگی لبخندی زد و گفت: سلام پسر. باز زدین کی رو ناکار کردین؟

سایمون با اخم گفت: اونجاست روی تخت باید زنده اش کنی.

دکتر با تعجب گفت: مگه خدام که زنده اش کنم؟

-خدا نیستی ولی دکتر که هستی پس کارت رو بکن...

نفسش رو کلافه داد بیرون و به طرف جسد بی جون نرگس رفت. دست سرد و یخ زده اش رو تو دستش گرفت و مشغول نبض گرفتن شد. نبض ضعیف و کندی رو حس کرد. رو به فرهاد و سایمون گفت: هنوز زنده است ولی نبضش ضعیفه. براتون یک نسخه مینویسم براش تهیه کنید بیارید.

سایمون سرش رو تکون داد. دکتر نسخه رو نوشت و تحویل فرهاد داد. فرهاد هم با اجازه ایی گفت و از انبار زد بیرون. دکتر هم با یک آمپول سعی کرد کمی حالت نرگس رو عادی کنه....

شال گردن رو دور دهنم بستم و کلاه رو کمی پایین تر کشیدم. خاله با نگرانی نگاهم میکرد. لبخند دلگرمی بهش زدم و گفتم: نگران نباشید خاله جون زود برمیگردم.

-اگه دشمن های بابات پیدات کنند چی؟

-نترسین با این استتاری که من کردم عمرا اگه منو بشناسن. در ضمن من باید بابام رو هم هر جور شده پیدا کنم. نمیتونم ولش کنم.

-کجا میخوای دنبالش بگردی؟

-نمیدونم. حالا میگردم دنبالش تا ببینم کجاست.

-پس تا ناهار بیای ها.

-چشم. فعلا خداحافظ.

-خدا پشت و پناهت مادر.

از خونه خارج شدم. نمیدونستم کجا باید دنبال بابا بگردم. مسلما الان سایمون جلوی خونمون نگهبان گذاشته پس اونجا همیشه رفت. فقط میمونه پاتوق بابا. همون جایی که قمار میکرد. هر چند اصلا جای مناسبی برای من نبود ولی باید پیداش میکردم.

به سمت خیابون رفتم و یک تاکسی در بست گرفتم. آدرس کافه رو بهش دادم. بعد از یک ربع رسیدم جلوی کافه. از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و به طرف کافه رفتم. با باز شدن در توجه تمام مردهایی که داخل کافه بودن به سمت من جلب شد. بعضی هاشون اونقدر هیز نگاهم کردن که سرم رو پایین و به طرف مسئول کافه رفتم. رو به مرد که خیلی بد نگاهم میکرد گفتم: ببخشید آقا پدر من هر روز برای کارش به اینجا میومد ولی الان چند روزه که ازش خبری ندارم. میخواستم ببینم اینجا نیست؟

مرد همون جور که با دستمال دور گردنش صورتش رو پاک میکرد گفت: اسم بابات چیه؟

-چنگیز....چنگیز خسروی....

-نه خیلی وقته که اینجا نیومده.

-ببخشید از کی نیومده؟

-ده پونزده روزی میشه.

-چرا؟

-بدهی زیاد بالا آورد در رفت.

-واقعا؟

-آره الان هم بهت توصیه میکنم از اینجا بری چون طلبکار های بابات بفهمن تو اومدی اینجا اذیتت میکنند.

-باشه خیلی ممنون فقط اگه میشه شماره ام رو داشته باشید اگه یک وقت اینجا پیداش شد بهم خبر بدین.

-بگو شماره ات رو دخترم.

شماره ی خطی که نرگس برم خریده بود رو به مرد دادم و از کافه خارج شدم. به محض اینکه وارد خیابون شدم دست قدرتمندی دستم رو گرفت. با وحشت برگشتم پشت سرم که میثم بادیگارد سایمون رو دیدم. با دیدنش تا مرز سگته رفتم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بدون اینکه جلب توجه کنی باهام بیا کوچه ی پشتی.

دستم رو کشیدم و گفتم: ولم کن عو....

هنوز حرفم تموم نشده بود که سردی اسلحه رو روی کمرم حس کردم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم اونم گفت: به اندازه ی کافی آقا سایمون از دست عصبی هست پس بهتره دنبالم راه بیفتی.

و خواست دستم رو بکشه که پامو بلند کردم و کوبیدم وسط پاش. فریادی از درد زد منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دویدن. خودم رو انداختم جلوی یک ماشین و سریع پریدم داخلش و با فریاد گفتم: آقا راه بیفت.

-کجا برم؟

-شما راه بیفت دنبالم اند.

مرد سریع پاشو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد.

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. کسی تعقیب نبود. نفس راحتی کشیدم که راننده گفت: نگفتین کجا برم خانم؟

آدرس خونه ی خاله رو دادم و نفس راحتی کشیدم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره شدم به بیرون. چقدر احمق بودم من که نفهمیدم سایمون محل کار بابا هم برام نگهبان گذاشته. سایمون خیلی زرنگ تر از این حرفها بود. شاید هم من خیلی ساده و احمق بودم.....

سوم شخص

با احساس سرمای شدید در اطرافش چشم باز کرد. تو همون انبار بود. جفت دستهایش به تخت بسته شده بود و یک سرم تو دستش بود. با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود اشک تو چشمش جمع شد. سایمون واقعا بی رحم بود. یک بی رحم به تمام معنا.....

در انبار باز شد و نرگس با وحشت سر بلند کرد اما با دیدن جمیله نفس آسوده ای کشید. جمیله به طرفش رفت و با گریه گفت: نرگس نرگس جان چیکار کردی تو؟

نرگس با گریه گفت: هر کاری کردم حقش بود.

-این چه حرفیه مگه سایمون چیکارت کرده؟

-یادت رفته بلایی که سر مادرم آورد؟

-نه یادم نرفته ولی الان حال و روز خودت رو ببین. بگو اون دختر رو پریده ی مادر مرده کجاست؟

-نمیگم.

-چرا آخه؟

-اگه یسنا برگرده سایمون بدترین کارها رو باهاش میکنه.

-به درک. به جهنم. بزار هرچی حقشه سرش بیاد.

-مگه گناهایش چیه؟

-هرزه ها.....

حرفش رو قطع کرد و گفت: هرزه ها؟ چی میگی جمیله؟ الان که سایمون منو سپرده دست دوتا از افرادش یعنی من هرزه ام؟

جمیله با چشم های گرد شده گفت: چی؟

چشم هاشو با درد بست و گفت: من نابود شدم. به هیچ عنوان جای یسنا رو لو نمیدم که یسنا هم نابود بشه.

-میخواهی خودت بیشتر از این به فنا بری؟

-من دیگه مهم نیستم جمیله. با این کارم انتقام مادرم رو گرفتم. اگه سایمون هیچ وقت یسنا رو پیدا نکنه دوباره نابود میشه.

نابودی سایمون برابره با نابودی کوروش....

-نرگس خودت رو داری نابود میکنی ها....

-مهم نیست. دیگه مهم نیست.

-نرگس....

-فقط جمیله جان اگه اتفاقی برام افتاد مراقب مادرم باش....

-نرگس آخه....

-بسه جمیله از زیر زبون من چیزی نمیتونی بیرون بکشی. پس برو به اون سایمون عوضی بگو من حرفی نمیزنم.

-باشه هر جور دوست داری.

از جاش بلند شد و گفت: من میرم. امیدوارم زودتر سر عقل بیای. خداحافظ.

نرگس چشم هاشو بست و جمیله از انبار رفت بیرون.

پشت در اتاق سایمون با اخم منتظر ایستاده بود. جمیله با سر پایین افتاده گفت: شرمنده ام آقا هیچی نگفت.

-یعنی میخواد بدتر از اینها هم سرش بیاد؟

-نمیدونم شاید آقا....

-خیلی خوب تو میتونی بری حالا من میدونم با این عوضی.

-آقا خواهشا بهش رحم کنید.

-این به تو ربطی نداره پس بجای فضولی بهتره بری سر کارت.

-چشم آقا.

به طرف پله ها رفت و وارد عمارت شد.

سایمون با اخم گفت: حالا من میدونم و تو نرگس خانم....

صدای باز و بسته شدن در انبار خط کشید روی اعصابش. با خشم چشم باز کرد و رو به سایمون گفت: جای یسنا رو نمیگم. پس منو بکش تا راحت شم.

پوزخندی زد و گفت: قرار نیست راحت بشی. قراره زجر کشت کنم تا دهن باز کنی.

پوزخند صدا داری زد و گفت: دهن من به هیچ عنوان باز نمیشه. حتی اگه خودت رو بکشی....

-خیلی خوب پس بدون که خودت خواستی.

و از اتاق رفت بیرون. نرگس نفس راحتی کشید. تصور میکرد که سایمون امروز دست از سرش برداشته.

تمام تنش از ضربات پی دی پی شکنجه ها درد میکرد. جای زنجیر ها روی تنش باقی مونده بود.

با ورود فرهاد و خشایار به انبار با وحشت نگاهشون کرد. دست یکی کابل بود و یکی دیگه آهن....

سایمون هم پشت سرشون وارد اتاق شد و با غرور همیشگی اش نرگس رو نگاه کرد. نرگس چشم هاشو با درد بست که سایمون گفت: بهت چند دقیقه وقت میدم بگی یسنا کجاست وگرنه....

نرگس پوزخندی زد و گفت: هر کاری که دلت میخواد بکن من نمیگم یسنا کجاست....

-باشه پس بدون خودت خواستی.

و با سر اشاره ایی به خشایار که کابل دستش بود کرد. خشایار به سمت نرگس رفت و کابل رو بلند کرد و محکم روی تنش فرود آورد. جیغ بلند نرگس حتی دل سنگ رو هم آب میکرد اما دل سایمون و خشایار رو نه. خشایار به همون یک ضربه راضی نشد و ضربات پی در پی زد. نرگس داشت از درد جون میداد که از زدنش دست کشید. تو حالت نیمه بیهوشی بود که سطل آب سردی رو روی سرش خالی کرد. نفس نرگس رفت. سایمون نگاه تحقیر آمیزی بهش انداخت و گفت: زبون باز میکنی یا نه؟

با درد گفت: نه....

پوزخندی زد و گفت: فرهاد آهن رو داغ کن.

نهایت تصور نرگس از این کارشون این بود که آهن داغ شده رو روی شکم یا کمرش بزاره ولی با دستوری که سایمون داد از ترس تا مرز سکنه رفت....

سایمون: بزار رو چشم هاش بهتره کور بشه....

صدای پر از وحشت نرگس بلند شد که گفت: نه....

فرهاد بی توجه به ترس نرگس به سمتش رفت و جلوش نشست. نرگس مدام جیغ میزد و فحش میداد. گاهی هم التماس میکرد. اما فرهاد بدون هیچ رحمی آهنی که از داغی به قرمزی میزد رو روی چشم های نرگس گذاشت.

صدای جیغ بلند نرگس دیوار های انبار رو لرزوند. فقط جیغ میزد. نوار باریک خون از دو طرف چشم هاش تا روی گونه اش جریان پیدا کرد. دیگه نتونست درد رو تحمل کنه و از هوش رفت....

سایمون با خشم وارد اتاقش شد و در رو محکم بست. خشم تمام وجودش رو گرفته بود. فکر میکرد با این شکنجه ها و کتک ها میتونه نرگس رو وادار به حرف زدن کنه اما نرگس زبون باز نکرد تا اینکه مرد. الان جسد درد کشیده ی نرگس پایین تو انبار بود. شاید اگه نرگس زنده میموند میتونست یک جوری از زیر زبونش حرف بکشه بیرون ولی الان با جسد نرگس نمیدونست چیکار کنه. فکر نمیکرد آهن داغ شده روی چشم هاش باعث مرگش بشه. اما نمیدونست درد هایی که نرگس کشیده اونقدر زیاد بوده که طاقتش رو طاق کرده بود.

چند ضربه به در خورد. با خشم گفت: بیا تو.

فرهاد وارد اتاق شد و گفت: ببخشید آقا میخواستم بیرسم با جسد نرگس چیکار کنیم؟

سایمون از جاش بلند شد و به طرف پنجره ی اتاق رفت. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: بیرید یک جا و گم و گورش کنید. کاری کنید کسی متوجه نشه.

-چشم فقط به تریا چی میگین؟

-میتونی بری.

-بله ببخشید آقا با اجازه.

و از اتاق زد بیرون. سایمون سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت. با غم گفت: کجایی یسنا؟ دارم دق میکنم....

با صدای در، با صدای گرفته ایی گفت: بیا تو.

میثم وارد اتاق شد و گفت: سلام آقا.

-چی شد؟

-راستش، چطور بگم؟

برگشت سمتش و گفت: بگو چی شده؟

-یسنا خانم امروز اومدن کافه ایی که پدرشون توش کار میکرد.

سایمون هیجان زده گفت: خوب؟

-متاسفانه از دستم فرار کردن.

صدای داد سایمون باعث لرزشش شد: احمق چرا گذاشتی فرار کنه.

-ببخشید آقا شرمنده ام ولی خیلی سریع از دستم فرار کردن. منم کاری از دستم برنمیومد.

-حتما گرفتیش و با اسلحه تهدیدش کردی.

-بله.

-احمق نباید این کار رو میکردی. بهتر بود تعقیبش میرفتی تا بفهمی مخفی گاهش کجاست.

-بله چشم اگه دوباره دیدمش حتما....

-دوباره ایی درکار نیست. باید خیلی احمق باشه که بیاد اینجا.

-راستش آقا من یک نشونه ایی ازش پیدا کردم.

-چی؟

-یسنا خانم شماره اش رو دادن به مسئول کافه. منم یک مقدار پول دادم بهش تا شماره رو بهم بده.

لبخند خوبی روی لبهای سایمون نشست. این بهترین نشانه برای پیدا کردن یسنا بود. با خوشحالی پنهانی گفت: بزار چند روزی بگذره بعد با شماره تماس بگیر و بگو از پدرش خبر داری. آدرسی که بهت میدم رو بهش بده تا با پای خودش بیاد تو تله.

-چشم آقا فقط آدرس کجا رو بدم؟

-- عمارت من....

-چشم.

-میتونی بری.

-با اجازه.

بعد از رفتن میثم از اتاق سایمون سیگاری روشن کرد و دودش رو تو شیشه فوت کرد. پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت: بیچاره ایی یسنا....

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشارش دادم. چند دقیقه ایی گذشت تا اینکه خاله وحشت زده در رو باز کرد. ترسیده گفت: تویی مادر؟ ترسوندیم. چی شده؟

محکم خودم رو انداختم تو بغلش و شروع کردم به گریه. منو کشید داخل خونه و گفت: عزیزم چی شده تو که داری میترسونیم. در رو محکم بستم و قفل پشت در رو انداختم. اشک هامو پاک کردم و گفتم: خاله التماس می‌کنم هر کس اومد در این خونه و سراغ منو گرفت اصلا بگو منو نمیشناسی.

-باشه دخترم فقط بگو چی شده؟

-هیچی نپرس خاله. حالم اصلا خوب نیست.

-باشه برو تو خونه مادر برو.

رفت داخل و یک گوشه نشستم. خاله هم به سمت آشپزخونه رفت و گفت: تا من برات یک چایی میریزم تو هم برو لباساتو عوض کن.

-چشم یکم بشینم میرم عوض میکنم.

-ناهار کباب درست کردم دوست داری؟

-والا منو اگه جلوم سنگ هم بزارن الان میخورم.

-نه سنگ نداریم بجاش کباب داریم. پاشو پاشو مادر برو لباساتو عوض کن. یک آبی هم به دست و صورتت بزن.

-چشم.

از جام بلند شدم و به طرف تک اتاق خونه رفتم. بعد از تعویض لباس از اتاق خارج شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم. آبی به دست و صورتم زدم و تو آینه به خودم خیره شدم. رنگ صورتم سفید سفید شده بود. از ترسو بودن خودم حالم بهم میخورد. نمیدونم چجوری جرات کردم فرار کنم.

برگشتم به پذیرایی. خاله دو تا لیوان چایی خوشرنگ ریخته بود. کنارش نشستم و لیوان داغ چایی رو بین دست های یخ زده ام گرفتم و کمی به لبهام نزدیک کردم. خاله چای شو توی نعلبکی ریخت و گفت: نگفتی خاله چی شده بود که اونقدر ترسیده بودی؟ با غم گفتم: یکی از دشمن های بابام پیدام کرد. میخواست بگیرم ولی فرار کردم.

-خوب پس خدا رو شکر فرار کردی. دلیل این ترس بی موردت چیه؟

-نمیدونم خاله. خیلی میترسم. اگه پیدام کنه چی؟

دستم رو بین دست های چروکش گرفت و گفت: نترس عزیزم. اونا نمیتونند پیدات کنند. خیالت راحت.

-خیالم که راحت نیست ولی حداقل مطمئنم که جام امنه.

خاله لبخند مهربونی زد و مشغول خوردن چابیش شد. منم کمی از چایمو خوردم. نمیدونم چرا دلم شور میزد. نگران نرگس بودم. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ اگه سایمون متوجه شه که من به کمک نرگس فرار کردم نرگس رو بیچاره میکنه. بهتر بود بعد از نهار یک تماس باهاش بگیرم تا هم از حالش با خبر بشم هم خیالم راحت بشه.

خاله از جاش بلند شد و سینی چایی رو برد آشپزخونه. من پشت سرش از جام بلند شدم تا تو پهن کردن سفره کمکش کنم. خاله سفره رو به دستم داد و گفت: تو پذیرایی پهنش کن تا بیام.

-باشه.

سفره رو پهن کردم خاله هم لوازمش رو آورد و هر دو مشغول شدیم. هیچی از غذام نفهمیدم. همه اش تو فکر نرگس بودم. یک حسی بهم میگفت که اتفاقی بر اش افتاده. فقط با غذام بازی میکردم که خاله گفت: عزیزم چرا نمیخوری؟ نکنه دستپخت منو دوست نداری؟

همون جور که از جام بلند میشدم گفتم: نه خاله جون این چه حرفیه؟ من دلم داره شور میزنه. میرم یک زنگ به نرگس بزنم تا از این دل نگرانی دربیارم بعد میام میخورم.

-باشه دخترم هر جور که راحتی.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شماره ی نرگس رو گرفتم. ولی هرچی بوق میخورد کسی جواب نمیداد. دوباره شماره اش رو گرفتم. بازم تماس بی پاسخ موند. ترس و دلهره داشت تو دلم مینشست. میدونستم نگرانیم بی دلیل نیست. برای بار آخر بهش زنگ زدم. با خودم گفتم: اگه این بار جواب نده میرم عمارت.

دیگه برام مهم نبود که چه اتفاقی میفته فقط نرگس برام مهم بود.

داشتم از جواب دادن ناامید میشدم که تماس وصل شد و صدای گرفته ایی گفت: بله.

با هیجان گفتم: نرگس کجایی تو دختر؟ داشتم سخته میکردم. من.....

با دادی که شنیدم وحشت کردم: دختره ی عوضی. هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ میدونی چه بلایی سرمون آوردی؟ خدا ازت نگذره. الهی به زمین گرم بخوری....

صدای جمیله بود که داشت پشت سر هم بهم توهین میکرد. با تعجب گفتم: گوشی نرگس دست تو چیکار میکنه؟

با همون لحن عصبی گفت: این گوشی دیگه دست منه. همین الان بلند میشی میای اینجا و خودت رو تحویل آقا سایمون میدی. فهمیدی؟

-چرا باید همچین کاری کنم؟

-دختره ی هرزه اینجا رو بهم ریختی، همه رو به جون هم انداختی، حالا میگی چرا همچین کاری بکنم؟

-اصلا گوشی رو بده به نرگس من با تو یکی کاری ندارم.

هیچ صدایی از اون ور خط شنیده نشد. متعجب گفتم: جمیله هستی؟ گفتم گوشی رو بده نرگس.

صدای هق هق جمیله خط کشید روی اعصابم. با لحنی ترسیده گفتم: جمیله نرگس کجاست؟

با گریه گفت: نرگس مرد. کشتنش... بخاطر توی عوضی کشتنش، بیشرف میدونی چقدر کتکش زدن، چشم هاشو کور کردن، زجرش دادن تا جای تو رو لو بده ولی چیزی نگفت. تا آخرین لحظه ی عمرش سکوت کرد تا یک وقت اتفاق برای تو نیفته. ولی... ولی... مرد... مرد...

یک لحظه حس کردم ضربان قلبم کند شد. باورم نمیشد که سایمون نرگس رو کشته باشه. با لکنت گفتم: چی... چی میگی... جم... جمیل....

هنوز حرفم تموم نشده بود که هوای اطراف برام خفه شد. سرم گیج رفت و محکم زمین خوردم. صدای جمیله که مدام از پشت تلفن صدام میزد همراه با صدای خاله که ترسیده بالای سرم صدام میزد تو سرم اگو میشد. ولی توانایی اینو نداشتم که جواب هیچ کدومشون رو بدم. چیزی نگذشت که پشت چشمم تار شد و از هوش رفتم.

با استشمام بوی تند الکل چشم باز کردم. تو بیمارستان بودم یک پرستار بالای سرم بود. وقتی چشم های باز رو دید لبخندی زد و گفت: بیدار شدی عزیزم؟

متعجب گفتم: من چرا اینجا؟

-یادت نیست؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. با همون لبخندش گفت: چیزی نشده بود ظاهرا از هوش رفته بودی.

تازه یادم اومد چی شده بود. اشک تو چشمام جمع شد و یک قطره روی گونه ام افتاد. پرستار که متوجه گریه ام شده بود گفت: عزیزم تو نباید گریه کنی. گریه برات خوب نیست ها....

-نه باید گریه کنم تا درد دلم آروم بگیره.

-خوب بچه ات چه گناهی کرده؟

با چشم های گرد شده گفتم: چی؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: درست شنیدی عزیزم تو بارداری.

با وحشت سر جام نشستم که سریع بازو هامو گرفت و گفت: عه عه عه. باید ملاحظه کنی عزیزم. یکی دوبار دیگه اینجوری بلند شی چیزی از بچه ات نمیمونه ها.

-منظورتون چیه؟ میخواین بگین من باردارم؟

-آره گلم. چطور؟

سکوت کردم. بدبختی پشت بدبختی. الان با این بچه چیکار کنم؟ مگه سایمون قبول میکنه که بچه ی اونه؟ یاد اون روزی افتادم که براش از دلتنگی هام گفتم. تک تک کلماتش تو سرم اکو شد....

-نکنه فکر کردی زمانی که پدر شی بچه ات علاقه ایی بهت نداره؟

منو از خودش جدا کرد و گفت: من از بچه بیزارم. برای همین حواسم هست بچه دارت نکنم.

-یعنی چی؟ منظورت اینه که تا آخر عمرت نمیخوای پدر بشی؟

-نه گفتم که از بچه بیزارم.

-و اگه من حامله شدم؟

-نمیشی....

-حالا اگه یک وقت شدم چی؟

-حواسم هست که نشی....

با عصبانیت دستش رو کشیدم و گفتم: یک درصد فکر کن بشم چیکار میکنی؟

-میکشمش.....

با وحشت گفتم: چی؟

-من که قبلا گفتم گاهی برای زنده موندن نیازه آدم بکشی....

-ولی اون بچته....

-از کجا معلوم بچه ی من باشه؟

-منظورت رو نمیفهمم سایمون....

منو پست زد و از جاش بلند شد و گفت: یک بار که گفتم حواسم هست حامله نشی. و اگه حامله شدی من مطمئنم که بچه ی من نیست...

-گاهی دست خود انسان نیست بچه ایجاد میشه...

پوزخندی زد و گفت: کمتر دری وری بگو. من خودم یک عمره این کاره ام ولی تو....

اگه یک وقت قبول نکنه که این بچه مال اونه من چیکار کنم؟ از اون سایمون روانی هیچی بعید نیست.

دستی روی شکم کشیدم و تو دلم گفتم: چرا تو به وجود اومدی؟ تو این دنیای لعنتی هیچ کس منتظر تو نیست.

پرستار که این کار منو دید با لبخند گفت: هنوز هیچی نشده باهش انس گرفتی ها.

پوزخندی به این حرفش زدم و سکوت کردم. پرونده ام رو برداشت و همون جور که از اتاق میرفت بیرون گفت: مادرتون بیرونند. بگم بیاد داخل؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم اونم با لبخند رفت بیرون. چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه خاله وارد اتاق شد. با غم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که کوله ام رو انداخت جلوم و گفت: یک جای دیگه برای خودت پیدا کن.

با لحن متعجبی گفتم: چرا خاله؟

-جای هرزه ها تو خونه ی من نیست.

-ولی....

-ولی نداره بگو ببینم این بچه پدرش کجاست هان؟

سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین. پوزخندی زد و گفت: دیدی جوابی نداری که بهم بدی. بهانه های الکی که ای دشمن های بابام دنبالم اند همه الکی بود. عوضی تر از تو ندیدم.

با بغض گفتم: خاله داری اشتباه میکنی. اگه پدر این بچه شوهر رسمی من نیست ولی شرعی بوده.

-دیگه بدتر صیغه شدی آره؟

با گریه گفتم: خاله من....

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و گفت: چیزی نگو. هیچی نگو. من دیگه با تو کاری ندارم. تا الان فکر میکردم پاکی برای همین خواستم کمک کنم ولی الان....

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشکام بریزند. همون جور که از اتاق میرفت بیرون گفت: دیگه نمیخوام ببینمت. هیچ وقت.

با خارج شدنش از اتاق روی تخت دراز کشیدم و با صدای بلند گریه کردم. چقدر بدشانس بودم من....

داشتم تو خیابانها قدم میزدم. با این مقدار پول من هیچ جا حتی یک اتاق هم بهم اجاره نمیدادند. نمیدونستم چیکار کنم. کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که برگردم خونه ی سایمون. ظاهرا جز اونجا جای دیگه ایی برای پذیرش من نبود. خسته و کوفته کوله ام رو روی شونه ام جا به جا کردم که صدای اذان بلند شد. نگاهی به اطراف انداختم. یک مسجد اون نزدیکی بود. به سمت مسجد رفتم. فعلا چند ساعتی رو میتونستم اونجا بمونم و استراحت کنم. وارد مسجد شدم. تمام زن ها چادر سفید نماز روی سرشون بود و سر سجاده ها نشسته بودن.

نفسم رو فوت کردم و به طرف وضو خانه مسجد رفتم. یادم نمیداد آخرین باری که نماز خوندم کی بود. فکر کنم بخاطر همینه که خدا فراموشم کرده. چون فقط مواقع گرفتاری سراغش میرم.

بعد از وضو یکی از چادر نماز ها رو روی سرم انداختم و صف آخر نشستم. منتظر شروع نماز بودم. درست لحظه ایی که اقامه گفتن گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. بیخیال گوشیم شدم و قامت بستم و نیت کردم. تو اون ساعت میخواستم فارق از دنیای اطرافم باشم. فقط میخواستم با خدا حرف بزنم. دلم بدجور گرفته بود.

وقتی نماز هام تموم شد دوباره گوشیم زنگ خورد. خیلی کنجکاو بودم بدونم کیه که امروز پیله کرده به من. گوشی رو برداشتم. شماره ناشناس بود. اول فکر کردم مزاحمه ولی با خودم گفتم: شاید خبری از طرف بابام باشه.

پس دکمه اتصال رو زدم و گفتم: بله بفرمایید.

-خانم یسنا خسروی؟

-بله شما؟

-من از پدرتون خبر دارم.

با هیجان گفتم گفتم: واقعا؟ کجاست؟

-بیا به این آدرسی که میدم.

با لحنی مشکوک گفتم: از کجا بفهمم راست میگین؟

-خانم وظیفه ی من جواب پس دادن به شما نیست. شما شماره تون رو دادین به کافه و گفتین هر وقت خبری از پدرتون پیدا کردیم خبرتون کنیم. منم الان جای پدرتون پیدا کردم. دوست داشتی بیا دوست هم نداشتی نیا.
-باشه آدرس رو بدین.

آدرس رو یاد داشت کردم و گفتم: میشه بدونم اسم منو از کجا میدونید؟

-خوب پدرتون گفتن. در ضمن گفتم که من وظیفه ی جواب پس دادن به شما رو ندارم اگه دوست داشتی میتونی بیای. پدرت منتظرته.
-باشه ممنون.

-امروز ساعت پنج پدرتون اینجا هستن. اگه دوست داشتی بیا خداحافظ.

و تماس رو قطع کرد. رفتم تو فکر. یعنی راست میگفت؟ واقعا پدرم اونجا بود؟ بیاد میرفتم؟

چاره ایی نداشتم باید میرفتم. شاید بابام اونجا باشه. اگه اونجا باشه پس من یک سر پناهی پیدا کردم. فقط موندم با این بچه چیکار کنم....

بهتر بود سقط میکردمش. دستی روی شکمم کشیدم و گفتم: عزیزم ازم دلگیر نشو ولی تو اگه الان نابود بشی بهتر از اینکه بیای این دنیا و یک عمر زجر بکشی.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت یک بود تا ساعت پنج چهار ساعت وقت داشتم. شکمم بدجور به قار و قور افتاده بود. بهتر بود برم یک رستورانی جایی و غذا بخورم. تقریبا خستگیم در رفته بود و درد پاهام که ناشی از پیاده روی بیش از حد بود کمتر شده بود. از جام بلند شدم و چادر نماز رو تا کردم و تو سبد مخصوص گذاشتم. کیفم رو روی شونه ام انداختم و از مسجد خارج شدم. ظهر بود و هوا کمی گرم تر از صبح شده بود ولی هنوز هم همون سوز سرما رو داشت. اون اطراف چشمم خورد به یک فلافل. وقتی بوش تو مشام پیچید دل ضعه ام بیشتر شد. بدجور هوس فلافل کردم. به طرف مغازه رفتم و یک ساندویچ سفارش دادم. پشت میز نشستم و منتظر حاضر شدن ساندویچم شدم. چشمم چرخوندم تو مغازه روی تک تک دیوار ها تکه شعر هایی بود که روی یک تیکه کاغذ نوشته بودن. روی یک شعر مکث کردم و زیر لب خوندمش:

تاب تاب عباسی خدا خستم از بازی

دنیا خیلی تابم داد چی میشه منو بندازی

این شعر انگار برای من گفته بودن یک جورایی حرف دلم بود. با غم سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با بند کیفم بودم که مرد فروشنده ساندویچ رو جلوم گذاشت. تشکری کردم و برش داشتم. گاز اولی که بهش زدم اشتها بیشتر شد. بقیه ی ساندویچ رو با ولع خوردم. وقتی غدام تموم شد پولو حساب کردم و از مغازه زدم بیرون.

دوباره برگشتم همون مسجد و یک گوشه روی زمین دراز کشیدم. خواب بدجور پشت چشمم بود. ظاهرا بارداریم روی خوابم خیلی تاثیر گذاشته بود. کسی توی مسجد نبود. دوباره از جام بلند شدم و یکی از چادر ها رو برداشتم. کوله ام رو گذاشتم زیر سرم و دوباره دراز کشیدم. چادر رو روی خودم انداختم. فعلا چهار ساعت وقت داشتم برای استراحت پس چشم هامو بستم تا یکم بخوابم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

-خانم خانم...

چشم هامو با خستگی باز کردم. یک زن بالای سرم بود. با حالت نیمه بیدار و نیمه خواب گفتم: بله.

-چرا اینجا خوابیدی مسافری؟

-بله.

-بلند شو دخترم دیگه کم کم اذان رو میگن مردم میان برای نماز.

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت یک ربع به پنجه.

سریع سر جام نشستم و بلند گفتم: چند؟

-ساعت یک ربع به پنجه.

-وای دیرم شد.

از جام بلند شدم و چادر رو یک گوشه گذاشتم. کوله رو برداشتم و بی توجه به زن از مسجد زدم بیرون. جلوی یک تاکسی رو گرفتم و آدرسی که مرد پشت تلفن بهم داد رو به راننده دادم. نمیدونستم کجاست و چقدر باید تو راه باشم ولی ته دلم دعا دعا میکردم زود برسم.

بعد از نیم ساعت رسیدیم به مقصد مورد نظر. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن عمارت رو به روم فکم باز موند. باورم نمیشد که بابام اینجا باشه. اینجا کم از عمارت کوروش نبود. ولی بابام یک همچین جایی چیکار میکرد؟ نکنه اونم مثل من اینجا کار میکرد؟ ولی کی حاضره به بابای من کار بده؟

تمام این فکر ها از زمانی که عمارت رو دیدم تا وقتی که زنگش رو زدم تو سرم رژه رفت. به محض فشردن زنگ جفت در های خونه باز شد. آب دهنم رو قورت دادم و وارد باغ خونه شدم. رنگ تمام دیوار ها و آجر ها به رنگ بژ بود. درست همرنگ پورشه ی سایمون.

داشتم با ترس و لرز قدم برمیداشتم کهذدر اصلی عمارت باز شد و یک پسر جوون هم سن و سال محمد ازش خارج شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: سلام

سرش رو به معنی سلام تکون داد و گفت: خانم خسروی؟

-بله.

-با من بیاین پدرتون منتظر تونن.

و بی توجه به من راهی عمارت شد. منم به ناچار دنبالش رفتم. با دیدن فضای داخل خونه دهنم اندازه ی قار باز موند. خونه واقعا محشر بود. با بسته شدن در عمارت ترسیده برگشتم پشت سرم و رو به مرد که داشت در رو قفل میکرد گفتم: چیکار میکنی؟

جوابی بهم نداد. با خشم گفتم: با تو ام مرتیکه.

بازم سکوت. کم کم داشت خشم جاشو به ترس میداد. با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم: مگه نگفتی پدرم منتظرمه پس کو؟

-پدرت اینجااست.....

اگه بگم اون لحظه قلبم از کار افتاد دروغ نگفتم. صدا، صدای سایمون بود. با لرزش بدنم برگشتم سمتش. با پوزخند نگاهم میکرد. نفسم به هیچ عنوان بالا نمیومد. دست و پاهام سست شده بودن و بی اراده میلرزیدن.

با همون نگاه مملو از غرورش نگاهم کرد و بدون اینکه چشم ازم بگیره رو به مردی که پشت سرم بود گفت: برو بیرون.

دلم میخواست به مرد التماس کنم که بمون، نرو، منو با این روانی تنها نذار اما نشد. مرد بی توجه به من که داشتم سکتته میکردم از عمارت زد بیرون. سایمون به طرفم اومد و یک دور دوم چرخید و گفت: خوبه تو این سه چهار روزی که نبودى هیچ تغییری نکردی. همون تحفه ایی بودی که از اینجا رفتی. ولی حالا قراره تغییر کنی. میدونی چجوری؟

رو به روم دست به سینه ایستاد و خیره شد و تو چشم های ترسیده ام. کم مونده بود گریه ام بگیره. با دست لرزونم کوله ام رو جا به جا کردم و خواستم حرفی بزنم که کوله ام رو از دستم کشید و گفت: بده ببینم تو کیفیت چی داری؟

و بازش کرد و تمام محتویاتش رو ریخت بیرون. دارو ها، لباس ها، پولها ریخت روی زمین. سایمون بی توجه به همه پولها رو از روی زمین برداشت و گفت: میدونستی این پولها مال من بوده نه مال تو؟ اونوقت تو پولهای منو برداشتی و فرار کردی؟ چطور همچین جراتی کردی؟

تو سکوت نگاهش کردم که عربده زد: هان؟ چطور جرات کردی از دست من فرار کنی؟

با هق هق گفتم: سا... سایمون...

با سیلی که زد تو گوشم خفه شدم. ناخودآگاه قطرات اشکم رو گونه ام روان شد. دستش رو برد زیر شالم و موهام رو محکم تو دستش گرفت و کشید. از درد جیغی زدم که گفتم: این هنوز اول درد کشیدنته. فقط صبر کن. و منو کشون کشون به طرف یکی از اتاق های خونه برد. پرتم کرد روی زمین که از درد آخی گفتم و دستم رو به شکم گرفتم. تازه یاد بچه ام افتادم. شاید آگه بهش میگفتم باردارم کمی بهم رحم میکرد. با چشم های اشکیم برگشتم سمتش که دیدم چوب کلفتی رو از گوشه ی اتاق برداشت و به طرفم اومد.

با هق هق گفتم: سا... سایمون... بهم... رحم کن... من... من... من باردارم.....

با شنیدن حرفم از حرکت ایستاد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: دی..روز فهمیدم حامله ام. دارو هام تو کیفم بود آگه... آگه حرفم رو باور نداری نگاهش کن....

چشم هاشو ریز کرد و با خشم نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم که گفتم: پدر این بچه کیه؟

با وحشت سر بلند کردم و گفتم: سایمون.....

با عربده اش روح از تنم رفت: گفتم پدر این بچه کیه؟

-خو... خوب... معلومه...ت...تو

قهقهه ای زد و گفتم: من؟ من بابای این بچه ام؟ خنده داره. من خودم حواسم بود که حامله نشی اونوقت میگی من بابای بچه ام؟ -سا... سایمون....

با صدای فوق ترسناکی گفتم: این بچه مال من نیست. تو هم بهم خیانت کردی. درست مثل الهه. میکشمت یسنا... میکشمت....

از شدت ترس به خودم میلرزیدم. چوب کلفت تو دست سایمون هم لرزشم رو بیشتر میکرد. با هق هق گفتم: سا... یمو.... ن...باو...ر...کن...بچ...ه...خو...دته....

با تمام قدرتش چوب رو بلند کرد و گفتم: من خودم حواسم بود....

و چوب محکم کوبید روی کمرم. جیغی از درد زدم که دوباره چوب رو بلند کرد و این بار فریاد زد: حواسم بود حامله نشی....

این بار کوبید روی شکم. درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و بین دو پام خیس شد. چوب از وسط دو نصفه شد اما سایمون رحمی نکرد و همون چوب شکسته رو بلند کرد و این بار با قدرت بیشتری روی شکم کوبید و گفتم: چون من از بچه بیزارم....

حس کردم چیزی از داخل شکم کنده شد. جیغ بلندی از درد طاقت فرسام زدم که با صدای فوق ترسناکش گفتم: کی گفتم جیغ بزنی هان؟

درد داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد. چند ضربه ی طاقت فرسای دیگه هم با چوب به شکم و پهلو هام زد. دیگه توانایی جیغ زدن رو نداشتم. نفسم از شدت درد گرفته بود. کم کم پشت چشمام سیاه شد و بعد تاریکی مطلق....

سوم شخص

بعد از بیهوش شدن یسنا،سایمون کنار جسد نیمه جوشنش نشست و زیر لب تند تند گفت: تو هم خیانت کردی. بابام درست میگفت. تمام دختر ها خیانت کارن. فکر میکردم تو پاکی ولی تو هم نبودی. درست مثل الهه. الهه.....

با یادآوری الهه اشک از گوشه ی چشمش افتاد پایین. الهه بدترین کار رو باهاش کرده بود. کنار یسنا روی زمین دراز کشید و تن لرزانش رو تو بغلش گرفت. تمام لباس های یسنا خونی شده بود. بچه اش مرده بود. نمیتونست باور کنه که اون بچه مال خودش باشه. اما از طرفی هم نمیتونست باور کنه که یسنا هم بشم خیانت کرده. یعنی اونقدر بیچاره بود که هیچ دختر حاضر به بودن باهاش نبود؟

یسنا رو از روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت. تمام سرامیک های کف اتاق خونی شده بود. باید زمانی که یسنا بیهوش میومد بهش میگفت که اتاق رو تمیز کنه. چون تمام خدمتکار ها رو مرخص کرده بود از جمله محمد.

روی تخت دراز کشید و دوباره یسنا رو بغلش کرد. تو این سه چهار روزی که یسنا نبود اصلا خواب به چشم هاش نیومده بود. ترجیح میداد تا زمانی که یسنا بیدار میشه پیشش بمونه. چشم های درد ناکش رو بست و یسنا رو محکم به خودش فشار داد. سعی کرد کمی ذهنش رو آزاد کنه. خیلی دلش میخواست به کمک یسنا الهه رو فراموش کنه. اما خود یسنا باعث شده بود که زخم کهنه ی الهه دوباره سر باز کنه. یاد نامه ایی افتاد که الهه قبل از رفتنش برایش نوشته بود. نامه تو کشوی پاتختی بود. نامه رو برداشت و بازش کرد و برای بار هزارم مشغول خوندن شد:

سلام بر آقا سایمون. الان که این نامه رو میخونی من دیگه ایران نیستم با عشقم عزیز ترین کسم اومدم دبی. حالا وقتشه که بدجور بسوزی.

نفس راحتی کشیدم که حس کردم داره میلرزه. با تعجب نگاهش کردم که متوجه شدم داره میخنده. با چشم های گرد شده گفتم: سایمون به چی میخندی؟

کم کم خنده اش تبدیل شد به قهقهه. قهقهه های بلند و ترسناک. آب دهنم رو از شدت ترس قورت دادم و گفتم: سایمون بگو چی شده؟

همون جور که اشک گوشه ی چشمش رو میگرفت گفت: یک چیزی میگم غیر قابل باور و خنده دار. چی؟

تو صورتم خم شد که با وحشت خودم رو عقب کشیدم. خیره شد تو چشمام و گفتم: بنیامین برادر منه.

چشمام گرد شدن که ازم فاصله گرفت و دوباره شروع کرد به قهقهه زدن. نمیدونستم این حرف احمقانه اش رو باور کنم. آخه بنیامین؟ برادر سایمون؟ مگه همچین چیزی امکان داره؟ یکی قاتل، یکی پلیس، یکی خشن، یکی مهربون. این دوتا که اصلا با هم نمیخوانند.

با لحن متعجبم گفتم: سایمون شوخی کردی؟

یهو صدای قهقهه اش قطع شد. خیلی جدی بهم نگاه کرد جوری که ازش ترسیدم و گفتم: مگه من با تو شوخی دارم؟

و از جاش بلند شد و همون جور که سگک کمر بندش رو میکشید گفت: اصلا مگه من با هرزه ها شوخی دارم اره؟

و کمر بندش رو در مچ دستش پیچید. میدونستم تنبیه بدی در انتظارمه. پس سعی کردم کمی آروم باشم. با بغض نگاهش کردم که بر خلاف تصورم کمر بند رو به گوشه ایی پرت کرد و گفت: نه تو حیفی. تن سفیدت حیفه زیر ضربات کمر بند سیاه بشه. تو رو باید یک جور دیگه تنبیه کرد.

تو خودم جمع شدم و با ترس نگاهش کردم. پوزخندی بهم زد و گفت: میدونی چیه؟ خیلی دلم میخواست الان جای تو الهه اینجا بود. بعد من میدونستم با اون.

و با یک گام بلند بهم نزدیک شد و موهام رو نوازشی کرد و گفت: هرچند میدونم چه بلایی سر تو هم بیارم که درس عبرتی بشی برای بقیه.

دستی به گردن بند طبی دور گردنم کشید و گفتم: میخواستم بشکونمش ولی حیف دونستم قبل از مردنت عذابت ندم.

با غم گفتم: تا الان کم عذابم دادی؟ پدرم رو کشتی، یتیمم کردی، بهم تجاوز کردی، زجرم دادی، دوستم رو کشتی، اینا عذاب نیست.

-نه اینا برای من تفریح بود. عذابت از امروز شروع میشه. شاید برات جالب باشه که بدونی دیگه نه خبری از قتله نه شکنجه. یک روش جدید برای عذاب دادنت پیدا کردم.

با ترس گفتم: چی؟

-یک روشی که روزی هزاران هزار بار به پام بیفتی و بگی گه خوردم.

با وحشت گفتم: منظورت عکس ها که نیست؟

دوباره صدای قهقهه اش بلند شد. لرز بدی به تنم افتاد و خیره شدم به این انسان روانی که جلوی روم ایستاده بود.

همون جور که به سختی خنده اش رو کنترل میکرد بریده بریده گفت: عک... عکس... عک... عک... عک... عکسی وجود نداره.

-ولی خودت گفتی میخوای....

حرفم رو قطع کرد و گفت: گولت زدم. درسته اون روز ازت عکس گرفتم اما اینقدر بی غیرت نبودم که بخوام نگهشون دارم. وقتی تو خوابیدی همه اش رو از تو حافظه ی مموری و دوربین پاک کردم. اون مموری که برداشتی خالی بود. ولی توی ترسو به خودت جرات ندادی حداقل یک نگاه بهش بندازی.

دلم میخواست مشتم رو بلند. کنم و محکم بکوبم تو صورتش. نه چرا تو صورتش اون؟ باید بکوبم تو سر خودم تا اینقدر احمق و زود باور نباشم.

همون جور که با پوزخند نگاهم میکرد گفت: میدونستم همچین چیزی به عقل معیوبت نمیرسه. برای همین از چنین نقشه ایی استفاده کردم.

با بغض گفتم: چی ازم میخوای؟ چی بهت بدم که اینقدر زجرم ندی؟ مگه من چه هیزم تری بهت فروختم؟

سرش رو بلند کرد و حالت فرد متفکری رو گرفت و گفت: هوم... نمیدونم. شاید هم اشتباه گرفتمت نه؟

میدونستم داره مسخره ام میکنه اما با این حساب گفتم: آره اشتباه گرفتی. تو منو با الهه اشتباه گرفتی.

-اولش شاید اما الان میبینم همچین از الهه کمتر نیستی. مثل اون رفتار میکنی، مثل اون خیانت میکنی. تنها فرقت با اون سر اینه که اون اینقدر زرنگ بود که من نتونستم ردش رو بگیرم. اما تو اینقدر احمقی که امروز فرار کنی فردا تو چنگمی.

-برام مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست. هر کاری که دلت میخواد باهام بکن. نهایت عمر من یک ساله. سر یک سال از دستت دق میکنم میمیرم. پس هر کاری که دلت میخواد بکن.

با پوزخند گفت: نیازی به اجازه ی تو ندارم. فقط صبر کن و ببین چی میشه.

و از اتاق رفت بیرون.

پاهام رو که تو شکم جمع کرده بودم، باز کردم و با خودم گفتم: یعنی چه فکری تو سرشه؟ چه تنبیهی بالا تر از بلاهایی که سرم آورد؟ میخواد چیکار کنه؟

از هجوم فکر و خیال عصبی شدم و سرم رو تکون دادم تا افکار رو کنار بزنم که درد وحشتناکی تو گردنم پیچید.

دستم رو به گردنم گرفتم و زیر لب فحشی نثار این سایمون وحشی دادم.

میگه میخواستم گردنت رو بشکنم. مگه الان وضعیت گردنم از شکسته بودن کمتره؟

بنیامین

سرم پایین بود و نگاهم خیره به زمین. چکه چکه خون از بینیم روی زمین میریخت. هنوز هم هضم حرفهای کوروش برام سخت بود. باید باور کنم که پدرم یک خلافکاره؟ اونم یک خلافکاری که خودم در به در دنبالش بودم؟

نه همچین چیزی امکان نداشت. اصلا ممکن نبود من با سایمون دو قلو باشم. مگه میشه بچه های دوقلو اینقدر تفاوت توی چهرشون باشه؟

یاد حرف کوروش افتادم که گفت: دوقلو های ناهمسان.

ولی هر چه قدر هم ناهمسان باشیم باز باید یک وجه مشترکی با هم داشته باشیم. نه اینکه اون چشم مشکلی، من چشمام سبز، اون مو بور، من مو مشکلی.

نه اینا نشانه ی دوقلو بودن نیست. چه اسم مسخره ایی هم روم گذاشته بود سامان. اه چقدر از این اسم متنفر بودم.

با صدای باز شدن در و سپس روشن شدن انباری، سرم رو بلند کردم. ایرج به سمت اومد و گفت: آقا سامان آقا کوروش گفتن باید از اینجا ببرمتون.

با اخم گفتم: من سامان نیستم.

با کلید کوچکی که دستش بود قفل زنجیر دور دستم رو باز کرد و گفت: باید بیهوشتون کنم آقا شرمنده اما دستور پدرتونه.

از لای دندان های کلید شده گفتم: پدر من هشت ساله که مرده.

دستمالی که آغشته به محلول بیهوشی بود رو جلوی بینیم گرفت و گفت: با تقدیر همیشه جنگید آقا. شاید تقدیر شما هم اینه.

با اولین نفسی که کشیدم، حس گیجی بهم دست داد و با نفس دوم دنیا پیش چشم سیاه شد.

سوم شخص

ایرج بنیامین رو داخل ماشین گذاشت و رو به کوروش گفت: کجا ببرمشون آقا؟

کوروش همون جور که نگاهش به بنیامین بود گفت: بیرش جلوی یکی از بهترین بیمارستان ها بذارش.

و یک بسته تراول از جیبش بیرون کشید و داخل جیب شلوار بنیامین گذاشت و تو دلش گفت: حتما برای درمانت لازمت میشه پسرم.

سپس ازش فاصله گرفت. ایرج پشت فرمون نشست و سریعا از عمارت سایمون خارج شد. باید قبل از برگشت سایمون جسد نیمه جون بنیامین رو به محل مورد نظر کوروش میرسوند.

طبق گفته ی کوروش جلوی یکی از بهترین بیمارستان ها متوقف شد و بنیامین رو کنار در ورودی بیمارستان روی زمین رها کرد. سپس بعد از گذشت چند دقیقه به طرف نگهبانی رفت و گفت: آقا یک نفر اینجا افتاده. ظاهرا زدنش کمکش کنید.

نگهبانی سریعا با بیمارستان تماس گرفت و به طرف سمتی که ایرج گفته بود دوید.

بعد از چند دقیقه چند پرستار همراه با برانکارد از بیمارستان خارج شدن و همه به کمک هم بنیامین رو روی برانکارد گذاشتن و به طرف درب ورودی بیمارستان رفتن.

ایرج زمانی که از بنیامین خیالش جمع شد، برگشت سمت ماشین و سوارش شد و به سمت عمارت رفت. باید به کوروش این خبر رو میداد. و از طرفی نباید اجازه میداد سایمون بفهمه که او تو فرار بنیامین نقش مهمی داشته.

با ورودش به عمارت کوروش به سمتش اومد و پرسید: خوب چی شد؟

-نگران نباشید مشکل هل شد.

کوروش نفس راحتی کشید و گفت: فقط امیدوارم سایمون هیچ وقت پیداش نکنه.

-راستش الان مشکل آقا سایمون نیست.

-پس مشکل چیه؟

-مشکل این دختره است که با آقا سایمونه.

-منظورت یسناست؟

-بله آقا.

-چطور؟

-راستش نمیدونم چجوری بگم.

کوروش عصبی گفت: حرف میزنی یا نه؟

-اینجور که به نظر میرسه آقا سایمون و آقا بنیامین رقیب عشقی هم هستن.

چشم های کوروش گرد شد و گفت: منظورت چیه؟

- اینجور که به نظر میرسه هم آقا بنیامین هم آقا سایمون عاشق این دختره یسنان.

کوروش عصبی دستش رو داخل موهاش فرو کرد. فکر هر چیزی رو میکرد الا این یک مورد.

نگاهی به ایرج انداخت و گفت: ظاهرا فقط یک راه داریم.

-چی؟

-اینکه این دختره رو از میون برداریم.

-ولی آقا...

کوروش حرفش رو قطع کرد و گفت: تنها راه ممکن همینه. یسنا باید بمیره. پس هر وقت بهت گفتم آماده باش.
بله چشم آقا.

یسنا

چند روزی از اون ماجرا گذشت. تو این چند روز دراز کش روی تخت افتاده بودم. از سایمون هم هیچ خبری نبود. اصلا نمیومد ببینه من زنده ام یا مرده. فقط جمیله برام غذا میاورد و سر ساعت میومد تا بهم دارو بده. اینقدر هم روشو ترش میکرد که ترجیح میدادم اصلا نیاد.

داشتم از پنجره باغ سر سبز رو نگاه میکردم، جمیله هم مشغول تمیز کردن اتاق بود. آروم گفتم: جمیله.

با بی میلی گفت: بله.

-چند روز دیگه عیده؟

سکوت کرد و جوابم رو نداد. آروم برگشتم سمتش که دیدم با چشم های گرد شده نگاه میکنه. دوباره سوالم رو پرسیدم: گفتم چند روز دیگه عیده؟

-حالت خوبه؟

-چطور؟

-امروز اول اردیبهشت بود بعد تو میگی چند روز دیگه عیده؟

متعجب گفتم: واقعا؟

-آره. یک ماه از عید میگذره. چطور نفهمیدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: دیگه نمیفهمم. هیچی نمیفهمم. کی سال عوض میشه، کی بزرگ میشم، کی پیر میشم. راستی الان بهم میخورن چنل ساله باشم؟ خودم که فکر میکنم سی و پنج هستم نه؟

جمیله سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و زیر لب گفت: یک دیونه کم بود، یکی دیگه هم اضافه شد.

-من دیونه نیستم جمیله. منو دیونه کردن. مگه کدوم آدم عاقلی پیدا میشه که با قاتل باباش زندگی کنه؟ تازه هر چی هم اون میگه گوش کنه؟ اینا کار انسان های دیونه است نه؟

-قاتل بابات؟

خنده ایی کردم و گفتم: آره مگه نمیدونی؟ سایمون کشتش. خیلی راحت. همون جور که نرگس رو کشت.

و بعد با غم اضافه کردم: منم کشت. یادته شب یلدا بود؟ او مدی بهم گفتمی سایمون کارم داره. وقتی رفتم اتاقش منو کشت. خیلی راحت. انگار آدم کشتن براش مثل آب خوردنه.

خنده ی بلندی کردم و گفتم: خوش بحالش نه؟ هر کاری

که دلش میخواد میکنه کسی هم بهش نمیگه حق انجام همچین کاری رو نداری.

جمیله نگران بالای سرم ایستاد و گفت: حالت خوبه یسنا؟

همون جور که میخندیدم دست هامو از هم باز کردم و گفتم: چرا بد باشم؟ مگه نمیبینی چقدر خوشبختم؟ دوتا خودکشی نا موفق نشانه ی خوشبختی نیست پس نشانه ی چیه؟

و قهقهه ایی زدم و گفتم: عشقم اون پایین داره شکنجه ی جسمی میشه من این بالا شکنجه ی روحی. خوشبختی از این بالا ترم مگه هست؟

یک قطره اشکم چکید روی گونه ام. بغض بزرگی تو گلو من نشست. با درد گفتم: آره خوشبختم. زمانی حس خوشبخت بودن رو حس کردم که تو عمارت کوروش تمام دوستانم تنهام گذاشتن. باهام مثل یک چیز نجس رفتار کردن. بهم تهمت زدن. اون روز فهمیدم خیلی خوشبختم.

و درحالی که قطرات اشکم به سرعت روی گونه ام راه گرفته بودن گفتم: یادته اون روزی که برف بازی میکردین؟

میون خنده ادامه دادم: اون هویجه که نجس شد رو یادته جمیله؟

جمیله سرش رو پایین انداخت که گفتم: چرا سرت رو پایین میندازی؟ مگه حقیقت رو نگفتی؟

تا خواست دهن باز کنه و چیزی بگه، سایمون وارد اتاق شد. جمیله صاف مرتب ایستاد و گفت: سلام آقا.

سایمون همون جور که چشمش روی من بود گفت: بیرون باش جمیله تا صدات کنم.

-بله چشم.

با خروج جمیله نگاهم رو زوم کردم روی سایمون. خیلی ریلکس به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست با چشم های سیاهش

خیره شد تو صورتم و گفت: صدای خنده هات تا پایین میومد. داشتی خوشبختی هاتو برای جمیله تعریف میکردی؟

سرم رو خیلی آروم به نشونه ی آره تکون دادم که گفت:

زبون نداری؟

-چرا دارم.

-خوبه. دلم میخواد برای جواب دادن بهم از زبونت استفاده کنی. نه برای کل کل کردن. فهمیدی؟

-آره.

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و گفت: قوانین جدید این خونه. تا من بهت دستور ندادم حرف نمیزنی، غذا نمیخوری، آب

نمیخوری، پاتو حق نداری از اتاق بیرون بذاری، حتی برای حموم و دستشویی رفتن از من اجازه میگیری، حق اینکه پشت پنجره

بری رو نداری، بعد از این جمیله تو این خونه مسئول نگهداری از تویه. پس هر چی که گفت گوش میکنی بدون هیچ کم و

کاستی، حق نداری باهاش یکی به دو کنی، حق نداری از کاراش معترض بشی.

برگشت سمتم و ادامه داد: و از همه مهمتر حق نداری روی حرف من حرف بزنی. یعنی اگه بهت گفتم بمیر همین لحظه

میمیری، اگه بهت گفتم کسی رو بکش همون لحظه میکشی، شیرفهم شد؟

بدون هیچ حسی گفتم: آره.

-خوبه پس حالا فهمیدی جایگاهت کجاست. در ضمن دو ماه دیگه مهلت صیغمون تموم میشه. تو باید با من بدون هیچ محرمیتی

باشی. یعنی دیگه نه از صیغه خبریه، نه از عقد دائم.

چشم ازش گرفتم که گفت: الان هم پنج روزه که حموم نرفتی. بوی گندت کل اتاق رو برداشته. بلند شو برو حموم که بهت نیاز

دارم.

بدون هیچ اعتراضی از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم. چرا بیخود اعتراض کنم؟ اون که کار خودش رو میکنه. چه من

راضی باشم چه نباشم. فقط این وسط الکی الکی کتک میخورم که ارزش نداره. حوصله ی وان رو نداشتم. زیر دوش ایستادم و

با لبخند تلخی که روی لبهام بود، چشم دوختم به تصویر خودم تو آینه. با دیدن چهره ی تکیده ی خودم، یاد گذشته افتادم. یاد

زمانی که تو فقر غلط میخوردم اما اگه لبخندی روی لبهام بود از شادی بود نه تلخی. یا شراره که بهترین دوستم بود و همه

جوره رفاقت رو در حقم تموم کرد. جوری که هیچ وقت اون دوست خطاب نمیکردم. اون رو خواهر خودم میدونستم. یاد بابام

افتادم که هر چند خیلی نامردی ها در حقم کرد اما دوستم داشت و دوستش داشتم. یاد خیلی چیز ها افتادم. روزهایی که مینشستم

با دستم تک تک لباس کهنه های دیگران رو ساینم میکردم. یا شبهایی که از شدت گرسنگی چند بار از خواب میپریدم.

بهترین غذایی که اون زمان خورده بودم استانبولی بود. اونم خونه ی شراره. ما که وسعمون نمیرسید برنج یا گوشت بخریم.

همیشه در حسرت خوردن همچین غذاهایی بودم. اما الان جلوم پر بود از این غذا ها ولی هیچ میلی به خوردنشون نداشتم.

نفسم رو فوت کردم و شامپو رو برداشتم و مشغول شستن موهام شدم. بعد از شستن موهام، کمی از شامپو بدن به بدنم زدم و

دوباره زیر دوش ایستادم. چشم دوختم به کف هایی که زیر دوش از بدنم شسته میشدن. ای کاش میشد یک جوری این زندگی

لعنتی رو هم شست یا حتی پاک کرد. اونوقت من یک پاکن برمیداشتم و تمام قسمت هاشو که مربوط به سایمون بود رو پاک

میکردم. جز یک قسمت. آشنایی با بنیامین. ولی خوب اگه سایمون نامی نبود که من هیچ وقت با بنیامین آشنا نمیشدم. ولی خوب

چه فایده همون سایمون دستور قتل بنیامین رو داد. شاید اگه من نبودم بنیامین هم داشت عملیاتش رو به خوبی انجام میداد. همیشه

و همه جا سر بارم. تنها کسی که بهم حس سرباری نداره ظاهرا سایمونه. حوله ی تن پوشمو پوشیدم و از حموم خارج شدم.

سایمون روی تخت نشسته و مشغول ور رفتن با موبایلش بود. جلوش یک سینی غذا بود. نگاهی به شیشلیک ها انداختم.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: بیچاره تا یک سال گذشته نمیدونستی شیشلیک چی هست بعد الان

برات و عده به و عده میارن.

افکارم رو پس زدم و به سمت کمد رفتم تا یک دست لباس تمیز بردارم و بپوشم.

سنگینی نگاه سایمون رو کاملا حس میکردم اما سعی کردم نادیده بگیرم. لباسم رو عوض کردم و برگشتم تا برم سمتش که یهو باهانش سینه به سینه شدم.

جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. تره ایی از موهام رو که تو صورتم افتاده بود کنار زد و گفت: نمیخواستم برسونمت فقط میخواستم بگم چی میشه اگه همیشه همین جور حرف گوش کن باشی؟ میبینی الان چقدر آرومم؟ تو فقط با رفتارت میتونی آرومم کنی.

تلخ خندیدم و گفتم: پس کی منو آروم کنه؟ منم انسانم ها.

تو صورتم خم شد و گفت: آروم میشی. با آرامش من تو هم آروم میگیری.

و بیشتر هم شد تا لبهام رو ببوسه که صورتم رو به یک سمت کج کردم و لبهای داغ سایمون روی گونه ی سرد و مرطوبم نشست.

بوسه ی آرومی به گونه ام زد و دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم شام بخوریم که از دهن افتاد.

به دنبالش به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم. سایمون بدون هیچ تعارفی مشغول شد منم شونه ایی بالا انداختم و قاشقم رو برداشتم و مشغول شدم.

باید بگم که طعم غذا فوق العاده بود. اما همون جور که گفتم دیگه هیچ میلی به غذا های رنگارنگ این عمارت نداشتم. فقط میخوردم تا شکمم سیر بشه همین.

بعد از شام سایمون جمیله رو صدا زد تا بیاد و سینی خالی رو ببره.

منم روی تخت نشسته بودم و گردنم رو ماساژ میدادم. بعد از حموم گردنبنده رو نبستم و حالا درد گردنم زیاد شده بود.

سایمون کنارم نشست و لب تاپش رو باز کرد و گفت: من چند تا کار دارم که باید انجام بدمشون اگه تو خوابت میاد میتونی بخوابی.

انگار دنیا رو بهم دادن. پس امشب سایمون نمیخواست باهام باشه. خدا رو شکر. روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا صورتم بالا کشیدم و سعی کردم هر چه زودتر خوابم ببره تا سایمون باز از تصمیمش پشیمون نشده.

سوم شخص

سایمون با لبخند به این عکس العمل بچگانه ی یسنا نگاه میکرد. جوری خودش رو زیر پتو مخفی کرده بود تا مثلا به سایمون ثابت کنه خوابه که هر کس ندونه فکر میکنه سایمون چه بلاهایی سرش آورده. هر چند درک این همه مصیبت برای یک دختر هجده ساله خیلی سخته. اما اینا برای سایمون خیلی مسخره به نظر میرسید.

چند دقیقه ایی رو با لب تاپ کار کرد که صدای داد و فریادی رو از بیرون شنید. متعجب در لب تاپ رو بست و با دقت به صدا گوش کرد.

صدای داد و فریاد نگهبان ها با صدای جیغ یک دختر قاطی شده بود.

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت ولی از اونجا چیزی مشخص نبود.

خواست از اتاق بره بیرون که در اتاق به صدا در اومد. به سمت در رفت. یکی از نگهبان ها پشت در بود. سایمون با اخم گفت: چه خبره اینجا؟ این سر و صداها برای چیه؟

نگهبان در حالی که نفس نفس میزد گفت: قربان یک دختر اومده بیرون سر و صدا راه انداخته و مدام میگه میخواد شما رو ببینه.

سایمون متعجب گفت: یک دختر؟

-بله آقا.

-کی هست؟

-نمیدونم تا بحال ندیدمش.

-ردش کنید بره.

-نمیره به هیچ عنوان جیغ و داد راه انداخته که یا شما رو باید ببینه یا خودش رو میکشه.

سایمون عصبی گفت: این دیگه کدوم احمقیه نصف شبی؟

-میخواین بیاین پایین ببینید کیه.

سایمون نگاهی به یسنا که با کنجکاو نگاهی میکرد انداخت و گفت: من برم پایین ببینم چه خبره برمیگردم.

-باشه.

سایمون همراه نگهبان از اتاق خارج شدن و به سمت در خروجی عمارت رفتن.

سایمون تو تاریکی شب دختری رو تشخیص داد که شدیداً با نگهبان ها درگیر شده بود. یا جیغ میزد یا فحاشی میکرد یا میگفت میخواد سایمون رو ببینه.

کنجکاو بود هر چه زودتر بفهمه اون دختر کیه.

متوجه سنگینی نگاه کسی از پشت سر شد. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. یسنا رو پشت پنجره دید که نظاره گر او بود.

لبخندی رو لبهاش نشست. این دختر هر چه قدر هم ترسو باشه دست از فضولی برنمیداره.

دوباره به سمت رو به رو برگشت و سرعت قدم هاشو بیشتر کرد. بالاخره رسید به محل دعوا. با داد رو به دختری که پشتش به او بود و از لباس های تنش مشخص بود وضعیت مالی مناسبی نداره فریاد زد: اینجا چه خبره؟

دختر به سرعت به سمت سایمون و تو چشم هاش خیره شد. سایمون با دیدن دختر چشم هاش گرد شد. فکر هر کسی رو میکرد جز.....جز.....

دختر با بغض گفت: سایمون...

و سایمون با بهت گفت: الهه....

هرگز فکرش رو هم نمیکرد که یک روز الهه رو دوباره تو همین خونه ببینه. الهه یک گام به سمتش برداشت و همون جور که مثل ابر بهاری اشک میریخت گفت: سایمون من.....من اوادم تا.....

با دیدن چشم های به خون نشسته ی سایمون، باقی حرفش رو خورد. سایمون یک گام محکم به سمتش برداشت که الهه از شدت ترس دو گام عقب رفت و با زجه گفت: سایمون بذار برات توضیح بدم.

سایمون در حالی که از شدت خشم میلرزید گفت: چی رو میخوای برام توضیح بدی؟ دلیل خیانتت رو؟

خیانتت رو فریاد زد و هم زمان سیلی محکمی به گوش الهه نواخت. از شدت ضربه الهه روی زمین افتاد. دستش رو به گونه اش گرفت و با ضجه گفت: التماس میکنم

بزار برات توضیح بدم.

با لگد سایمون که تو پهلویش نشست، نفسش از درد رفت. سایمون بیش از حد عصبی شده بود و میدونست آگه با این شدت عصبانیت وارد اتاق خواب مشترکش با یسنا بشه حتماً بلایی سر یسنا میاره. بنا بر این ترجیح داد مقصر اصلی عصبی شدنش رو شکنجه کنه نه یسنای بی گناه رو.

یقه ی لباس کهنه ی الهه رو گرفت و تو صورتش فریاد زد: بگو برام. چه توضیحی داری که بدی؟

الهه با ضجه گفت: من تقاص پس دادم. از روز اول تقاص پس دادم. اون...اون عوضی سرم رو کلاه گذاشت. تمام پول ها رو بالا کشید. منو مجبور به هرزه بودن کرد. منو مجبور کرد با هرزه بودن برایش پول دربیارم. بچه ام رو ازم گرفت و فروخت.

و سپس با لحنی که دل سنگ رو آب میکرد گفت: عذابم داد. حتی یک آب خوش هم از گلویم پایین نرفت.

سپس دست سایمون رو تو دستش گرفت و گفت: میدونم نامردیه ولی تو تنها کسی هستی که دارمش.

با مشت محکم سایمون که تو دهنش فرو اوامد ترجیح داد سکوت کنه.

سایمون موهای پریشون الهه رو تو دستش گرفت و به شدت کشید و فریاد زد: به من پناه آوردی؟ آره؟ چه فکری پیش خودت کردی؟ فکر کردی با یک غلط کردم میبخشمت؟ نه احمق من تمام این مدت منتظر شدم ببینمت تا انتقام بگیرم. تنها راه انتقام از توی حروم زاده هم تو ذهنم این بود که زجرت بدم. اینقدر زجرت بدم تا بمیری. ولی حالا یک نفر زحمت کشید و به اندازه ی کافی زجرت داده فقط زحمت کشتنت میفته به گردن من.

و از جاش بلند شد و کلتش رو به سمت الهه گرفت. الهه با جیغ گفت: سایمون التماس می‌کنم، کلفتی تو می‌کنم، اصلا هر کاری که بگی می‌کنم. فقط ازت خواهش می‌کنم منو ببخش...

سایمون با عریبه گفت: بخششی در کار نیست. منو با رفتنت کشتی، منم تورو امشب میکشم.

و ماشه رو کشید.....

یسنا

مشغول ور رفتن با انگشت های دستم بودم که صدای وحشتناکی رو از بیرون شنیدم. وحشت زده از جام پریدم و به سمت پنجره رفتم. اما متاسفانه تو اون تاریکی شب هیچ چیزی مشخص نبود.

این صدا عجیب برام آشنا بود. مثل. همون صدایی که وقتی رفته بودم سر خاک بابا و سعی کردم از دست سایمون فرار کنم شنیدم.

آره این صدا، صدای شلیک گلوله بود. یعنی اون بیرون چه خبره؟ اون دختری که اومد دیدن سایمون کیه؟ الان چرا این صدای شلیک گلوله رو شنیدم؟ نکنه بازم سایمون کسی رو کشت؟

با باز شدن در اتاق، پرده رو انداختم و برگشتم سمت در. سایمون با سر پایین افتاده وارد اتاق شد. دستاش غرق خون بود. با وحشت نگاهش میکردم. آروم سرش رو بلند کرد و تو چشمام خیره شد. چسبیده بودم به پنجره و خیره بودم به چشم های خونین رنگش. با لحن ترسناکی گفت: دیگه نیازی نیست از من بترسی. همه چیز تموم شد. کابوس های شبانه ی هر دو مون امشب مرد. اون دختری که تو بجای اون تنبیه میشدی امشب با دست های من مرد.

هراسون گفتم: الهه اومده بود؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. اگه بگم اون لحظه لال شدم دروغ نگفتم. اون دختر احمق با چه جرأتی برگشت؟

سایمون به سمتم اومد که با ترس گفتم: سایمون...

از حرکت ایستاد. چند دقیقه ایی نگاهم کرد و دوباره با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند. با دست های خونین صورتم رو قاب گرفت و گفت: دیگه نیازی نیست ازم بترسی. دیگه الهه ایی وجود نداره که بخاطرش تنبیه بشی.

با بهت گفتم: تو الهه رو کشتی؟

-آره باید می‌مرد.

-ولی... ولی..

-ولی چی؟

-ولی تو عاشقش بودی؟

-آره عاشقش بودم اما قبل از خیانتش.

-خودت گفتی هنوز هم دوستش داری.

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و گفت: دیگه مهم نیست. دیگه هیچی مهم نیست. الان فقط تو مهمی.

-سایمون.

-جانم.

چشمام گرد شدن. یعنی با یک مرگ الهه سایمون اینقدر تغییر کرد؟ اگه میدونستم اینجوری میشه که خودم الهه رو میکشتم.

سایمون ولم کرد و همون جور که به سمت حموم میرفت گفت: من دوش میگیرم. تو هم بخواب. نصف شبه.

نگاهی به ساعت انداختم. راست میگفت ساعت پنج دقیقه به یک بود. اول رفتم تو دستشویی و صورتم رو با آب و صابون شستم و بعد برگشتم به تخت. ولی اصلا تو کتم نمیرفت که سایمون الهه رو کشته باشه. اون عاشق الهه بود چطور همچین چیزی ممکنه؟

دلَم میخواست از اتاق برم بیرون و از اوضاع و احوال تو باغ باخبر بشم. ولی فعلا ترجیح میدادم همین جا بمونم و جایی نرم. سایمون معلوم نیست وضعیتش چطوره.

خودم رو پرت کردم روی تخت که درد بدی توی گردنم پیچید. آخی از درد گفتم و دستی به گردنم کشیدم و به پهلو چرخیدم. پتو رو تا گردنم بالا کشیدم. خیلی میترسیدم از این تغییر رفتار سایمون، از کشته شدن الهه، از بی خبری از بنیامین، از همه چیز و همه کس. فقط خدا میتونست آخر عاقبتم رو بخیر کنه.

پس آروم زیر لب گفتم: خدایا به امید تو....

با چند تقه ایی که به در خورد، بیدار شدم. به پهلو چرخیدم که جای سایمون رو خالی دیدم.

دوباره چند تقه ی دیگه به در خورد. آروم گفتم: بیبا تو.

جمیله با یک سینی صبحانه که شامل آب پرتقال، املت و کره و مربا بود، وارد اتاق شد. همون جور که به سمت میومد گفت سلام:

صبح بخیر.

سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم. سینی رو روی تخت گذاشت و گفت: آقا سایمون گفتن تا آخرش رو باید بخورین.

نگاهی به محتویات سینی انداختم. مطمئنا نمیتونستم همه اش رو بخورم. اما حرفی به جمیله نزدم. سینی رو جلو کشیدم و مشغول خوردن شدم. اول کمی از آب پرتقال رو خوردم و بعد مشغول نیمرو شدم. تمام مدت جمیله بالای سرم ایستاده بود و لقمه هام رو میشمرد.

وقتی صبحانه ام تموم شد، سینی رو به عقب هل دادم و گفتم: سیر شدم.

نگاهی به سینی انداخت و گفت: ولی تموم که نشده.

-دیگه نمیخوام.

-اما آقا گفتن....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: گفتم نمیخوام هر حرفی رو چندبار باید تکرار کنم؟

با عصبانیت سینی رو برداشت و گفت: پس جواب آقا رو خودت بده.

و از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید. از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و اوادم بیرون.

دوباره برگشتم روی تخت نشستم. حالم از این زندگی بهم میخورد. نه زره ایی تنوع، نه زره ایی شادی، فقط غم و قصه و بدبختی. کی بشه من روز خوش رو ببینم خدا میدونه.

بنیامین

با استشمام بوی تند الکل چشم باز کردم. متعجب از جایگاه جدیدی که توش بودم، چشم تو اتاق چرخوندم. با دیدن سرمی که به دستم وصل بود و فضای اتاق، متوجه شدم تو بیمارستانم.

متعجب شدم چرا تو بیمارستانم؟ آخرین چیزهایی که یادم میومد این بود که تو زیرزمین خونه ی سایمون بودم.

کمی سر جام جا به جا شدم که در اتاق باز شد. با دیدن میثاق لبخندی زدم و گفتم: سلام داداش.

میثاق با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند و منو تو آغوشش گرفت و گفت: سلام دیونه. این چه بلایی بود که سر خودت آوردی؟

خنده ایی کردم و گفتم: دیونه شدم خودزنی کردم.

- راستش رو بگو کی زده ات؟

- کی میخواستی بزنه؟ سایمون و دار و دسته اش.

- پس چرا او مدن جلوی بیمارستان پرتت کردن؟

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: دیونه اند دیگه دیونه که شاخ و دم نداره.

دوست نداشتم به میثاق از حرف هایی که کوروش بهم زد بگم. دلم نمیخواست از این موضوع چیزی بفهمه.

میثاق کنارم نشست و گفت: خوب چه خبر چجوری موضوع پلیس بودن رو فهمیدن؟

- بعد از لو رفتن اون محموله شون بهم شک کردن. اما بعدش رو نفهمیدم چجوری فهمیدن.

- ولی خوب با اینکه مدت زمان کمی اونجا بودی اطلاعات خوب و مفیدی بهمون دادی. جناب سرهنگ خیلی ازت راضی بود.

زیر لب خدا رو شکر کردم و فکر رفت سمت یسنا. تک و تنها اسیر دست سایمون. خدا میدونست چه بلایی سرش میاره. فکر کنم کمترین بلا کتک و شکنجه بود.

با حرکت دست میثاق به خودم اومدم: چیه؟

- چته کجایی یک ساعت دارم صدات میزنم؟

- هیچی همین جا.

- راستش رو بگو به کی فکر میکردی؟

- به هیشکی.

- گفتم راستش رو بگو.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: راستش آره به کسی فکر میکردم.

با لحن شیطونی گفت: به کی ناغلا؟

- به دختری که اونجا برای این عملیات بهم کمک کرد.

- آره یادمه بهم میگفتی اسمش چی بود؟

- یسنا.

- خوب الان چی شده؟

- سایمون فهمیده که یسنا بهم کمک میکرده. ولی من نتونستم یسنا رو از اونجا فراری بدم و الان یسنا شده اسیر دستشون.

- واقعا؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: حالا نمیدونم چیکار کنم. یسنا تنهاست کاری هم نمیتونه انجام بده. اگه تنها راه ممکن رفتن من به اونجا باشه میرم.

- مگه دیونه ایی؟ اینبار بری اونجا اعدامت حتمیه.

- پس میگی چیکار کنم؟ دست رو دست بذارم تا بکشنش؟

- نه اما باید با یک نقشه ی عاقلانه پیش بریم.

- چه نقشه ایی؟

از جاش بلند شد و گفت: الان استراحت کن. بعدا در این باره حرف میزنیم. اگه لازم شد مجددا کسی رو نفوذی میفرستیم بینشون.

پوزخندی زد و گفتم: بچه شدی؟ او نا از یک سوراخ دوبار نیش نمیخورند.

- گفتم اگه لازم شد.

و همین جور که به سمت در میرفت گفت: میتونی برای شکایت بیای. بخاطر ضرب و شتم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بزار بهتر که شدم میام.

-من فعلا میرم خداحافظ.

-خداحافظ.

از اتاق خارج شد منم مجددا روی تخت دراز کشیدم. چشم دوختم به سقف سفید اتاق. یاد شعر یسنا که برام خوند افتادم: ازم نخواه با تو بمونم

تو هیچی از من نمیدونی

اگه بگم راز دلم رو

تو هم کنارم نمیمونی.

چقدر اون روز برایش سخت بود که برام از بلاهایی که سایمون سرش آورده بود بگه. مگه تقصیر اون چی بود؟

سوم شخص

دود سیگارش رو روی پنجره فوت کرد. نگاهش خیره به باغ سرسبز بود. باغی که برایش هیچ جذابیته نداشت.

پوک دیگری به سیگارش زد. حرف های الهه تو سرش اگو شد: من تقاص پس دادم. از روز اول تقاص پس دادم. اون... اون عوضی سرم رو کلاه گذاشت. تمام پول ها رو بالا کشید. منو مجبور به هرزه بودن کرد. منو مجبور کرد با هرزه بودن برایش پول دربیارم. بچه ام رو ازم گرفت و فروخت...

بچه.... نکنه منظورش همون نطفه ایی بود که زمانی که نامزد سایمون بود با اون پسره رابطه داشت ایجاد شده بود؟ اره حتما همون بوده.

پوزخندی روی لبهای سایمون نشست و با خودش گفت: خوشحالم در تمام این مدتی که من زجر میکشیدم تو هم زجر میکشی. جر میکشیدی.

با ورود جمیله به پذیرایی، سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد و برگشت سمتش. جمیله سینی صبحانه رو سمت سایمون گرفت و گفت: یسنا بیشتر از این نخورد.

سایمون نگاهی به محتویات سینی انداخت. ظاهرا یسنا چیز زیادی نخورده بود. اما دیگه دوست نداشت باهاش یکی به دو کنه.

تصمیم گرفته بود بعضی از جاها به یسنا حق انتخاب بده. شاید اینجوری نفرت یسنا از اون کم بشه. بنابراین سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: عیبی نداره. تو میتونی امروز وسایلت رو جمع کنی و از اینجا بری. من یک خدمتکار دیگه برای یسنا میارم.

-بله چشم آقا.

و به سمت آشپزخونه رفت. سایمون مجددا برگشت سمت پنجره و خیره شد به باغ. پوزخند نفرت انگیزی روی لبهاش نشست و با خودش گفت: یک خدمتکار درست و حسابی برات پیدا کردم یسنا....

وارد زیرزمین شد و کلید برق رو زد. الهه درحالی که از شدت درد و خونریزی رنگش به سفیدی میزد در حال جون دادن بود.

نگاهی به دستش انداخت. اول میخواست گلوله رو تو مغز الهه شلیک کنه اما بعد تصمیم گرفت اول عذابش بده بعد حکم مرگش رو صادر کنه. بنابراین گلوله رو به دست الهه شلیک کرد.

یک گام بلند به سمت الهه برداشت و دست زخمیش رو فشاری داد. الهه ناله ی از درد کرد و چشم های مملو از اشکش رو نیمه باز کرد.

سایمون پوزخندی بهش زد و گفت: به جهنم خوش اومدی الهه خانم.

و موهایش رو شدیداً کشید که باعث شد سرش همراه موهایش به سمت بالا کشیده بشه.

نگاهی تو چشم های دریایش که یک روز دنیاش توش نهفته بود انداخت و گفت: جوری عذابت میدم که هر روز آرزو کنی ای کاش به اینجا نمیومدی.

و همون جور که موهایش رو میکشید، کشون کشون به سمت در خروجی زیرزمین برد.

الهه مدام ناله و التماس میکرد اما سایمون ذره ایی بهش توجه نداشت. از پله های زیرزمین به سمت بالا برد و سپس به سمت عمارت رفت.

در خونه رو باز کرد و الهه رو تقریبا پرت کرد وسط پذیرایی. الهه نتوانست تحمل کنه و شروع کرد به گریه کردن. سایمون دوباره از موهایش گرفت و شدیداً کشید و گفت: از امروز، از این ساعت تو میشی کلفت عشق من...

با شنیدن کلمه ی عشق من رعب و وحشت به دل الهه نشست. حتی فکرش رو نمیکرد که سایمون عاشق کس دیگه ایی شده باشه.

سایمون که ترس رو از نگاه الهه خوند پوزخندی زد و گفت: چیه توقع داشتی تا آخر عمرم به پای تو بمونم؟ نخیر خانم از این خبرا نیست. تو سر سوزنی برام ارزش نداری که بخوام باهات زندگی کنم چه برسه به اینکه بخوام به پات بمونم.

و محکم موهای الهه رو رها کرد جوری که سرش به شدت به عقب برخورد کرد. دستش رو داخل جیبش برد و با همون پوزخند گفت: تا به امروز یک دختر بیگناه به پای تو تنبیه شد. حالا وقتشه که تو تقاضش رو پس بدی. نمیزارم به هیچ عنوان یک آب خوش از گلوت پایین بره.

و نگاهی به دست زخمی الهه انداخت. وقتی یادش اومد همون شب بدون هیچ داروی بیهوشی یا بی حسی گلوله رو از تو دست الهه که شدیداً داد میزد در میاورد، حس خوبی بهش دست میداد. بعد هم چند تا بخیه و یک پانسمان الکی. بدون هیچ تشکیلاتی. میدونست این دختر الان چه دردی رو متحمل میشه اما سر سوزنی براش ارزش نداشت.

الان تنها چیزی که براش مهم بود این بود که دل یسنا رو به دست بیاره و کاری کنه که اون عاشقش بشه.

حتی اگه این وسط یسنا حکم مرگ الهه رو صادر کنه.

یسنا

جلوی آینه دراور نشسته بودم خیره بودم به صورت خودم. اما فکرم اینجا نبود. فکرم هول و هوش دو نفر چرخ میخورد. یکی بنیامین، و یکی محمد.

نمیدونستم سر این دو چه بلایی اومده. دلم هم شدیداً بر اشون شور میزد. از جمله برای بنیامین. اگه بلایی سرش میومد هیچ وقت خودم رو نمیبخشیدم هیچ وقت.

با چند تقه ایی که به در خورد چشم از تصویر خودم گرفتم و برگشتم سمت در و گفتم: بفرمایید.

با ورود سایمون به اتاق، دهنم از تعجب باز موند. سایمون از کی تا بحال یاد گرفته بود در بزنه؟

جفت دست هاشو داخل جیب شلوارش کرده بود. با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند و گفت: بیا بریم پایین کارت دارم.

از جام بلند شدم و همراهش از اتاق رفتم بیرون. از پله ها پایین رفتیم و وارد پذیرایی شدیم.

به محض ورودمون به پذیرایی، دختری رو دیدم که روی زمین افتاده بود و مثل جنین خودش رو جمع کرده بود.

سایمون با بیرحمی تمام به سمتش رفت و لگدی به پهلویش زد. ناله ی دختر از سر درد بلند شد. متعجب به این رفتار نگاه میکردم که برگشت سمتم و گفت: میدونی کیه؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت: این دختر مسبب تمام بدبختی های تویه.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

-این همون الهه است.

چشمام گرد شد. اینبار با دقت بیشتری به دختر نگاه کردم. مثل مار تو خودش میپیچید و با چشم های اشکیش منو نگاه میکرد. چیز زیادی از صورتش مشخص نبود. اما چشم های زیبایی داشت. مژه های بلند که بخاطر اشک خیس و براق شده بود و صورتی استخوانی.

سایمون دست الهه رو گرفت و کشید و وادارش کرد بشینه. الهه خواست پای سایمون رو تو دستش بگیره

و التماسش کنه که سایمون لگد محکمی به صورتش زد و گفت: بعد از این الهه میشه کلفت تو. جمیله رو بیرون کردم چون میدونستم رابطه ی خوبی با تو نداره. اما الهه جرات نمیکنه بهت بگه بالای چشمت ابروست.

الهه آنچنان با غم نگاهم میکرد که دلم بر اش سوخت. رو به سایمون گفتم: من نیازی به خدمتکار ندارم من....

نذاشت حرفم رو تموم کنم و به میون حرفم پرید و گفت: من تعیین میکنم تو به خدمتکار نیاز داری یا نه.

-ولی من میتونم خودم کارهای خودم رو بکنم.

به سمتم اومد که از ترس یک گام به عقب برداشتم. دستم رو تو دستش گرفتم و گفتم: تو به خدمتکار نیاز داری چون من میگم.

با لحن ملتمسی گفتم: سایمون خواهش میکنم.

تو صورتم خم شد و بوسه ایی روی پیشونیم گذاشت و گفت: هرچند الهه حتی لیاقت نداره کلفتی تو رو بکنه اما سعی کن باهش کنار بیایی.

سپس ولم کرد و به سمت الهه رفت و با داد گفت: بلند شو خودت رو جمع و جور کن. دیگه خبری از بخور و بخواب نیست. تو باید مثل سگ تو این خونه کار کنی پس زود بلند شو.

بلند شو رو جوری فریاد زد که الهه وحشت زده از جاش بلند شد. با پاهای لرزون جلومون ایستاد. سایمون پوزخندی بهش زد و ازش فاصله گرفت. به سمت من اومد و گفت: حالا تو میدونی و این. هر کاری که دلت میخواد باهش بکن. ذره ایی برای من مهم نیست.

و از پذیرایی رفت بیرون. با چشم هام رفتنش رو دنبال کردم و بعد نگاهم رو انداختم به الهه که با نگاهی مظلوم منو دید میزد. جوری تو نگاهش غم بود که دلم بر اش سوخت.

به سمتش رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم و کمکش کردم روی یکی از مبل ها بشینه.

منم رو به روش نشستم. سرش رو انداخت پایین و گفت: من باید چیکار کنم؟

-فعلا کاری نیست. برو یکم استراحت کن یک دوشم بگیر تا کمی سر حال بشی.

-چشم.

درست مثل یک خدمتکار حرف میزد. از جاش بلند شد تا بره سمت اتاق که گفتم: راستی...

برگشت سمتم که ادامه دادم: چرا ولش کردی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: حماقت کردم.

-چرا حماقت؟

-عاشق شدم.

-عاشق؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. دوباره پرسیدم: مگه عاشق سایمون نبودى؟

پوزخندی زد و گفت: نه.

-پس چرا بهش قول ازدواج دادی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: به همون دلیلی که تو اینجایی.

-منظورت رو نمیفهمم.

با پوزخند گفت: مگه تو هم بخاطر پول سایمون رو انتخاب کردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: پس تو بخاطر پول سایمون رو انتخاب کردی؟

-تو بخاطر چی انتخابش کردی؟

-بخاطر برادرم.

با تعجب گفت: برادرت؟

-آره.

-متوجه منظورت نشدم.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: مهم نیست فراموشش کن.

و از جام بلند شدم و ادامه دادم: برو تو اتاق یکم استراحت کن تا باز سایمون رو سرت خراب نشده.

و به طرف آشپزخونه رفتم تا یک ناهاری برای خودمون درست کنم. با حال و روزی که این الهه داشت مشخص بود امروز نمیتونه برامون کاری کنه.

یک بسته گوشت از تو فریز بیرون آوردم و گذاشتم تا یخش باز بشه. برنج هم خیس کردم تا برای ناهار استانبولی درست کنم. مشغول خورد کردن پیاز بودم که کسی وارد آشپزخونه شد. سر بلند کردم که سایمون رو دیدم. با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد. ترسیده چاقو رو انداختم تو سینی.

به سمتم اومد و گفت: میبینی سعی میکنم باهات خوب باشم ولی تو دوست داری ازم کتک بخوری. چرا مثل آدم کاری که میگم رو نمیکنی؟

با لکنت گفتم: آخه... آخه دوست داشتم امروز من ناهار درست کنم.

حالت نگاهش تغییر کرد. پوزخندی زد و گفت: ملاحظه ی کسی رو میکنی که عامل بدبختی هات بوده.

-عامل بدبختی های من الهه نیست، فکر اشتباه توست.

-منظورت چیه؟

-تو همیشه منو با الهه اشتباه میگرفتی. میتونستی اینجوری فکر نکنی.

-افکار من دست خودم نبود.

-پس به این هم فکر کن که رفتار الهه دست خودش نبوده.

و دوباره مشغول خورد کردن پیاز ها شدم. سایمون هم کنارم نشست و به حرکت دستم که پیاز رو خورد میکرد، نگاه کرد. بعد از خوردن کردن پیاز ها، اونا رو تو ماهیتابه ریختم و گوشت رو بهش اضافه کردم. سایمون هم تمام مدت بالای سرم ایستاده بود.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: اگه کاری نداری میشه بری بیرون؟ حواسم پرت میشه.

لبخند محوی زد و تره ایی از موهام رو که تو صورتم افتاده بود کنار زد و گفت: دوست دارم کنارت باشم بده؟

-پس روی صندلی بشین تا حواسم پرت نشه.

-باشه.

سایمون به سمت صندلی ها رفت و روی یکی نشست. منم مشغول آشپزی شدم. اما متوجه سنگینی نگاهش بودم.

سعی کردم نادیده بگیرمش و خیلی زود شام رو درست کردم. بعد از شستن دست هام به سمت سایمون رفتم و گفتم: کارم تموم شد.

یکی از صندلی ها رو برام عقب کشید و گفت: بشین کارت دارم.

پشت صندلی نشستم و بهش نگاه کردم. نفسش رو فوت کرد و گفت: نمیخوام به الهه آسون بگیرم. سخت گیری کن.

-من بیرحم نیستم.

-باش. بیرحم باش.

-چرا؟

-مگه یادت رفته بخاطر اون...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: الهه تو کارهایی که با من کردی بیگناهاه.

سایمون چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و گفت: تو خراب شدن حال من چی؟ تو اونم بیگناه بود؟

-سایمون میتونم یک چیزی بگم؟

-چی؟

-میخوای از الهه انتقام بگیری؟

-آره صد البته.

-میخوای با انتقام گرفتن آروم شی؟

-آره چطور؟

-هیچ کس با انتقام آروم نمیشه.

-پس با چی آروم میشم؟

-با بخشش؟

صدای بلند قهقهه اش منو ترسوند. جوری میخندید که انگار جنون بهش دست داده بود. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: چی شده؟

به سختی خنده اش رو کنترل کرد و گفت: ب..... بخشم؟..... هه... جالبه... ببخشم....

و دوباره زد زیر خنده. دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: لذتی که تو بخششه تو انتقام نیست.

خنده اش قطع شد. با نگاه جدی نگاهم کرد و گفت: تو منو میبخشی؟

-منظورت چیه؟

-تو حاضری منو ببخشی و باهام ازدواج کنی؟ میتونی؟

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. دستم رو فشار داد و گفت: آگه تو منو ببخشی، منم الهه رو میبخشم و آزادش میکنم.

-ولی تو عاشقش الهه ایی.

-نه نیستم. عاشقش نیستم. ازش بیزارم. بیزار بیزار.

-سایمون.

-بله.

-تو فکر میکنی من بتونم ببخشمش؟

-آگه نمیتونی چرا به من همچین پیشنهادی میدی؟

-به فرض اینکه اون خدمتکار من بود و منم با بی رحمی تمام باهش رفتار کردم بعد چی میشه؟ الهه عذاب بکشه روز های گذشته ی تو برمیگرده؟

سایمون کمی تو فکر فرو رفت. از جام بلند شدم و به سمت در خروجی آشپزخونه رفتم. به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. از فضای باغ خیلی خوشم میومد. حس خوبی بهم میداد. یک آرامش خاص. دستی دور کمرم حلقه شد. بوی عطر سایمون رو به راحتی تشخیص دادم. سرش رو داخل گردنم فرو برد و گفت: هر روز که تو منو ببخشی، من الهه رو آزاد میکنم.

دستی روی پنجره کشیدم و گفتم: الهه برای من ذره ایی ارزش نداره. من برای خودت میگم. اینجوری کمتر عذاب میکشی.

-یسنا.

-بله.

-ای کاش فقط یک لحظه جای من بودی تا بفهمی چی کشیدم. عاشق نشدی تا اینا رو درک کنی.

تو دلم گفتم: عاشق شدم. بدم عاشق شدم. الان هم هیچ نشونی ازش ندارم.

کمی از سایمون فاصله گرفتم و گفتم: شاید درک کردنت برام سخت باشه چون مرد نیستم و درکی در رابطه با غیرت ندارم. میدونم تاوان خیانت زن به شوهر سنگساره اما بخشش لذت بخشه.

و خواستم ازش فاصله بگیرم که صورتم رو بین دست هاش گرفت و گفت: دیگه ازم اینو نخواه. این کار غیر ممکنه یسنا. و ولم کرد و به سرعت از عمارت خارج شد. منم شونه ایی بالا انداختم و زیر لب به من چه ایی گفتم و به سمت اتاق رفتم. روی تخت نشستم و اون زمانی که چند وقت پیش داشتم میخوندم رو برداشتم تا ادامه اش رو بخونم. بعضی از قسمت هاش اینقدر خنده دار بود که بلند بلند میزدم زیر خنده. اما بعضی از جاهاش اینقدر غم انگیز بود که منو یاد زندگی مجردیم می انداخت. محو زمان بودم که سر و صدایی از پایین شنیدم. صدای جیغ های بلند الهه و عربده های سایمون رو تشخیص دادم. هراسون کتاب رو به گوشه ایی پرت کردم و از اتاق رفتم بیرون. سایمون داشت الهه رو در حد مرگ کتک میزد. سریع خودم رو بهشون رسوندم و دست سایمون رو که کمر بندش رو بلند کرده بود تا تو کمر الهه بکوبه گرفتم و گفتم: چی شده سایمون؟

سایمون نگاه وحشتناکی بهم انداخت و گفت: بزار بکشمش این عوضی رو.

-چرا چی شده؟

هلم داد به کناری و ضربه ی محکمی کمر الهه زد. الهه جیغ بلندی زد و پاهای سایمون رو تو دستش گرفت و گفت: التماس میکنم منو ببخش.

سایمون شروع کرد به لگد زدن و گفت: ببخشمت حروم زاده؟ اره ببخشمت؟

یهو برگشت سمت من که از ترس یک گام به عقب رفتم. یک تیکه کاغذ جلوم پرت کرد و گفت: ببین. اینو ببین بعد بهم از فواید بخشش بگو.

کاغذ رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. یک عکس بود. عکس یک مرد که کنار الهه ایستاده بود.

با تعجب گفتم: این عکس کیه؟

سایمون عربده زد: معشوقشه. میبینی؟ هنوز هم به اون فکر میکنه.

الهه با التماس گفت: باور کن میخوام پاره اش کنم قسم میخورم.

سایمون دوباره لگد محکمی بهش زد و همزمان با عربده گفت: جهنمی برات میسازم که حتی خدا هم نتونسته بسازه فقط صبر کن.

و دست منو گرفت و به سمت اتاق برد. به حدی عصبی بود که خیلی ازش میترسیدم. وارد اتاق شدیم و در رو محکم بست. نگاهی بهم انداخت و گفت: باید آماده بشی.

با تعجب گفتم: برای چی؟

-ازدواج.

چشم هام از تعجب گرد شد. با بهت گفتم: منظورت چیه؟

-از فردا میریم دنبال کار های عروسی.

-سایمون.

-همین که گفتم. من دیگه نمیخوام منتظر بمونم.

و ازم جدا شد تا از اتاق بره بیرون که گفتم: بخاطر زجر دادن الهه میخوای همچین کاری کنی؟

از حرکت ایستاد. برگشت سمتم و گفت: امشب حکم مرگ الهه رو صادر میکنم. ازدواج من و تو ربطی به الهه نداره.

یک گام به سمتش برداشتم و گفتم: پس دلش چیه که اینجوری میگی؟

-چجوری؟

-تا چند وقت پیش میگفتی حتی حاضر نیستی منو صیغه کنی حالا میگی میخوای عقیم کنی؟ به نظرت این حرف هات با هم میخوانند؟

یک گام به سمت برداشت و دست هامو گرفت و گفت: الان که الهه برگشت فهمیدم چه اشتباهی کردم که از دست دادمش. نمیخوام تو رو هم به همون روش از دست بدم.

-چه اشتباهی؟

ولم کرد و گفت: مهم نیست. فقط همین

قدر بدون که به زودی مراسم عروسی برگزار میشه پس آماده باش.

و بی توجه به صورت بهت زده ام از اتاق خارج شد.

روی زمین نشستم و سرم رو تو دستهام گرفتم. وای نه فکر اینجا رو نکرده بودم. ازدواج، اونم با کسی که قاتل پدر و دوستمه. آخه مگه همچین چیزی با عقل جور درمیاد؟

سایمون، بنیامین، و محمدسه پسر که وارد زندگی من شدن و هر کدومشون یک مدت منو داشتن. اما من فقط و فقط عاشق بنیامین شدم. حالا چجوری بنیامین رو فراموش کنم؟ چجوری عشقم رو فراموش کنم و با یک قاتل و خلافکار زندگی کنم؟

اشکم چکید روی گونه ام. توی دلم گفتم: خدایا اگه من با سایمون ازدواج کنم خودم رو از زندگی خلاص میکنم. من از این مرد متنفرم. خدایا من عاشق کس دیگه اییم. التماس میکنم منو به بنیامین برسون نه سایمون.

خودم رو پرت کردم روی زمین و سرم رو تو دست هام گرفتم. از این همه فشار عصبی سرم رو به انفجار بود. چشم هامو بستم تا کمی ذهنم رو آزاد کنم. دیگه نمیخواستم به چیزی فکر کنم.

اما یاد و فکر بنیامین به هیچ عنوان از تو ذهنم بیرون نمیرفت. آروم زیر لب گفتم: بنیامین نجاتم بده. التماس میکنم....

بنیامین

میثاق رو به روم نشست. سریع گفتم: خوب چی شد؟

میثاق نفسش رو فوت کرد و گفت: هیچی.

-یعنی چی هیچی؟

-هیچ راه ورودی به اون عمارت پیدا نکردیم.

با داد گفتم: منظورت چیه؟

انگشت اشاره اش رو روی بینیش فشار داد و گفت: هیس چه خبرته؟ اینجا بیمارستانه ها.

صدام رو کمی پایین آوردم و گفتم: یعنی بذارم اون دختر بیچاره اونجا عذاب بکشه؟

-باور کن تمام تلاشم رو کردم اما راهی پیدا نکردم. الان هم توی موقعیتی نیستیم که ریسک کنیم.

-ریسک کردن یعنی اینکه اجازه بدیم اون دختر اونجا بمونه و به دست اون عوضی ها بمیره. به این میگن ریسک.

-این دستور سرهنگه کاری هم از دست ما برنمیاد. سعی کن کمی آروم بگیری. بالاخره به یک روشی اون دختر رو نجات میدیم.

دست هامو از شدت خشم فشار دادم و گفتم: خودم میرم سراغش.

-بنیامین دیونه شدی؟

داد زد: آره دیونه شدم. تا اونو نجات ندیم آروم نمیگیرم. بزار هر کس هر چیز میخوان درباره ام بگن. اصلا بگن دیونه ام. ولی باید هر جور که شده نجاتش بدم.

-بنیامین جان با عصبی شدن و کار عجولانه هم جون خودت رو به خطر میندازی هم اون دختر رو.

-جون من ذره ایی ارزش نداره اما تمام تلاشم رو میکنم که یسنا رو نجات بدم.

-بنیامین.

با خشم گفتم: بسه دیگه. همین که گفتم. نمیذارم ذره ایی به یسنا آسیب برسه.

میثاق لبخند برادرانه ایی زد و گفت: راستش رو بگو خبریه؟

-چه خبری؟

-این همه بالا و پایین پریدن بخاطر نجات جون یک دختر نیست.

-پس بخاطر چیه؟

-بخاطر نجات جون عشقته درسته؟

سرم رو پایین انداختم که با لحن خندونی گفت: پس آقا بنیامین ما هم دم به تله داد آره؟

-آره بدجور هم دلم به تله داد.

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: پس الان دنبال راهی هستی که زن داداش رو از اونجا نجات بدی؟

من که از لفظ زنداداش خوشم اومده بود لبخندی زدم و گفتم: آره باید زن داداش رو نجات بدی.

دستش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت: چشم عزیز. هر جور که شده نجاتش میدم. تو فقط خوب شو با هم یک نقشه ایی میریزیم.

-من حالم خوبه. امشب درخواست مرخصیم رو بده. میریم سراغشون. یسنا رو از دستشون نجات میدیم. همین امشب.

-دیونه ایی؟ اول باید یک نقشه ی درست و حسابی بریزیم بعد.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: هوف باشه. اما درخواست مرخص شدنم رو بده.

-باشه همین الان میرم درخواست میدم تو نگران نباش.

مگه میشد نگران نباشم؟ میثاق هم حرف هایی برای خودش میزد. درک میکرد که عشقم دست یکی دیگست؟ میفهمید این یعنی چی؟ میفهمید غیرت داره خفه ام میکنه؟ نه نمیفهمید چون عاشق نشده بود و عشق رو تجربه نکرده بود.

میثاق از جاش بلند شد و گفت: من میرم درخواست بدم. تو هم سعی کن به چیزی فکر نکنی.

-نمیتونم. ای کاش میتونستم.

سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. با خودم گفتم: خوش بحالش که غافل از همه ی دنیا داره زندگی میکنه.

سوم شخص

الهه در حالی که از شدت ترس و درد میلرزید، جلوی سایمون ایستاده بود. سایمون با نگاه مملو از نفرتش که روی الهه زوم بود گفت: چند شب دیگه عروسی من و یسناست.

تمام این خونه رو برای جشن آماده می کنی. وای بحالت اگه چیزی کم و کاست باشه.

الهه با چشم های اشکی نگاهی به سایمون انداخت و با لحن ملتمسی گفت: سایمون ازت خواهش میکنم این کار رو با من نکن.

سایمون یک گام به سمت الهه برداشت و سیلی محکمی تو گوشش کوبید و فریاد زد: تو کدوم خری هستی که به من امر و نهی کنی چیکار کنم چیکار نکنم؟ تو فقط کلفت من و یسنا هستی. هیچ ارزش بیشتری نداری. این خونه رو برای جشن آماده میکنی فهمیدی؟

الهه با اشک سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. سایمون هم خوبه ایی گفت و ادامه داد: وای بحالته جشن بد برگزار بشه یا یسنا از چیزی راضی نباشه. اونوقت حکم مرگت صادر میشه.

الهه سرش رو پایین انداخت تا نگاه نفرت انگیز سایمون رو نبینه. هیچ وقت نگاه سایمون

رو اینجوری ندیده بود. همیشه نگاهش مملو از عشق بود. درست مثل زمانی که به یسنا نگاه میکرد. ای کاش میتونست یک

جوری یسنا رو از سر راهش برداره. یسنا دختری که ذره ایی بدی بهش نکرده بود اما رقیب سرسختی برایش بود.

پوزخندی به افکارش زد و زیر لب گفت: رقیب... من کلفت اونم بعد خودم رو رقیبش میدونم؟ جالبه.

با خروج سایمون از اتاق به خودش اومد. با غم به سمت آینه رفت و نگاهی به خودش انداخت. نمیدونست چرا همچین حماقتی کرد و برگشت. هرچند امیر عوضی بدجور عذابش داد اما نباید پاشو به این عمارت باز میکرد تا هر روز تهدید به قتل رسیدنش رو بشنوه.

هرچند کاری که با سایمون کرد بدترین کار بود. خودش میدونست اگه سایمون الان بهش اجازه داده زنده بمونه فقط برای اینه که یک روزی بهش علاقه داشته. وگرنه همون روز اول بجای شلیک گلوله به دستش به مغزش شلیک میکرد. از آینه فاصله گرفت و به سمت آشپزخونه رفت. باید یک چیزی برای شام درست میکرد. زحمت ناهار رو که یسنا کشید. مسلما دیگه کاری به شام نداشت.

یسنا

داشتم لباس های تو کمد رو مرتب میکردم که سایمون وارد اتاق شد و گفت: یسنا الان کاری نداری؟

-نه چطور؟

-آخه آرایشگر اومده.

با تعجب گفتم: آرایشگر برای چی؟

-به هر حال باید از الان کم کم برای آخر هفته آماده بشی.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آخر هفته چه خبره؟

-مراسم عروسیمونه.

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. دستام خشک کنارم افتادن و چشم هام خیس شد. اما سایمون بی توجه به حال و روز من گفت: الان یک نفر برای کار های اولیه اومده. آخر شب هم از مزون میان تا لباس عروست رو انتخاب کنی.

و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: چرا اینقدر عجله داری؟

برگشت سمت و با عصبانیت گفت: به تو هم باید جواب پس بدم؟ هر چی میگم فقط یک کلام بگو چشم.

و رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید. با غم سر جام نشستم و لباسم رو که داشتم تو کمد میذاشتم توی دست هام فشردم. با چند تقه ایی که به در خورد سر بلند کردم. دوتا دختر جون وارد اتاق شدند. هر دو شون لبخندی بهم زدن و سلام کردن. اما من فقط با غم نگاهشون کردم.

یکیشون به سمتم اومد و گفت: من میخوام موهاتو رنگ کنم.

و یک کاتالوگ رنگ جلوم گذاشت و گفت: از کدوم خوست میاد؟

بدون اینکه نگاهی به کاتالوگ بندازم گفتم: هر رنگی که خودت دوست داری بزن.

-چرا خوب یک رنگ انتخاب کن.

-برام مهم نیست پس هرچی دوست داری بزن.

دختر هم شونه ایی بالا انداخت و بیخیال مشغول رنگ درست کردن شد.

اون دختر دوم هم کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت و مشغول طراحی و سوهان کشیدن به ناخن هام شد. حوصله ام داشت کم کم سر میرفت و شدیداً اعصابم خورد شده بود. باور نمیکردم که آخر همین هفته میشم زن دائمی سایمون. پس عشقم چی میشد؟ بنیامین....

چرا دیگه سراغی ازم نگرفت؟ یعنی بر اش مهم نیست که چه بلایی سرم بیاد؟

با برخورد مایع سرد رنگی به موهام از فکر خارج شدم. دوست نداشتم موهام رو رنگ کنم. اما خوب این درخواست سایمون بود و منم جرات مخالفت نداشتم. پس سکوت کردم تا کارشون تموم بشه.

حدود نیم ساعت طول کشید تا کار رنگ و طراحی ناخنم تموم شد.

دختری که رنگ موهام رو زد کلاهی روی سرم گذاشت و گفت: نیم ساعت تا چهل دقیقه رنگ باید روی موهاش باشه بعد با آب بشور.

جوابی بهش ندادم اونم منتظر جواب من نموند. همراه دوستش وسایلشون رو جمع کردن و با یک خدا حافظی ساده از اتاق بیرون رفتند.

دستم رو بالا آوردم و نگاهی به ناخن هام انداختم. روی یکی از ناخن ها نگین قشنگی چسبونده بود و به ناخن انگشت کوچکم گوشواره ی ریزی وصل کرده بود.

تو آینه نگاهی به بازوم انداختم. اسم سایمون رو به لاتین با تتو ی موقت نوشته بود. دستم رو بلند کردم و محکم روی بازوم کشیدم تا این اسم نحس پاک بشه. انگار با این کارم میخواستم اسمش رو برای همیشه از سرنوشتم پاک کنم. اما حتی از روی بازوم هم پاک نشد.

سرم رو روی دیوار گذاشتم و شروع کردم به گریه. چطور میتونستم با قاتل پدرم یک عمر زندگی کنم؟ با مردی که از بچه بیزاره در حالی که من آرزوی مادر شدن رو دارم. بچه ی اولم رو که از دست دادم حس میکردم یک تیکه از قلبم کنده شد. حتی با وجود اینکه اون بچه بچه ی سایمون بود. برام فقط مادر بودن خودم مهم بود همین و بس.

با سوزش شدید موهام، سرم رو بلند کردم. ای وای دختره گفت سر نیم ساعت بشور. اینقدر حواسم پرت شد که نفهمیدم کی یک ساعت گذشت.

از جام بلند شدم و حوله ای برداشتم و به سمت حمام رفتم. حالم داشت از این بوی رنگ بهم میخورد. به سختی رنگ رو از روی موهام شستم. بعد از خشک کردن موهام از حمام خارج شدم تا لباس عوض کنم. درست همون لحظه در اتاق باز شد.

الیه با چشم هایی که مشخص بود شدیداً گریه کرده وارد اتاق شد. نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: کاری داری؟

با غم گفت: شام حاضره.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت کمد رفتم. یک بلوز بلند مشکی همراه با شلوار مشکی از کمد بیرون کشیدم که صدای پوزخند الیه

رو شنیدم.

متعجب برگشتم سمتش و همون جور که دست هامو باز میکردم گفتم: چیز خنده داری دیدی؟

اشاره ایی به لباس های توی دستم انداخت و گفت: الان چرا میخوای مشکی بپوشی؟ ناسلامتی تو عروسی.

عروس رو با تمسخر بیان کرد. دست به کمر ایستادم و گفتم: برای لباس پوشیدنم باید از تو اجازه بگیرم؟

-هه نه نیازی به اجازه ی من نیست شما خانم این خونه ایی. خوب تونستی جای منو غصب کنی. فقط دلیل این لباس مشکی پوشیدنت رو نمیفهمم.

منم متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم: من جای کسی رو غصب نکردم. تو اگه هرزه بازی درنمیآوری الان زن سایمون بودی نه کلفت معشوقه اش.

اخم وحشتناکی کرد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: مواظب حرف زدنت باش.

-نباشم چی میشه؟

خواست از اتاق بره بیرون که بازوشو محکم تو دستم گرفتم و فشاری دادم. از درد ناله ایی کرد اما من توجه نکردم. از لای دندان های کلید شده ام گفتم: بخاطر تو، بخاطر توی عوضی من زجر کشیدم. زجر کشیدم و دم نزدم. مجبورم تن به ازدواج با کسی بدم که بهم تجاوز کرد. که هنوز که هنوزه ازش ترس دارم. شبها کابوسش رو میبینم. مجبورم تن به ازدواج با کسی بدم که قاتل پدرمه. قاتل بهترین دوستمه، قاتل بچمه، قاتل روح و جانمه.

دستش رو ول کردم و با بغض گفتم: کابوس رویاهامه. رویا هایی که هر دختری تو ذهنش میسازه. حالا تمام اون رویاها برام دست نیافتنی شد. حالا من موندم و یک زندگی پوچ. بدون عشق، بدون عاشقی، فقط بخاطر هرزه بازی تو من باید این همه زجر بکشم و دم نزدم. پس بیخود خودت رو برای من بگیر یا منو دشمن خودت ندون. من از خدایه آخر این هفته یک بلای آسمونی نازل بشه و این مراسم بهم بخوره.

الیه نگاه خیره اش رو ازم گرفت و بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. حس کردم کمی خالی شدم. همیشه دوست داشتم این دختر رو ببینم و تمام این حرف ها رو بهش بزنم.

لباس ها رو برداشتم و به سمت آینه رفتم تا عوضشون کنم که چشمم به تصویر خودم تو آینه افتاد و بغض بدی تو گلووم نشست. رنگ موهام عسلی شده بود. با اینکه خیلی بهم میومد اما از این رنگ متنفر شدم. دلم میخواست یک قیچی بردارم و تمام موهام رو از ته بزنم.

لباس هامو عوض کردم و شال مشکی رنگی رو روی سرم کشیدم. بدم میومد با این موها جلوی کسی برم. از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. سایمون پشت میز نشسته بود و منتظر من بودند. کنارش نشستم و تو سکوت زل زدم به طرف غدام. اما سنگینی نگاه سایمون رو روی خودم حس میکردم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد سرم رو بلند کنم. با نگاه مغرورش زل زد به چشم هام و گفت: چیزی شده؟
-نه چطور؟

-چرا سرت رو پایین انداختی؟

-همین جوری...

-چرا شال سرت کردی؟

-خودت گفתי تو خونه با حجاب باشم.

-اون مال زمانی بود که اون محمد و بنیامین حروم زاده زاده تو این خونه بودن.

نه الان که هیچ مردی تو این خونه رفت و آمد نداره.

و دست انداخت و شالم رو از سرم کشید. موهای عسلیم آزادانه دورم ریختن. چشم های سایمون برقی زدند. لبخند مهربونی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی.

جوابی بهش ندادم و سرم رو دوباره پایین انداختم. سایمون هم سکوت کرد و مشغول غذا خوردن شد. اما من میلی به خوردن نداشتم. فقط با غدام بازی میکردم.

بعد از چند دقیقه عقب کشیدم و گفتم: من سیر شدم.

سایمون نگاهی به ظرف غدام که تقریباً دست نخورده بود انداخت و دوباره مشغول غذا خوردن شد.

تو دلم خدا رو شکر کردم که سایمون گیری بهم نداد. وقتی غذا خوردن خودش تموم شد گفت: بریم تو اتاق کارت دارم.

همون جور که با انگشت های دستم بازی میکردم گفتم: خوب همین جا بگو.

اشاره ایی به آشپزخونه کرد و گفت: فضول او این خونه زیاده پس بیا بریم تو اتاق.

نگاهی به در آشپزخونه انداختم. کسی نبود اما سایه ایی رو دیدم که انگار داشت حرف های ما رو گوش میداد. از جام بلند شدم و پشت سر سایمون راه افتادم به سمت اتاق.

وارد اتاق شدیم. سایمون همون جور که پشتش به من بود گفت: در رو ببند.

در رو بستم که گفت: چرا اینقدر تو خودتی؟

جوابی بهش ندادم که گفت: از اینکه قراره با هم ازدواج کنیم ناراحتی؟

همون جور که سرم پایین بود گفتم: آگه راستش رو بخوای آره.

برگشت سمتم و گفت: چرا؟

سکوت کردم. به سمت اومد و بازو هامو تو دستاش گرفت و گفت: شهامت داشته باش و بگو چرا از اینکه قراره باهم ازدواج کنیم ناراحتی؟

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشم هاش و گفتم: آگه تو بودی حاضر بودی با قاتل پدرت ازدواج کنی؟

-آگه این اندازه ایی که من عاشق تو ام قاتل پدرم عاشقم بود، آره حاضر بودم باهش ازدواج کنم.

-با قاتل بهترین دوستت و بچه ی چند روزه ات چی؟ با اونم حضری ازدواج کنی؟

-آره حاضرم.

پوزخندی زدم و گفتم: چقدر بخشنده ایی. آگه میتونی الهه رو هم ببخش.

با خشم دستم رو فشار داد و گفت: من آگه هزار و یک خلاف رو کردم بدترین خلاف رو نکردم.

-بدتر از قتل چیه؟

-خیانت.

-از نظر تو خیانت از قتل بدتره؟

-نه تنها از نظر من بلکه از نظر تمام مرد های روی کره ی

زمین خیانت از قتل بدتره. چون با قتل جون انسان یک بار گرفته میشه اما با خیانت جون انسان روزی هزار بار گرفته میشه.

-این نظر شخصی تویه نه همه.

-میخوای بهت ثابت کنم؟

-آره ثابت کن.

-آگه ثابت کردم میتونی منو ببخشی؟

صادقانه گفتم: نمیدونم شاید.

-باشه. پس بذار برات یک مثال بزنم. وقتی یک نفر به قتل میرسه، قاتل رو محاکمه میکنند. حکمش هم اعدامه. اما خوب قانون از خانواده ی مقتول میخوان که قاتل رو ببخشن. یعنی قتل قابل بخششه. بعضی ها میبخشن، بعضی ها نمیبخشن. اما در مورد خیانت، آگه یک زن شوهر دار به شوهرش خیانت کنه محاکمه میشه. حکمش هم سنگساره. هیچ قاضی هم از مرد خیانت دیده نمیخواد که زنش رو ببخشه. حتی آگه مرد هم ببخشه قاضی باز حکم رو صادر میکنه. پس ببین حتی قتل از نظر قانون قابل بخششه اما خیانت نه.

با خشم گفتم: الان با این حرف هات داری سعی میکنی خودت رو تبرئه کنی؟

-بحث تبرئه شدن نیست بحث اینه که اینقدر از من نخواستی الهه رو ببخشم. الهه یک فاسقه، یک هرزه. یکی که حتی اسم زن رو هم نجس میکنه. من نمیگم خودم انسان کاملی ام. اما میدونم که چیزی برای الهه کم نداشتم. اما الهه رفت دنبال هرزگیش. با اینکه عاشق من بود رفت سراغ یکی دیگه.

-الهه عاشق تو نبود.

-منظورت چیه؟

-اون عاشق پول تو بود نه خود تو.

رنگ نگاه سایمون تغییر کرد. خشم تمام وجودش رو گرفت. با حرص گفت: تو از کجا میدونی؟

-خودش بهم گفت.

و لم کرد و خواست با عصبانیت به سمت در بره که جلوش رو گرفتم و گفتم: اینا رو نگفتم که عصبی بشی بری سراغش. گفتم که حساب کار دستت بیاد.

همون جور که از شدت عصبانیت میلرزید گفت: من تا این هرزه رو آدم نکنم ولکن نیستم.

-به قول خودت که زن فاسق درست میشه؟

چیزی نگفتم. فقط تو سکوت بهم خیره شد. ازش فاصله گرفتم و گفتم: آگه میتونی الهه رو ببخشی بهتره از این خونه بیرونش کنی. و اگر هم میتونی ببخشیش بذار من برم.

با خشم به سمتم اومد و گفت: یک بار دیگه حرف رفتن بزنی دندون هاتو تو دهنتم خورد میکنم.

با بغض نگاهش کردم که کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: الهه از روزی که رفت برای من مرد. الان هم آگه اینجاست فقط بخاطر اینه که میخوام زجرش بدم. وگرنه سر سوزنی برام ارزشی نداره.

سپس دستی به موهام کشید و گفت: الان تو فقط برام مهمی. فقط تو.

و خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: برات مهم نیست که من دوستت داشته باشم یا نه؟

سر جاش ایستاد. بدون اینکه برگرده سمتم گفت: میدونم که ازم متنفری. اما مطمئن باش من کاری میکنم که تمام این روزا رو فراموش کنی. کاری میکنم عاشقم بشی، تنفری که تو قلبته تبدیل بشه به عشق یا دوست داشتن.

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزnm از اتاق رفت بیرون. تو سکوت رفتنش رو نگاه کردم. نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم.

شاید هم من از اول راه رو اشتباه انتخاب کردم. آره درسته تمام تقصیر ها رو نمیتونم گردن سایمون بندازم. منم مقصرم. میتونستم بجای لجبازی باهش سعی کنم اعتمادش رو جلب کنم. یا با فرار بیخودم باعث مرگ نرگس و بچه ام نشم. سایمون از روز اول پای کاری که کرد ایستاد. کارشو تایید نمیکنم چون اصلا درست نبوده. اما اگه سایمون گام اول رو اشتباه برداشت، من تمام گام هامو اشتباه برداشتم. حتی عاشق شدنم اشتباه بود. من درحالی که متعلق به سایمون بودم عاشق برادرش شدم.

آره مقصر بیشتر این اتفاق ها من بودم. میتونستم بجای تغییر دادن سایمون خودم رو تغییر بدم. من که میدیدم سایمون چه غیرتی داره. پس چرا مدام پا رو غیرتش میداشتم؟ من که از روز اول میدونستم سایمون زخم خورده است. خیانت دیده. پس چرا دوباره همون کار رو تکرار کردم؟

همیشه اونو مقصر صد در صد میدونستم و خودم رو تبرئه میکردم. سایمون زخم خورده بود. داشت سعی میکرد خودش رو از نو بسازه. اما من دوباره نابودش کردم.

شاید حق با سایمونه. شاید بعد از عقد من عاشقش بشم.

اما پس این وسط تکلیف بنیامین چیه؟ بنیامینی که دیگه هیچ سراغی ازم نگرفت. من بخاطر اون تا پای مرگ رفتم اما اون....

زیر لب با خودم زمزمه کردم: نامرد، اینجوری میخواستی منو از اینجا نجات بدی؟ اینجوری میخواستی منو از دست سایمون نجات بدی؟ با رفتنت؟ خیلی نامردی خیلی.....

قطره اشک لجوجی روی گونه ام افتاد. با خشم اشک رو پس زدم و زیر لب گفتم: دیگه از هیچ کس کمک نمیخوام. همه خیلی راحت تنهام میزارن. این بار سکوت میکنم تا ببینم سرنوشت منو کجا میبره. حتی اگه تهش ازدواج با سایمونه....

سوم شخص

سایمون مقابل کوروش نشست. کوروش لبخند. پدرا نه ایی بهش زد و گفت: چه عجب از این طرفا. چرا چند وقته هیچ خبری ازت نیست؟

سایمون همون جور که دست هاشو توی هم قلاب میکرد گفت: راستش اومدم اینجا تا یک موضوعی رو باهاتون درمیان بذارم.

-حتما موضوع مهمیه که اومدی اینجا درسته؟

سایمون سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. کوروش کمی به سمت جلو متمایل شد و گفت: خوب بگو پسرم میشنوم.

-من میخوام ازدواج کنم.

چشم های کوروش گرد شدن. متعجب گفت:

با کی؟

-با یسنا.

-کی؟

-آخر همین هفته.

پوزخندی روی لبهای کوروش جا خشک کرد. سایمون سر بلند کرد و گفت: چیزی شده؟

-یعنی دو شب دیگه مراسم عروسیتونه آره؟

-آره چطور؟

-اونوقت میشه بدونم من چه فرقی با مهمون های قریبه داشتم؟ اصلا میزاشتی روز عروسیت بهم زنگ میزدی.

-همه چیز یهویی شد.

-اونوقت میشه بدونم چرا همه چیز یهوایی شد؟

سایمون دوست نداشت قضیه ی بازگشت الهه رو برای پدرش بازگو کنه بنا براین گفت: دیگه چه فرقی برای شما داره؟

-من با این ازدواج مخالفم.

سایمون متعجب گفت: چرا؟

-یسنا به درد تو نمیخوره.

-و میشه دلش رو بدونم؟

کوروش همون جور که به پشتی صندلیش تکیه میداد ادامه داد: یسنا از قشر پایین جامعه است تو از قشر بالا.

-اینا ربطی به مخالفت شما نداره.

-تو از کجا میدونی؟

-اگه براتون مهم بود از روز اول عکس یسنا رو برام نمیفرستادین تا منو جذب خودش کنه و بخاطرش پیام ایران.

کوروش تو سکوت خیره شد به پسرش. سایمون هم همون جور که پوزخند میزد گفت: میشه دلیل اصلیشو بدونم؟

-دلیل اصلیش سامانه.

-ازدواج من چه ربطی به بنیامین داره؟

-اولا سامان نه بنیامین، در ثانی سامان هم به یسنا علاقه داره.

سایمون با خشم دسته ی مبل رو فشرد و فریاد زد: چیه نکنه میخواین من بیخیال یسنا بشم که آقا سامانتون باهانش ازدواج کنه آره؟

-نه. نه تو و نه سامان حق ازدواج با یسنا رو ندارین. یسنا داره بین شما دوتا برادر تفرقه میندازه.

سایمون درحالی که با خشم از جاش بلند میشد گفت: من اون بنیامین عوضی رو آدم حساب نمیکنم چه برسه به برادر. در ضمن آخر این هفته عروسی تنها پسر تونه اگه دوست داشتین شرکت کنید خوشحال میشیم.

تنها پسر رو با تاکید گفت تا به پدرش بفهمونه که بنیامین رو برادر خودش حساب نمیکنه. و با عصبانیت به سمت در رفت و اجازه ی هیچ حرفی رو به پدرش نداد.

کوروش درحالی که پیشونی اش رو تو دستش گرفته بود با خشم زیر لب گفت: یسنا منتظر باش که شب عروسیت شب اول قبرته.

و گوشی موبایلش رو برداشت و شماره ایرج رو گرفت. بعد از چند بوق صدای ایرج تو گوشی پیچید: بله آقا؟

-سریع بیا اینجا کارت دارم.

-چشم الان میام.

و گوشی رو قطع کرد. اعصابش شدیداً خورد شده بود. نمیتونست به سایمون اجازه بده که با یسنا ازدواج کنه. اما از اونجا که سایمون رو میشناخت و میدونست زیر بار حرف زور نمیره تصمیم گرفت یسنا رو همون شب از زندگی سقط کنه. این تنها راه ممکن بود.

سایمون به سرعت تو خیابون ها میروند. باورش نمیشد که پدرش اینقدر راحت از علاقه ی بنیامین به یسنا گفته باشه. هیچ کس جز سایمون حق نداشت به یسنا ابراز علاقه کنه هیچ کس. دوست نداشت به هیچ عنوان یسنا رو از دست بده.

با خشم دنده رو عوض کرد و زیر لب گفت:

میکشمت بنیامین اگه دور و بر یسنا ببینمت. زنده زنده آتیشت میزنم. نمیذارم یک لیوان آب خوش از گلوت بره پایین.

بی توجه به سرعت بالایی که داشت، از بین ماشین ها لایی میکشید تا زودتر به عمارت برسه. میترسید با دیر رسیدنش، بنیامین بره سروقت یسنا. حس های بد و متضادی درش ایجاد شده بود. اون لحظه فقط میخواست به عمارت برسه همین.

یسنا

روزها از پی هم میگذشتن. توی یک چشم بهم زدن آخر هفته رسید. روز سرنوشت ساز من. روز ازدواجم. روزی که آرزوی هر دختریه اما برای من کابوس بود.

لباس عروسی که سایمون درخواست کرده بود صبح امروز به دستم رسید. برای اولین بار لباس عروسم رو دیدم. لباس بلند و پرنسسی. دقیقا همون لباسی بود که یک روزی آرزو داشتم هر وقت عروسیم بود مثل اینو بپوشم. اما الان هیچ علاقه ایی به پوشیدنش نداشتم.

استرس داشت خفه ام میکرد. هرچی به ساعت شب نزدیک تر میشدیم دلهره ی منم بیشتر میشد. ازدواج با سایمون، زن دائمیش، نه من هیچ وقت همچین چیزی رو نمیخواستم.

با ورود آرایشگر ها به اتاق، سعی کردم خودم رو کمی طبیعی نشون بدم. سعی کردم عادی باشم و استرسی بروز ندانم. اما نمیتونستم. دستهام به وضوح میلرزید.

روی صندلی رو به روی اینه دراور نشستم. یکی مشغول اصلاح و پاکسازی صورتم شد، یکی هم مشغول سشوار کشیدن به موهام.

بعد از حدود یک ساعت که گذشت، یکیشون بهم گفت: برو صورتت رو بشور تا کار رو شروع کنیم.

به سختی از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. شیر آب سرد رو باز کردم و چند مشت آب پاشیدم توی صورتم. از لبه ی دستشور گرفتم و به سمت جلو خم شدم. تند تند نفس نفس میزد. هر کاری میکردم نمیتونستم اروم شم. زیر لب با خودم زمزمه کردم: آروم باش یسنا، آروم باش. با این حال و روزت چیزی درست نمیشه. وقتی زور باشه زوره. کاری از دست تو بر نیامد.

ولی نتونستم اروم شم. سر خوردم روی زمین و صورتم رو بین دست هام گرفتم و با ناله گفتم: بنیامین.... التماس میکنم به دادم برس. دارم میمیرم. حالم بده، التماس میکنم این لحظه های آخر تنهام نذار....

و شروع کردم به گریه کردن. صدای هق هقم بلند شده بود. چجوری میخواستم با سایمون زندگی کنم؟ چجوری میخواستم بنیامین رو از دست بدم؟

چجوری میخواستم عشقم رو فراموش کنم؟ نه نمیتونستم. هر چه قدر هم بنیامین بد باشه نمیتونم فراموشش کنم.

تمام حرف هایی که با خودم زده بودم دود شد رفت هوا. من نمیتونستم وانمود به خوشبختی کنم. سایمون هم نمیتونست منو عاشق خودش کنه. چون عشق من یکی دیگست.

با چند تقه ایی که به در خورد، اشکام رو پاک کردم و گفتم: بله.

صدای دختر جونی رو شنیدم که گفت: خانم مشکلی پیش اومده؟

-نه الان میام.

-پس لطفا سریع بیاین تا یک وقت، وقت کم نیارم.

-باشه الان میام.

از جام بلند شدم و مجددا صورتم رو آب زدم و خشک کردم و از دستشویی رفتم بیرون.

هر دو شون جلوی در دستشویی ایستاده بودند. رفتم دوباره روی صندلی نشستم. یکیشون به سمتم اومد و سرم رو چسبوند به پشتی صندلی و گفت: چشم هاتو ببند و تا من نگفتم باز نکن.

طبق گفته اش چشم هامو بستم. اونم مشغول آرایشم شد. حدود یک ساعتی طول کشید تا اینکه بالاخره گفت: تموم شد.

چشم باز کردم و خیره شدم به تصویر خودم تو آینه. باورم نمیشد اینقدر تغییر کرده باشم. آرایشگر با لبخند گفت: خوشتر اومد عزیزم؟

چیزی بهش نگفتم. فقط با غم خودم رو نگاه میکردم. آرایشگر با لحن ناراحتی گفت: خوشتر نیومد؟

سرم رو تکونی دادم و گفتم: نه ممنون خوب شده.

-پس مو هاتو درست کنم؟

-آره.

-باشه.

پشتی صندلی رو تنظیم کرد و مشغول فر دادن موهام با بابلیس شد. حدود یک ساعت هم کار موهام طول کشید تا اینکه بالاخره تموم شد. به کمک هردو شون لباس رو پوشیدم و دختری که موهام رو درست کرد، تور رو روی سرم تنظیم کرد.

رو به روی آینه قدی اتاق ایستادم و خیره شدم به عروسی که جلوی روم ایستاده بود. دو دختر آرایشگر شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن اما من احساس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه. با بغض خودم رو نگاه کردم و قلبم رو از روی لباس فشردم. زیر لب زمزمه میکردم: خدایا اگه امشب بنیامین تنهام گذاشت، تو تنهام نذار. حداقل کمک کن اگه جواب بله رو به اجبار دادم بتونم پای بله گفتنم بایستم. اگر هم نمیتونم پاش بایستم کمک کن جرات پیدا کنم و کلمه ی نه رو به زبون بیارم.

با صدای آرایشگر از تو آینه نگاهش کردم: عروس خانم آقا داماد منتظر تونه. نمیخواین برین پایین؟

لباسم رو بالا گرفتم و به سمت در رفتم. یکی از آرایشگر ها کمکم کرد تا بتونم از پله ها برم پایین. سایمون پایین پله ها منتظرم ایستاده بود. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و پاپیون مشکی. تیپش در یک کلام محشر بود. اما برای من ذره ایی جذابیت نداشت.

سرم رو پایین انداختم و به سمتش رفتم کنارش که ایستادم دستم رو تو دستش گرفتم و آروم کنار گوشم گفتم: اون فرشته ی کوچولویی که عکسش رو یک روزی دیده بودم باورم نمیشد یک روز اینقدر زیبا بشه.

سرم رو کمی بالا آوردم و نگاهی به چشم هاش که برق میزدند انداختم. شنلی که دستش بود رو روی سرم انداخت و گفت: دوست ندارم اون مردهایی که اون بیرون نشستن زیباییتو ببینند.

و منو به سمت در خروجی عمارت هدایت کرد. وارد باغ که شدیم، صدای دست و سوت و جیغ بلند شد. سایمون دستم رو که تو دستش بود کمی فشرد و سرعت قدم هاشو بیشتر کرد.

پا به پاش با اون کفش های پاشنه ده سانتی میرفتم. خیلی سعی میکردم تعادلم رو حفظ کنم تا زمین نخورم. از زیر کلاه شل مرد هایی رو میدیدم که سعی داشتن صورت منو به هر نحوی شده ببینند. پس به سایمون حق میدادم که اینجوری غیرتی بشه. وقتی مردهایی هستن که اینقدر فکرشون میریزه که حتی توجه نمیکنند زنی که مقابلشونه با حجاب یا بی حجاب، سایمون و امثال سایمون حق غیرتی شدن رو دارن.

به همراه سایمون وارد جایگاه عروس و داماد شدیم. سایمون کمکم کرد روی صندلی بشینم خودش هم کنارم نشست. سرم پایین بود اما متوجه سنگینی نگاه کسی بودم. به آرومی سر بلند کردم که کوروش رو دیدم. با نفرت زل زده بود بهم. نمیدونستم دلیل این نفرتش چیه. اون که خودش منو برای سایمون لقمه گرفته بود. خودش گفت که عکس منو برای سایمون فرستاده تا بتونه سایمون رو بکشونه ایران. یعنی فکر اینجاش رو نکرده بود که من و سایمون با هم بشینیم سر سفره ی عقد؟

سرم رو پایین انداختم تا نگاه نفرت انگیزش رو نبینم. اما سنگینی نگاهش اندیتم میکرد. سعی کردم توجهی بهش نکنم.

سایمون دستم رو فشاری داد و سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت: نمیدونم این عاقد کجا مونده. خیلی طولش داد.

برای منم عجیب بود که هنوز خبری از عاقد نشده. شاید هم خدا صدای قلبم رو شنیده و کاری کرده عاقد نیاد.

حدود نیم ساعت رو بیکار نشسته بودیم. فقط مهمون ها اون وسط قر های خشک شده تو کمرشون رو خالی میکردن. سایمون بدجور عصبی شده بود. اینو از حرکت تند پاش که روی زمین ضرب گرفته بود فهمیدم. منم داشت اعصابم خورد میشد. نمیدونستم دقیقا تا کی باید بیکار بشینم. کمرم هم درد گرفته بود. خواستم تکونی به خودم بدم که صدای شلیک گلوله ایی رو شنیدم.

تمام مهمون ها وحشت زده از جاشون پریدن و شروع کردن به دویدن. ولی من مات و مبهوت مونده بودم.

با شنیدن صدا

ی شلیک دوم، سایمون دستم رو کشید که باعث شد پرت بشم تو بغلش. منو محکم به خودش فشرد و زیر گوشم با لحن عصبی گفت: معلوم نیست چه خبر شده.

با لحن ترسون گفتم: بیا از اینجا بریم سایمون خطر ناکه.

منو کمی از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام و گفت: تا من هستم از چیزی نترس.

-سایمون بهتره بریم.

و اشاره ایی به مهمون ها که در حال فرار بودن کردم و گفتم: ببین همه میخوان جونشون رو نجات بدن پس بیا بریم.

سایمون نگاه کوتاهی به مهمون ها که در حال فرار بودن کرد و گفت: باشه بیا بریم.

و دستم رو کشید و شروع کرد به دویدن. به سختی با اون کفش ها پا به پای سایمون میدویدم. چند بار سکندری خوردم و آگه سایمون منو نگرفته بود حتما زمین میخوردم.

رسیدیم پشت عمارت. سایمون اشاره ایی به در پشتی کرد و گفت: از اونجا میریم بیرون.

باشه ایی گفتم و خواستیم از در خارج بشیم که یهو کوروش جلومون قرار گرفت.

هین بلندی از ترس کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. سایمون منو کمی به خودش نزدیک کرد و رو به کوروش گفت: چرا اینجایی بابا؟ چرا از عمارت نرفتین بیرون؟

کوروش درحالی که کلتش رو به سمت من میگرفت گفت: امشب بخاطر این دختر عوضی اینجا اینجوری هرج و مرج شد.

سایمون اخمی کرد و گفت: منظور تون چیه بابا؟ جریان امشب چه ربطی به یسنا داره؟

-امشب بخاطر این عوضی برادرت به کمک دوستاتش اومد اینجا فقط بخاطر اینکه یسنا رو با خودش ببره. حتی راضی شد تو رو بکشه.

سایمون منو محکم به خودش فشرد و از لای دندان های کلید شده اش گفت: بنیامین برادر من نیست اینو چندبار بگم؟

کوروش فریاد زد: اون برادرته. تو بخاطر این عوضی داری خط میکشی روی برادرت. برادرت بخاطر این عوضی اسلحه میکشه روی تو. پس باید این بمیره.

و ماشه رو کشید. سایمون تو یک حرکت منو به پشت خودش هل داد و خواست چیزی بگه که

گلوله از اسلحه ی کوروش شلیک شد.

با شنیدن صدای شلیک گلوله دست هامو روی چشم هام گذاشتم و جیغ بلندی زدم.

چند لحظه ایی گذشت. سکوت همه جا رو فرا گرفته بود. برام عجیب بود که چرا بعد از شلیک گلوله دردی رو احساس نکردم. با ترس و لرز دست هامو از روی چشم هام پایین آوردم. کوروش مات و مبهوت خیره مونده بود به سایمون. سایمون هم جلوی من ایستاده بود. با ترس اسمش رو صدا زدم: سا... سایمون....

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که سایمون افتاد روی زمین. با دیدن تن و بدن غرق خونس جیغ بلندی زدم و نشستم کنار پاش. قلبش رو توی دستش گرفته بود و خون به شدت فواره میزد. از شدت درد چشم هاشو روی هم میفشرد و ناله میکرد.

دست خونیش رو توی دستم گرفتم و با جیغ گفتم: سایمون... سایمون پاشو... سایمون....

دستم رو فشاری داد و واسه یک لحظه چشم هاشو باز کرد. نگاهی به صورت اشکیم کرد و بعد دستش شل شد و چشم هاشو بست.

جیغی زدم و دوباره گفتم: سایمون پاشو التماس میکنم پاشو.

اما بی حرکت روی زمین موند. سرم رو بلند کردم و با گریه زل زدم به کوروش که با وحشت به سایمون نگاه میکرد. با جیغ گفتم: همین رو میخواستی؟ اره همین رو میخواستی؟ فقط پسرت رو بکشی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. در حالی که مثل ابر بهاری اشک میریختم جیغ زدم: عوضی تو قاتل پسرتی قاتلش....

کلتش رو بالا آورد. فکر کردم که حالا میخواد گلوله رو به من شلیک کنه اما در کمال ناباوری دیدم اسلحه رو روی پیشونیش گذاشت و شلیک کرد.

چشم هامو بستم و دوباره جیغ زدم. باورم نمیشد کوروش جلوی چشم من خودکشی کرده باشه. دستام شدیداً میلرزید وقتی از روی چشمم آوردم پایین.

سایمون یک طرف، کوروش هم یک طرف روی زمین افتاده بود. پایین لباس عروسم غرق خون سایمون بود. دستم رو روی زخم سایمون گذاشتم و فشار دادم. انگار میتونستم با این کار اونو به زندگی برگردونم.

با صدای نزدیک شدن پایی ترسیده برگشتم پشت سرم. میثم داشت به سرعت به سمت ما میومد. از جام بلند شدم و جلوش ایستادم. میثم یک نگاه به کوروش و سایمون انداخت و بعد به من نگاه کرد و تقریباً داد زد: اینجا چه خبره؟ همون جور که اشک چشمم رو پاک میکردم گفتم: کوروش خواست منو بکشه اشتباهی به سایمون شلیک کرد بعد هم خودش رو کشت.

دوباره فریاد زد: دروغ نگو احمق.

با جیغ گفتم: دروغ نمیگم. کوروش به سایمون شلیک کرد.

میثم به سمت سایمون اومد و نبضش رو تو دستش گرفت. با همون اخمی که بین دو ابروش بود گفت: هنوز زنده است باید نجاتش بدیم.

با شنیدن این جمله از زبون میثم نفس راحتی کشیدم. نمیدونم چرا اما حس میکردم اون حس تنفر از سایمون از بین رفته. آخه لحظه ی آخر نگاهش آنچنان غریبانه و بی کس بود که دلم براش سوخت. جوری بهم نگاه کرد انگار تنها کسی که داشت من بودم.

میثم نگاه بدی بهم انداخت و گفت: کمک کن ببریمش از عمارت بیرون.

و زیر بغل سایمون رو گرفت. منم پاهاشو گرفتم و کمک کردم از عمارت بریم بیرون. میثم ما رو جای امنی مخفی کرد و خودش رفت تا یک ماشین بیاره.

دست سایمون رو تو دستم فشار میدادم و خیره بودم به صورتش. دوست

نداشتم اتفاقی براش بیفته. هرچی نباشه من و اون یک مدتی رو با هم زندگی کرده بودیم. الان هم اون شوهر من بود.

موهانش رو که پریشون روی پیشونیش ریخته بود نوازشی کردم و آرام گفتم: سایمون ازت خواهش میکنم اگه منو دوست داری تنهام نذار. ازت خواهش میکنم.

با صدای ترمز ماشینی چشم از سایمون گرفتم. میثم سریع به سمتون اومد و گفت: باید زود از اینجا بریم تا پلیس ها متوجه ما نشدن.

و سایمون رو آرام بلند کرد و روی صندلی عقب ماشین خوابوند. در سمت کمک راننده رو باز کرد و به من گفت: بشین.

نمیتونستم قبول کنم با این وضع لباسم کنار اون بشینم پس گفتم: عقب راحت ترم.

پوزخندی زد و در رو محکم بهم کوبید و پشت فرمون نشست. منم روی صندلی عقب نشستم و سر سایمون رو بلند کردم و روی پام گذاشتم.

هنوز هم صدای شلیک گلوله رو به وضوح میشنیدم. اما برام طبیعی شده بود. موهای سایمون رو نوازش میکردم و اشک میریختم. دوست داشتم هر چه سریع تر برسیم به یک مکان امن تا جون سایمون رو نجات بدیم.

با صدای میثم چشم از سایمون گرفتم و به اون نگاه کردم که داشت با تلفن حرف میزد: سلام دکتر هوشنگی خوب هستین؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: غرض از مزاحمت میخواستم ازتون بیاین به این آدرسی که میدم.

دوباره سکوت کرد و بعد گفت: سایمون متأسفانه تیر خورده باید سریعاً نجاتش بدیم.

بازم سکوت. بالاخره گفت: آدرس رو یادداشت کنید.

آدرس خونه ایی تو لواسون رو داد و گوشی رو قطع کرد. چون آخر شب بود و خیابون ها تقریباً خلوت، سر یک ساعت رسیدیم به آدرسی که میثم گفته بود. جلوی یک خونه توقف کرد و چندتا بوق زد. مرد پیری درها رو باز کرد میثم هم وارد خونه شد. به محض توقف ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و رو به پیرمرد گفت: کمک کن آقا رو ببریم تو.

پیرمرد و میثم به کمک هم سایمون رو بردن داخل. منم از ماشین پیاده شدم و دنبالشون وارد خونه شدم. یک خونه ی نقلی و جمع و جور. دیگه هیچ شباهتی به عمارت های سایمون و کوروش نداشت. کلا سه خواب داشت با یک آشپزخونه و یک پذیرایی.

میثم و پیرمرد سایمون رو بردن داخل یکی از اتاق ها منم پشت سرشون رفتم داخل. سایمون رو روی تخت گذاشتن همون لحظه صدای زنگ بلند شد.

پیر مرد بی توجه به من از اتاق خارج شد و به طرف در رفت. میثم یک نگاه کوتاه به من انداخت و گفت: حتما دکتر هوشنگیه. تو برو تو اتاق کناری لباس رو عوض کن.

نگاهی به پیراهن عروسم که خونی شده بود انداختم و گفتم: ولی من جز این لباس لباس دیگه ایی ندارم.
-تو اتاق کناری هست.

با اخم گفتم: میشه بگی اینجا خونه ی کیه؟

-خونه ی سایمون. از اینجا هیچ کسی خبر نداره حتی کوروش.

متعجب گفتم: پس تو از کجا میدونی؟

-سایمون از من خواست این خونه رو بخرم.

-با لباس هاش؟

منظورم رو متوجه شد. دست به کمر ایستاد و گفت: بهتره بجای یکی به دو کردن بری تو اتاق کناری و یک دست از لباس های سایمون رو بپوشی. فکر کنم لباس سایمون مناسب تر از این تیپت باشه.

و اشاره ایی به لباس عروسم کرد. منم ترجیح میدادم لباس راحتی بپوشم بجای این. بنابراین به سمت اتاق کناری رفتم. جلوی در سینه به سینه ی دکتر هوشنگی شدم. بیچاره با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

آروم بهش سلام کردم و به سمت اتاق رفتم. با باز شدن در اتاق، اولین چیزی که دیدم بنر بزرگی از چهره ی سایمون بود.

تیپ کاملا مشکی. پیراهن مشکی، کت مشکی، کروات مشکی، حتی ساعتی که دستش بود هم به رنگ مشکی بود. عکس فقط از بالای تنه اش بود و جذابیت خاصی بهش داده بود. لبخندی به این همه جذابیتش زدم و به سمت کمد لباس ها رفتم.

تمام لباس های توی کمد رو زیر و رو کردم و از آخر یک دست بلوز شلوار اسپرت به رنگ سفید بیرون کشیدم و پوشیدمش.

لباس ها کمی برام گشاد بودن اما بهتر از اون لباس عروس بود. لباس عروس خونی ام رو هم تو سبد لباس های کثیف انداختم تا هر وقت فرصت پیدا شد بشورمش.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که سایمون توش بود رفتم. رنگش سفید سفید بود و دکتر هوشنگی هم بالای سرش ایستاده بود. با ترس و لرز به سمتشون رفتم و گفتم: حالش چطوره؟

دکتر هوشنگی سرش رو بلند کرد و لبخند تلخی بهم زد و گفت: خطر رفع شده. فقط باید ببینیم تا صبح بهوش میاد یا نه. اگه بهوش نیاد باید ببریمش بیمارستان.

-گلوله به قلبش خورده؟

-نه به بالای سینه اش خورده.

نفس راحتی کشیدم. دکتر چند گام بهم نزدیک شد و گفت: خوب دخترم ظاهرا امشب عروسیتون بود درسته؟

و اشاره ایی به سر و صورتم کرد. سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله.

-نگران نباش. امیدوارم شوهرت تا فردا بهوش بیاد. اگر. اما اگه بهوش نیومد میبرمش بیمارستان شخصی خودم.

ولی خواست از اتاق بره بیرون که پشیمون شد. برگشت سمتم و گفت: راستی آقا کوروش کجان؟

-مرد.

چشم هاش از وحشت گرد شدن. با تته پته گفت: م... مرد؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

نفسش رو فوت کرد و دستی داخل موهاش کشید و گفت: ولی چرا؟

-پلیس ها....

نداشت حرفم تموم بشه. سرش رو به

نشونه ی تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون. منم کنار سایمون نشستم و زل زدم به صورت مهتابیش.

امشب مثلاً قرار بود عروسیمون باشه ولی یک قتل گاه راه افتاد معلوم نیست اونجا چه خبر بوده. راستی کوروش گفت بنیامین اومده سراغ من؟ آره فکر کنم همین گفت.

بنیامین.... بنیامین امشب اومده بود دنبال من؟ اما من... من.... من چیکار کردم؟

یک حسی بهم گفت کار درستی کردی. سایمون بخاطر تو تیر خورد. تو باید نجاتش میدادی. دیگه نه بنیامین مهمه نه هیچ کس دیگه. الان فقط سایمون مهمه.

دستش رو تو دستم گرفتم و روی دستش رو نوازشی کردم. نه الان وقت مناسبی برای تنها گذاشتن سایمون نبود. باید پیشش باشم تا روزی که خوب بشه. حتی اگه اون روز تا ابد ادامه داشته باشه.

سرم رو لبه ی تخت گذاشتم و چشم هامو بستم. اونقدر خسته بودم که اختیار باز موندن چشم هامو از دست دادم. چشم هام روی هم افتاد و چیزی نگذشت که خوابم برد.

با حرکت آروم چیزی روی دستم چشم باز کردم. حس میکردم یک موجود کوچیک روی دستم حرکت میکنه. با تصور سوسک یا هر حشره ی دیگه ایی ترسیده سر بلند کردم که با چشم های نیمه باز سایمون رو به رو شدم.

خیره بود به صورتم و انگشت شصتتش رو نوازش وار روی دستم حرکت میداد.

با دیدن چشم های بازش لبخندی بهش زدم و گفتم: حالت خوبه؟

چیزی نگفت و همون جور تو سکوت نگاهم کرد. کمی بهش نزدیک شدم و گفتم: سایمون حالت خوبه؟

لبهای خشکش رو از هم باز کرد و اروم گفت: آره خوبم.

دوباره بهش لبخند زدم و اروم گفتم: خدا رو شکر.

اشاره ایی به در کرد و گفت: میشه برام یک لیوان آب بیاری؟

باشه ایی گفتم و از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. میثم تو پذیرایی روی مبل خوابیده بود خبری هم از دکتر هوشنگی نبود.

به سمت آشپزخونه رفتم و یک پارچ آب از یخچال برداشتم همراه یک لیوان به سمت اتاق رفتم. جلوی اتاق خواستم در اتاق رو باز کنم که دکتر هوشنگی از اتاق کناری بیرون اومد. با دیدن من گفت: چیکار میکنی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: سایمون بهوش اومد.

-واقعا کی؟

-نفهمیدم وقتی بیدار شدم دیدم چشم هاش بازه. ازم خواست براش آب ببرم.

اشاره ایی به پارچ کرد و گفت: میخوای براش آب از یخچال ببری؟

-آره چطور؟

-نکنه میخوای بکشیش؟

-منظورتون رو نمیفهمم.

-سایمون تا یک مدت نباید آب از یخچال بخوره دخترم.

-واقعا؟ نمیدونستم.

دکتر به سمت اتاق رفت و گفت: عیبی نداره بیا تو اتاق. کمی آب بریز تو لیوان و پنبه رو خیس کن بزن به لبهاش. منم معاینه اش کنم ببینم وضعیتش چجوریه.

-باشه چشم.

پشت سر دکتر وارد اتاق شدم. سایمون نگاهش به در بود. با دیدن دکتر سرش رو کمی برگردوند و گفت: فکر کردم پدرمه.

دستام شل شدن. حالا به سایمون چجوری بگم کوروش خودش رو کشت؟ نیم نگاهی به دکتر هوشنگی انداختم. اونم فقط سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و به سمت سایمون رفت. دستش رو روی نبض سایمون گذاشت و با لحنی که سعی میکرد توش شادی باشه گفت: حالت خیلی خوبه. فکر کنم اینقدر چسبیدی به دنیا که با تانگ هم بهت شلیک کنند ازش کنده نمیشی.

سایمون نگاه کوتاهی به من و دکتر انداخت و گفت: پدرم کجاست؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سرم رو پایین انداختم. نمیدونستم چه جوابی به سایمون بدم. سایمون دوباره سوالش رو تکرار کرد: گفتم پدرم کجاست؟

دکتر ملافه رو روی قفسه ی سینه ی سایمون مرتب کرد و گفت: الان وقت این حرفا نیست. بهتره استراحت کنی و به خودت فشار نیاری.

و خواست از سایمون فاصله بگیره که سایمون مچ دستش رو محکم گرفت و فشار داد و با لحنی که سعی میکرد خودش رو کنترل کنه گفت: تا نگی پدرم کجاست آرام نمیشم. بگو چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر ناامیدانه به من نگاه کرد. نگاه سایمون هم سر خورد روی من.

زیر نگاهشون داشتم نوب میشدم. همون جور که پارچ آب رو به خودم میفشردم با لکنت گفتم: پدرت خودش رو کشت.

نه تنها سایمون بلکه دکتر هم تعجب کرد. چون تا الان فکر میکرد کوروش به دست پلیس ها کشته شده.

سایمون سر جاش نیم خیز شد که دکتر محکم گرفتش و گفت: چه خبرته پسرم؟

متوجه اشکی که تو چشم های سایمون جمع شده بود، شدم. پس اونم از مرگ پدرش ناراحت شده بود. سایمون با لحن عصبی گفت: چی میگی تو؟ پدر من چرا باید خودش رو بکشه؟

با همون سر پایین افتاده گفتم: اون فکر کرد تو مردی. فکر کرد با دست های خودش تو رو کشته. برای همین خودکشی کرد.

با عربده ایی که زد تمام وجودم لرزید: دروغ میگی.... راستش رو بگو چه بلایی سر پدرم اومده؟

منم اشک تو چشمم جمع شده بود. سایمون باور نمیکرد که کوروش خودش رو کشته باشه.

دوباره فریاد زد: گفتم بابام کجاست؟

خواستم جوابش رو بدم که محل زخمش رو گرفت و آبی از درد گفت. دکتر به سختی سایمون رو روی تخت خوابوند و گفت: الان وقت این حرفا نیست. حالت اصلا خوب نیست سایمون جان. فعلا استراحت کن.

سایمون دست دکتر رو فشرد و به سختی گفت: من... باید... بابام... رو... ببینم.

دکتر سر سایمون رو نوازشی کرد و گفت: منم دقیق نمیدونستم آقا کوروش کجان. به میثم میگم بره سراغشون و اگه پیداشون کرد بیارشون اینجا.

چشم های سایمون بسته شد اما من متوجه قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید روی بالشت شدم. دلم براش سوخت. چقدر سعی میکرد غرورش رو حفظ کنه اما نمیتونست. به هر حال پدرش رو از دست داده بود اینم چیز کمی نبود.

هر چند که همیشه میگفت علاقه ایی به پدرش نداره اما الان دلش خون بود. منم این روزا رو گذرونده بودم پس حالش رو درک میکردم.

دکتر از کنار سایمون بلند شد و به سمت من اومد و آرام گفت: تنهات نذار. ظاهرا الان قبل از هر چیز به تو نیاز داره.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم اونم از اتاق رفت بیرون. آرام آرام به سمت سایمون رفتم. پارچ آب رو کنارش گذاشتم و توی لیوان کمی آب ریختم. پنبه ایی رو برداشتم و کمی با آب خیس کردم و کشیدم روی لبهای خشکیده ی سایمون.

چشم هاشو به آرامی باز کرد. با چشم هایی که توش خیس از اشک بود زل زد به من. سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم و کارم رو انجام بدم که گفت: چرا اینجا ایی؟

دستم رو عقب کشیدم و با تعجب گفتم: منظورت چیه؟

-چرا ترکم نکردی؟

-باید میکردم؟

-تو مگه از من متنفر نیستی؟

-نه.

-خودت همیشه میگفتی از من نفرت داری.

-دیگه ندارم.

-چرا؟

پنبه رو به آرومی روی لبش کشیدم و گفتم: چون جونم رو نجات دادی. اگه نمیومدی جلو اون گلوله میخورد تو قلب من. دستم رو گرفت و وادارم کرد بیارمش پایین. آب دهنش رو قورت داد و گفت: تو زنی. اگه من نجاتت نمیدادم کی باید نجاتت میداد؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. با لحن غمگینی گفت: تو دیدی پدرم خودش رو کشت؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. دندون هاشو روی هم فشرد و گفت: چرا جلوشو نگرفتی؟ چرا بهش نگفتی من زنده ام؟ صادقانه گفتم: اونقدر خونریزی داشتی که حتی منم فکر کردم که مردی. فکر کردم تیر خورده به قلبت. پدرت بدجور مات شده بود. باورش نمیشد که گلوله به تو خورده باشه. همه چیز یهوایی اتفاق افتاد از زمانی که تیر خوردی تا خودکشی پدرت شاید چند ثانیه هم نگذشت. من چجوری باید جلوشو میگرفتم؟

سرش رو به جهت مخالف من برگردوند و با لحنی که بغض توش فریاد میزد گفت: باورش نمیشد یک پسرش به قصد کشتش اومده، یکی رو هم خودش کشته.

حس کردم داره گریه میکنه. اما نمیخواست من ببینم. برای همین سرش رو برگردوند.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: شاید اولین باری باشه که همدیگه رو درک کنیم. چون منم این روزا رو گذروندم. بهت نمیگم گریه نکن. چون مرگ پدر خیلی سخته. حالا هر چه قدر پدرت نامرد باشه.

پس بهت توصیه میکنم خودت رو خالی کنی.

دستش رو از دستم بیرون کشید و روی چشم هاش گذاشت. ترجیح دادم فعلا تنهانش بذارم. بهتر بود تنها باشه تا بتونه خودش رو آروم کنه. شاید با وجود من تو اتاق غرورش این اجازه رو بهش نده.

از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم. میثم با دیدن من از جاش بلند شد و گفت: حالش چطوره؟
-نمیدونم. باید از دکتر بپرسی.

-منظورم اینه که تونست مرگ کوروش رو بپذیره؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. نفسش رو فوت کرد و گفت: براش سخته که با این موضوع کنار بیاد. کوروش تنها کسی بود که تو این دنیا داشت.

دست به سینه شدم و گفتم: نه سایمون یک برادر هم داره.

میثم نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد و گفت: منظورت بنیامینه؟

-آره میدونستی؟

-من از روز اول میدونستم. آقا کوروش بهم گفته بود.

-خوب به هر حال بنیامین هست پس سایمون اینقدر ها هم بی کس نیست.

-مگه خبر نداری که دیشب بنیامین اون بساط رو راه انداخت.

-چرا میدونم.

و با تمسخر ادامه دادم: آقا کوروش بهم گفت.

-و حتما هم میدونی که بنیامین هم دیشب زخمی شد؟

با حیرت گفتم: چی؟

-واقعا خبر نداشتی؟

-درست بگو جریان چیه؟

-آقا سایمون به من گفته بودن هر وقت آقا بنیامین رو دیدم تحت هر شرایطی بهش امان ندم. بکشمش. منم دستور ایشون رو اجرا کردم.

-تو بهش شلیک کردی؟

-آره ولی خوب متاسفانه یا خوشبختانه تیرم خطا رفت. الان از شرایط جسمانی شنیدم که خیلی وخیمه. از دیشب بیمارستان بستریه. هنوز هم بهوش نیومده.

تقریباً فریاد زدم: احمق فهمیدی چیکار کردی؟ بنیامین برادر سایمون بود.

میثم انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیس چه خبرته؟ میخوای آقا سایمون رو بکشونی اینجا؟

دوباره فریاد زدم: احمق تو میفهمی کی رو کشتی؟

با یک گام بلند خودش رو بهم رسوند و سیلی محکمی به گوشم زد. دستم رو روی گونه ام گذاشتم و با خشم نگاهش کردم. انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوم تکون داد و گفت: بار آخرت باشه به من گفتم احمق ها.

نتونستم تحمل کنم. دستم رو بلند کردم و جواب سیلیشو دادم. اینقدر محکم زدم که صورتش به یک طرف برگشت. منم متقابلاً انگشت اشاره ام رو جلوش تکون دادم و گفتم: تو هم آخرین بارت باشه دست روی من بلند کردی. هرچی باشه من زن سایمونم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: و جنابعالی فقط زیر دستش.

انگار بدجور بهش برخورد. چنان با غیظ نگاهم کرد که یک لحظه ازش ترسیدم. اما توی دلم گفتم: بخاطر سایمون هم شده هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

چند ثانیه ایی با غیظ نگاهم کرد و بعد عقب گرد کرد و از خونه رفت بیرون. منم خودم رو پرت کردم روی مبل و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی.

حالم اصلاً خوب نبود. نمیدونستم حال بنیامین چطوره. اصلاً نمیدونستم این میثم عوضی راست میگه یا نه. اما اگه جدی جدی اتفاقی برای بنیامین افتاده باشه چی؟ اگه مرده باشه....

وای نه دیگه تحمل این یکی رو ندارم.

اگه... اگه بنیامین بمیره... تکلیف من چیه؟ چه اتفاقی برای من میفته؟

با استرس به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. زل زدم به بیرون و آروم زیر لب گفتم: خدایا ازت خواهش میکنم اتفاقی برای بنیامین نیفته.

از طرفی هم نمیدونستم چجوری باید از حال و روز بنیامین خبر بگیرم. با وجود سایمون این کار غیر ممکن بود.

اعصابم شدیداً بهم ریخته بود. از طرفی هم ضعف بدی تو شکم پیچید که باعث شد به سمت جلو خم بشم. از صبح که از خواب بیدار شدم چیزی نخوردم. یا بهتره بگم از دیشب چیزی نخوردم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا ببینم چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه. در یخچال رو باز کردم و یک نگاه کلی به محتویاتش انداختم. ظرف پنیر رو از تو یخچال بیرون آوردم و گذاشتم روی میز. دوباره همون برگشتم سر وقت یخچال و دنبال نون گشتم. اما هیچ نونی داخل یخچال نبود.

با عصبانیت در یخچال رو بستم و تکیه دادم بهش. گرسنگی شدیداً داشت بهم فشار میاورد. بهتره برم به میثم بگم بره نون بخره.

از آشپزخونه رفتم بیرون و به طرف در رفتم. وارد حیاط شدم. میثم رو دیدم که به ماشین کیه زده بود و همون جور که سرش پایین بود سیگارش میکشید. ژست جالبی هم گرفته بود. دست به سینه ایستاده بود و پاهاشو روی هم انداخته بود.

به سمتش رفتم و اسمش رو صدا زدم: میثم.

سرش رو بلند کرد و با اخمی که مهمون صورتش بود نگاهی بهم انداخت. بهش نزدیک شدم و گفتم: میشه بری نون بگیری برای صبحانه؟

پوزخندی زد و گفت: من از تو دستور نمیگیرم از آقا سایمون دستور میگیرم.

-ولی من بهت دستور ندادم ازت خواستم بری نون بگیری همین.

سیگارش رو پرت کرد جلوی پای من و گفت: ازم خواهش کن.

با تعجب گفتم: منظورت چیه؟

-مگه نون نمیخوای؟

-چرا.

-پس ازم خواهش کن تا برم برات نون بخرم.

دست به کمر ایستادم و با اخم گفتم: دیگه چی؟

-هیچی. اگه دلت میخواد برم نون بگیرم باید ازم خواهش کنی.

فکر کنم اون حرفم که داخل خونه بهش زدم باعث شده بدجور بهش بر بخوره. پوزخندی زدم و گفتم: وقتی میتونم بهت دستور بدم چرا خواهش کنم؟

از شدت خشم دستش رو مشت کرد فشار داد. از این حرص خوردنش لذت بردم. با همون پوزخند نگاهش کردم که یک نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: بچه زدن نداره.

با چشم های گرد شده گفتم: چی گفتی؟

-به تو ربطی نداره.

و خواست سوار ماشین بشه که سریع گفتم: بچه زدن نداره یا جراتش رو نداری؟

تو یک حرکت آنی برگشت سمت و دستش رو بلند کرد تو بکوبه زیر گوشم که با صدای یک نفر که گفت: داری چه غلطی میکنی؟

دستش بی حرکت موند. سرم رو چرخوندم سمت صدا. دکتر هوشنگی به سرعت به سمتمون اومد و با خشم رو به میثم گفت: هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

میثم دستش رو مشت کرد و همون جور که با خشم نگاهم میکرد گفت: میخوام برم نون بگیرم.

و عقب گرد کرد و از خونه رفت بیرون. لبخند پیروزمندی روی لبهام نشست. دکتر به سمت اومد و گفت: جریان چی بود دخترم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچی. چیز مهمی نبود. من بهش گفتم بره نون بگیره دیونه شد.

-واقعا قضیه فقط همین بود؟ سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم. نفسی گرفت و گفت: میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم. -بله بفرمایید.

-میخوام جریان دیشب یعنی تیر خوردن سایمون و کوروش رو بدونم.

-گفتم که.

-نه تو فقط گفتی پلیس ها همین چیز دیگه ایی نگفتی.

-خوب کوروش خودکشی کرد.

-چون به سایمون تیر زده بود؟

-بله.

-و میشه بدونم چرا به سایمون شلیک کرد؟

-اون میخواست منو بکشه اما سایمون خودش رو انداخت جلوی من تا تیر نخوره که این اتفاق افتاد.

-چرا میخواست تو رو بکشه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیدونم. وقت نشد ازش بپرسم.

دکتر لبخند پدرا نه ایی بهم زد و گفت: تا الان فکر میکردم کوروش همون اندازه ایی که سایمون رو دوست داره تو رو هم دوست داره.

-نه به من علاقه ایی نداشت من فقط یک وسیله بودم برای سنجش پسرش.

-منظورت چیه؟

-اول از همه از من سو استفاده کرد تا پسرش رو بکشونه ایران، دوم ازم استفاده کرد تا ببینه پسرش تا چه حد خوب شده، حالا هم که کارش با من تموم شده خواست از شرم خلاص بشه اما نمیدونست پسرش عاشق من شده.

-تو چی؟

-من چی؟

-تو هم عاشق سایمون شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: راستش رو بخواین نه.

-چرا نه؟

-خوب سایمون خیلی اذیتم کرده. کتکم زده، بهم توهین کرده، اصلا بهم حق انتخاب نمیده، دوست داره خودش همه چیز رو برام انتخابات کنه. حتی برای لباس پوشیدنم هم حق انتخاب ندارم. خوب این شرایط زندگی خیلی سخته نیست؟

-نه نیست. بستگی داره دنیا رو از چه زاویه ایی ببینی. اگه فقط بدی هاشو ببینی، بد میشه. اما اگه خوبی هاشو هم ببینی، میبینی که زندگی چقدر جذابه.

پوزخندی زدم و گفتم: من هیچ خوبی از سایمون ندیدم.

-یعنی عشقتش رو ندیدی؟

-منظورتون چیه؟

-میدونی من هم سایمون رو زمانی که با الهه بود دیده بودم هم زمانی که با تو بود. میتونم به جرات بگم اگه اون حسی که به الهه داشت عشق بوده، حسی که به تو داره دیونگی محضه. یسنا جان سایمون تو رو میپرسته. حتی نمیتونه یک ثانیه بدون تو باشه. یسنا سایمون عاشقته و این یکی از ویژگی های خوبشه. من دختر هایی رو میشناسم که در حسرت یک نگاه عاشقانه از طرف شوهرشونن. اما شوهر تو دیونه ی توست. اگه میگی هیچ جا بهت حق انتخاب نداده فقط یک دلیل داره. سایمون هنوز تو رو باور نداره. اون میخواد تو هم عاشقتش باشی. اگه یک ذره فقط یک ذره بهش محبت کنی میفهمی که چقدر تغییر میکنه. بهت قول میدم که خودت تغییرشو میبینی.

تو سکوت به حرف های دکتر گوش میدادم. اون هم که سکوت منو دید، ادامه داد: یسنا دخترم منم جای پدرت. من میدونم وضعیت قبلی زندگیتون چطور بود اما الان رو ببین. حتی همین خونه هم که یک چهارم عمارت سایمون همیشه از خونه ی پدرت بزرگتره درسته؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که لبخندی زد و گفت: خوب اینا حسن های سایمون نیست؟ عشق و ثروت چیزیه که آرزوی هر دختریه.

-ولی آرزوی من اینا نبود.

-پس، چی بود؟

-من به دنبال یک زندگی آرام و بی دغدغه بودم نه این همه مشکل. از طرفی هم پدرم معتاد شد فقط بخاطر اینکه سایمون و امثال سایمون مواد رو بین مردم پخش کردن.

-اولا سایمون تو هیچ کدوم از کارهای پدرش دخالت نداشت. تا قبل از این دانشگاه میرفت، وقتی دانشگاهش تموم شد رفت لندن، از وقتی هم تو اومدی به این خونه سایمون هم اومد. کوروش به کمک افراش اون محموله ها رو جابه جا میکردن. فقط تو یک دونه اش سایمون شرکت کرد. که خوب اونم دست پلیس افتاد.

با تعجب گفتم: واقعا سایمون تو هیچ کدومشون دخالت نداشته؟

-نه دخترم.

-پس همیشه بدونم سایمون چیکارست؟

-مهندس. یک شرکت مهندسی تو لندن داره. الان هم دنبال کارهای تاسیس شرکت دوش تو تهران بود که این جریان ها اتفاق افتاد.

-اما سایمون قاتله. قاتل دوستم و پدرم.

-منظورت از دوستت نرگسه؟

-آره شما میدونستین؟

-آره خودم اوادم بالای سرش. هم زمانی که خودکشی کرد هم زمانی که مرد.

-خودکشی کرد؟

-آره. خودش رو انداخت تو استخر آب یخ تا بمیره اما جای تو رو لو نده.

اشک تو چشمم جمع شد.

دلم برای نرگس

بیچاره و مظلوم سوخت. با بغضی که گلم رو چنگ زده بود، گفتم: میبینید؟ میبینید سایمون چقدر نامرده؟

دکتر پوزخندی زد و گفت: نامرد؟ سایمون نامرده با اون نرگسه....

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم: نرگس فقط منو از دست سایمون نجات داد.

-نه کار نرگس این نبود.

دست به کمر ایستادم و گفتم: پس چی بود؟

-نرگس میخواست با این کارش انتقام مادرش رو بگیره.

-منظورتون رو متوجه نشدم.

-حتما خبر داری که زبون مادر نرگس بریده شده؟

-آره میدونم. ظاهرا کوروش خان همچین کاری رو کرده.

-و دلش رو هم میدونی؟

-نه دقیق. کسی به من چیزی نگفته.

دکتر اشاره ایی به پله های در ورودی کرد و گفت: بریم اونجا بشینیم تا برات بگم جریان چیه.

همراه دکتر به سمت پله ها رفتم و روشن نشستیم. دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: راستش تو فرار الهه ثریا دخالت داشت.

-چجوری؟

-الهه به تنهایی نمیتونست حساب سایمون رو خالی کنه. بنابراین از ثریا کمک گرفت.

-یعنی ثریا حساب سایمون رو خالی کرده؟

دکتر سرش رو به نشونه ی آره تکان داد. سپس سرش رو به سمت آسمون گرفت و ادامه داد: قرار بود اون پول بین هر دو

شون تقسیم بشه. یعنی اون دو میلیارد، یک میلیاردش مال ثریا باشه، یک میلیارد هم مال الهه.

پوزخند صدا داری زد و گفت: ولی خوب الهه سر ثریا رو هم کلاه گذاشت. دو میلیارد رو برداشت و رفت. نمیدونی چه

ضرری به سایمون زد. علاوه بر ضرر مالی، روح و روان سایمون رو هم بهم ریخت. در حدی شده بود که آگه کوروش اجازه

میداد حتما بستریش میکردم. اما کوروش چنین اجازه ایی رو بهم نداد. منم به سختی درمانش کردم. یک مدت هم برای درمان

فرستادمش لندن ولی خوب اونجا ماندگار شد و برنگشت.

هنوز تو بهت حرف های دکتر بودم. ثریا به الهه کمک کرده؟ ولی آخه چرا؟ به چه قیمت؟

با همون بهت گفتم: برای همین زبونش بریده شد؟

دکتر دوباره نفس عمیق کشید و گفت: آره. البته زمانی بریده شد که ثریا داشت برای جمیله تعریف میکرد چیکار کرده و الهه

چجوری سرش رو کلاه گذاشته. اونجا میثم حرف هاشون رو شنیده و به آقا کوروش گفته. آقا کوروش هم که وضعیت پسرش رو

دید عصبی شد و اول دستور قتل ثریا رو صادر کرد. اما از بس همه التماس کردن تا ثریا نمیره اونو نکشت. ولی عذاب بدتری براش در نظر گرفت. کاری کرد ثریا تا آخر عمرش عذاب بکشه.

سپس برگشت ستم و ادامه داد: یسنا جان دخترم منو جای پدرت بدون. نرگس در حق تو هیچ خوبی نکرد. اون فقط خواست از تو استفاده کنه تا اون خاطره دوباره برای سایمون تکرار بشه. خواست سایمون دوباره زمین بخوره. خواست مثلا با این کار بچگانه اش انتقام وضعیت مادرش رو بگیره. اما نمیدونست این سایمون، سایمون گذشته نیست. اینقدر مار خورده که افعی شده. تا ضربه نزنه ولکن نیست. و ضربه هم زد. بدترین نوع تنبیه رو برای نرگس در نظر گرفت. در حدی که نرگس نتونست تحمل کنه و مرد.

-یعنی شما میگین سایمون بی گناهه؟

-آره.

پوزخندی زد و گفت: سایمون یک قتل انجام داده بعد بی گناهه؟

-سایمون بیماره. یک بیمار روانی. من کارش رو تایید نمیکنم یا بی گناه جلوه اش نمیدم. اما نرگس که از وضعیت سایمون با خبر بود نباید اینجوری پا رو دم سایمون میذاشت.

-به هر حال نرگس هم عذاب کشیده بخاطر مادرش.

-یادت باشه یسنا. تو قضیه ی الهه ثریا بیشتر از همه مقصر بوده. اون آگه به الهه کمک نمیکرد الان وضعیت سایمون این نبود.

-چرا همه رو مقصر دونستی و سایمون رو تبرئه کردی؟

از جاش بلند شد و گفت: نه یسنا تو داری حرف های منو اشتباه برداشت میکنی. من نه کاری به نرگس دارم نه ثریا. من دارم درباره ی تو میگم. ببینم دوست داری سایمون خوب بشه یا نه؟

-آره دوست دارم.

-پس از همین الان تمام بدی های سایمون رو فراموش کن. خوبی هاشو ببین. ببین از چی بدش میاد، از چی خوشش میاد. اینجوری خیلی برات بهتره.

منم متقابلا از جام بلند شدم و گفتم: هر چیزی رو هم بتونم ببخشم، قتل پدرم رو نمیتونم.

شونه هامو توی دستش گرفت و گفت: حق داری. واقعا تو این مورد حق داری. سایمون اینجای کار رو خراب کرد. اما کاری نمیشه کرد. تو میتونی به سایمون بفهمونی که تمام کار ها با زور انجام نمیشه. گاهی با چیز های دیگه هم میشه مشکلات رو حل کرد.

قطره اشک لجوجی روی گونه ام افتاد. با بغض گفتم: بابام اومد منو ببره. اومده بود پول کوروش رو بده. اما سایمون.....

لبخند غمگینی زد و گفت: نمیدونم چی بگم دخترم. هر چی بگم میشه طرفداری از سایمون. پس سکوت کنم بهتره.

سرم رو پایین انداختم که گفت: همه چیز رو بسپار به زمان. شاید تمام این کابوس ها تموم بشه. شاید این کابوس تبدیل بشه به یک رویا. همون رویایی که هر دختری تو بچگیش داره. به هر حال زندگی تمام انسان ها پستی و بلندی داره. زندگی هیچ کس از ابتدا مثل قصر سیندرلا زیبا نیست دخترم. متوجه ایی که چی میگم؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که ادامه داد: همون سایمونی که اینقدر تو رو اذیت کرده شاید خیلی بیشتر از تو سختی کشیده باشه. برادرش رو تو بچگی از دست داد،

مادرش رو بچگی، کمی که بزرگ تر شد فهمید پدرش خلافکاره و بد ضربه خورد. تصمیم گرفت تا حد امکان از کار های پدرش دوری کنه. حس نفرت از پدرش پیدا کرد. زمانی که عاشق شد اینجوری ضربه خورد. یک سال رو تو غربت سپری کرد. وقتی برگشت به عشق یک دختر برگشت. اما اون دختر هم عاشقش نشد. حالا هم بخاطر اینکه جون اون دختر رو حفظ کنه، دراز به دراز روی اون تخت افتاد. پدرش خودکشی کرد، دیگه چه سختی از این بالا تر؟ تازه الان هم که تحت تعقیب پلیسه.

با وحشت سرم رو بلند کردم و به دکتر نگاه کردم. با لکنت گفتم: چ...چی؟

-ظاهرا پلیس ها قبل از اینکه بریزن و مجلس عروسی شما رو بهم بزنند، رفتن خونه ی کوروش. تمام خونه رو بررسی کردن و کلی مدرک بر علیه کوروش پیدا کردن.

-خوب کوروش چه ربطی به سایمون داره؟

-اونا مدرکی بر علیه سایمون پیدا نکردن اما جمیله و ثریا جریان قتل نرگس رو به پلیس ها گفتن. الان ثریا از سایمون به جرم قتل نرگس شکایت کرده. سر این موضوع سایمون تهت تعقیبه.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: ثریا تونسته ثابت کنه؟

-خودش نه. اما ظاهرا با مدارکی که پلیس ها پیدا کردن، بدجور به سایمون مشکوک شدن.

-حالا باید چیکار کنیم؟

-وقتی حالش خوب شد شما میفرستم برین.

-کجا؟

-اونور دیگه. میفرستم لندن.

-ولی... ولی من نمیخوام برم.

-چرا؟

-من دوست ندارم از اینجا برم.

-اینجا؟ اینجا چی داره که اینقدر بهش علاقه مندی؟

-به هر حال اینجا زادگاهمه، محل دفن پدر و مادرمه، از همه مهمتر من فقط زبان اینجا رو بلدم.

-اینجا زادگاهته این چه ربطی داره؟ تو میتونی اونور یک زندگی بهتری برای خودت بسازی. در کنار سایمون. میگی محل دفن پدر و مادرته خوب این چه ربطی داره؟ اونا که مردن. تو چه اینجا باشی چه اونور اونا پیشتن. زبان هم که سایمون بهت یاد میده کاری نداره.

-چرا همه چیز رو الکی گرفتین؟ ما باید اونجا یک زندگی رو شروع کنیم در حالی که هیچی نه از فرهنگ مردمش میدونیم نه ادابشون.

-سایمون میدونه.

-سایمون.....

هنوز حرف تموم نشده بود که میثم وارد حیاط شد. همون جور که سه تا نون سنگگ دستش بود با عصبانیت به سمت اومد و نون ها رو تقریبا پرت کرد تو بغلم و با تمسخر گفت: بفرمایید برید صبحانه تون رو میل کنید.

و با همون خشمی که اومده بود عقب گرد کرد و دوباره از خونه خارج شد.

زیر لب گفتم: یکی دوتا دیونه تو این خونه نیست.

دکتر با اخم گفت: چی گفتی؟

-هیچی.

و در حالی که نون ها رو به سمتش میگرفتم گفتم: بفرمایید.

-ممنون من خوردم. تو هم برو صبحانه ات رو بخور بعدا در این باره حرف میزنیم.

-نه الان بگید.

اشاره ایی به نون ها کرد و گفت: خشک میشن. برو تو. بعدا که حال سایمون بهتر شد به هر دو تون میگم.

-یعنی الان سایمون خبر نداره؟

-نه.

-پس خدا کنه قبول نکنه.

-تو مطمئن باش قبول میکنه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من که راضی نیستم بیام.

و خواستم وارد خونه بشم که دکتر دستم رو گرفت. برگشتم سمتش با لحن آرومی گفت: اما اگه سایمون قبول کنه تو هم قبول میکنی نه؟

خیره خیره نگاهش میکردم که خودش ادامه ی حرف خودش رو گفت: معلومه که قبول میکنی. چاره ایی نداری. اگه سایمون بره تو هم باید بری.

و دستم رو ول کرد با تعجب به این تغییر حالتش نگاه کردم. فکر کنم خیلی نگران حال و روز سایمون بود. درست مثل یک پدر واقعی. فکر نکنم به اندازه ایی که دکتر هوشنگی نگران سایمونه، کوروش نگرانش بوده باشه.

شونه هامو بالا انداختم و زیر لب یک به من چه ایی گفتم و به سمت خونه رفتم.

نون ها رو روی میز گذاشتم و شروع کردم به خوردن صبحانه. همون جور که برای خودم لقمه میگرفتم، حرف های دکتر هوشنگی رو هم تو سرم مرور میکردم. نرگس بخاطر انتقام از من استفاده کرد. یعنی من یک وسیله ایی بودم تا بتونه انتقام مادرش رو بگیره. ولی چه انتقامی؟ هر بلایی که سر ثریا اومده حقش بوده. اون حق نداشت الهه رو فراری بده. اون حق نداشت برای پول های سایمون نقشه بکشه.

چرا نرگس این ها رو نفهمید؟ چرا نفهمید مقصر اصلی مادرش بوده نه سایمون؟ سایمون به اندازه ی کافی از دست ثریا ضربه خورده بود. دیگه نرگس حق ضربه زدن دوباره رو نداشت.

دلیم به حال سایمون سوخت. با حرف هایی که دکتر هوشنگی زد فهمیدم سایمون هم اونقدر ها که من فکر میکردم ترسناک نبود. اونم انسان بود. خیلی ضربه خورد. غرورش له شد. اونم به دست عزیز ترین کسش.

حتی منم آزارش دادم. منم نداشتیم یک آب خوش از گلوش پایین بره. حتی منم نامردم.

لقمه ایی که تو دستم بود رو پرت کردم روی میز و کلافه به عقب تکیه دادم. بدجور گیر کرده بودم بین یک دو راهی. دو راهی انتخاب سایمون یا بنیامین. بنیامین هم کم بهم کمک نکرد. اون باعث شد بفهمم پدرم مرده. اون عملیانش رو به خطر انداخت تا منو نجات بده. اونم کم برای من کار نکرد.

اگه سایمون رو ول کنم و برم سراغ بنیامین، میشم یکی مثل الهه. یک زن خیانتکار. دوباره سایمون ضربه میخوره.

اگر هم بنیامین رو ول کنم و با سایمون بمونم، بنیامین

شکست میخوره. از همه مهمتر من خودم عاشق بنیامینم. چجوری این عشق رو فراموش کنم؟ از طرفی سایمون و بنیامین با هم برادر اند. پس با هر کدومشون بمونم با اون یکی دیگه بازم رو به رو میشم.

کلافه از این همه فکر و خیال از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. نگاهی به حیاط انداختم. با اینکه یک چهارم باغ عمارت نمیشد اما بازم زیبا بود.

یادش بخیر روز اولی که به عمارت کوروش اومدم. روزی که با خدمتکار ها آشنا شدم. نرگس، جمیله، ثریا و محمد. راستی محمد. چه بلایی سرش اومد؟ چرا فراموشش کردم؟ اون تیر خورد زخمی بود. چه بلایی سرش اومد؟ ممکنه افراد سایمون گرفته باشنش؟ وای نه نکنه مرده باشه؟ بهتره برم از سایمون بپرسم. هر چند که ریسک بزرگیه ولی باید بفهمم چه بلایی سرش اومده.

به سمت اتاقی که سایمون توش خوابیده بود رفتم. آروم در رو باز کردم. با باز شدن در، سایمون نگاهی به من که داشتم وارد اتاق میشدم انداخت.

همون جور که به سمتش میرفتم گفتم: فکر کردم خوابیدی.

سرش رو به معنی نه تکون داد و روشو از من گرفت. ولی من متوجه چشم های خیسش شدم. ظاهرا گریه کرده بود. ولی چیزی به روش نیاوردم. کنارش نشستم و گفتم: سایمون.

با صدای گرفته ایی گفت: بله.

-اگه ازت یک سوال بپرسم قول میدی عصبی نشی؟

-بستگی داره چه سوالی باشه.

-سوالم محض کنجکاویه همین.

-بگو.

همون جور که با انگشت های دستم بازی میکردم گفتم: سر... سر محمد چی اومد؟

سکوت بدی تو اتاق ایجاد شد. متوجه سنگینی نگاه سایمون بودم اما جرات نداشتم سرم رو بلند کنم. دست آخر نتونستم تحمل کنم و سرم رو آوردم بالا که با چشم های به خون نشسته ی سایمون رو به رو شدم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم: فقط محض کنجاوی بود همین.

از لای دندان های کلید شده اش گفت: فکر کن مرده.

-نمیتونم فکر کنم تو بگو چی شده.

-نمیدونم منم بی خبرم.

-چرا بی خبر؟

-فرار کرد هیچ کس هم نتونست پیداش کنه.

-ممکنه...ممکنه.....

-ممکنه چی؟

-ممکنه مرده باشه؟

بی خیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت: چه بهتر شرش کم.

-سایمون ازت خواهش میکنم اینجوری حرف نزن.

با اخم گفت: چجوری؟

-همین جوری دیگه مثل یک انسان سنگدل.

-من همینم. سنگدل.

دلیم میخواست یک جواب دندان شکن بهش بدم ولی حرف های دکتر هوشنگی تو سرم زنگ زد. درست نبود باهاش یکی به دو کنم. هر چند چیز زیادی درباره ی محمد نفهمیدم ولی همین که فهمیدم سایمون نتونسته پیداش کنه کمی ارومم کرد.

از جام بلند شدم که سایمون گفت: کجا؟

-میرم برات صبحانه بیارم.

-نیازی نیست نمیخورم.

-ولی از صبح چیزی نخوردی.

-گفتم که نمیخورم. بیا بشین.

دوباره سر جام نشستم اونم زل زد به من. بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه. دست به سینه نشسته بودم و کلافه پامو تند تند تکون میدادم. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: چیزی شده سایمون؟ نه چی باید بشه؟

-آخه یک ساعته بی دلیل زل زدی بهم.

-دوست دارم زنم رو ببینم مشکلی داری؟

-نه فقط خسته شدم از این بی حرکتی.

خودش رو کمی روی تخت کنار کشید و گفت: پس بیا اینجا دراز بکش.

کنارش روی تخت دراز کشیدم اونم مشغول نوازش موهام شد. سرم رو گذاشتم روی سینه اش. کنار زخمش. عطر تنش رو بو کشیدم و چشم هامو بستم. متوجه نفس عمیقی که کشید شدم.

با یک دستش کمرم رو نوازش کرد و گفت: ازت یک خواهشی دارم.

متعجب سرم رو بلند کردم و نیم نگاهی به صورتش انداختم. سایمون از من خواهش داشت؟ اون که تمام کار هاشو با زور پیش میبرد. با لحن متعجبی گفتم: چه خواهشی؟

خیره بود به رو به روش. با بغضی که دل سنگ رو هم آب میکرد گفت: تو دیگه تنهام نذار. نذار تنها تر از اینی که هستم بشم. دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشم هامو بستم. هنوز تکلیف خودم رو نمیدونستم. پس سایمون چجوری همچین خواهشی ازم داشت؟

وقتی دید جوابی بهش نمیدم گفت: یعنی تحمل اینقدر سخته؟
-نه ولی خودت سختش میکنی.

سرش رو چسبوند به سرم و گفت: نمیدونم شاید واقعا تحمل سخت باشه.

جوابی بهش ندادم. گذاشتم خودش هر قضاوتی که دوست داره درباره ی خودش بکنه. و برای اولین بار تو عمرم به جا سکوت کردم.

حدود دو هفته از عروسیمون گذشت. سایمون تقریبا خوب شده بود. به راحتی راه میرفت و غذا میخورد. فقط گاهی میگفت قفسه ی سینه اش درد میکنه که دکتر بهش گفت تا یک ماه این درد طبیعیه.

به هر حال کم چیزی نبود. گلوله درست تو چند سانتی قلبش فرو اومده بود. با اون همه خونی که از دست داد، این زنده موندنش تقریبا معجزه بود.

کنار سایمون سر میز غذا نشسته بودم. دکتر هوشنگی هم بود. گفت میخواد موضوع مهمی رو با سایمون درمیان بذاره که من فکر کنم اون موضوع همون قضیه ی مهاجرت بود.

سه نفری سر میز نشسته بودیم و من با استرس زل زدم به دهن دکتر. سایمون هم دست به سینه با اخم کوچکی که بین ابرو هاش بود دکتر رو نگاه میکرد. دکتر دست هاشو روی میز گذاشت و توی هم قلاب کرد و گفت: سایمون جان پسر من تو یک مشکل بزرگ داری.

سایمون متعجب گفت: چه مشکلی؟

-تو تحت تعقیبی.

-چرا؟

-متأسفانه جمیله و ثریا ازت به جرم قتل نرگس شکایت کردن.

سایمون نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: مهم نیست.

-یعنی چی؟

-اونا نمیتونند جرم منو ثابت کنند.

-اگه تونستن چی؟

-اون موقع یک فکر دیگه برمیدارم.

-بهتر نیست که همین الان که هنوز چیزی ثابت نشده یک فکری برداری؟

-منظورت چیه؟

-من کمکت میکنم همراه یسنا بری لندن. به هر حال نصف زندگی تو اونجاست.

سایمون دوباره یک نگاه به من انداخت. با چشم هام التماسش کردم که قبول نکنه. اگه قبول میکرد برای همیشه از کشورم، پدر و مادرم، و عشقم دور میشدم.

سایمون چشم ازم گرفت و به دکتر دوخت و گفت: نه من برمیکردم لندن.

نفسم رو آسوده دادم بیرون. دکتر گفت: چرا؟

-چون لندن برای من یادآور خاطراتیه که دلم نمیخواد دوباره برام یادآوری بشه.

-پس میخوای همین جا بمونی تا دستگیر بشی؟

-نه.

-کجا میخوای بری؟

زل زد به من و همون جور که پوزخند میزد گفت: کالیفرنیا.

دهنم از تعجب باز موند. کالیفرنیا دیگه کجا بود؟ اصلا اسم شهره یا کشور؟ دکتر میون حرف سایمون پرید و گفت: کالیفرنیا؟

سایمون سرش رو به نشونه ی آره تکون داد که دکتر ادامه داد: حالا چرا کالیفرنیا؟

-برای گسترش شرکت با یک نفر تو کالیفرنیا شریک شدم. قبل از اینکه پیام ایران تصمیم داشتیم برم اونجا. حالا هم دیر نشده میرم و تمام کار های ثبت شرکت رو انجام میدم. در ضمن کالیفرنیا امکانت بهتری برای زندگی داره تا لندن.

-خوب به زبانش فکر کردی؟ یسنا هیچی زبان بلد نیست.

-مشکلی نیست اونجا برایش معلم خصوصی میگیرم.

دکتر نفس آسوده ای کشید و گفت: خیلی خوب پس هر وقت خواستین برین بهم بگین تا کارهاتون رو انجام بدم.

سایمون خواست چیزی بگه که من نداشتم و سریع گفتم: من نمیام.

اخم بدی روی صورت سایمون نشست. دکتر هم با لحن محکمی گفت: یسنا ما باهم حرف زدیم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم: چرا من باید غلام حلقه بگوش شما باشم؟ چرا هر چی شما میگین من باید بگم چشم؟ چرا نمیخواین بفهمین منم انسانم، منم حق انتخاب دارم؟ من نمیخوام پیام کالیفرنیا چون اینجا کشورمه.

و اشاره ایی به سایمون کردم و گفتم: تو هم هر جا دوست داری میتونی بری من نمیام. اگه منو میخوای باید ایران بمونی.

سایمون هم با خشم از جاش بلند شد و فریاد زد: برای من تکلیف تعیین میکنی؟

منم متقابلا فریاد زدم: چطور تو میتونی برای من تکلیف تعیین کنی من نمیتونم؟

مچ دستم رو توی دستش گرفت و فشار محکمی داد و فریاد زد: من شوهرتم احق میفهمی شوهرت. هر چی که میگم باید انجام بدی.

خواستم دستم رو از تو دستش بکشم بیرون که محکم تر فشار داد و گفت: فهمیدی یا نه؟

از شدت خشم دستام میلرزید. دکتر هوشنگی از جاش بلند شد و مداخله کرد و گفت: سایمون جان آروم باش پسر. تو هر جا بری یسنا باهات میاد. یعنی مجبوره بیاد.

چشم به دکتر دوختم و خواستم چیزی بگم که با چشم هاش بهم فهموند فعلا سکوت کنم.

سایمون دستم رو محکم ول کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت: اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه روی حرف من حرف بزنی دندون هاتو توی دهنتم خورد میکنم فهمیدی یا نه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که داد زد: نشنیدم.

آروم گفتم: فهمیدم.

خوبه ایی گفت و سر جاش نشست. دکتر با چشم هاش بهم اشاره کرد که بشینم. با غم نشستم و سرم رو پایین انداختم. بدجور شخصیتم رو جلوی دکتر خورد کرده بود. اشک تو چشمام جمع شد. دلم میخواست بشینم یک جا و زار زار گریه کنم. دلم خیلی پر بود خیلی.

دکتر رو به سایمون گفت: مطمئنی مشکلی برای تاسیس شرکتت نداری؟

-نه. فقط هر چه زودتر اقدام کنم یک قدم جلو هستم. به شریکم تو کالیفرنیا میگم فعلا کار ها رو انجام بده تا من خودم رو برسونم.

-حالا این شریکت قابل اعتماد؟

سایمون پوزخندی زد و گفت: انگار منو نشناختی دکتر من اول طرفم رو میشناسم بعد انتخابش میکنم.

از جاش بلند شد و گفت: من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

رو به من اشاره کرد و گفت: میز رو جمع کن.

و بی توجه به من از پذیرایی رفت بیرون. با خشم رفتنش رو نگاه کردم. انگار با کلفتش حرف میزد. میز رو جمع کن.... هه.

با صدای دکتر چشم از مسیری که سایمون رفته بودم گرفتم و به اون نگاه کردم: چرا اینقدر عصبیش میکنی؟

پوزخندی زد و گفت: من عصبیش میکنم یا اون؟

-مگه چی گفت؟

-چرا داره حق انتخاب رو ازم میگیره؟

-تو چرا فکر میکنی کالیفرنیا جای بدیه؟

-اصلا این کالیفرنیا کالیفرنیا که میگین کجاست؟

دکتر تکیه داد به صندلیش و دست به سینه شد و گفت: کالیفرنیا ایالتی تو غرب آمریکاست. مرکزش ساکرامنتو ست. شهرهای مهمش هم لس آنجلس، سن دیگو، سن خوزه، و سان فرانسیسکو ست. حالا معلوم نیست سایمون بخواد تو کدوم شهرش اقامت بگیره. ولی حتما یکی از همین شهر هاست. این ایالت پر جمعیت ترین ایالت آمریکاست. بازم چیزی هست که بخوای بدونی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

دکتر هم لبخندی زد و گفت: پس دیگه حرفی نمیمونه. فقط تو دخترم سعی کن اینقدر با سایمون یکی

به دو نکنی. میدونم خیلی سخته هر چی اون میگه چه به ضررت باشه چه به نفعت باشه باید بگی چشم. ولی خوب اینا گذریه همه اش یک روزی درست میشه.

با غم گفتم: کی درست میشه؟ حتما اون روزی که من از دستش دق مرگ شدم.

-این چه حرفیه دخترم دور از جونت.

-اینقدر ها هم دور از جونم نیست. همین روزاست که از دستش دق کنم.

-ببین مگه من نگفتم یک مدت رو باهات راه بیا هر چی گفت قبول کن؟

-چرا گفتین.

-پس چرا امشب باهات لج کردی؟

سکوت کردم که خودش ادامه داد: سایمون مغزوره. هر کاری که دوست داشته باشه انجام میده. حالا اگه تو هزار بارم با کارش مخالفت کنی. من برای خودت میگم دخترم. تو مجبوری به حرف سایمون گوش بدی. پس همون اول کار هر چیزی که گفت بی چون و چرا قبول کن. منم بهت قول میدم یک مدت که بگذره سایمون درست بشه.

و از جاش بلند شد تا بره که گفتم: چجوری به حرفتون اعتماد کنم؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که چجوری مطمئن شم سایمون خوب میشه؟

دکتر لبخند پدرا نه ایی زد و گفت: من بهت قول میدم یک سال دیگه همین روز تو به سایمون میگی چیکار کنه و چیکار نکنه.

-خوب از کجا مطمئن باشم همچین چیزی میشه؟

-حرف منو قبول نداری؟

صادقانه گفتم: شرمنده ولی این روزا حتی حرف خودم رو هم قبول ندارم.

-پس بیا با هم یک شرط بزاریم.

-چه شرطی؟

-اگه تو مطیع بودی و سایمون هم حالش خوب شد، سال دیگه همین روز باید برام یک کاری کنی.

-چه کاری؟

لبخند مرموزی زد و گفت: باید برام زن بگیری.

با چشم های گرد شده گفتم: من؟

-آره تو. چون فقط تو میتونی.

شونه ایی بالا انداختم و گفتم: و اگه من مطیع بودم و سایمون خوب نشد چی؟

-من تو رو از دست سایمون نجات میدم.

-قول میدین همچین کاری کنید؟

-آره دخترم بهت قول میدم. قول مردونه. حتی اگه بخوای میتونیم این شرطمون رو روی یک تیکه کاغذ هم بنویسیم.

-نه نیازی نیست. من هیچ چیز تو زندگیم نمیخوام جز درست شدنش.

-برای درست شدن زندگیت خودت هم باید تلاش کنی. نه اینکه عقب و ایستی تا مشکلات خودتون حل بشن.

و به سمت در خروجی رفت و وارد حیاط شد. منم از جام بلند شدم تا میز رو جمع کنم. تو این چهارده روز وظیفه ی پخت و پز غذا و جمع و جور کردن خونه بر عهده ی من بود.

حالا اگه غذا درست کردن فقط برای خودم و سایمون بود یک چیزی نه اینکه برای دکتر هوشنگی، میثم، نگهبان دم در، و هزار و یک نفر دیگه هم باید غذا میبختم.

تنها خوبی این خونه این بود ماشین ظرفشویی داشت. حداقل زحمت شستن اون همه ظرف گردن من بیچاره نمی افتاد.

هر چند اوایل بلد نبودم با اون ماشین کار کنم اما خوب خدا دکتر هوشنگی رو از من نگیره. درست مثل یک پدر که هوای دخترش رو داره، دکتر هوای منو داره.

ظرف ها رو توی ماشین گذاشتم و دکمه اش رو زدم میز رو تمیز کردم و باقی مونده ی غذا رو ریختم داخل سطل زباله. هر چند خیلی از این کار بدم میومد ولی دستور سایمون بود. بدش میومد غذای مونده رو بخوره.

اونوقت من بیچاره زمانی که خونه ی بابام بودم هر وعده ی غذایی رو تا چند بار گرم میکردم. دیگه خر پولی و هزار و یک ناز...

در سطل زباله رو بستم و برگشتم پشت سرم تا از آشپزخونه برم بیرون که سینه به سینه ی سایمون شدم.

سیگاری گوشه ی لیش بود و تمام حرکات منو زیر نظر داشت. سر جام ایستادم که سیگارش رو برداشت و دودش رو فوت کرد تو صورتم و گفت: کارت تموم شد؟

از بوی سیگار حس خفگی بهم دست داد. بینیم رو چینی انداختم و اخمی کردم و گفتم: آره چطور؟

-بریم تو اتاق کارت دارم.

پشت سرش راه افتادم سمت اتاق. وارد اتاق که شدیم، به سمت پنجره رفت و گفت: دکتر هوشنگی با دوستش که قراره ما رو از مرز رد کنه صحبت کرد. یعنی من ازش خواستم تا امروز باهانش تماس بگیره. دوستش گفت پنج روز دیگه این کار رو میکنه. به کمک دوست دکتر میریم ترکیه، از اونجا هم یک راست کالیفرنیا. هیچ بار اضافی با خودت برنمیداری فقط در حد دو سه دست لباس و یک جفت کفش. همین فهمیدی؟

-بله.

برگشت سمتم و گفت: وقتی رسیدیم اونجا عقد دائم میکنیم.

-باشه.

نگاهش رنگ تعجب گرفت. حتما از این همه سر به زیر شدن من تعجب کرده بود. اما سریع رنگ نگاهش تغییر کرد و همون غرور همیشگی توش نشست و گفت: خیلی خوب دیگه حرفی ندارم. تو هم سوالی نداری؟

-چرا.

-چی؟

-کی میریم؟

پک محکمی به سیگارش زد و گفت: فردا.

-خیلی خوب باشه.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت: مشکلی نداری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. سایمون همچنان با چشم های ریز شده نگاهم میکرد. حتما باورش نمیشد که من اینجوری شده باشم.

با یادآوری چیزی سریع گفتم: راستی سایمون.

-بله.

-سر الهه چی اومد؟ از بعد از اون جریان هیچ خبری ازش نشد.

پوزخندی زد و گفت: میشه بدونم چرا این الهه اینقدر برات مهمه؟

-آخه اون تو عمارت بود. شب عروسی. بعد از اون همه اتفاق. تو برات مهم نیست بفهمی چی به سرش اومده؟

-نه ذره ایی برام مهم نیست.

خواستم چیز دیگه ایی بگم اما ترجیح دادم سکوت کنم. همیشه یادم میرفت این مردی که رو به رومه یک

کوه غروره. هیچ جوری نمیشه ازش حرف کشید. وقتی برای سایمون ذره ایی مهم نیست که چه بلایی سر الهه اومده، چرا باید برای من مهم باشه؟ سایمون خودش میدونه و دوست دخترش....

سوم شخص

میثاق پرونده رو روی میز گذاشت و بازش کرد. نگاه کوتاهی به دختری که جلوش نشسته بود انداخت و مجددا چشم به پرونده دوخت و گفت: خانم الهه شایانفر، فرزند رسول درسته؟

الهه سرش رو به نشونه ی آره تکون داد. میثم ادامه داد: بفرمایید شما تو خونه ی متهم چه کار میکردین؟

-خدمتکارشون بودم.

-از کی؟

-به تازگی.

-چرا استخدام کردن؟

الهه شونه ایی بالا انداخت و گفت: حتما خدمتکار نیاز داشتن.

-معرفت کی بود؟

-هیچ کس.

میثم پوزخندی زد و گفت: من این افراد رو میشناسم. تا کسی معرف نداشته استخدام نمیشه. پس راستش رو بگو معرفت کی بود؟

-گفتم هیچ کس.

میثاق کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: خوب سوال بعد تو چی از سایمون میدونی؟

-هیچی.

-یعنی چی هیچی؟

-من تو خونه ی اونا فقط یک خدمتکار بودم همین و بس. هیچ کار دیگه ایی نمیکردم.

میثاق دست هاشو توی هم قلاب کرد و گفت: ببین خانم محترم، الان این آقا سایمون دختری رو گروگان گرفته. دختر بی گناهی که ما الان حتی نمیدونیم زنده است یا مرده. شما تنها کسی هستین که میتونید به ما کمک کنید تا اون دختر پیدا بشه.

الهه که متوجه شده بود میثاق از کدوم دختر حرف میزنه گفت: چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

-هر آدرسی که از سایمون یا کوروش داری رو بهمون بگو.

-من فقط همون خونه ایی که توش کار میکردم رو بلدم و خونه ی پدرش رو.

میثاق دستی به پیشونیش کشید و گفت: خونه ی پدرش به دست ما توقیف شده. ما یک آدرس جدید از اونا رو میخوایم. از همه مهمتر سایمون یک قاتله. باید دستگیر بشه.

الهه وحشت زده گفت: قاتل؟ مگه... مگه کی رو کشته؟

-یکی از خدمتکار هاشو.

رعب و وحشت به دل الهه چنگ زد. نمیتونست باور کنه این همه مدت پیش قاتلی زندگی میکرد که ازش بیزار بوده. پس سایمون خیلی خودش رو کنترل کرده که الهه رو نکشته.

حالا خیلی نسبت به گذشته از سایمون میترسید. از طرفی هم هیچ خبری از سایمون نداشت. حتی نمیدونست زنده است یا مرده.

با بلند شدن میثاق، اونم سرش رو بلند کرد و گفت: حالا من باید چیکار کنم؟

میثاق همون جور که پرونده ی توی دستش رو مرتب میکرد گفت: فعلا شما آزادین. فقط حق خروج از شهر رو ندارین تا زمانی که این پرونده تکمیل بشه.

الهه سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد میثاق هم گفت: میتونید برید.

و اشاره ایی به در بسته ی اتاق کرد.

از پنجره ی پذیرایی نگاهش رو به بیرون انداخته بود. دود سیگار هایی که پشت سر هم میکشید، کل فضای اتاق رو پر کرده بود.

امشب خیلی دلش گرفته بود. برای پدرش که چه غریبانه زیر خروار ها خاک خوابید و او حتی نتونست زیر تابوت پدرش رو بگیره. یا حتی نمیدونست قبر پدرش کجاست تا بره یک بار فقط یک بار بالای سرش زار بزنه.

کوروش با اون همه ابهت و ثروت درست مثل پدر یسنا زیر خاک رفت. وای که چقدر این دنیا تهی بود. تمام انسان ها چه ثروتمند و چه فقیر یک روزی در یک راس قرار میگرفتن.

نفسش رو فوت کرد که باعث شد دود سیگار از دو پره ی بینی اش به بیرون راه پیدا کند. از جاش بلند شد و خواست به سمت اتاق خواب که یسنا توش خوابیده بود برود اما بین راه نظرش عوض شد. دوست داشت کمی تو حیاط کوچک و باصفای خانه اش قدم بزند بلکه کمی از دلنگی هایش کم شود.

از خانه خارج شد و به سمت باغ رفت. دومین بسته ی سیگارش رو باز کرد و با آتش سیگار قبلی، سیگار بعدیش رو روشن کرد. این کار برایش یک جورایی منبع آرامش بود. آرامشی که فقط از سیگار کشیدن به دست می آورد.

یسنا غرق در خواب قافل از اینکه کابوس بزرگی در راه است. کسی که قصد جون او را کرده، خود را از بالای در به داخل خانه انداخت. یک راست به سمت خانه دوید و واردش شد. از زیر نقابی که به صورتش داشت چشم دوخت به سه در بسته ی اتاق. توی هر یک از اینها ممکن بود یسنا خوابیده باشد.

به سمتی یکی از درها رفت و آرامش باز کرد. هیچ کس داخلش خواب نبود. در رو آرام بست و در اتاق دوم رو باز کرد. به نظر میرسید اتاق مورد نظرش است. به سمت کسی که روی تخت خوابیده بود رفت. دختر جوانی که او را در چند شب گذشته در کنار سایمون با لباس عروس دید. این دختر همان شکار امشب بود.

کلتش رو آرام از جیبش در آورد و اول صدا خفه کن رو روی اون نصب کرد و سپس مغز یسنا رو نشانه گرفت. ماشه رو کشید و اسلحه رو آماده ی شلیک کرد.

سایمون بعد از یک هوا خوری طولانی به سمت خانه بازگشت. تمام فضای پذیرایی تاریک تاریک بود. یادش نمیومد که کی برق ها رو خاموش کرده. به سمت اتاق خواب رفت تا امشب رو به خوبی استراحت کند. فردا روز مهمی برای او بود. در اتاق رو باز کرد و برق رو روشن کرد. اما با دیدن تخت خالی از یسنا چشم هایش گرد شد.

متعجب به سمت سرویس بهداشتی و حمام داخل اتاق رفت. اما برق اونا خاموش بود و خبری از یسنا نبود.

نمیتونست باور کنه یسنا دوباره فرار کرده. چون تمام مدت داخل حیاط بود و اگه یسنا از خونه خارج میشد حتما میدیدش. تازه یاد پذیرایی تاریک خونه افتاد. تا اون جایی که یادش بود لحظه ایی که از خونه خارج شد، برق پذیرایی روشن بود. اون موقع یسنا برای خواب به اتاق خواب مشترکشون رفته بود. پس خاموش شدن برق پذیرایی بر عهده ی نفر سومه. از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت. پذیرایی غرق در تاریکی بود. با دستش دنبال کلید برق گشت. زمانی که کلید رو پیدا کرد دکمه اش رو زد و کل فضای پذیرایی از نور لوستر روشن شد. با دیدن صحنه ی رو به روش چشم هاش گرد شد. یسنا روی یک صندلی با چشم های اشکی سایمون رو نگاه میکرد. یک مرد سیاه پوشی که نقاب مشکی به صورتش داشت هم کنار یسنا نشسته بود و کلتش رو روی پیشونی یسنای لرزون گذاشته بود. با اینکه نقاب روی صورت مرد بود اما سایمون به راحتی پوزخند تحقیر آمیز مرد رو تشخیص داد. اخم غلیظی کرد و خواست به سمت یسنا بره که با صدای مرد متوقف شد: چطوری آقا سایمون؟ قاتل حرفه ایی. تا بحال چند نفر رو کشتی؟ یک نفر، دو نفر، صد نفر؟ چند نفر هان؟

سایمون: ظاهرا اشتباه گرفتی.

صدای قهقهه ی مرد نه تنها به تن یسنا بلکه به تن سایمون هم ریشه انداخت. مثل انسان های روانی قهقهه میزد. سایمون یک گام به سمتشون برداشت که مرد اسلحه رو روی پیشونی یسنا فشار داد و فریاد زد: یک گام دیگه جلو بیای یک گلوله حرومش میکنم. سایمون از حرکت ایستاد و نگاهی به چهره ی وحشت زده ی یسنا انداخت. مرد که ترس رو تو چشم های سایمون دیده بود پوزخندی زد و سیگاری از جیبش بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت. دود سیگار رو توی صورت یسنا فوت کرد و گفت: راستی تو چطور میتونی با مردی که این همه قتل انجام داده زندگی کنی بدون اینکه ازش بترسی؟ یسنا سرش رو بلند کرد و نگاهی به سایمون انداخت و با چشم هاش التماس کرد تا اونو نجات بده. قافل از اینکه خود سایمون هم از این بازی عجیب این مرد متعجب بود.

سایمون با لحنی که سعی میکرد محکم باشه گفت: چی میخوای؟ هر چه قدر پول بخوای بهت میدم فقط زخم رو ول کن. مرد در حالی که از شدت خشم دستش میلرزید فریاد زد: جون انسان ها رو با پول میخری و میگیری؟ یادت رفته که عشق منو کشتی؟ اون روز که داشتی میکشتیش چقدر بهت التماس کرد تا ولش کنی هان؟ و اسلحه رو مجددا روی پیشونی یسنا فشار داد و گفت: چقدر التماس کرد. صدای هق هق ترسیده ی یسنا بلند شد. سایمون که این حال یسنا رو دید فریاد زد: گفتم داری اشتباه میکنی. من کسی رو نکشتم. چرا نمیفهمی؟

مرد بازوی یسنا رو تو دستش گرفت و فشرد و گفت: عیبی نداره الان برات یادآوری میکنم. یادته یک دختر بود که خدمتکار خونه ی شما بود؟ دقیقا هم سن و سال زنت. اسمش هم نرگس بود یادته؟ با شنیدن اسم نرگس سایمون تازه فهمید چه مصیبتی دامن گیرش شده. یسنا هم با وحشت سایمون رو نگاه کرد. با توجه به بلاهایی که سر نرگس اومده بود، اگه اون مرد رحمی به یسنا میکرد، فقط یک گلوله تو مغزش شلیک میکرد. ولی اگر میخواست عادلانه قصاص کند، باید همون بلاها رو سر یسنا میآورد. چیز هایی که حتی تصورش برای سایمون هم ترسناک بود و مو به تنش سیخ میکرد.

مرد نیشخندی زد و گفت: یادت اومد یا بازم بگم؟ سایمون یک گام کوتاه به سمت مرد برداشت و گفت: اگه مشکلی هست بین ما دوتا هل میشه پس زخم رو ول کن. مرد دوباره قهقهه زد و گفت: ولش کنم؟ چرا باید ولش کنم؟ خیلی بهش رحم کنم اینه که بکشمش بقیه اش بماند. فکر کردی نمیدونم چه بلاهایی سرش آوردی؟

سایمون فریاد زد: همه اش دروغه. اصلا کی اینا رو به تو گفته؟ -جمیله. جمیله و مادرش ثریا. از مظلومیت نرگس. از بلاهایی که سرش آوردی.

و همون جور که فریاد میزد ادامه داد: از تجاوز چند نفرتون، از گریه و التماس های نرگس، از خودکشیش، از کور شدنش و در نهایت مرگش. تمام اینها رو بهم گفتن. وقتی نرگس تنها و بی کس اسیر دستتون بود.

سایمون هم متقابلا فریاد کشید: اون خطا کرده بود باید تنبیه میشد.

دوباره صدای قهقهه ی مرد بلند شد. نگاه وحشت زده ی سایمون بین یسنا و اون اسلحه در حرکت بود. مرد همون جور که خنده اش رو کنترل میکرد گفت: خوب پس تو هم خطا کردی و باید تاوان پس بدی. تاوانش هم مرگ عشقت جلوی چشم هاته.

و ماشه ی اسلحه رو کشید. یسنا تا مرز سگته رفت و سایمون با لحن ملتمسی گفت: بهت التماس میکنم ولش کن. هر کاری بگی میکنم اما با زخم کاری نداشته باش.

مرد پوزخندی زد و گفت: بازی جالبیه. ولی جالب تر هم میشه زمانی که تو برای نجات زنت دست به اسلحه بشی.

و چاقویی از جیبش بیرون کشید و زیر گردن یسنا گذاشت. یسنا که سرمای چاقو رو حس کرد به وضوح لرزید.

مرد اسلحه رو روی میز گذاشت و گفت: سه شماره وقت داری این اسلحه رو از روی میز برداری و به سمت من شلیک کنی.

سایمون با چشم های از حدقه بیرون زده مرد دیوانه ی رو به رو اش رو نگاه کرد. مرد پوزخندی زد و گفت: اگه دیر بجنبی با این چاقو شاه رگ گردن زنت رو

میزنم.

و دست یسنا رو کشید و وادارش کرد از روی صندلی بلند شه.

یسنا با دست و پای لرزون کنار مرد ایستاد. مرد پوزخندی زد و گفت: آماده ایی سایمون؟ یادت باشه برای نجات جون نرگس کسی نبود که همچین فرصتی رو بهم بده اما من مردونگی کردم و همچین فرصتی رو بهت دادم.

سایمون در حالی که از شدت خشم دستانش رو مشت کرده بود و میفشرد گفت: مردونگیتو با اسیر گرفتن یک بیگناه نشون دادی؟

-همون جور که تو مردونگیتو با تجاوز به یک دختر بی پناه نشون دادی.

و ناگهان دست یسنا رو کشید و اونو وادار به دویدن به سمت در خروجی کرد. سایمون هم به سمت اسلحه ی روی میز یورش بود و سریع اسلحه رو به سمت مرد گرفت.

مرد از حرکت ایستاد و یسنا رو در حالی که چاقو اش زیر گلویش بود، سپر خود کرد و فریاد کشید: اولین گلوله ایی که شلیک کنی میخوره به عشقت پس حواست باشه چه غلطی میکنی.

سایمون هم متقابلا فریاد زد: خفه شو عوضی.

-یادت نره کافی یکم بیشتر این چاقو رو فشار بدم تا زنت جان به جان آفرین تسلیم کنه.

-گفتم خفه شه.

سایمون تمام مدت چشمش روی یسنا لرزون بود. یسنایی که به وضوح میلرزید و اگه دست های قدرتمند مرد دور بندش حلقه نبود، حتما روی زمین می افتاد. چون با اون پا های لرزون مسلما نمیتونست تعادل خودش رو حفظ کنه.

مرد چاقو رو از زیر گردن یسنا برداشت و پایین آورد. سایمون با اخم به حرکات مرد نگاه کرد. مرد همون جور که پوزخند نفرت انگیزی روی لبهاش بود چاقو رو روی رون پای یسنا گذاشت و گفت: پشیمون شدم. همون جور که نرگس با درد کشیدن مرد، زن تو هم باید با درد کشیدن بمیره.

و تو یک حرکت سریع چاقو رو با تمام قدرت روی رون پای یسنا کشید. یسنا فریاد بلندی از درد زد که باعث شد سایمون ماشه رو بکشه و به مرد شلیک کنه اما هیچ گلوله ایی تو اسلحه نبود.

صدای قهقهه ی مرد خط کشید روی اعصابش. در حالی که دستش رو به نشونه ی خداحافظی تکون میداد گفت: تا دیدار بعد خدا نگهدار.

و یسنا رو یهو ول کرد و به سمت در خروجی دوید. یسنا محکم زمین خورد. سایمون سریعا خودش رو به یسنا که از شدت درد جیغ میکشید رسوند و سعی کرد با قرار دادن دستش روی زخم جلوی خون ریزی رو بگیره. اما زخم اونقدر عمیق بود که به هیچ وجه نمیتونست کاری کنه. جیغ های یسنا هم بدجور روی اعصابش بود. سر یسنا رو به خودش فشرد و گفت: آروم باش نترس الان یک کاری میکنم.

اما به معنی واقعی کلمه دست و پایش رو گم کرده بود. فقط چشمش خورد به شال یسنا که روی میل افتاده بود. سریع شال رو برداشت و محکم بست روی محل زخم که باعث شد فریاد دوباره ی یسنا بلند شه.

لعنت فرستاد به خودش که امشب از دکتر هوشنگی خواسته بود از اینجا بره. میثم هم همراه دکتر رفته بود و سایمون دست تنها کاری از دستش بر نمیومد.

تنها کار عاقلانه ایی که اون لحظه میتونست انجام بده تماس با اورژانس بود. سریع گوشی موبایلش رو برداشت و شماره ی اورژانس رو گرفت. رنگ یسنا رفته رفته سفید تر میشد کم کم داشت هوشیاریش رو از دست میداد و این موضوع شدیداً سایمون رو میترسوند. با برقراری تماس سریع گفت: حال همسرم خرابه.

تلفن چی که متوجه هول بودن سایمون بود گفت: آقا آرام باشید و مشکل رو بگید.

سایمون پاره شدن رگ پای یسنا رو بهانه کرد و اون خانم متصدی تلفن هم بعد از گرفتن آدرس گفت: تا یک ربع دیگه آمبولانس اونجاست فقط سعی کنید بیمار رو هوشیار نگه دارید.

و تماس رو قطع کرد. سایمون با دست هایی که از شدت استرس یخ یخ شده بود چند ضربه به گونه ی یسنا زد و گفت: یسنا جان... یسنا خانمی خوبی... یسنا صدامو میشنوی؟

اما جز ناله های ریز یسنا چیز دیگه ایی نشنید. این بار چند ضربه ی محکم تر زد و تقریباً فریاد کشید: یسنا تو باید بیدار بمونی... یسنا الان کمک میرسه پس نترس... فقط هوشیار باش.

و بعد عریده زد: هوشیار باش.....

بدن یسنا که تو آغوشش میلرزید باعث شد چند قطره اشک از گوشه ی چشمش بچکد. تازه یاد دختر بیچاره ایی افتاد که یک روز به بدترین نحو ممکن شکنجه اش کرده بود. آره نرگس... نرگس بیچاره که به خاطر فقط و فقط فراری دادن یسنا بدترین درد ها رو کشیده بود. سه نفره بهش تجاوز کردن. اون روزا اونقدر غرور داشت که حاضر نشد واسه ی یک لحظه خودش رو بذاره جای اطرافیان نرگس تا ببینه چی به اونا میگذره.

اما حالا، حالا که دقیقاً تو همچین موقعیتی بود، حالا که عزیز ترین کسش داشت جلوی چشم هاش پر پر میزد، حالا میفهمید حال و روز ثریا رو، حالا میفهمید حال و روز مردی رو که امشب برای انتقام اومده بود. حالا که یسنا داشت نفس های آخرش رو میکشید.

وقتی به یسنا حالت تشنجی دست داد، سرش رو بلند کرد و رو به آسمون در حالی که اشک میریخت فریاد زد: خدایا غلط کردم، خدایا عشقم رو ازم نگیر، خدایا التماس میکنم،

مگه نمیبینی چقدر تنهام؟ مگه نمیبینی که تنها کسیه که دارم؟ چرا میخوای اونو هم ازم بگیری؟ خدایا بهت التماس میکنم، التماس میکنم یسنا رو ازم نگیر.

و پیشونیش رو چسبوند به پیشونی

یسنا و اجازه داد قطرات اشکش روی سر و صورت یسنا بریزه.

درست همون لحظه صدای آژیر اورژانس رو شنید. صدایی که باعث شد نور امیدی توی دلش روشن بشه. سر یسنا رو آرام روی زمین گذاشت و از جاش بلند شد و به سمت در خروجی دوید. با تمام سرعت طول حیاط رو طی کرد و خودش رو به در رسوند و بازش کرد.

دو نفر مسئول سفید پوش همراه برانکارد وارد حیاط شدن. سایمون اونا رو به سمت جایی یسنا توش به حال مرگ افتاده بود راهنمایی کرد. به کمک اون دو نفر یسنا رو روی برانکارد گذاشتن و به سمت آمبولانس رفتن.

سایمون هم همراه یسنا داخل آمبولانس نشست و دست یخ زده ی یسنا رو توی دستش گرفت. پرستار ماسک اکسیژن رو روی صورت یسنا گذاشت و سعی کرد با لوازم محدودی که داخل ماشین بود جلوی خون ریزی رو بگیره.

تمام مدت سایمون دست های یخ زده ی یسنا رو به لبهای گرمش چسبونده بود و بوسه های ریزی بهش میزد.

نمیتونست باور کنه که این آخرین دیدارش با یسنا باشه. آمبولانس با تمام سرعت به سمت بیمارستان میرفت.

لحظه ایی که ماشین متوقف شد انگار دنیا رو به سایمون دادن. سریع یسنا رو به کمک پرستار ها همراه برانکارد از آمبولانس خارج کرد و به سمت بیمارستان بود.

تو طول راهروی بیمارستان سایمون تقریباً دنبال برانکارد میدوید. با ورود برانکارد به اتاق عمل، سایمون پشت در زانو زد. دیگه بهش اجازه نمیدادن وارد اتاق عمل بشه.

دیگه نه پول میتونست یسنا رو برگردونه، نه سایمون میتونست جلوی مردن یسنا رو بگیره. دیگه همه چیز به دست خدا بود. خدایی که سایمون تو این بیست و هشت سال که از عمرش گذشت حتی یکبار یادی ازش نکرد. ولی امشب عجیب یاد خدا افتاده بود.

به سختی از جاش بلند شد و به سمت صندلی های گوشه ی سالن رفت. تمام پرسنل و افرادی که داخل سالن انتظار بودن سایمون رو نگاه میکردن.

ولی اون شب دیگه غرور برای سایمون هیچ معنایی نداشت. تنها چیزی که مهم بود این بود که یسنا از پشت اون در های بسته زنده بیرون بیاد. فقط و فقط این برایش مهم بود.

چشمش به در بسته ی اتاق بود و آروم آروم اشک میریخت. تمام اتفاقات جلوی چشمش رژه رفت. آگه یسنا امشب میمرد، مظلومانه میمرد. اما وقتی یاد مرگ نرگس میفتاد قلبش تیر میکشید. به بدترین نحو ممکن نرگس رو هم شکنجه داده بود هم کشته بود. نرگس خیلی بیچاره تر از یسنا بود. تا به حال همچین حسی رو تجربه نکرده بود اما الان داشت این حس رو تجربه میکرد. عذاب وجدان.

عذاب وجدان بابت مرگ نرگس، عذاب وجدان بابت مردی که امشب برای انتقام عشقش جلو او مده بود، عذاب وجدان بخاطر یسنایی که روی تخت بیمارستان به حال مرگ افتاده بود. حتی عذاب وجدان بابت خودش، بابت اینکه این همه سال با غرور زندگی کرد و نتونست هیچ چیزی رو تو زندگی تجربه کنه. همیشه باید مراقب میبود که مبدا کاری انجام بده و غرورش زیر سوال بره. لعنت به این غرور لعنتی که همه ی هست و نیستش رو ازش گرفته بود. سرش رو چسبوند به دیوار پشت سرش و خیره شد به سقف. الان تنها چیزی که میخواست این بود که یسنا یک بار دیگه چشم باز کنه و به این دنیا برگرده. تمام چیزی که برایش باارزش بود همین بود. اما آگه چیزی غیر از این اتفاق می افتاد حتما خودش رو میکشت. چون دیگه هیچ بهانه ای برای زندگی نداشت. زیر لب با خودش میگفت: فقط یسنا برگرده، میدونم چجوری زندگی کنم. کاری میکنم بشه خوشبخت ترین زن روی کره ی زمین. کاری میکنم که همه چیز رو فراموش کنه. فقط ازش میخوام که برگرده. هیچ دعایی بلد نبود زیر لب بخونه پس ترجیح داد فعلا سکوت کنه. حدود دو ساعت از رفتن یسنا به داخل اتاق عمل میگذشت ولی هنوز هیچ خبری نشده بود. کلافه از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو طول سالن که یهو در اتاق باز شد. سریع خودش رو به دکتر رسوند و گفت: چی شد آقای دکتر؟

دکتر همون جور که ماسکش رو پایین میکشید گفت: خطر رفع شده اما خانومتون خون زیادی از دست دادن و نیاز به خون دارن.

سایمون ترسیده گفت: گروه خونیش چیه؟

-مثبت. A.

-پیدا میشه؟

-آره جای نگرانی نیست سریع پیدا میشه. فقط شما لطف کن برو پذیرش و یک فرم بگیر و هزینه اش رو بپرداز تا خانمت رو بستری کنیم.

-بله چشم.

به سمت پذیرش رفت. خوشحال بود از اینکه یسنا زنده مونده. فقط امیدوار بود سریعا یک نفر پیدا بشه که بخواد بهش خون بده. همون جور که به سمت پذیرش میرفت نگاهی به داخل اتاق هایی که درشون باز بود می انداخت. بیمار های زیادی رو داخل اتاق میدید. هر کدوم به یک دلیل داخل این بیمارستان بستری بود. هر کدوم به خاطر یک درد. همون جور که بی تفاوت اتاق ها رو رد میکرد، کسی رو دید که داخل یک اتاق روی تخت بیمار خوابیده بود. متعجب نگاهی به اون فرد انداخت. چهره اش برایش آشنا بود اما از اون فاصله ی دور نمیتونست درست تشخیص بده.

یک گام به داخل اتاق برداشت که با قرار گرفتن دستی جلوش از حرکت ایستاد. به مردی که لباس نظامی پوشیده بود نگاه کرد. به نظر میرسید سرباز باشه.

مرد در حالی که اخم ظریفی بین ابروهاش بود و گفت

: اجازه ی ورود ندارین.

-چرا؟

-این آقا ممنوعه ملاقاته.

-خوب به نظر من آشنا اومد برای همین...

سرباز حرف سایمون رو قطع کرد و گفت: میشناسیش؟

-از اینجا که چیزی معلوم نیست. بذار برم داخل شاید شناختم.

سرباز دستش رو پایین انداخت و همون جور که به سمت اتاق میرفت رو به سایمون گفت: پشت سرم بیا. شاید یکی از آشناهاش در اومدی.

سایمون پشت سر مرد سرباز وارد اتاق شد. با دیدن محمد که روی تخت به حال مرگ افتاده بود، اخم بدی بین ابرو هاش نشست.

سرباز در حالی که محمد رو نگاه میکرد گفت: شهرداری بین چند کیسه آشغال پیداش کرد. بازوش تیر خورده و بخاطر فضای آلوده ی جایی که بوده زخمش شدیداً عفونت کرده. دکتر ها امیدی به زنده موندنش ندارن. میگن عفونت تو کل خونش پخش شده. چند باری خونش رو عوض کردن اما عفونت کامل از تنش خارج نشده.

و در حالی نگاهش رو از محمد به سایمون سوق میداد ادامه داد: میشناسیش.

مگه میشد سایمون همچین کسی رو نشناسه؟ از بچگی با محمد بزرگ شده بود. حتی محمد کسی بود که به اون موسیقی رو یاد داد. اما با ورود یسنا به زندگیشون، رابطه ی این دو به کل بهم ریخت. هرچند که قبلاً هم رابطه ی خیلی خوبی با محمد نداشت. نه تنها با محمد بلکه با هیچ کس. اما ازش حس نفرتی هم نداشت.

واقعا راست میگفتن که عشق زندگی انسان رو از این رو به اون رو میکنه. با صدای مجدد سرباز، چشم از محمد گرفت: آقا گفتم میشناسیش یا نه؟

سایمون در حالی که سرش رو به نشونه ی نه تکون میداد گفت: نه اشتباه گرفتم.

-مطمئنید؟

-آره. از دور شبیه یکی از آشناهامون بود ولی الان که از نزدیک دارم نگاهش میکنم میبینم هیچ شباهتی نداره.

و خواست از اتاق بره بیرون که مرد سرباز گفت: پس لطفا هرچی تو این اتاق شنیدین رو نشنیده بگیرین. یا اصلاً فراموش کنید.

سایمون سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و یک نگاه دیگه به محمد انداخت و از اتاق رفت بیرون.

سعی کرد بی توجه به رنگ زرد و نزار محمد بره پذیرش و فرم درخواست بستری شدن یسنا رو پر کنه. اما تصویر محمد به هیچ عنوان از جلوی چشمش کنار نمیرفت.

مقابل پذیرش بیمارستان ایستاد و درخواست فرم کرد. همون لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد. موبایلش رو از جیب پشت شلوارش بیرون کشید و دکمه ی اتصال رو زد که صدای ترسیده ی میثم تو گوشی پیچید: الو سلام آقا سایمون شما کجایی؟

-سلام چطور؟

-آخه من الان اومدم خونه اما خبری از شما نیست. نه شما نه یسنا خانم.

-من بیمارستانم.

-بیمارستان چرا اتفاقی افتاده؟

-آره حالا بعداً برات توضیح میدم.

-کدوم بیمارستان هستین؟ بگید تا منم بیام.

-بیمارستان....

-چشم نیم ساعت دیگه اونجام.

-الان خونه ایی؟

-بله چطور؟

-ببین کارت عابربانکم داخل جیب کتم تو کومه. اونو حتما بیار.

-بله چشم چیز دیگه ایی نمیخواین؟

-نه. زود هم بیا.

-بله چشم آقا.

و تماس رو قطع کرد. بعد از دریافت فرم پذیرش روی صندلی نشست و مشغول پر کردن فرم شد. اما به هیچ عنوان اتفاقات امشب از جلوی چشمش کنار نمیرفت. اون مرد مرموز، نرگس، بلایی که سر یسنا اومد، محمد، و.....

خدا میدونست این شب اگه ادامه داشته باشه چند نفر دیگه رو هم قراره توش ببینه.

به محض تموم شدن فرم صدای پایی رو شنید که به سرعت به اون نزدیک میشد. سر بلند کرد و میثم رو دید. میثم مقابل سایمون ایستاد و در حالی که نفس نفس میزد گفت: آقا... آقا شما حالتون خوبه؟

-آره من خوبم.

-پس مشکل چیه؟

-قضیه اش مفصله. الان کارت رو بده به من تا برم هزینه رو پرداخت کنم.

میثم کارت رو به سمت سایمون گرفت. سایمون هم از جاش بلند شد و به سمت پذیرش رفت و هزینه ی بستری شدن یسنا رو پرداخت کرد. دوباره برگشت و روی صندلی کنار میثم نشست.

میثم گفت: آقا میشه بگین جریان چیه؟

سایمون تمام ماجرای که اتفاق افتاده بود رو برای میثم گفت. میثم با دقت به حرف های سایمون گوش داد و در آخر گفت: حالا میخواین چیکار کنید؟

-چی رو چیکار کنم؟

-با اون مرد.

-فعلا اون برام مهم نیست. الان فقط وضعیت یسنا برام مهمه.

-خوب مگه دکترا نگفتن خطر رفع شده؟

-چرا ولی یسنا برای زنده موندن به خون نیاز داره.

-گروه خونیش چیه؟

-مثبت. A

-پس مثل گروه خونی منه.

سایمون برگشت سمت میثم و گفت: تو گروه خونیت Aست؟

-آره. اگه بخواین من خون لازم رو میدم.

سایمون سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت: خیلی خوب پس بلند شو بریم اتاق دکتر.

-چشم.

سایمون و میثم از جاشون بلند شدن و به سمت اتاق دکتر رفتن. دیگه تقریبا خیالش راحت شده بود که یسنا زنده میمونه.

بنیامین

پاک های دردناکم رو آرام از هم باز کردم. چند نفر بالای سرم بودن که قادر به تشخیص هویتشون نبودم. برام غریبه بودن. یکی شون با لبخند به سمتم اومد و کنارم لب تخت ایستاد.

در حالی که دست بی حسم رو تو دستش میفشرد گفت: چطوری داداش؟

با تعجب نگاهش کردم. این کی بود که به من میگفت داداش؟ تا اون جایی که من یادمه هیچ خواهر یا برداری نداشتم.

وقتی نگاه متعجبم رو

دید رو به دکتر گفت: این چرا اینجوری نگاه میکنه؟ نکنه مشکلی داره؟

مردی که لباس سفید به تن داشت و به نظر میرسید دکتر باشه، یک گام به سمت برداشت و در حالی که مشغول معاینه ام بود گفت: پسرم مشکلی داری؟

آروم زیر لب گفتم: نه.

-میدونی اسمت چیه؟

-بنیامین.

لبخند دوباره روی لبهای اون مردی که کنارم بود و هنوز هویتش برام مخفی بود نشست. دکتر با لحن مهربونی گفت: میدونی الان چه سالی هستیم؟

رفتم تو فکر. دقیق نمیدونستم. اما فکر کنم سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت باشیم. آروم گفتم: هزار و سیصد و هشتاد و هشت.

چشم های دکتر و مردی که کنارم بود گرد شد. دکتر دوباره گفت: پسرم بیشتر فکر کن.

دستم رو به سرم گرفتم و گفتم: نمیدونم.... من نمیدونم.... اخ سرم.

دکتر سریع گفت: چیزی نیست. نیازی نیست به خودت فشار بیاری.

و رو به مردی که کنارم بود اشاره ی ضعیفی کرد. انگار میخواست چیز مهمی بهش بگه. چشم هامو بستم تا فکر کنند حواسم بهشون نیست اما گوشام رو تیز کردم تا بشنوم که چی میگن.

صدای اون مرد غریبه رو تشخیص دادم که گفت: چی شده حالش بده؟

-نه نترس حالش خوبه اما....

-اما چی؟

-فکر کنم یک مقدار از حافظه اش رو از دست داده.

-چقدر؟

-دقیق نمیدونم اما انگار رفته تو هشت سال پیش.

-یا خدا...

-نترس چیز زیاد مهمی نیست حافظه اش بر میگردد.

-مطمئنید؟

-آره. ولی به کمک شما نیازه.

-چرا؟

-باید با نشون دادن عکس و فیلم از گذشته اش کمکش کنی.

-یعنی باید گذشته اش رو براش مرور کنم؟

-آره آفرین. این خودش کمک بزرگیه.

-باشه من تا حد امکان هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

چشم هامو کمی باز کردم و از لای پلک های سنگینم زل زدم به مرد غریبه ایی که خودش رو برادر من میدونست. هر چه قدر هم گذشته ام مرور بشه باز کسی نمیتونه برادر من باشه. چون من تک فرزند بودم.

با خروج دکتر از اتاق، مرد بهم نزدیک شد و کنارم نشست. لبخندی بهم زد و گفت: بهتری؟

-تو داداشمی؟

لبخندش عمیق شد و گفت: نه من دوستتم. صمیمی ترین دوستت.

-پس چرا گفتمی بهم داداش؟

-خوب ما همیشه اینجوری هم دیگه رو صدا میزدیم.

-میشه یک سوال بپرسم؟

-بپرس.

-من چند سالمه؟

-بیست و هشت سال.

-پس این دکتراه درست میگفت.

-چی رو؟

-اینکه من هشت سال از حافظه مو از دست دادم.

-نترس برمیگرده.

-نمی ترسم چون میدونم مثل همین بیست سال زندگیم بیهوده گذشته.

-نه این چه حرفیه. میدونی چیکاره شدی؟

-نه.

-تو پلیسی.

با حیرت گفتم: واقعا؟

-آره وسط عملیات تیر خوردی. برای همین الان اینجایی.

-نمیدونی چرا پلیس شدم؟

-حتما دوست داشتی؟

-آخه قرار بود مهندسی بخونم.

شونه ایی بالا انداخت و گفت: تو از اول تکلیفت با خودت مشخص نبود بعد توقع داری من بدونم.

-نکنه اصرار پدرم بوده؟

سرش رو پایین انداخت. اخمی کردم و گفتم: چته چرا سرت رو پایین انداختی؟

-راستش باید بگم که متاسفانه پدر و مادرت فوت شدن.

شک دوم بهم وارد شد. باورم نمیشد... پدر و مادرم؟...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: چرا؟

-نمیدونم. فقط میدونم وقتی بیست ساله بود هر دو شون فوت شدن.

با دقت به چشم هاش که سعی میکرد از من پنهون کنه، نگاه میکردم. مطمئن بودم داره چیزی رو از من مخفی میکنه. اما به روش

نیاوردم و گفتم: میشه بدونم اسمت چیه؟

-من میثاق احمدی.

خنده ایی کرد و گفت: خوشبخت بودی. هفت سال پیش با هم دوست شدیم تو هم خوشبخت شدی.

لبخندی به این سرخوشیش زدم. مثل اینکه از این آدم هایی بود که تحت هر شرایطی شاد هستن. باید شخصیت جالبی داشته باشه.

تازه متوجه چیزی شدم. سریع گفتم: راستی.

-چیزی شده؟

-من ازدواج هم کردم یا نه.

-نه بابا. تو مگه دختر میپسندی.

-یعنی تا بحال از هیچ دختری هم خوشم نیومده؟

چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد گفت: نه.

-مطمئنی؟

از جاش بلند شد و گفت: تا جایی که من میدونم از کسی خوشت نیومده. حالا اگه تو رابطه ی پنهانی بوده من خبر ندارم.

-رابطه ی پنهانی؟ چی میگی تو؟

-بیخیال. من برم بیرون یکم هوا بخورم باز میام بهت سر میزنم.

و بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون.

این رفتار های ضد و نقیضش بدجور منو برد تو فکر. چرا اینجوری حرف میزد و رفتار میکرد؟ مطمئنم چیزی رو میدونه اما نمیخواه من بفهمم.

ولی اگه دوست داره من حافظه ام برگرده باید همه چیز رو بهم بگه. یا دوست نداره من حافظه ام برگرده، یا چیزهایی وجود داره که میثاق صلاح نمیدونه به من بگه، شاید هم اصلا چیزی وجود نداره و من بیخودی اینجوری تصور میکنم.

بیخیال، الان بیشتر از کنجکاوی درباره ی میثاق دوست داشتم بخوابم. چشمم درد گرفته بود. فکر کنم هنوز هم آثار مسکن ها تو بدنم بود.

چشم هامو بستم و قبل از اینکه فرصت کنم به چیزی فکر کنم خوابم برد.

سوم شخص

میثاق مشغول قدم زدن تو حیاط بیمارستان بود. نمیدونست چجوری باید این دو موضوعی که از بنیامین مخفی کرده بود رو بهش بگه.

یکی اینکه پدر و مادرش نمردن بلکه کشته شدن. و دوم اینکه عاشق دختری شده که

اسیر دست یک مرد بی رحمه. و هنوز مشخص نشده که آیا اون دختر زنده است یا مرده.

روی صندلی نشست و زل زد به بیمارانی که در حال رفت و آمد بودن. اینجا بیمارستان مخصوص پرسنل آگاهی بود و هیچ بیمار غیری رو درمان نمیکردن.

اکثر مردمی که در حال رفت و آمد بودن از همکار های بنیامین و میثاق بودن.

میثاق چشم از تمام مردم گرفت و رفت تو فکر. باید قبل از این بنیامین حافظه اش رو به دست بیاره، یسنا رو پیدا کنه. حتی اگه شده از زیر سنگ.

از جاش بلند شد و به سمت در خروجی بیمارستان رفت. باید هر جور که میشد از زیر زبون افراد سایمون بیرون میکشید که اونا کجا مخفی شدن.

اما هیچ کدوم حاضر نبودن حتی یک کلام حرف بزنند. تنها کسی که حرف زد الهه بود که اونم چیزی نمیدونست. دوباره باید بازجویی انجام میداد تا بتونه یک سر نخ پیدا کنه.

از بیمارستان خارج شد و به سمت ماشینش رفت. باید برمیگشت اداره و هر چه سریع تر به این مشکل رسیدگی میکرد.

نگاه سایمون بین یسنا و میثم در حرکت بود. میثم مدام دستش رو باز و بسته میکرد تا جریان خونی که از بدنش خارج میشد سریع تر باشه.

و یسنایی که هنوزم که هنوزه بی هوش بود. چقدر دلش میخواست زودتر این دختر سرتق که به تازگی کمی سر به راه شده بود، بهوش بیاد. یسنایی که عاشقش بود و عاشقانه براش جون میداد. اما الان روی تخت بیمارستان بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکرد. فقط و فقط بخاطر حماقت های سایمون. مرگ نرگس بدجور روی سرنوشت یسنا تاثیر گذاشته بود.

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و توی دلش آرزو کرد که لحظه ایی که سرش رو پایین میاره یسنا چشم هاشو باز کرده باشه. اما میدونست این آرزو یک آرزوی محاله.

اما با این حساب باز سرش رو آروم پایین آورد اما بازم با چشم های بسته ی یسنا مواجه شد. نفسش رو کلافه بیرون داد و از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. تکیه داد به دیوار و رفت توی فکر. اون مردی که یسنا رو زخمی کرد از کجا آدرس این خونه رو داشت؟ آدرس این خونه رو فقط خودش و میثم میدونستن. خودش که تا بحال به کسی نگفته بود. میثم هم همچین آدمی نبود که یک چیزی از سایمون بدونه و بره همه جا جار بزنه.

یک جای کار میلنگید. این مرد اگه برای انتقام اومده بود، فرستاده ی یک نفر هم بود که وظیفه اش کشتن یسنا بوده ولی کی؟ هیچ کس که با یسنا دشمنی نداره. فقط محمد و پدرش کوروش هستن. پدرش که مرده، محمد هم به حال مرگ افتاده. توانایی اینو نداره که بخواد کسی رو بفرسته تا یسنا رو بکشه.

باید هر چه سریع تر از این موضوع سر درمیاورد. وگرنه معلوم نبود دفعه ی بعدی وجود نداشته باشه.

با صدای نزدیک شدن پایی، سرش رو بلند کرد و به میثم که بهش نزدیک میشد نگاه کرد. میثم در حالی که ساعد دستش رو میفشرد، گفت: کارم تموم شد.

-میثم.

-بله آقا.

-تو آدرس خونه رو به کسی ندادی؟

-کدوم خونه؟

-همین خونه ایی که الان توش زندگی میکنیم.

-نه آقا من به کسی نگفتم.

-پس اون کسی که همچین بلایی رو سر یسنا آورد از کجا تونست آدرس رو پیدا کنه؟

-نمیدونم آقا.

-حتما اون از طرف کسی فرستاده شده.

-مگه شما نگفتین اون دوست پسر نرگس بوده؟

-چرا اما از کسی آدرس گرفته. کسی که قصدش کشتن یسنا بوده.

-خوب کی؟

سایمون شونه ایی بالا انداخت و گفت: نمیدونم.

-به کسی مشکوک نیستین؟

-نه.

-آدرس این خونه رو شما احیانا به کسی ندادین؟

سایمون چپ چپ میثم رو نگاه کرد و گفت: بچه شدی یا منو چیزی فرض کردی؟

-ببخشید آقا قصد جسارت نداشتم.

-ولش کن مهم نیست. الان فقط باید دنبال اون مرد بگردیم. کسی که یسنا رو زخمی کرد. از طریق اون میتونیم به سر نخ اصلی برسیم.

-خوب اینجور که اون به شما گفته جمیله و ثریا براش گفتن که چه اتفاقی افتاده.

-آره.

-ثریا یک خواهر پیر داره.

-همونی که یسنا پیشش بود؟

-آره اما جمیله کسی رو نداره. پس باید بریم سر وقت خواهر ثریا.

-خیلی خوب تو برو من خودم حواسم به شرایط اینجا هست.

-آقا شما به یک چیز هیچ دقتی نکردین.

-چی؟

-شما تحت تعقیب هستین. بدون هیچ گرمی اینجا اومدین اونم با یک دختر زخمی. همه بهتون شک میکنند.

-نترس با پول دادن به پرستار های بخش ساکتشون کردم.

-اما بهتره کمی ملاحظه کنید. بدون گرم تا حد امکان از خونه خارج نشین.

-یسنا داشت میمرد. هل کرده بودم. تکلیف خودم رو نمیدونستم. چه برسه به اینکه برم بگیرم کنم.

-میثم از جاش بلند شد و گفت: پس من میرم سراغ خواهر ثریا بعد دوباره یک سر میام اینجا.

سایمون سرش رو به معنی باشه تکون داد میثم هم از بیمارستان رفت بیرون. سایمون هم از جاش بلند شد و به سمت اتاق یسنا رفت. دلش پر میزد برای دیدن یسنا اما انگار یسنا تمایلی برای دیدن سایمون نداشت که حاضر نبود چشم هاشو باز کنه.

یسنا

آروم چشم هامو از هم باز کردم. فضای اطراف برام خفه بود. حس میکردم یک چیز روی صورتم قرار گرفته و باعث آزارم شده. کمی سرم رو چرخوندم تا متوجه بشم کجام.

با دیدن دیوار های سفید، پرده های سبز و چند دستگاهی که بالای سرم وصل

بود، متوجه شدم بیمارستانم. تازه داشت وقایعی که برام اتفاق افتاده بود جلوی چشم میومد.

اون مرد با نقاب سیاهش منو از روی تخت بلند کرد و کشون کشون برد از اتاق بیرون. هرچی جیغ و داد میزدم کسی به دادم نرسید. منو روی صندلی نشوند و گفت: صبر کن قراره جلوی چشمای عشقت پرپر ت کنم.

چقدر از لحن حرف زدنش میترسیدم. از طرفی هم میترسیدم سایمون بیاد و ببینه من تو اتاق نیستم و باز یک تهمت بهم بزنه.

اما جریان اونجوری نشد. سایمون اومد و اون قضایا. دردی که لحظه ی بریدن پام حس کردم، لحظه ایی که رگ دستم رو زدم رو حس نکردم. بیشترین درد از این بود که اون مرد گفت عاشق نرگس بوده. بیچاره نرگس... بیچاره....

با حس حرکت چیزی کف دستم سرم رو برگردوندم. سایمون کنارم لبه تخت خوابیده بود و دستم توی دستش بود.

آروم دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم که باعث شد تکونی بخوره و سرش رو از روی تخت برداره. با دیدن چشم های بازم برق شادی تو چشم هاش درخشید. لبخند قشنگی زد و گفت: یسنا خوبی؟

سرم رو آروم به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: حرف بزن. بگو که خوب شدی.

دستم رو بلند کردم و اون حجم سنگینی که روی صورتم بود رو برداشتم و گفتم: خوبم.

با شادی که تا بحال ازش ندیده بودم گفتم: الهی من فدای حرف زدنت بشم.

چشم هام از تعجب گرد شدن. سایمون داشت با من اینجوری حرف میزد؟ شک داشتم. سرم رو برگردوندم تا ببینم کسی غیر از ما تو اتاق نیست که با خنده ی سایمون مواجه شدم.

نه انگار این مرد کلا از این رو به اون رو شده بود. همون جور که سختی خنده اش رو کنترل میکرد گفت: دیونه مگه من غیر تو کس دیگه ایی رو هم دارم که بخوام فداش بشم.

با لحن متعجبی گفتم: سایمون حالت خوبه؟

-الان خوبم خیلی خوبم ولی تا قبل از اینکه تو بهوش بیای بد بودم.

-سایمون....

نذاشت حرفم رو بزخم سریع گفت: الان هیچی نگو. فقط بذار یک دل سیر نگاهت کنم. وقت واسه حرف زدن زیاده.

چیزی نگفتم. ماسک اکسیژن رو دوباره روی دماغ و دهنم گذاشتم. سایمون دستم رو میون دو دستش گرفت و به لبه‌اش نزدیک کرد و بوسه ایی روش زد. هنوز هم تو بهت کارها و حرف هاش بودم اما سایمون فقط با لبخند نگاهم میکرد. لبخندی که تا بحال ازش ندیده بودم.

با ورود کسی به اتاق، چشم از سایمون گرفتم و به در ورودی دوختم. پرستار با لبخند گنده ایی وارد اتاق شد و به سمت من اومد و گفت: حال مریض بدحالمون چطوره؟

آروم گفتم: خوبم.

در حالی که سرم رو چک میکرد گفت: الان دکتر می یاد تا معاینه ات کنه.

و رو به سایمون گفت: اگه ممکنه چند لحظه از اتاق برین بیرون؟

سایمون اخمی کرد و گفت: چرا؟

-دکتر میخوان همسرتون رو معاینه کنند اتاق نباید شلوغ باشه.

-حالا با حضور من اتاق خیلی شلوغ میشه؟

پرستار با لحن کلافه ایی گفت: لطفا بیرون باشید آقا تا مشکلی ایجاد نشه.

سایمون جووری به پرستار نگاه کرد که من تا مرز سخته رفتم چه برسه به پرستار بیچاره. زن پرستار آب دهنش رو با ترس قورت داد و گفت: اصلا بذارید دکتر بیاد این مشکل رو حل کنه.

همون لحظه در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد. یک راست به سمت من اومد و گفت: چطوری دخترم؟

دلم میخواست بگم تو دکتری تو باید بدونی من چطورم. اما به گفتن خوبم اکتفا کردم.

دکتر دستم رو تو دستش گرفت و مشغول چک کردن نبض شد. تمام مدتی که دکتر منو معاینه میکرد، چشم های سایمون روی حرکات دست دکتر روی بدن من بود.

بالاخره کارش تموم شد و رو به سایمون گفت: خوب خدا رو شکر همسرتون هیچ مشکلی نداره اما بخاطر اینکه به پاش و بخیه هاش فشاری نیاد، باید یک مدتی رو با عصا راه بره.

سایمون سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: دقیقا تا کی؟

-چیزی حدود دو هفته. تا اون زمان زخم جوش میخوره و باید بخیه ها کشیده بشه.

-باشه مشکلی نیست.

تو دلم گفتم: چی چی رو مشکلی نیست؟ من باید تا دو هفته مثل آدم های چلاق با عصا راه برم؟ آخه این انصافه؟

با غم سایمون رو نگاه کردم که لبخند مهربونی زد و چشم هاشو یک دور بست و باز کرد. انگار با این کارش میخواست به من قوت قلب بده.

چشم از سایمون گرفتم و به پرستار و دکتر که داشت چیزی یادداشت میکرد نگاه کردم. بعد از چند دقیقه دکتر و پرستار از اتاق خارج شدند و باز من موندم و سایمون.

سایمون دوباره کنارم نشست و گفت: پرستار های این بیمارستان فکر میکنند بیشتر از دکتر ها میفهمند.

ماسک رو برداشتم و گفتم: چرا؟

-ندیدی پرستاره میخواست بیرونم کنه؟ میگفت دکتر میخواد تو رو معاینه کنه. ولی دیدی که دکتر چیزی نگفت.

-خوب اونم داره کارش رو انجام میده.

-نه اون خودش رو خیلی بهتر و بالاتر از دکتر میدونه. دیدی که چجوری آدمش کردم.

میخواستم بگم تو کارت آدم کردن تمام مردم. ولی حرفی بهش نزدم و رومو ازش برگردوندم. سایمون دوباره دستم رو فشرد و گفت: یسنا.

-بله.

-تو از من ناراحتی؟

برگشتم سمتش و گفتم: چطور؟

-آخه بخاطر من اینجوری شدی.

پوزخندی زدم و گفتم: کم بخاطر تو کارم رسیده به بیمارستان و دکتر؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: میدونم. میدونم بخاطر من کلی بدبختی کشیدی و دم نزدی. ولی الان پشیمونم خیلی هم پشیمونم.

با همون پوزخند گفتم: حالا پشیمونی؟ حالا که زندگیم رو نابود کردی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: من زندگیت رو نابود کردم، خودم هم میسازمش.

-نیازی نیست تنها با یک کار میتونی کاری کنی که ببخشم.

-چی کار؟

-بذار من برم.

اخم هاشو کشید توی هم و گفت: چی؟

-گفتم بذار برم.

با لحن عصبی گفت: دیگه همچین چیزی ازت نشنوم.

-ولی سایمون....

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و با غیض فشار داد و گفت: هیس... هیچی نگو یسنا. بذار مثل گذشته بشم.

-فکر میکنی الان تغییر کردی؟

با لحن خشنی گفت: یسنا...

-بذار بگم. بذار بگم و این عقده ی دلم خالی بشه. فکر کردی منو به زور نگه داری ولی بهم محبت کنی من عاشقت میشم؟ تو حتی حاضر نیستی به من اجازه بدی برای یک چیزی تصمیم بگیرم.

با خشم از جاش بلند شد و فریاد زد: بسه یسنا. بسه. بذار واسه یک بار هم که شده باهات مثل آدم رفتار کنم.

قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید. با بغض بدی که مهمون گلوم بود گفتم: خوبه خودت هم میدونی هیچ وقت رفتارت باهام مثل انسان نبوده.

و رومو ازش برگردوندم و اجازه دادم بقیه ی قطرات اشکم هم روی گونه ام بریزه.

چند دقیقه ایی تو سکوت گذشت تا اینکه دست های گرم سایمون دور بدنم حلقه شد. سرش رو گذاشت روی سینه ام و گفت: بذارم بری؟ کجا بری؟ پیش کی؟ تو بری من پیش کی بمونم؟ کی با من باشه؟ چرا درک نمیکنی یسنا که من و تو جز همدیگه کس دیگه ایی رو نداریم؟

-من و تو هیچ نسبت رسمی با هم نداریم. جز پیش خدا هیچ جای دیگه ثبت نشده که ما باهم زن و شوهریم.

سرش رو بلند کرد و گفت: الان مشکلات اینه؟ خوب کاری نداره عقد میکنیم.

-منظور من این نبود.

-ولی منظور من این هست. وقتی مرخص شدی عقد میکنیم.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: خدا هم راضی نیست ما باهم عقد کنیم. دیدی که تو مراسم قبلی چه بلبشویی راه افتاد.

دوباره اخم مهمون صورتش شد و گفت: من برای رسیدن به تو حتی اگه لازم باشه جلوی خدا هم می ایستم.

-تو حتی اون زندگی که دوست داری رو به خدا هم تحمیل میکنی. اما نمیدونی تنها کسی که میتونه به راحتی جلوی تو بایسته خداست.

ازم فاصله گرفت و گفت: میشه بگی دلیل این رفتارت چیه؟ چرا اینقدر از من بیزاره؟

-خودت باعث شدی. یادت رفته چقدر عذابم دادی؟ یادت رفته پدرم رو کشتی؟ یادت رفته با بی رحمی بهم تجاوز کردی؟

کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت: نه یادم نرفته. همه اش یادمه. اما الان انجام که جبران کنم. چرا نمیخواهی قبول کنی؟

با بغض گفتم: حرف های اون مرد رو یادته؟

-کدوم مرد؟

-همونی که این بلا رو سرم آورد.

-خوب که چی؟

-بهم گفت چجوری جرات میکنی با یک قاتل زندگی میکنی. یادته؟

اخم غلیظی بین ابرو هاش نشست. رنگ صورتش به سرخی میزد. انگار از حرف من بدجور عصبی شد. با خشم به سمت اومد و چونه ام رو تو دستش گرفت و فریاد زد: دیگه همچین چیزی ازت نشنوم یسنا. فهمیدی؟ همچین چیزی نشنوم.

اونقدر محکم فریاد کشید که در اتاق به یک ضرب باز شد و پرستار عصبی وارد اتاق شد و رو به سایمون گفت: چه خبرته آقا اینجا بیمارستانه.

سایمون با همون حالت ترسناکش برگشت سمت پرستار و عربده زد: برو بیرون.

بیچاره پرستار روح از تنش رفت اما موضع خودش رو حفظ کرد و گفت: شما بفرمایید بیرون که اینجا رو روی سرتون گذاشتین.

سایمون با قدم های محکم به سمت پرستار رفت پرستار هم از ترس چند گام به عقب برداشت که همون لحظه حراست بیمارستان وارد اتاق شد و رو به سایمون با لحن محکمی گفت: چه خبره اینجا؟

پرستار مثل کسی که یک پشت پیدا کرده باشه گفت: این آقا اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتن ظاهره...

سایمون دستش رو بلند کرد تا سیلی محکمی به گوش پرستار بزنه که نگهبان حراست دستش

پرستار بزنه که نگهبان حراست دستش رو محکم گرفت و گفت: آقا انگار جدی جدی اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتی. راه بیفت تا زنگ نزدم به پلیس.

و دست سایمون رو به سمت در خروجی اتاق کشید. سایمون لحظه ایی که خواست از اتاق بره بیرون برگشت سمت من و یک چشم غره ی اساسی بهم رفت و بعد از اتاق رفت بیرون.

با بغض چشم از در گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرستار به سمت اومد گفت: خوبی تو؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: این دیونه دیگه کیه؟

با پوزخند گفتم: مثلاً شوهرمه.

-آخه تا وقتی که بی هوش بودی داشت بال بال میزد بیدار شی حالا که بهوش اومدی دیونه شده.

-اونا نمایشش بود.

-اونوقت برای کی نمایش بازی میکرد؟

-نمیدونم. منم هنوز از کاراش سردرنیاوردم.

-چند وقته ازدواج کردی؟

-چهار ماه.

لبخندی زد و گفت: هنوز زوده برای شناخت هم دیگه. شما نیاز به فرصت دارین.

و همون جور که سرم رو از دستم بیرون میکشید گفت: با هم دوست بودین؟

-نه.

-پس چجوری باهم آشنا شدین؟ آخه بهش نمیداد اهل ازدواج های سنتی باشه.

صادقانه گفتم: کارگر خونه ی باباش بودم.

یک لحظه از حرکت ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و بعد دوباره مشغول شد و گفت: واقعا؟

-آره.

-البته ببخشید ها ناراحت نشی ولی چطور راضی شد با کارگر خونه ی پدرش ازدواج کنه؟ اصلا خونواده اش چجوری راضی شدن؟

از این همه فضول بودنش کلافه شدم و گفتم: نمیدونم.

ظاهرا فهمید دیگه حوصله ندارم به سوال هاش جواب بدم چون گفتم: ببخشید که فضولی کردم آخه خیلی برام جالب بود.

و در حالی که سرم خالی رو به داخل سطل زباله می انداخت گفتم: اگه با من کاری نداری من برم.

-نه ممنون که اومدین.

لبخندی زد و گفت: خدا منو رسوند وگرنه خفه ات کرده بود.

و از اتاق رفت بیرون و در رو بست. با رفتنش یک نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر رفت داشتم دیونه میشدم. اگه یک کلام

دیگه ازم سوال میپرسید حتما در جوابش میگفتم: به تو چه.

سوم شخص

سایمون با خشم تو حیاط بیمارستان مشغول قدم زدن بود. حراست بهش اجازه نداد دیگه وارد اتاق یسنا بشه.

کلافه روی صندلی نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت که صدای آشنایی شنید که گفت: سلام آقا.

سایمون سرش رو بلند کرد و به میثم نگاه کرد و گفت: چی شد؟

میثم روی صندلی نشست و گفت: متاسفانه از جمیله و ثریا خبر نداشت. اما با پولی که بهش دادم درباره ی اون مرد گفتم.

سایمون با کنجکاوی گفت: چی گفت؟

-اون پسر پسر دوست خاله ی نرگسه. حدود یک سال پیش نرگس و ثریا با یک مرخصی از شما رفتن خونه ی خواهر ثریا که

دقیقا همون روز اون پسر و مادرش هم اونجا بودن. اون پسر از نرگس خوشش میاد و منتظر میشه تا تو یک زمان مناسب از

نرگس خواستگاری کنه. طی چند بار دیگه ایی که نرگس رو میبینه اونو خواستگاری میکنه اما نرگس بخاطر موقعیت شغلی که

تو خونه ی شما داشته به اون پسر جواب منفی میده.

اون پسر هم دنبال دلیل میگرده تا بفهمه چرا جواب نرگس منفیه. خاله ی نرگس هم دلیلیش رو میگه اونم تصمیم میگیره هر جور

شده نرگس رو راضی به ازدواج کنه و اونو از این خونه بکشه بیرون.

-خوب الان کجاست اسمش چیه؟

-اسمش احمده. الان هم کسی ازش خبر نداره که کجاست.

-یعنی چی که کسی خبر نداره؟

-ظاهرا از همون شب گم شده من که میگم به دست کسی که فرستاده بودش کشته شده.

-مطمئنی؟

-شک ندارم.

-اگه اون مرده باشه دیگه هیچ سرنخی نداریم.

-نگران نباشید بالاخره یک سرنخ پیدا میشه.

سایمون سرش رو رو به آسمون گرفت و گفت: امیدوارم، فقط امیدوارم هرچه زودتر تمام این مشکلات حل بشه.

-راستی دکتر هوشنگی هم تماس گرفتن.

-چی گفت؟

-گفت بهتون بگم تمام کارهای لازم برای رفتنتون آماده است.

-خوب؟

-ولی من بهشون گفتم که چه اتفاقی برای یسنا خانم افتاده. گفتم باید یک مدتی صبر کنید.

-قبول کرد؟

-نه.

-چرا؟

-گفتن جون شما در خطر. باید هرچه زودتر اقدام به رفتن کنید. از طرفی هم تحت نظر پلیس هستین. اگه حتی یک روز هم دیر کنید ممکنه دستگیر بشین.

-ولی تا یسنا خوب نشه که نمیتونیم بریم.

-منم بهشون گفتم. حالا دارن دنبال یک راه میگردن تا رفتن برای یسنا خانم هم راحت باشه.

-سایمون سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد که میثم گفت: شما هم بهتره هرچه زودتر برید خونه.

-چطور؟

-نمیشه اینجا بمونید ریسکش خیلی بالاست.

-ولی تا یسنا مرخص نشه که من نمیتونم جایی برم.

-شما برید من خودم یسنا خانم رو مرخص میکنم.

-نه خودم باشم بهتره. به یسنا اعتمادی نیست.

-یسنا خانم که نمیتونند با وضعیتی که دارن فرار کنند میتونند؟

-نه ولی....

-شما نگران نباشید من خودم حواسم به همه چیز هست.

-چجوری میخوای یسنا رو مرخص کنی؟

-خودم رو جای برادر یسنا خانم جا زدم.

-مطمئنی مشکلی ایجاد نمیشه؟

-نگران نباشید شما هیچ مشکلی پیش نمیاد.

-خیلی خوب باشه. من میرم خونه.

-بفرمایید من برسونمتون.

-نه تو بمون من خودم میرم.

و بی توجه به میثم به سمت در خروجی بیمارستان رفت.

میثم با چشم رفتن سایمون رو دنبال کرد. خیالش راحت شد که سایمون دیگه داخل بیمارستان نیست تا چیزی تهدیدش کنه. حالا تنها کاری که میمونه اینه که یسنا رو هرچه سریع تر مرخص کنه. یسنا هم نباید بیشتر از این تو بیمارستان بمونه.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق یسنا رفت. باید قبل از هر چیز با یسنا هماهنگ میکرد تا مبادا سوتی بده.

یسنا

روی تخت نشسته بودم و داشتم در و دیوار و نگاه میکردم که میثم وارد اتاق شد. جفت دستهاشو داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و با اخم نگاه میکرد.

دست به سینه شدم و گفتم: چیه مشکلی داری؟

یک گام بهم نزدیک شد و گفت: باید یک سری چیزا رو بهت بگم.

-خوب بگو. حتما باید اخم کنی؟

-به جای این حرف های مسخره گوش کن ببین چی میگم. به تمام پرسنل اینجا میگی من برادرتم. خودم هم همین رو گفتم.

حالا نوبت من بود که اخم کنم. با لحن عصبی گفتم: به چه حقی خودت رو با من نسبت دادی؟

-این دستور آقا سایمونه.

-عه؟ میشه بگی الان این آقا سایمون کجاست؟

-رفته خونه بیشتر از این نباید ریسک میکرد. هر لحظه ممکن بود گیر بیفته. حالا هم من به خواسته ی ایشون شما رو مرخص میکنم.

-لازم نکرده. سایمون میخواد من مرخص بشم خودش باید بیاد.

-آقا سایمون نمیتونند بیان. میفهمی یا نه؟

-نه نمیفهمم. من با توی گنده بک جایی نمیام.

یک گام بلند به سمت برداشت و با خشم گفت: جرات داری یک بار دیگه بگو چی گفتی تا آدمت کنم.

الحق که خیلی ترسناک شده بود. حتی ترسناک تر از سایمون زمانی که عصبی میشد. اما سعی کردم خودم رو حفظ کنم و گفتم: تو هم جرات داری دست روم بلند کن تا به سایمون بگم بیچاره ات کنه.

کلافه دستی تو موهاش کشید و همون جور که پوزخند میزد گفت: خوبه طببل سایمون رو به سینه ات میزنی درحالی که بهش میگی ازش متنفری.

-مشکلات زندگی ما هیچ ربطی به جنابعالی نداره.

دوباره برگشت سمتم و گفت: آره به من ربطی نداره. ولی تنها چیزی که الان به من ربط داره اینه که مثل آدم آگه ازت سوال پرسیدن میگی من برادرتم فهمیدی؟

خنده ایی کردم و گفتم: خوبه من و تو هیچ وجه تشابهی به هم نداریم. تو غول چراغ جادویی من خاله ریزه.

پوزخندی زد و گفت: من قول نیستم تو اینقدر ریزی که منو قول میبینی خاله ریزه.

خواستم یک جواب دندان شکن بهش بدم که دکتر همراه پرستار وارد اتاق شد. دکتر لبخندی به من و میثم زد و گفت: خواهر و برادر خوب با هم خلوت کردین.

دهن باز کردم تا بگم اون برادر من نیست اما میثم کتتش رو کمی کنار زد و من تونستم کلتش رو ببینم. یک جوری تهدید بود و مطمئن بودم آگه چیزی بگم صد در صد تهدیدش رو عملی میکنه. از اون عوضی چیزی بعید نبود. بنابراین سکوت کردم که دکتر ادامه داد: دخترم برادرت میخواد مرخصت کنه تو مشکلی نداری؟

یک نگاه به میثم انداختم که سرش رو به نشونه ی نه تکون داد منم رو به دکتر گفتم: نه مشکلی نیست.

-پس با رضایت خودت و برادرت مرخصت میکنیم. اما آگه احیانا دردی حس کردی، سریع بگو تا برسونت بیمارستان. -باشه.

دکتر برگشت سمت میثم و گفت: خیلی خوب میتونی کارهای ترخیص خواهرت رو انجام بدی. فقط به هیچ عنوان نباید به پاش فشار بیاره.

میثم حرف های دکتر رو با سرش تایید کرد و گفت: بله چشم خودم حواسم هست.

زمانی که دکتر و پرستار از اتاق رفتند بیرون، میثم با پوزخند نگاهم کرد و گفت: دیدی شکست خوردی. وقتی آقا سایمون یک کاری رو بخواد میشه.

-آره تمام کار ها با زورگویی میشه اونم زمانی که یک دختر تنها و بی کس اسیر دستت باشه.

چیزی نگفت. فقط با نگاه مملو از تحقیر نگاهم کرد و بعد از اتاق رفت بیرون.

روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و رفتم تو فکر. ای کاش یکی بود تا منو از دست این ظالم ها نجات بده ولی کی؟ هیچ کس نبود. حتی یک فرشته ی نجات هم نبود.

نمیدونم چند دقیقه تو همون حالت بودم که صدای برخورد چرخ های ویلچر رو به سرامیک های کف اتاق شنیدم.

چشم برگردوندم که میثم رو دیدم. ویلچر رو جلوی تخت نگه داشت و گفت: پنج دقیقه وقت داری لباس هاتو عوض کنی و روی صندلی بشینی تا بریم.

و به سمت کمد گوشه ی اتاق رفت و یک کیف دستی کوچیک ازش کشید بیرون و پرت کرد روی تخت و بی توجه به من از اتاق رفت بیرون.

خیلی دلم میخواست بهش یک فحش بدم که هم آبش بشه هم نونش اما ترجیح دادم ساکت بمونم. اینو میتونستم بسپرم دست سایمون تا آدمش کنه ولی دقیق نمیدونستم سایمون رو بسپرم دست کی تا آدم بشه.

در کیف رو باز کردم. یک مانتوی گلبهی ساده همراه با شلوار ساده ی مشکی و شال صورتی توش بود. لباس بیمارستان رو از تنم درآوردم و مانتو و شال رو تنم کردم. شلوار رو به سختی پام کردم. با کوچک ترین حرکتی زخم پام سوزش وحشتناکی پیدا میکرد.

بعد از پوشیدن شلوار، به آرومی پای زخمیم رو بلند کردم و از تخت آویزون کردم. پای سالم رو هم از تخت آویزون کردم اما دقیق نمیدونستم چجوری باید روی صندلی بشینم. پای سالم رو به صندلی نزدیک کردم و کف پامو گذاشتم روی صندلی.

دستام رو دراز کردم و دسته های صندلی رو گرفتم و بعد با یک جهش آروم نشستم روش که دوباره درد وحشتناکی تو پام پیچید. این بار مقدار درد اونقدر زیاد بود که از شدتش ضعف کردم.

صندلی رو با دست هام چرخوندم و خواستم از اتاق برم بیرون که میثم وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: چقدر خوبه آگه همیشه همین جور حرف گوش کن باشی.

و پشت سرم ایستاد و شروع کرد به هل دادن صندلی. از اتاق رفتیم بیرون. تو راهروی خلوت بیمارستان داشتیم میرفتیم که چشم خورد یک اتاق. جلوی در دو سرباز ایستاده بودند و مشغول حرف زدن با هم بودن. اما بیمار داخل اتاق عجیب برام آشنا بود. تو اون فاصله ی چند ثانیه ایی که از مقابل اتاق گذشتیم، یادم اومد اون بیمار کیه. محمد....

دستم رو به چرخ ها گرفتم که باعث شد صندلی بایسته. میثم متعجب گفت: چیزی شده؟

جوابی بهش ندادم فقط نگاهم خیره بود روی محمد. میثم سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: اینجا جای مناسبی نیست. بعدا برات توضیح میدم.

و دست هامو از روی چرخ ها بلند کرد و دوباره صندلی رو به سمت جلو هل داد.

جلوی ماشین نگه داشت و کمک کرد از صندلی پیاده شم و سوار ماشین شم. خودش هم سوار شد و راه افتاد. سریع گفتم: خوب توضیح بده.

-اون محمد بود.

-عه چقدر زرنگی اینو که خودم فهمیدم بقیه اش.

جریان پیدا شدن محمد ما بین آشغال ها و عفونتی شدن زخم و خونش رو برام گفتم.

با غم گفتم: حالا چی میشه؟

-مشخصه میمیره.

تقریبا فریاد زدم: داری درباره ی یک انسان حرف میزنی ها.

میثم پوزخندی زد و گفت: چرا حرص بیخود میخوری؟ آخه به من و تو چه؟

-دلیل همیشه چون اشتباه کرده حکم مرگش رو تو و سایمون صادر کنید.

-ما صادر نکردیم اون خودش داره میمیره.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که میثم ادامه داد: اصلا حال و روز دیگران چه ربطی به تو داره؟ تو چرا جوش همه رو میزنی؟ به جای اینکه به فکر خودت باشی به فکر دیگرانی. -از نظر تو خوب بودن بده ولی از نظر من نه.

-خوب بودن خیلی هم خوبه اما خوبی بیش از حد جز خودت به کس دیگه ایی آسیب نمیزنه. الان هم داری فقط چوب خوب بودن خودت رو میخوری.

-چطور؟

-اگه اون شبی که محمد رفت سراغ سایمون تا خفه اش کنه، تو خودت رو مثل بتمن نمی انداختی داخل اتاق، الان هم سایمون مرده بود هم محمد.

-ولی من راضی به مرگ محمد نبودم. برای همین اومدم تا نجاتش بدم.

-خیلی خوب اونجا هیچی چرا باز تو انباری خودت رو فدای محمد کردی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: نمیدونم.

-دیدي خوب بودن زیاد خیلی هم خوب نیست؟ تو فقط و فقط چوب اشتباه های خودت رو خوردی.

-حالا به جای زخم زبون زدن یک راهکار بهم بده.

-تنها راهکاری که وجود داره اینه که هرچی سایمون گفت گوش کنی.

-چرا اونوقت؟

-گاهی بهتره دست از لج بازی برداری. تو خیلی لجبازی یسنا خیلی. بهتره بدونی این خوب بودن سایمون موقتییه. پس بهتره کاری کنی این خوب بودن دائمی باشه.

-چجوری؟

-تو که همیشه برای همه خوب بودی جز سایمون حالا یکبار هم که شده برای اون بیچاره خوب باش. مطیعش باش، به حرفش گوش کن، اونم درست میشه.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم که اونم گفت: نگران چیزی هم نباش. تو اول و آخرش زن سایمونی با هیچ کس دیگه ای نمیتونی ازدواج کنی. پس سعی کن رفتارت رو با سایمون بهتر کنی.

حرفاش کاملا درست بود. با موقعیتی که من داشتم هیچ مردی حاضر نبود باهام ازدواج کنه جز سایمون. بغض بدی تو گلوم نشست. مگه من چیم کمتر از دخترهای دیگه بود؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض رو پس بزنم و تکیه دادم به پشتی صندلی. میثم از تو آینه نگاهی به من انداخت و گفت: غصه نخور. هیچ کس تو این دنیا نیست که از سرنوشتش راضی باشه. حتی سایمون. پس سعی نکن دنبال خوشبختی های پوچ باشی.

-خوشبختی های پوچ؟

-آره.

-منظورت چیه؟

-ببین نمیدونم دقیق باید چجوری برات توضیح بدم اما همین قدر بدون که هیچ مردی رو پیدا نمیکنی که از هر نظر کامل باشه. هر کس عیب و ایراد خودش رو داره. پس فکر نکن سایمون رو ول کنی یکی دیگه بیفتی اون از سایمون سره نه همچین چیزی نیست. مطمئنا اونم یک مشکلی داره.

-حتی تو؟

پوزخندی زد و گفت: حتی من.

دیگه چیزی نگفتم اونم تا خود مقصد ساکت بود. جلوی خونه توقف کرد و دوتا بوق زد. نگهبان در رو باز کرد و میثم وارد حیاط شد. سایمون جلوی در ورودی ایستاده بود. یک تیشرت سفید همراه با شلوار مشکی تنش بود و دست به سینه به در تکیه زده بود.

میثم از ماشین پیاده شد و به سمت سایمون رفت و چیزی بهش گفت. سایمون هم سرش رو تکون داد و به سمت من اومد.

در ماشین رو باز کرد و بدون اینکه حرفی بزنه یک دستش رو زیر زانو هام انداخت و از روی صندلی بلندم کرد. اخم هاش تو هم بود. فکر کنم هنوز از حرفی که تو بیمارستان بهش زدم عصبی بود.

دستمو که بی کار کنارم افتاده بود بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم. واسه یک لحظه از حرکت ایستاد و متعجب نگاهم کرد اما سریع به خودش اومد و پوزخندی زد و بقیه ی راهش رو رفت.

یک راست به سمت اتاق رفت و منو گذاشت روی تخت. ملافه رو روم انداخت و خواست از اتاق بره بیرون که دستش رو گرفتم. برگشت سمت و سوالی نگاهم کرد که گفتم: از دستم ناراحتی؟

پوزخندی زد و گفت: برات مهمه؟

-آره.

-اگه مهم بود اون حرف ها رو نمیزدی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: اون موقع عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم ببخشید.

-بخششی در کار نیست.

و خواست از اتاق بره بیرون که دوباره دستش رو گرفتم و گفتم: تو که نمیتونی منو بخاطر یک اشتباه کوچیک ببخشی پس چطور توقع داری من تو رو بخاطر اون همه اشتباه ببخشم؟

تو سکوت نگاهم کرد. نمیدونستم کاری که میخواستم انجام بدم درسته یا نه. دستش رو کمی کشیدم که چون تعادلش بهم ریخت، به سمت جلو خم شد. منم خودم رو کمی جلو کشیدم جلو و لبهام رو گذاشتم روی لبه اش.

اولش مثل برق گرفته ها با چشم های گشاد نگاهم کرد ولی وقتی به خودش اومد سریع ازم جدا شد. فکر کردم پسم زد اما منو محکم کشید توی بغلش و سرم رو به سینه اش فشار داد. بوی عطر تلخش پیچید توی بینیم.

همون جور که سرم رو نوازش میکرد گفت: یسنا ببخشیدیم؟

آروم گفتم: گذشته ها گذشته. با مرورش فقط زخم های سر بسته رو دوباره باز میکنیم.

صدای نفس راحتی که کشید رو شنیدم. چند دقیقه ایی تو همون حالت بودیم که منو از خودش جدا کرد و بوسه ایی روی پیشونیم گذاشت و گفت: پس مطمئن باش منم کاری میکنم تمام اون روزا که برات کابوس بود از ذهنت پاک بشه.

لبخندی بهش زدم که جوابش شد بوسه ی نرمی روی لبهام. و در حالی که لبخند رضایت مندی روی لبه اش بود از اتاق رفت بیرون.

نمیدونم تا چه حد کارم درست بود یا چقدر شو فیلم بازی کردم اما حس میکردم خودم هم تا حدی آروم شدم.

ملافه ی تخت رو روی خودم مرتب کردم و تا سینه ام بالا کشیدم. فکر کنم اگه سایمون بفهمه باعث و بانی این رفتار من میثمه حتما میره چند بار بوسش میکنه.

سرم رو بلند کردم و رو به آسمون گفتم: خدایا خودم رو سپردم به خودت. تقدیرم هرچی هست قبول میکنم.

سوم شخص

چشم میثم به کارهای سایمون بود. تمام مدت سعی میکرد جدیتش رو داشته باشه اما مشخص بود که امروز از چیزی شاده. ظاهرا یسنا خوب به حرف هاش گوش کرده بود. لبخندی زد و تو دلش خودش رو تحسین کرد که اینقدر حرف هاش روی دیگران تاثیر داره.

به سمت سایمون که مشغول صحبت کردن با نگهبان بود رفت و گفت: آقا اگه کاری هست بگین من انجام بدم.

-نه کاری نیست میتونی بری تو اتاق ته باغ یکم استراحت کنی. کارت داشتیم بهت زنگ میزنم.

-بله چشم.

میثم به سمت اتاق ته باغ رفت. یک اتاق کوچیک و چوبی. یک تخت گوشه ی اتاق بود. میثم روی تخت دراز کشید و زل زد به سقف چوبی. هم دلش به حال یسنا میسوخت هم به حال سایمون. هر دو بی کس بودن و جز همدیگه کس دیگه ایی رو نداشتن. باید به هر دو شون کمک میکرد. اگه یسنا با سایمون بمونه، حال و روز سایمون خوب میشه و اگه حال و روز سایمون خوب باشه رفتارش با زیر دستهایش بهتر میشه.

نفسش رو فوت کرد و به پهلو چرخید و چشم هاشو بست. چند ساعتی گذشت و میثم تو خواب عمیقی فرو رفته بود که صدایی از ته باغ شنید.

سریع چشم هاشو باز کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود و فضای تاریکی تو اتاق ایجاد کرده بود. از بین تاریکی اتاق سایه ایی رو دید که به سمت ساختمان اصلی میرفت.

سریع کلتش رو از کتتش بیرون کشید و آروم از اتاق رفت بیرون.

یک مرد سیاه پوش پاورچین پاورچین به سمت ساختمان اصلی میرفت. میثم با چند گام بلند خودش رو رسوند به مرد و با ته اسلحه اش ضربه ی محکمی به پشت گردن مرد زد. مرد ناله ایی از درد کرد و با زانو ها روی زمین فرود اومد.

میثم ماشه ی اسلحه اش رو کشید و روی سر مرد گذاشت و با صدای کلفت و مردونه اش گفت: نقابت رو بردار تا خلاصت نکردم.

مرد هیچ تکونی به خودش نداد. میثم با عصبانیت دست انداخت زیر نقاب مرد و با یک حرکت نقاب رو از روی صورت مرد برداشت. با دیدن چهره مرد، با چشم های گرد شده گفت: ایرج تو؟

ایرج در حالی که پشت گردنش رو ماساژ میداد گفت: آره منم. احمق چرا اینجوری زدی؟

-کجا داری میری این وقت شب؟ اصلاً اینجا چه غلطی میکنی؟

-اومدم سر وقت سایمون و یسنا.

میثم با چشم های گرد شده گفت: یعنی تو همون کسی بودی که یسنا رو زخمی کرد؟

ایرج پوزخندی زد و گفت: نه احمق اون که نامزد نرگس بود. ولی از طرف من....

میثم با حیرت گفت: یعنی چی از طرف تو؟

ایرج به سختی از جاش بلند شد و گفت: این دستور آقا کوروش بود. یسنا باید بمیره.

-پس تو آدرس این خونه رو به اون پسر دادی آره؟

-آره من دادم. خودم فرستادمش اینجا.

-چرا آخه؟

-گفتم که این دستور آقا کوروش بود.

-ایرج.

-بسه میثم. اگه الان آقا سایمون تو این خونه است، اگه آقا کوروش مرد، همه اش بخاطر این دختره همه اش.

-نه احمق چرا باید بخاطر یسنا باشه؟

-آقا کوروش میخواست این یسنای عوضی رو بکشه اما سایمون نداشت.

-این یعنی آقا سایمون به یسنا علاقه منده.

-من هیچ کاری به آقا سایمون ندارم میخوام

آقا کوروش رو به آرزوش برسونم.

-آقا کوروش مردن. الان آقای من و تو سایمونه.

-ببین من و تو هرچی داریم از آقا کوروشه. پس باید اونو به آخرین آرزوش برسونیم.

-چی میگی تو ایرج.

ایرج همون جور که انگشتش رو تهدید وار جلوی میثم تکون میداد گفت: من متکی به آقا کوروشم. آقا کوروش آرزوش بود سایمون و سامان کنار هم باشن. سامان الان حافظه اش رو از دست داده. اگه یسنایی نباشه سایمون و سامان میتونند کنار هم باشن.

-درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

-خیلی خوب. ببین آقا کوروش اگه مجلس عروسی سایمون رو بهم زد فقط بخاطر این بود که یسنا رو بکشه. و اگه قصدش کشتن یسنا بود فقط و فقط بخاطر این بود که سایمون و سامان بتونند دوباره با هم برادر بشن. تنها راه ممکن این بود که سامان حافظه

اش رو از دست بده. من اون شب بهش شلیک کردم. تیر به پاش خورد و روی زمین افتاد. وقتی داشت از شدت درد به خودش میپیچید، ضربه ی محکمی به سرش زد که باعث شد دچار خون ریزی مغزی بشه. میخواستم سامان رو سریعاً از اونجا دور کنم منتهی دوستش سر رسید و من نتونستم کاری کنم. آگه اون شب همه چیز خوب پیش میرفت الان یسنا مرده بود، سایمون و سامان هم دوباره با هم برادر میشدن.

-الان سامان حافظه اش رو از دست داده سایمون که حافظه اش سر جاشه.

-قرار بود آقا کوروش خودش سایمون رو متقاعد کنه.

-الان کوروشی وجود نداره که بتونه سایمون رو متقاعد کنه. و سایمون هم میخواد با یسنا ازدواج کنه. بقیه ی جریان هایی که اتفاق افتاده هم هیچ ربطی به من و تو نداره.

-چرا ربط داره خیلی هم ربط داره.

-بسه ایرج از اینجا برو.

-من امشب انجام تا یسنا رو بکشم. تا زمانی هم که یسنا نفس بکشه پامو از این خونه بیرون نمیزارم.

و خواست دوباره به سمت خونه بره که میثم دستش رو گرفت. اما ایرج بهش فرصت نداد و با آرنجش محکم کوبید تو صورت میثم. میثم فریادی از درد زد و دستش از دور بازوی ایرج باز شد.

ایرج به سرعت به سمت خونه دوید و تو یک حرکت پرید داخل خونه و به سمت اتاق دوید. در اتاق رو به یک ضرب باز کرد. یسنا تک و تنها روی تخت خوابیده بود. ایرج کلتش رو روی پیشونی یسنا گذاشت و ماشه رو کشید. اما همین که خواست شلیک کنه، اسلحه ایی رو کنار پیشونیش حس کرد.

سایمون با لحن ترسناکی گفت: اسلحه ات رو بنداز زمین....

ایرج جفت دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالای سرش برد. سایمون اسلحه رو از دست ایرج کشید و اونو برگردوند سمت خودش. با دیدن ایرج چشم هاش از تعجب گرد شد. ایرج پوزخندی زد و گفت: فکر نمیکردی من اینجا باشم نه؟

صدای ناله مانند یسنا نشون از بیدار شدنش میداد. یسنا با چشم های نیمه باز روی تخت نشست و گفت: چه خبره اینجا؟

و نگاهش بین ایرج و سایمون که اونو نگاه میکردند رد و بدل شد. سایمون حواسش روی یسنای گیج بود. ایرج هم از این فرصت استفاده کرد و با آرنجش ضربه ی محکمی به صورت سایمون زد. سایمون فریادی از درد کشید و ناخودآگاه شلیک کرد که البته تیر خطا رفت.

ایرج پرید سمت سایمون و جفت اسلحه ها رو از دست سایمون کشید و سریعاً به سمت تخت نشونه گرفت اما یسنا روی تخت نبود. متعجب نگاهی به تخت انداخت که همون لحظه ضربه محکمی به کمرش خورد. افتاد روی زمین و فریادی از درد کشید. سایمون مشتش رو بلند کرد و ضربه ی محکمی به سر ایرج زد.

یسنا که پشت تخت مخفی شده بود با وحشت دعوای این دو رو تماشا میکرد. سایمون خواست ضربه ی کاری و محکمی به ایرج بزنه که ایرج سریع پاشو بلند کرد و ضربه ایی به وسط پای سایمون زد. نفس سایمون از شدت درد گرفت و ایرج هم لگد دوش رو به شکم سایمون زد و باعث شد سایمون تعادلش رو از دست بده و محکم زمین بخوره. با برخوردش به زمین، سرش محکم برخورد کرد به تخت و از هوش رفت.

ایرج کلتش رو دوباره به سمت تخت گرفت و فریاد زد: جایی نداری که بری یسنا پس الکی تلاش کن. امشب شب مرگته.

لرز به تن یسنا نشست. ایرج به سمت تخت رفت و خودش رو رسوند به جایی که یسنا مخفی شده بود. پوزخندی زد و ماشه رو کشید و گفت: با زندگیت خداحافظی کن یسنا....

یسنا چشم هاشو از شدت ترس بست و منتظر مرگش شد. با شنیدن صدای شلیک گلوله از شدت ترس تا مرز سکنه رفت اما دردی رو توی بدنش حس نکرد. آرام و با ترس چشم هاشو باز کرد که ایرج رو غرق در خون روی زمین دید. سرش رو بلند کرد تا بتونه ناچیشو ببینه. با دیدن میثم، نفس راحتی کشید و تکیه زد به دیوار. نفس نفس میزد و اشک هاش گونه هاشو خیس کرده بودند.

میثم ابتدا به سمت سایمون رفت و چند ضربه به شونه اش زد و گفت: آقا سایمون، آقا سایمون صدای منو میشنویین؟

سایمون واسه یک لحظه چشم هاشو باز کرد و دوباره بست. انگار تو یک حالت گیجی فرو رفته بود.

میثم سایمون رو رها کرد و به سمت یسنای لرزون رفت. چشم های یسنا بسته بود و فقط اشک میریخت. میثم دست انداخت زیر زانو های یسنا و اونو از روی زمین بلندش کرد و روی تخت گذاشت. ملافه رو تا گردن یسنا بالا کشید و به سمت تلفن رفت.

ظاهرا دوباره باید دکتر هوشنگی باید بیاد بالا سر این دو نفر. تا زمانی که یسنا و سایمون از کشور خارج نشدن موقعیت مناسبی برای نبودن دکتر هوشنگی نیست. باید میرفت دنبالش و اونو میاورد اینجا تا مستقر بشه.

پس شماره ی دکتر رو گرفت و منتظر برقراری تماس شد.

یسنا

با نوازش دستی چشم باز کردم. سایمون بالای سرم نشسته بود و با غم موهام رو نوازش میکرد. پیشونیش پانسمان شده بود. دستم رو به سختی بلند کردم و آروم روی پیشونیش کشیدم. لبخند تلخی زد و گفت: متاسفم یسنا...

لبخند تلخی زدم و گفتم: چرا تو؟ مگه تقصیر تویه؟

-آره هر بلایی که سرت میاد تقصیر منه.

تو سکوت نگاهش کردم. از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت. پرده رو کنار زد و با بغض شدیدی گفت: تو آزادی یسنا. آزادی که هر جا که دوست داری بری. دیگه اسیر من نیستی. خیلی خودخواه بودم میدونم. خیلی بهت ظلم کردم میدونم. اما خودت گفتی اگه اجازه بدم بری منو میبخشی. پس آزادی برو. برای همیشه برو.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. برگشت سمتم و با لحن ملتمسی گفت: اما اگه فکر میکنی لیاقتت رو دارم بمون. منم قول میدم نذارم هیچ کدوم از این اتفاق ها تکرار بشه.

با لحن متعجبی گفتم: سایمون حالت خوبه؟

پوزخندی زد و گفت: تازه امروز چشم هام بازی شده. هیچ کس نمیخواد من و تو باهم باشیم حتی تو. میدونم که چه قدر به بنیامین علاقه مندی. پس برو سراغش. اگه پذیرفتت که همون جا باهاتش بمون. اما... اما اگه پست زد، اگه حس کردی تنهایی و کسی رو نداری که باهاتش بمونی، برگرد. در خونه ی من همیشه به روی تو بازه. همیشه.

و با گام های لرزون به سمتم اومد و تنم رو تو بغلش گرفت. حیرون بودم از این کاراش. سایمون بخاطر اینکه میخواستن منو بکشن اینقدر مهربون شده؟ غیر قابل باوره.

شاید هم من تا بحال درباره سایمون اشتباه فکر میکردم. یا حس خیسی لباسم از اشک های سایمون، یا بغض سرم رو تکیه دادم به سینه اش و اجازه دادم اشکام بریزند. باورم نمیشد این سایمون، همون سایمونی که یک روز منو به زور تصاحب کرد. ازم جدا شد و بوسه ایی روی پیشونیم گذاشت و بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

در حالی که با چشم های غرق در اشکش به چشم های بارونی من نگاه میکرد گفت: نه غصه بخور، نه اشک بریز من ارزشش رو ندارم.

و ازم جدا شد و به سمت در رفت. با بغض گفتم: سایمون صبر کن....

مکت کرد اما برنگشت سمتم. دستش رو به دیوار گرفت و گفت: دیگه اجباری نیست. اگه دوستم داری بمون. اما اگه ازم بیزارای برو. برای همیشه. شاید بتونیم همدیگه رو فراموش کنیم. تو بدی های منو، من خوبی های تو رو...

به راحتی لرزش صداشو زمانی که گفت: خوبی های تو رو، رو فهمیدم اما چیزی بروز ندادم.

سایمون با گام های لرزون از اتاق خارج شد. اما من بغضم شکست. بد هم شکست. حق با سایمون بود. حالا من میتونم انتخاب درست رو انجام بدم. هیچ زوری بالای سرم نیست. هیچ کس نیست که منو اجبار به موندن یا رفتن کنه.

دو هفته بعد

دکتر هوشنگی با دقت کامل مشغول کشیدن بخیه ها بود. میثم هم جلوی در اتاق دست به سینه ایستاده بود. تو این دو هفته هیچ خبری از سایمون نبود. ظاهرا اتهام گذاشته بود تا بتونم تصمیم بگیرم. تمام این دو هفته رو شب تا صبح و صبح تا شب فکر کردم. اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. هم تنها گذاشتن سایمون گناه بود هم رها کردن بنیامین. درسته عاشق بنیامینم اما شوهر من سایمونه. رفتنم مثل خیانت میمونه. اما از طرفی هم به این فکر میکردم که سایمون منو به زور

تصاحب کرد. به من تجاوز کرد تا منو به دست بیاره. گیج گیج بودم. اصلا نمیدونستم چه درسته چی غلط. سر یک دو راهی بزرگ گیر کرده بودم.

کار دکتر که تموم شد، پتو روم مرتب کرد و گفت: پات شد مثل روز اول. حالا میتونی به سرعت بدوی.

با بغض میثم رو نگاه کردم و گفتم: از سایمون خبر داری؟

میثم به سمت اومد و یک تیکه کاغذ به دستم داد و گفت: این آدرس بیمارستانیه که بنیامین توش بستریه. برو سراغش. -ولی من.....

-نه نیار. این دستور آقا سایمونه. همین امروز هم میتونی بری.

و رو به دکتر هوشنگی گفتم: شما هم بیاین پایین کارتون دارم.

میثم همراه با دکتر از اتاق خارج شدند. پتو رو از روی پام کنار زدم و نگاهی به زخم پام انداختم. خیلی بدشکل شده بود اما همین که عفونت نکرده بود با اون عمقش جای شکر داشت.

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و زل زدم به حیاط. باغ پر از شکوفه های ریز شده بود. با لبخند تلخی درخت ها رو نگاه میکردم که صدای گیتاری رو شنیدم. صدایش ضعیف بود. پنجره رو باز کردم. صدا کمی واضح تر شد. یک نفر ما بین درخت ها نشسته بود و گیتار میزد. صدای گیتار به حدی سوزناک بود که بغض به گلویم نشست. با شنیدن صدای سایمون که داشت آهنگ میخوند چشم هام گرد شدن: با دل خون و چشم خیس

به تو میسپارمش آسون نیست

نفسم توی دستات باشه نذار یک نفس هم تنها شه

نگرانت کنه هر لحظه که با هر چیزی دلش میلرز

تو بجای من بهش عادت کن تو خیال منو راحت کن

خدا اگه خورده گرفت به یک دست دیگه باز اسم منو اشتباهی میگه

اگه سخت برام اگه دوست دارمش گریه میکنم و به تو میسپارمش

به تو میسپارمش تا وقتی میگیری دستاشو تو سختی

تا بذاره روی هم چشاشو تو بجام نگرانش باشو

تو خدایا حواست باشه نذار یک نفس هم تنها شه

نذار کم شه یک تار موشو اگه سردشه بیوشون روشو

با بغض نگاهم بین سایمون آدرس تو دستم درگرددش بود. خدایا فقط یک نشونه فقط یک نشونه بهم بده تا بفهمم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه.

شاید بهتره برم دیدن بنیامین. ممکنه با دیدنش بتونم یک تصمیم درست بگیرم.

آره تنها راه ممکن همینه. حالا که سایمون بهم اجازه داده برم چرا نرم؟ شاید هم بخت من با بنیامین باشه.

با فکر به همچنین چیزهایی، به سمت کمد لباس رفتم و یک دست مانتو و شلوار مشکی همراه شال قرمز از توش بیرون کشیدم و پوشیدم. حال و حوصله ی تیپ زدن رو نداشتم. امروز روزی بود که سرنوشت من رقم میخورد. از اتاق خارج شدم و از خونه زدم بیرون. سعی کردم جوری برم که سایمون رو نبینم. نمیدونم چرا اما حس میکردم اگه سایمون رو ببینم رفتن برام سخت بشه.

هرچند همین الانش هم به اندازه ی کافی سخت بود. همیشه فکر میکردم اگه سایمون منو آزاد کنه از خوشحالی بالا و پایین میپریدم و فقط میخندیدم. اما اصلا الان همچین حسی نداشتم. همه اش بغض بود و بغض.

پیرمرد نهبان در رو باز کرد و کنار ایستاد تا ازش خارج شم. انگار اونم فهمید دیگه جایی تو این خونه ندارم. برگشتم و برای آخرین بار خونه رو نگاه کردم. هرچند هنوز تصمیمی نگرفته بودم اما میخواستم اگه این آخرین باریه که تو این خونه هستم همه جاشو دیده باشم.

خواستم برم سمت خیابون و تاکسی بگیرم که صدای بوق ماشینی متوقفم کرد. برگشتم سمت ماشین. میثم بود. در جلو رو باز کرد و گفت: آقا سایمون گفتن من برسونمتون.

سرم رو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی سوار شدم. تا رسیدن به مقصد سرم پایین بود. میثم هم هیچ حرفی نمیزد. فقط با دقت میروند. نیم ساعت بعد جلوی یک بیمارستان متوقف شد و گفت: اینجاست. نگاهی به سر در بیمارستان انداختم. بیمارستان.... ناجا.

پس بنیامین اینجا بود. میثم خیلی سرد نگاهم کرد و گفت: پیاده شو.

دوباره سرم رو پایین انداختم و گفتم: چی بگم؟

-یعنی چی چی بگی؟

-فامیل بنیامین چیه؟

-ملک. بنیامین ملک.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم: باشه.

و از ماشین پیاده شدم. میثم سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت: حالا چیکار میکنی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که کلا سایمون رو فراموش کردی؟

صادقانه گفتم: نه.

-این بدون تو هر کدوم از این دو برادر رو انتخاب کنی باید اون یکی دیگه رو فراموش کنی.

-میدونم.

-فقط مراقب باش که تو این دو راهی عقل و احساسات، احساساتی تصمیم نگیری که بعد پیش عقلت شرمنده شی.

و بی توجه به من پاشو روی پدال گاز گذاشت و رفت. با چشم رفتنش رو نگاه کردم. راست میگفت نباید احساساتی تصمیم میگرفتم. باید با عقل و منطق پیش میرفتم.

به سمت بیمارستان رفتم. واردش شدم و یک راست رفتم سمت پذیرش. خانم پرستاری که اونجا بود گفت: جانم.

-ببخشید آقای ملک تو کدوم اتاق بستری هستن؟

نگاهی به کامپیوتر انداخت و بعد رو کرد به من و گفت: نسبتون باهاشون چیه؟

-نسبتی ندارم.

-پس نمیتونید ببینیدیشون.

با اعتراض گفتم: یعنی چی؟ تو تمام بیمارستان ها نسبت فامیلی لازمه برای دیدن بیمار؟

-اینجا بیمارستان معمولی نیست خانم. اگه روی سر در بیمارستان میخوندید نوشته ناجا. یعنی فقط و فقط مخصوص پرسنل نیرو انتظامی.

-خوب اینا چه ربطی به من داره؟ من که نمیخوام آقای ملک رو بکشم. فقط میخوام ببینمشون.

-از کجا معلوم شما قصدتون کشتن آقای ملک نباشه؟

اعصابم بدجور از دست زنه خورد شده بود. دوست داشتم گردنش رو بشکنم. با پافشاری گفتم: لطفا بذارید من برم ایشون رو ببینم خواهش میکنم.

-همیشه خانم برای ما مسئولیت داره. اما یک کاری میتونم بکنم.

-چی؟

-اگه یکی از همراهیان آقای ملک شما رو بشناسه میتونم اجازه بدم تا برین.

-پس میشه لطف کنید و به یکی از همراهی های آقای ملک بگید بیاد اینجا.

زن پرستار گوشی تلفن رو برداشت و یک شماره رو گرفت. چند ثانیه گذشت تا اینکه گفت: سلام آقای قیاسی. غرض از مزاحمت یک خانم اومدن اینجا و میگن میخوان آقای ملک رو ببینند اما میگن نسبتی با آقای ملک ندارن.

چند ثانیه سکوت کرد بعد رو به من گفت: خانم اسمتون چیه؟

-یسنا، یسنا خسروی.

پرستار اسم فامیلم پشت تلفن گفت. دوباره چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بله چشم منتظرم.

و گوشی رو قطع کرد. با کنجکاوی گفتم: چی گفتن؟

-الان میان اینجا.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و تکیه زدم به میز پذیرش. چند دقیقه ایی گذشت تا اینکه یک مرد قد بلند و تنومند وارد سالن شد. پرستار با دیدن مرد از جاش بلند شد و گفت: سلام آقای قیاسی.

مرد سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفت: کجان این خانم؟

پرستار به من اشاره کرد و گفت: ایشان اند.

مرد چشم از پرستار گرفت و به من نگاه کرد. یک گام از میز فاصله گرفتم و گفتم: سلام.

-سلام. شما یسنا خانم هستین؟

-بله.

-همونی که شب عملیات ما عروسیش بود؟

-بله منم.

-خوب الان اینجا چیکار میکنید؟

-اومدم بنیامین رو ببینم.

-چرا؟

-منظورتون چیه؟

به حیاط اشاره ایی کرد و گفت: بریم اونجا حرف بزنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه بریم.

همراه هم از سالن بیمارستان خارج شدیم و به سمت فضای سبز بیمارستان رفتیم. روی یک صندلی نشستیم. مرد برگشت سمت من و گفت: من میثاقم. صمیمی ترین دوست بنیامین که حتی از برادر هم بهش نزدیک ترم. بنیامین همه چیز رو درباره ی شما به من گفتند.

با خجالت سرم رو انداختم پایین. اونم ادامه داد: اما الان شرایط فرق میکنه.

-چه فرقی؟

-متأسفانه تو اون عملیات بنیامین حافظه اش رو از دست داد.

با وحشت سرم رو بلند کردم و گفتم: چی؟

-بنیامین برگشته به هشت سال پیش. هیچی از شما یادش نمیاد هیچی. نه تنها شما بلکه حتی منو که هشت سال باهاش مثل برادر بودم یادش نمیومد.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. با همون بغض گفتم: یعنی تنها کسی که تو این دنیا داشت منو یادش رفت؟

-متأسفانه بله.

قطره اشک اول چکید و راه رو برای قطرات بعدی باز کرد. میثاق که انگار میخواست دلداریم بده گفت: اما دکتر گفته ممکنه همه چیز دوباره یادش بیاد.

-اگه شانس منه که هر چیزی رو به یاد بیاره منو به یاد نیاره.

-اینجوری نگید. از قدیم گفتن هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شاید اینم حکمتی توش هست.

با خودم فکر کردم حکمتش موندن من با سایمونه. شاید این همون نشونه ای هستش که از خدا خواستم. آره این نشونه است.

از جام بلند شدم که میثاق هم بلند شد و گفت: کجا؟

-برمیگردم جایی که بودم.

-کجا بودی پیش سایمون؟

میدونستم دنبالش بنابر این گفتم: نه. خونه ی دوستم بودم.

-واقعا؟

-آره. اسمش شراره است. تنها دوستمه.

- یعنی میخوای بگی از سایمون خبر نداری؟

-سایمون برگشت لندن.

-جدی؟

-آره.

-اگه اینطوره پس چرا اینقدر دیر اومدی دیدن بنیامین؟

اولین دروغی که به ذهنم رسید و گفتم: سایمون قبل از رفتنش یک نامه به من داد. تو نامه اش نوشته بود که بنیامین تیر خورده و زخمی شده. ولی نگفت تو کدوم بیمارستانه. به سختی آدرس بیمارستان رو پیدا کردم و اومدم.

-آهان. پس سایمون برگشته لندن؟

-آره.

پوزخندی زد و گفت: انگار فقط اومد زندگی شما و بنیامین رو خراب کنه و برگرده.

جوابی بهش ندادم خواستم خداحافظی کنم و از بیمارستان خارج بشم که گفت: نمیخواین بنیامین رو ببینید؟

با بغض بزرگی که داشت خفه ام میکرد گفتم: چرا باید ببینمش؟ اون که منو نمیشناسه.

-شاید با دیدن شما چیزی یادش اومد.

آره شاید یک فرجی شد. شاید یادش اومد که من کیم. با نور امیدی که تو دلم روشن شد گفتم: باشه بریم.

همراه هم به سمت بیمارستان برگشتیم. تو راهروی عریض بیمارستان رفتیم تا اینکه رسیدم به اتاق شماره ی 57.

چند تقه به در زد. صدای گرفته ایی گفت: بفرمایید.

اول میثاق وارد اتاق شد پشت سرش من. با دیدن سر پانسمان شده و پای گچ گرفته اش قلبم نزدیک بود از تو سینه ام بزنه بیرون. ناخن هامو تو گوشت دستم فرو کردم تا جلوی ریزش اشکم رو بگیرم.

بنیامین یک نگاه تهی از هر حسی بهم انداخت و بعد میثاق رو سوالی نگاه کرد. میثاق لبخند ظاهری زد و گفت: بنیامین جان شناختی یا نه؟

بنیامین سرش رو به نشونه ی نه تکون داد. میثاق ادامه داد: ایشون خانم خسروی هستند. یسنا خسروی تو عملیاتی که زخمی شدی ایشون حضور داشتن.

بنیامین یک نگاه کوتاه بهم انداخت و دوباره چشم ازم گرفت و گفت: ایشون هم پلیسه.

-نه. عملیات ما وسط عروسی ایشون اتفاق افتاد. یادت میاد؟

بنیامین دوباره نگاهم کرد. اینبار خیره شد تو صورتم و با چشم های ریز شده نگاهم کرد. خدا خدا میکردم حداقل یادش بیاد که به من علاقه داشت. اما با حرفی که زد مثل کوه فرو ریختم: من اصلا تا بحال این خانم رو ندیدم. اصلا نمیشناسمش.

میثاق برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که نمیدونم چی تو صورتم دید. شاید یک دنیا ناامیدی رو دید. اشکام راه خودشون رو باز کردند. چشم های بنیامین با دیدن اشک های من گرد شد اما چیزی نگفت. اصلا چی میخواست بگه؟ یعنی عشق اینقدر سریع

فراموش میشد؟ نه اینجوری نیست. با اون چیز هایی که من از عشق شنیدم عشق اینقدر حقیر پست نیست که با یک حافظه از دست دادن اینقدر راحت از ذهنت پاک بشه. عشق تو قلب آدمه نه مغز آدم.

با پشت دست اشکم رو پس زدم و گفتم: آقا میثاق با اجازه من میرم.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

و رو به بنیامین گفتم: خداحافظ آقای ملک.

اونم گفت: خداحافظ خانم خسروی.

بی توجه به هردو شون از اتاق خارج شدم. احساس میکردم تپش قلب گرفتم. حس میکردم هر لحظه ممکنه قلبم قفسه ی سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بلکه بتونم آرام شم. اما قلب بی قرار و عاشق من آرام بشو نبود.

برای آخرین بار برگشتم سمت اتاق. از لای در نگاه کوتاهی به بنیامین انداختم. فارق از دنیای اطرافش، فارق از دختری که به عشق اون پشت در اتاق در حال جون دادن بود، مشغول کتاب خوندن بود.

تو دلم گفتم: خداحافظ عشق من. شاید لیاقتت رو نداشتم. متاسفم که نتونستم نیمه ی گمشده ات باشم.

و با کلی غم که کمرم رو خم کرده بود، به سمت در خروجی بیمارستان رفتم.

حالا باید کجا برم؟ کجا رو دارم برم؟ کیو دارم جز سایمون؟ اصلا اون منو دوباره قبول میکنه؟

حرف سایمون تو سرم اگو شد زمانی که گفتم: میدونم که چقدر به بنیامین علاقه مندی. پس برو سراغش. اگه پذیرفتت که همون جا باهات بمون. اما... اما اگه پستت زد، اگه حس کردی تنهایی و کسی رو نداری که باهات بمونی، برگرد. در خونه ی من همیشه به روی تو بازه. همیشه.

الان منم همین حس رو دارم. حس میکنم تنهاییم و کسی رو ندارم جز سایمون. پس الان میتونم برگردم. اما اگه سایمون هم پسم بزنه چی؟ دیگه کی برام میمونه؟ حتی پول تاکسی هم نداشتم تا برگردم. مجبور بودم با پای پیاده برگردم خونه.

شروع کردم به قدم زدن. سرم پایین بود و به مسیر سنگ فرش شده ی جلوی پام نگاه میکردم. بغض بدی تو گلو بود. از این سرنوشت شوم. از این طالع نحس. از این کابوس. پس کی این کابوس تموم میشد؟ شاید اونی که باعث این کابوس بود بتونه این کابوس رو هم تموم کنه. آره اونی که این کابوس ها رو به وجود آورده، فقط اون میتونه به این کابوس ها خاتمه بده.

تو دلم گفتم: کابوس رویاهام دارم برمیگردم پیشت. فقط ازت میخوام کابوس جدیدی برام ایجاد نکنی.

سوم شخص

نگاه سایمون بیرون رو کنکاش میکرد. با ورود میثم به اتاق، بدون اینکه چشم از فضای باغ بگیره گفت: رسوندیش؟

-بله آقا.

-رفت دیدن بنیامین؟

-نمیدونم. من زود برگشتم.

صدای بغض کرده ی سایمون، قلب میثم رو هم به درد آورد: حالا چی میشه میثم؟

-نمیدونم. اما هر اتفاقی که میفته شما باید سریع از اینجا برید.

-چرا؟

-شما یسنا رو فرستادین سراغ پلیس ها. اگه یسنا بخاطر دشمنی که با شما داشته بگه کجا هستین که حتما دستگیر میشین.

-اگه یسنا اینقدر از من بیزاره که همچین کاری میکنه، پس من گیر پلیس بیفتم خیلی بهتره.

-آقا سایمون بهتره احساساتی تصمیم نگیرین. یسنا خانم هر چه قدر برای شما با ارزشه، همون قدر هم شما برای من و دکتر هوشنگی با ارزشین. به هر حال من و دکتر هوشنگی هر چی داریم از شماست.

-تو میگی از اینجا بریم؟

-هر چه زودتر بهتر.

-اگه یسنا برگرده چی؟

میثم پوزخندی زد و گفت: یسنا خانم برنمیگرده. اون الان پیش عشقشه. دیگه هیچ وقت برنمیگرده.

دوباره همون در لعنتی. درد لعنتی توی سرش پیچید. همون دردی که اولین بار روزی که الهه ترکش کرد حس کرد. همون دردی که باعث میشد بهش تشنج دست بده.

دستش رو به سرش گرفت و فریاد زد: میثم قرصم رو بیار.

میثم هراسون به سمت پاتختی کنار تخت رفت و یک قرص از تو جعبه ی قرص ها بیرون کشید و همراه یک لیوان آب به دست سایمون داد.

سایمون با دست هایی که به شدت میلرزید و هیچ کنترلی روش نداشت قرص رو گرفت و همراه آب خورد.

میثم دست سایمون رو تو دستش گرفت و گفت: آقا خوبین؟

سایمون سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و گفت: کمکم کن بشینم.

و تکیه زد به میثم. میثم سایمون رو روی تخت گذاشت. سایمون در حالی که نفس عمیق میکشید گفت: برو وسایلم رو جمع کن. کی باید بریم؟

-دکتر هوشنگی برای امشب هماهنگ کرده. به راحتی از مرز عبور میکنید خیالتون راحت.

سایمون با خودش فکر کرد چجوری باید خیالش راحت باشه وقتی حتی نمیدونه عشقش الان خوشحاله یا نه. الان به آرزوش رسیده یا نه. لبخند از ته قلب روی لبهاشه یا همون بغض همیشگی توی گلوشه. یسنا زجر کشید. خیلی زجر کشید. حالا باید خوشبخت بشه باید. ای کاش میتونست بره و با بنیامین اتمام حجت کنه. اما حیف و صد حیف که این کار نشدنی بود.

میثم از جاش بلند شد و به سمت کمد لباس رفت. چند دست لباس راحتی به همراه یک جفت کفش ورزشی از کمد برداشت و توی کوله پشتی ریخت. رو به سایمون گفت: مدارکتون کجاست؟

-شناسنامه و کارت ملیم تو جیب کتمه. همون جایی که کارت بانکیم بود.

میثم برگشت سمت کمد و از تو جیب کت تمام مدارک سایمون رو برداشت. کنار شناسنامه ی سایمون یک شناسنامه و کارت ملی دیگه هم بود. اونو هم برداشت و یک نگاه بهش انداخت. شناسنامه ی یسنا بود. یسنا خسروی. خواست چیزی بگه که سایمون گفت: راستی پول های حسابم رو هم باید انتقال بدم به حساب شخصیم تو لندن.

-اونا رو دکتر هوشنگی انتقال داد.

-چجوری؟

-ظاهرا از شما و پدرتون وکالت دارن.

سایمون آهانی گفت و سکوت کرد. میثم هم آب دهنش رو قورت داد و رو به سایمون گفت: آقا سایمون شناسنامه ی یسنا خانم هم اینجاست چیکار کنم؟

سایمون دستش رو به سمت میثم دراز کرد. میثم هم که قصد و غرض سایمون رو فهمید، شناسنامه و کارت ملی رو به سمتش گرفت. سایمون با دیدن شناسنامه ی سفید یسنا انگار که داغ دلش دوباره تازه شده باشه، چونه اش شروع کرد به لرزیدن.

میثم هم که شرایط رو اصلا مناسب ندید با یک با اجازه از اتاق رفت بیرون.

در اتاق رو آروم بست و تکیه زد به در. از زمانی که به دنیا اومده بود، تو خونه ی کوروش بود. تا زمانی که بزرگ شد و شد محافظ شخصی کوروش. تو این سی و سه سالی که عمر کرده بود هیچ وقت سایمون رو اینجوری ندیده بود. حتی روزی که الهه ولش کرد و رفت. اون روزا با اینکه همه میدیدن سایمون از داخل شکسته و فرو ریخته اما سایمون از بیرون سعی میکرد غرور همیشگی اش رو حفظ کنه.

اما الان... الان هیچی از سایمون نمونده. از اون کوه غروری که با هیچ زمین لرزه ایی تکون نمیخورد چیزی باقی نمونده. و مخربش تنها و تنها یک نفره. یسنا...

از در فاصله گرفت و به سمت در خروجی خونه رفت. بهتر بود بره سراغ دکتر هوشنگی و بیارتش اینجا تا هرچه سریع تر اقدام به رفتن کنند. موندن سایمون حتی واسه یک لحظه ی دیگه هم اینجا خطر ناک بود.

سایمون در حالی که شناسنامه ی یسنا رو تو بغلش گرفته بود، روی تخت دراز کشیده بود. یاد روز های اولی که به ایران اومد و با یسنا آشنا شد افتاد. افتادن یسنا از پله ها روی سایمون و جمله ایی که بعد از این همه مدت هنوز از ذهن سایمون پاک نشده بود: چه چشم های خوشگلی داری.

با یادآوری این خاطره لبخندی روی لبهاش نشست. اما با به یاد آوردن جمله ایی که پشت بندش به یسنا زد لبخند روی لبهاش خشک شد: از جلوی چشمم گم شو تا نکشتمت.

بغض هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد. چرا قدر روزهایی که با یسنا بود رو ندونست؟ چرا ندونسته با غرورش یسناشو رنجونده بود؟ چرا هیچ وقت سعی نکرده بود با این دختر چموش و شاد کمی بهتر رفتار کنه؟

نفسش رو کلافه فوت کرد و از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت. اون بلوز و شلواری که یسنا روز بعد از عروسیشون پوشیده بود رو از تو کمد برداشت. نمیدونست چرا این لباس اینقدر براش با ارزشه. شاید چون یسنا توش خیلی بامزه شده بود.

لباس رو

همراه با شناسنامه و کارت ملی یسنا تو کوله گذاشت. اینا تنها یادگاری هایی بود که از عشقش براش بجا مونده بود.

نیم ساعت بیکار توی اتاقش نشسته بود که صدای ترمز ماشینی رو داخل حیاط شنید. از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد. میثم همراه دکتر هوشنگی از ماشین پیاده شدند. دکتر که متوجه سنگینی نگاه سایمون شده بود، سرش رو بلند کرد و برای سایمون دستی تکون داد.

سایمون هم سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و از پنجره فاصله گرفت و از اتاق رفت بیرون. دیگه زمان حرکت بود. باید یسنا رو با تمام خاطراتش همین جا میگذاشت و میرفت.

از در خارج شد و به سمت دکتر رفت. دکتر سایمون رو تنگ در آغوش گرفت و گفت: خدا رو شکر که سر عقل اومدی.

سایمون تلخی گفت: دیگه هیچ کسی رو تو تهران ندارم که بخوام بمونم. همه ولم کردن و رفتن.

دکتر از سایمون کمی فاصله گرفت و لبخند ظاهری زد و گفت: شاید تو کالیفرنیا بتونی زندگی جدیدی بسازی برای خودت.

-دیگه امیدی ندارم. تو این بیست و هشت سال تنها روزهای خوشی که تو زندگیم داشتم زمانی بود که با الهه و یسنا آشنا شدم. اما هر دو شون با رفتنشون اون خوشی رو بهم زهر کردن.

-گاهی باید حتی بهترین خاطرهاتو فراموش کنی. زیاد بهش فکر نکن.

-سعی میکنم.

و به سمت پورشه اش رفت و سوار شد. کوله اش رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت و استارت زد. با خارج شدنش از خونه باید برای همیشه یسنا رو هم فراموش میکرد. چون حتی اگه یک درصد امید به برگشت یسنا داشت، با رفتنش برای همیشه اون امید رو هم از دست میداد. میثم و دکتر هوشنگی سوار پرادوی میثم شدن و آماده ی حرکت. سایمون اشاره ایی به پیرمرد نگهبان کرد اونم در ها رو از هم گشود. اما با باز شدن در ها چشم های سایمون از تعجب گرد شدن. نمیتونست باور کنه که درست میبینه با نه. اما انگار جدی جدی یسنا جلوی در ایستاده بود. نگاه یسنا هم روی سایمون زوم بود. روی مردی که عاشقانه میپرستیدش.

سایمون از ماشین پیاده شد و با گام های محکم به سمت یسنا رفت. جلوی در رو به رو اش ایستاد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ یسنا خیره شد تو چشم های سایمون و گفت: خودت گفتی در خونه ات همیشه به روم بازه.

-یعنی میخوای بگی بنیامین تو رو نخواست؟

-دیگه بنیامینی وجود نداره. قبل از رفتنم از این خونه دو دل بودم که برم یا نه. اما رفتم. رفتم تا پیش وجدان خودم شرمند نشم.

رفتم تا بتونم تصمیم درست رو بگیرم. که با دیدن بنیامین مسیر درست تو اون دوراهی که گم شده بودم رو پیدا کردم. احمی

میون ابرو های سایمون نشست. مگه بنیامین چش شده بود؟ سوالش رو بلند پرسید: مگه وضعیت بنیامین چطور بود که تو تونستی راه درست رو انتخاب کنی؟

-بنیامین حافظه اش رو از دست داده. نه تنها منو بلکه هیچ کسی رو به یاد نمیاره. حتی یادش نیست که تو برادرشی، عملیاتش رو یادش نیست. دیگه هیچی یادش نیست.

-و چون اون تو رو فراموش کرده....

یسنا ادامه ی حرفش رو گرفت و گفت: منم فراموشش میکنم. همیشه پایان هر عشقی به هم رسیدن نیست. گاهی باید صلاح خودت رو یک جور دیگه انتخاب کنی.

لبخندی روی لبهای سایمون نشست. لبخندی به شیرینی برگشت یسنا. همون لبخند هم لبهای یسنا رو در بر گرفت. شاید برای اولین بار تو زندگی دو نفرشون بود که به هم لبخند میزدن.

یسنا

روی صندلی جلوی ماشین نشستم سایمون هم راه افتاد. میدونستم که چقدر خوشحاله. بیش از حد. درست به همون اندازه ایی که من شاد بودم. عقلم میگفت تصمیم درست رو گرفتم. رفتن من میشد ضربه ی دوباره به سایمون. ضربه ایی خیلی بدتر از گذشته میشکستش.

میثم و دکتر هوشنگی هم از برگشت من خوشحال بودن. حالا تو مسیر رفتن به کالیفرنیا بودیم. تا لب مرز باید با ماشین میرفتیم و از اونجا دوستان دکتر ما رو از مرز رد میکردن. مرز کشوری که توش متولد شدم، بزرگ شدم، بالغ شدم، عاشق شدم، اما الان باید ترکش کنم. چون شوهرم متعلق به یک کشور دیگه است. چشم از مسیر راه گرفتم و به سایمون نگاه کردم. عینک دودی به چشم هاش زده بود و یک دستش به فرمون و دست دیگه اش به دنده بود.

دستم رو آروم روی دستش که روی دنده بود گذاشتم. با شصتت روی دستم رو نوازش کرد و گفت: یسنا مطمئن باش کاری میکنم که هیچ وقت هیچ وقت از برگشتت پشیمون نشی.

توی دلم گفتم: میدونم که چقدر پشیمونی. برای همین اومدم. اما در ظاهر فقط یک لبخند بهش زدم.

بنیامین

میثاق مشغول جمع و جور کردن لباس هام بود. امروز قرار بود مرخص بشم. خوشحال بودم از اینکه داشتم از شر این بیمارستان خلاص میشدم. و از همه مهمتر میرفتم خونه ی خودم. خونه ایی که مسلماً چیزی ازش تو ذهنم نبود. چند تقه ایی به در خورد و پرستاری وارد اتاق شد و رو به میثاق گفت: آقای قیاسی یک خانم اومدن با شما کار دارن.

میثاق سریع از اتاق رفت بیرون. فکر کردم شاید همون دختری که صبح به اینجا اومده بود الان دوباره اومده باشه اما بعد از چند دقیقه میثاق همراه یک دختر دیگه وارد اتاق شد. با دیدن دختر حس کردم میشناسمش.

عجیب برام آشنا بود. زمانی که با لحن زیبایی گفت: سلام.

حس کردم تک تک تاروپود قلبم داره از جا کنده میشه.

دختر زیبایی بود. چادر مشکی که روی سرش بود رو کمی جلو کشید و گفت: خوبید آقا بنیامین؟ تو سکوت نگاهش میکردم که میثاق مثل همیشه پابره پاید میون افکارم: فکر کنم ضربه ایی که تو سرت خورده تازه داره عمل میکنه. خوب یک کلام جواب خانم رو بده دیگه.

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم: ببخشید حواسم پرت شد.

دختر سریع گفت: ظاهراً حالتون خوب نیست من میرم بیرون یک بار دیگه میام بهتون سر میزنم.

میثاق هم گفت: آره برو الان تو هیروته.

دلم میخواست میثاق رو خفه کنم. انگار اومده بود اینجا تا منو جلوی این دختر سکه ی یک پول کنه.

دختر لبخندی زد و گفت: با اجازه آقا بنیامین خداحافظ.

و بدون اینکه به من اجازه بده جواب خداحافظیشو بدم از اتاق رفت بیرون. میثاق هم خواست دنبالش بره که گفتم: تو صبر کن. برگشت سمتم و گفت: جان.

اشاره کردم به کنارم و گفتم: بیا اینجا کارت دارم.

میثاق به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت: جانم امری داری؟

-این دختره کی بود؟

-چطور؟

-آخه با دیدنش حس کردم میشناسمش. برام بیش از حد آشنا بود.

میثاق با چشم های گرد شده گفت: جدی؟

-آره.

-چقدر میشناسی؟

-مثلا اگه بهم نمیگفتی که تا بحال ازدواج نکردم حتما فکر میکردم که همسر مه.

یهو میثاق شروع کرد به خندیدن. بلند بلند قهقهه میزد. اخمی کردم و گفتم: چته؟

همون جور که به سختی خنده اش رو کنترل میکرد گفت: پس خواهر ما رو زن خودت حساب میکنی آره؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم. با لحن متعجبی گفتم: خواهرته؟

-آره دیونه خواهرمه. و حاضرم قسم بخورم که جنابعالی به عمرت خواهر منو ندیدی. این طفلت پنج ساله که تو شیراز میره دانشگاه. تا قبل از اونم تو ندیده بودیش.

-جدی میگی؟

-آره مگه من با تو شوخی دارم؟

-پس چرا حس میکنم میشناسمش؟

-فکر کنم با ضربه ایی که تو سرت خورده عقلت جا به جا شده. اونی که باید بشناسی رو نمیشناسی و اونی که نباید بشناسی رو میشناسی.

با اخم گفتم: تو هم مدام اون ضربه ی تو سرم رو به روم بیار باشه؟

-باشه چشم. حالا هم من برم که خواهرم منتظرمه.

-کجا میخوای بری؟

-میرم برسونمش خونه بعد پیام برم سراغ کارهای ترخیص تو.

-میشه بگی اسم خواهرت چیه؟

همون جور که به سمت در خروجی اتاق میرفت گفت: میترا.

و از اتاق رفت بیرون. خیلی دلم میخواست ازش بخوام که خواهرش رو از اینجا نبره. اما این خواسته ام خیلی زشت بود.

سوم شخص

میثاق در حالی که لبخند گنده ایی روی لبهاش بود به سمت میترا رفت و گفت: بریم.

میترا نگاهی به برادرش انداخت و گفت: این دوستت چش بود؟

-هیچی سیستم اندروید مغزش بهم ریخته.

-میشه به جای مسخره بازی جواب سوالم رو درست بدی؟

-جدی میگم. گیر داده رو هزیون گفتن و یک اسم رو مدام تکرار میکنه.

-جدی میگی؟ چه اسمی؟ ممکنه این یک نشونه باشه. حالا چه اسمی رو میگه؟

-گیر داده و میگه میترا.

-چی؟

-گیر داده به تو. میگه میترا زن منه.

-میثاق درست حرف بزن داری راجب خواهرت حرف میزنی ها.

-باور کن راست میگم.

-تو که مثل آدم حرف نمیزنی بزار خودم برم ببینم چه خبره.

و میثاق رو کنار زد و وارد اتاق بنیامین شد.

میترا وارد اتاق شد و لبخندی به بنیامین زد و گفت: آقا بنیامین شما گفتین منو میشناسید؟

بنیامین که دوباره از صدای میترا مسخ شده بود گفت: آره حس میکنم هم صداتون و هم سیماتون برام آشناست.

-چه جالب. اما من اولین باریه که شما رو میبینم.

-آره میثاق هم همین رو گفته.

-آخه میثاق یک حرف عجیبی زد.

-چی؟

-گفت شما گفتین من همسرتونم.

بنیامین زیر لب دیونه ایی نثار میثاق کرد و رو به میترا گفت: نه اشتباه میکنید. من فقط گفتم چهره ی شما برای من اینقدر آشناست که اگه میثاق نمیگفت من مجردم حتما فکر میکردم شما همسر من هستین. همین.

باد میترا خوابید. تمام فکر هایی که درباره ی بنیامین کرده بود دود شد رفت هوا.

با غم گفت: پس ببخشید. این فقط یک سو تفاهم بود. شرمنده مزاحم شدم.

-نه این چه حرفیه میترا خانم. خوشحال شدم از اینکه با شما حرف زدم.

میترا فقط لبخند ظاهری زد و از اتاق رفت بیرون. با خشم به سمت میثاق رفت و گفت: احمق روانی اون یک چیز دیگه میگه تو یک چیز دیگه برداشت میکنی.

و با خشم به سمت خروجی بیمارستان رفت. میثاق هم متعجب از این رفتار میترا از بیمارستان خارج شد.

میترا روی صندلی جلوی ماشین دست به سینه و با اخم نشست. با اینکه برای اولین بار بود که بنیامین رو میدید، اما از روزی که میثاق عکس دو نفره اش با بنیامین رو برایش فرستاد عاشقش شد. تو این شش سال برنگشت ایران تا بتونه تکلیف خودش رو به خودش مشخص کنه. اما بعد از گذشت شش سال هر بار عکس جدیدی از بنیامین دریافت میکرد، بیشتر شیفته اش میشد. اما حالا که برگشته با دیدن این حال و روز بنیامین داشت دیونه میشد.

توی کوهستان تو محدوده ی مرزی بودیم. منتظر دوست های دکتر هوشنگی بودیم تا بیان و ما رو ببرند.

میثم، دکتر هوشنگی، من و سایمون همه کنار هم ایستاده بودیم.

با صدای چرخش لاستیک های ماشینی روی سنگ فرش های جاده ی کوهستان، و برخورد نور چراغ های ماشین به صورتمون، متوجه اومدنشون شدیم.

به محض توقف ماشین، دکتر هوشنگی و میثم به سمت ماشین رفتند.

همون لحظه سایمون برگشت سمتم و جفت دستهامو تو دستاش گرفت و گفت: یسنا از کاری که میخوای انجام بدی مطمئنی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: آره مطمئنم.

-از انتخاب من هم مطمئنی؟

-آره مطمئنم.

-مطمئنی که میتونم خوشبختت کنم؟

-آره.

-مطمئنی که میتونم گذشته ات رو جبران کنم؟

-اگه مطمئن نبودم الان اینجا نبودم سایمون.

اونم لبخند متقابلی زد و گفت: پس مطمئن باش تمام این اتفاقات میفته.

و منو تنگ در آغوش گرفت و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت: کالیفرنیا همیشه مرکز عشق و عاشقی ما.

با صدای دکتر هوشنگی که گفت: زود بیاین باید بریم،

به خودمون اومدیم. دست در دست هم به سمت ماشین که مسئول انتقال ما به اونور مرز بود رفتیم و سوار شدیم.

یک راننده و یک مرد روی صندلی جلوی ماشین نشستیم بودند ما چهار نفر هم به سختی روی صندلی عقب نشستیم. اول دکتر هوشنگی، بعد میثم، سایمون نشستند. منم روی پاهای سایمون نشستیم و راننده راه افتاد.

هوا تاریک تاریک بود و چشم چشمو نمیدید. نمیدونستم راننده چجوری میتونست جاده رو تشخیص بده.

سوار هواپیما بر فراز آسمون ها. فارق از دنیای اطرافمون به سمت کالیفرنیا در حرکت بودیم. تمام مدت سایمون دست های سردم رو تو دست های گرمش گرفته بود. همون جور که سرم روی سینه اش بود گفتم: سایمون.

-جانم؟

-حالا تکلیف ما چی میشه؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که تا آخر این ماه مهلت صیغه ی ما تموم میشه.

-میدونم.

-خوب چیکار میکنی؟

-همون کاری که روز اول باید انجام میدادم.

-چی؟

-عقدت میکنم.

-بازم موقت؟

-نه اینبار تا اسمت وارد شناسنامه ام نشه ولکننت نیستم.

سرم رو تکیه زدم به شونه اش و گفتم: سایمون.

-جانم؟

-دوست دارم.

همون بوسه رو دوباره روی موهام گذاشت و گفت: من عاشقتم عشق من.

دو ماه بعد

بنیامین

میترا مشغول پذیرایی از مومن شد. پدر و مادر میثاق هم روی میبل نشسته بودند و با لبخند نگاهم میکردن. تنها کسی که تو جمع ناراحت بود میثاق بود. و دلیلش رو به خوبی میدونستم. میثاق همه چیز رو درباره ی عشق و علاقه ام به یسنا همون دختری که به دیدنم اومده بود گفت. اما ما هرچی دنبالش گشتیم نتونستم هیچ خبری ازش بگیرم. اونجور که به نظر میرسید با شوهرش یعنی سایمون زندگی میکرد. دیگه کاری از دست من برنمیومد. یسنا خودش سایمون رو انتخاب کرده بود. وگرنه میتونست تو بیمارستان به من بگه که جریان چیه تا من کمکش کنم.

میترا کنار مادرش روی صندلی نشست. پدر میثاق لبخندی بهم زد و گفت: خوب پسرما حالا بگو شرایطت برای ازدواج چیه؟

تا خواستم دهن باز کنم و بگم میثاق گفت: بابا اگه یک لحظه به من اجازه بدین چند کلمه حرف خصوصی با بنیامین و میترا دارم.

پدرش گفت: چرا خصوصی؟ خوب همین جا بگو.

-نه بابا باید خصوصی حرف بزنم.

نگاه پدر و مادر میثاق روی من نشست. از جام بلند شدم و گفتم: باشه بریم مشکلی نیست.

میثاق اشاره ایی به میتر کرد. میتر هم از جاش بلند شد و سه نفری به سمت یکی از اتاق ها رفتیم.

میثاق در اتاق رو بست و رو به من و میتر گفت: میتر یک جریان مهمیه که باید بدونی.

-چی داداش؟

-راستش بنیامین قبل از آشنا شدن با تو، به دختر دیگه ایی علاقه داشت.

نگاه ناراحت میتر روی من نشست. سرم رو پایین انداختم و میثاق ادامه داد: اما با از دست دادن حافظه اش عشقش به اون دختر رو هم فراموش کرد و با یکبار دیدن تو به تو علاقه مند شد. حالا تصمیم با خودته که باهاش ازدواج کنی یا نه. اما اینو بدون بنیامین الان عاشق توست.

میتر لبخند خجولی روی لبهاش نشست و گفت: برام مهم نیست. چون هر کس یک گذشته ایی داره.

لبخند گنده ایی روی لبهام نشست. میثاق هم به هردو مون لبخند زد و در حالی که میگفت: به پای هم پیر بشین.

از اتاق رفت بیرون. حالا فقط من موندم و عشق جدیدم. میدونم و مطمئنم که هم اون منو خوشبخت میکنه هم من اونو. فقط امیدوارم یسنا هم طعم خوشبختی رو در کنار همسرش چشیده باشه.

یسنا

از پشت پنجره مشغول دید زد بیرون بودم که دستی دور کمرم حلقه شد. با استشمام بوی خوش عطر سایمون لبخندی زدم و سرم رو تکیه زدم به قفسه ی سینه اش.

سایمون در حالی که منو به آرومی تکون میداد روی موهام رو بوسید و گفت: عشقم امروز اچطوره؟

-خوبم.

-زباننت در چه حاله؟

لبهامو غنچه کردم و گفتم: افتضاح من از اول هم زبانم خوب نبود.

سایمون خنده ی ریزی کرد و گفت: از فردا تو خونه فقط باهات آمریکایی حرف میزنم.

-آره فکر خوبیه. شاید فرجی شد و منم چیزی یاد گرفتم.

سایمون دوباره ریز خندید و مشغول بوسه های نرمی روی موهام شد. به محض رسیدنمون به کالیفرنیا منو سایمون عقد کردیم. و سایمون دقیقاً تبدیل شد به همون مردی که لب مرز بهم قول داده بود.

کاری کرد که فراموش کنم گذشته ام چی بوده. حالا توی حال زندگی میکنم. زندگی که آرزوم بود و تنها کسی که تونست منو به این آرزوم برسونه کابوس رویاهام بود.

تنها خبر بدی که تو این دو ماه شنیدم خبر مرگ محمد بود. بعد از شنیدنش تا چند ساعت گریه کردم. به هر حال محمد برای من کم کسی نبود. جای برادر بزرگترم بود.

اما بازم سایمون کاری کرد که فراموش کنم. تو این مدت هیچ خبری از بنیامین به دستم نرسید. البته دیگه برام مهم نبود. فقط امیدوار بودم هر جا که هست خوشبخت باشه. امیدوارم به کسی برسه که لیاقتش رو داره. درست مثل من که با کسی ازدواج کردم که با جون و دلش میپرستیدم.

پایان

باتشکر از شما خوانندگان عزیز برای خواندن این رمان زیبا

